حمد و ستایش بی نهایت سزاوار یگانه ایست که قبای زیبای حکمت و دانش بر قامت انسان
ساز فرمود و زبان را با قلب و جنان دمساز و هم آواز نطق و بیان رشحهٔ از فیض عامش و ذکاوت و
فطانت قطرهٔ از محیط انعامش و نقود درود نامحدود تحفهٔ آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که
بچوگان فصاحت و بلاغت گوی تفوق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و
با آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفایح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات
نامحدود و تقدیم بزرگواران از آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و روح روان مصطفوی
آنکه از علو همت بر خوان جهان متهان پنجه نیالوده از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت
جان نثاری و فرمان برداری رسالت پناهی تا لوای حق نمای اسلام را ست ننمود لحظه نیاسود
اما بعد بنده حقیر سراپا تقصیر خادم شریعت بیضا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد اجله الله فی
دار الکرامه بنجل ارشد حجة الاسلام آیة الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی نور الله مرقده

در سبب تالیف و تصنیف این جواهر آبدار و انموذج روزگار مکنون خاطر جنان بر روی کار می‌آورد در آن
زمانی که نائرهٔ جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از بی امنی مضطر و حیران هر گوشه پران و دوان
قضا را بر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایهٔ رحمت پدر از ما کوتاه گردید بعد از آن باندک زمانی حادثهٔ روح فرسا
و سانحهٔ جانگزا ارتحال حضرت جدّ بزرگوارم اعلی الله مقامه چشمم را پر آب و قلب و جگر را کباب ساخت و توارد
و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان تلخکام و خسته و دل شکسته‌ام گردانید که عنان صبر
و تحمل از دست داده یک مرتبه از وطن مالوف دل بر کندم و به تقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین
خاطر دل به تفرّج و سیاحت بر بستم و عزم زیارت آستانهٔ جنّت نشانهٔ ارض طوس نمودم لکن چون هنوز
سلسلهٔ جنگ عمومی منقطع نگردیده بود راه‌ها پر خوف و خطر و مسافران در محل خطر بودند نتوانستم که از عراق راساً
به ایران بروم ناچار عبور از هندوستان را مطمح نظر و نصب العین ساختم که از راه کویته که یکی از بلاد سرحد هند است
پی به منزل مقصود برم و مشرّف به سعادت زیارت شوم بنابرین وارد بمبئی شده بعد از مختصر توقّفی عازم لکهنو
که یکی از بلاد مشهورهٔ هندوستان است گردیدم و به آن صوب حرکت نمودم بعد از ورود و دیدار جمعی از آشنایان خصوصاً
حضرت مروّج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سید نجم الحسن ادام الله عزّه که از اجلّهٔ علمای هندوستان اند
و با مرحوم حجة الاسلام روابط و خصوصیات خاصّه داشتند جناب معظم له از سبب حرکت به هندوستان و مقصد سؤال
فرمودند وجوه سابقه را اظهار داشتم و گفتم چون روابط و دادیه و یگانگی و معرفت کلی حضرت اشرف سرکار نواب والا
فرمانفرمای ریاست رامپور را با مرحوم حجة الاسلام مطلعم لذا رعایت و نگهداری این حقوق قدیمه مرا رخصت نمیدهد

که با این قدر مسافت محروم از دیدار فیض موفور برکت گردم اما بدین خواهش ایشان این اقدام را ردّ نمیشدم
ایشان تصدیق نموده فرمودند که پس من در شمار احدی از شایان اظهار می آرم دو نموده حضرت والا بکمال
گرمی اشتیاق بیدار اخواستار شدند من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم و از شفقت و احترام و تبجیل
و اکرام آن والی والا احتشام بسیار محظوظ و خوشوقت شدم الحق در نگهداری و رعایت و پذیرائی این جانب
حق فتوت ادا کردند بلکه شرط ابوت بجای آوردند من جمیع الوجوه کفالت و کفایت را بعهده همت
و عنایت خود گرفتند و یکی از عمارات خاصه خود شان بنهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقائق ضیافت
و نکات ملاطفت را رعایت فرمودند باری اهالیان بلاد بعیده از هندوستان از قبیل عراق و ایران چون
نام نامی این فرمانروای مشهور و شهره ریاست رامپور شنیده اند و معرفت کلی ندا شته مشتاق حالات و
فرخنده صفات و تاریخ این دولت و ملت می باشند پس روا نداشتم که صفحات این مجموعه بمثال زمین نقوش
ساده بماند مجملی از آن بسلک تحریر در می آرم که موجب بصیرت مشتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود۔
رامپور مملکتی است در ممالک شمال غربی هندوستان و واقع است بین دهلی که پایی تخت هندوستان است و
لکهنو که مرکز حکومت اوده است از هر طرف محدود است به اراضی متصرفه دولت انگلیس مساحت وی نه صد و
چند میل مربع و جمعیت آن پنج لک و سی یک هزار و دو صد و هفده نفر پای تخت شهر رامپور است و قریب
رود خانه کوسی واقع و نفوس شهر قریبا هشتاد هزار قلعه دولتی که از عمارات بسیار مهم و نامی هندوستان است
در وسط شهر واقع است الحق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات هندسی را ملاحظه شده

و این عمارت عبارت از یک فضای بسیار وسیع که بسور بلندی دور او احاطه نموده و چندین دست عمارتهای بسیار باشکوه
متفرق از یکدیگر دراین فضا بنا نهاده و بجمیع اسباب آسایش و آرایش آراسته و در بین این عمارتها چمن‌زارها
و گلزارها و منظرهای باشکوه و فرح‌بخش ترتیب داده اند که از مشاهده آنها طبیعت مکدر گرفته بوجد خواهد آمد و تمام
عمارتهای قلعه خیابانهای او بچراغهای برق منور و مزین است ولی چند بیست که حضرت والا این عمارت را
ترک نموده و در خارج شهر بسبب لطافت و پاکیزگی هوا سکونت اختیار فرموده اند و در انجا عمارات بسیار عالی تعمیر فرموده
نام او را خاص باغ نهاده اند خاص باغ عبارت از یک فضای بوسعت میل مربع و بفاصله یک میل در جنوب
شهر واقع و در سابق جنگلی بود انبوه ولی امروزه از منظرهای ممتاز و نامی این دیار است چهار طرف او بخیابانهای بسیار وسیع
با درختهای و ظرف و روبسط عمودهای کهربائی و عمارات مهم او عبارت از چهار دست عمارتهای بسیار عالی بطرز اروپائی
و بجمیع لوازم زینت و آسایش اساس مبلیه نفیس و پرده‌های نفیس قیمتی آراسته و دو دست از این عمارتها مخصوص است برای
مهمانان محترم درجه اول از قبیل امرا و فرمانفرمایان و محترمین هندوستان که دعوت میشوند و گنجایش سی نفر که هر شخصی یک اطاق خواب
و یک اطاق نشستن و یک اطاق بدن شوئی و لباس پوشی که عبارت از حمام کوچکی است او مختص علاوه برچندین اطاقهای
بسیار وسیع که و برای غذا خوری یکی از آنها گنجایش صد پنجاه کرسی و میز دارد و در اطاق مجلسی و اطاق نشستن و اطاق
کتابخانه علاوه از منازل متذکره میباشد و در دیروز اگر سرآئینه برای جلسه دعوت مهمی بیش از زیاده از عده مذکور رسند در فضاهای
اطراف عمارت خیمه‌های که بهمین طرز مشتمل بر سه محل با جمیع آرایش و آسایش و چراغهای کهربائی و نلهای آب گرم و سرد برای
بدن شستن مهیا می نمایند و گنجایش چهارصد الی پانصد نفر مهمانهای محترم دارد و هشت دست عمارت دیگر یکی محل سکونت

حضرت لا است و دیگری حرم سرا و طول این چهار عمارت که در میدان نمایش یک عمارت را داده متجاوز از یک هزار

و پانصد قدم است و این فضا را بدو حصه نموده قسمتی جلو و قسمتی عقب واقع و آن قسمتیکه در جلو عمارت است عبارت است از

چهار میل مربع و بدو طبقه منقسم طبقهٔ اوّل از طبقهٔ دوم سه پایه مرتفع و این فضا را بطرزهای دلکش در جهات مختلف بمجسمه‌های

گوناگون و انواع و اقسام حوضها و فواره‌های مرمر و چراغهای کهربائی و چمن زارها و گلزارهای فرح بخش مرصع نموده‌اند

الحق چشم از دیدار این فضا سیر نمیشود و در مشاهده معلوم میشود که چه نکات دقیق در آرایش و جذابیت و بکار برده‌اند و همچنین

فضای پشت عمارت دلی با این وسعت ایضا در اطراف خاص باغ عمارات عالی از قبیل عمارت نواب ولیعهد بهادر و

برادران و بعضی از وزرا و چند بنای ادارات دولتی واقع است که بر جمال و شکوه خاص باغ افزوده اگر خواهم شرح یک یک آنها کنم ع

مثنوی هفتاد من کاغذ شود ؛ و این محل را میتوان شهر کوچک قشنگی فرض نمود درآمدات ملکی سالی پنجاه و پنج لک روپیه

که پنج ملیون و نیم باشد فوج چهار صد و پنجاه سوار و دو هزار پیاده و دویست نفر راجع به اداره توپخانه با تمام لوازمات

حربی از آلات جدیده کیفیت اراضی زراعت خیلی سبز و خرم و شاداب و مثبت بر محصول معدن طبیعی این مملکت مشهور

و جالب قیمت است تقریبا از هر قبیل حبوبات و بقولات و میوه‌جات و دیگر اشیا از گرم سیری و سردسیری اینجا عمل می‌آید زمینی که

قابل زراعت نباشد در اینجا نیست و کوه هیچ ندارد تماما مسطح است و آب بقدر کفایت است و در همه جای مملکت موجود جاده‌های منظم

وسیع همه اطراف مملکت را باهم مربوط و متصل ساخته و از برای نقل و حرکت هیچ اسباب دشواری نیست اغلب آنها با وجود آنکه

در طول مسافتهای بعیده واقع شده است ولی از نظافت و استواری و استقامت هیچ کمی ندارند خیابانهای شهر هم بسیار نظیف از

دو طرف آنها درختهای سبز و خرم احاطه نموده افسوس این حکومت متوسط اعلی فرمانفرمایان این مملکت

مرحوم نواب سید علی محمد خان بهادر میباشند که در شجاعت و فطانت و جودت طبع و حسن قریحت و سخاوت و فرزانگی وحید عصر
خود بودند نسب شریفش به سی و شش واسطه بحضرت زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب منتهی میشود سادات زیدی
در هندوستان کثرت عدد و بیشتر از سلسله های دیگر اند و در اغلب بلاد هند سکونت دارند و تمام اهالی به آنها بنظر عظمت و بزرگی می نگرند
و اظهار اخلاص و عقیدت مینمایند و عمدهٔ آنها در اطراف دهلی سکونت دارند همیشه خصوصاً نزد سلاطین مغلیه و
پادشاهان اسلام بعهده های رفیع و مراتب عالی مرتب بوده اند و خدمات ذی قیمت مهم باین آب و خاک از آنها بروز نموده
و تمام آن وقایع در تاریخ هندوستان ثبت است اباری مرحوم سید علی محمد خان بهادر که جد ششمین حضرت والا فرمانفرمای حالیه است
با آنکه در سن چهل سالگی این جهان فانی را وداع گفته در این مدت قلیل از حسن طالع و جوهر ذاتی باندک زمانی
اراضی وسیعه به املاک خود ملحق نموده و سلطنتی مستحکم اساس نهاد و جنگهای عظیمه با اقوام مختلفه نموده در همه کامیاب و
فاتح گردید اگر خواهیم آن وقایع را ذکر نمائیم اسباب تطویل خواهد شد و هم خارج از موضوع است از وقایع
مهمهٔ این حکومت که برای هندوستان است که در عهد حکومت مرحوم سید یوسف علیخان بهادر که جد پدر حضرت والا
سرکار امروزه است واقع گردید مرحوم سید یوسف علیخان بهادر بحسن کفایت و حکمت عملی علاوه از این که
ممالک خود را در کمال نظم و نسق نگهداری نمود قریب چهار صد نفر از انگلیسها که در قرب و جوار بدست بلوائیان محصور
و گرفتار بودند نجات داده و در پناه حمایت خود گرفت لذا بعد از فرو نشستن بلوا و تسلط انگلیسها دولت مطبوعه
اظهار تشکر این خدمت ارسال تحف و هدایای بیش بها نموده خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه و یک قطعه از
اراضی که مجاور با مملکت رامپور بود و در آن وقت یک لک و بیست و هشت هزار و پانصد روپیه خراج او بود ملی

امور ز اضعاف مضاعف اوست به نواب سید یوسف علیخان وا گذار نمودند و از آن وقت ملحق به مملکت امپور شد و بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کلب علیخان رسید بعد از او به نواب سید مشتاق علیخان و بعد از او بحضرت اقدس اشرف والا شوکت نواب سر سید محمد حامد علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ملکه رسید تولد این وجود مبارک در سنه ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در سنه ۱۳۰۶ هجری ؛

امّا فرمانفرمای حالیه که خدا یش پاینده دارد ذات همایونش بحلیهٔ فضائل و کمالات آراسته و وجود با جودش بفنون عجیبه پیراسته از علوم رسمیه آن مقدار که زیب و زینت حال ارباب عظمت و جلال گردد تحصیل فرموده در تشیّع و خلاص و محبت بخانواده رسالت اله شیدا است و آثار شهریاری و بزرگواری از جبینش هویدا حضرت آفریدگار جلّت عظمته تا نظر عنایت بر گوهری نگمارد او را بدولت بزرگ مخصوص نگرداند و اراده قدیمش دامن آن خانواده اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند این وجود مقدس در امور داخلی مملکت صاحب استقلال تام و فعالیت مطلقه اند و اراده شخصی ایشان بدون هیچ مانع و معارضی قاطبهٔ رعایا حکمفرما است و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست را با رعایا ملحوظ داشته در مدت حکومت ترقیات فوق العاده در ملک بظهور رسیده منجمله تا بحال یکصد و شصت لک روپیه بمصرف تعمیرات عمارات شخصی و ادارات دولتی ساندهاند و دویست لک روپیه ببنک دولت انگلیس موجود دارند و متجاوز از چهل لک روپیه در خارج از مملکت املاک دارند و شش کرور هند که شصت ملیون روپیه باشد جواهرات در خزینه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم بوده است علاوه از آلات طلا و نقره و اسباب تجمل و زینت امّا خصوصیات و القاب صاحب نشان

«ستارهٔ هند» که بزرگترین نشانهای دولت انگلیس است در هندوستان و پانزده ضرب سلام توپ و القاب این است «هز هائینس عالیجاه فرزند دلپذیر دولت انگلشیه مخلص الدوله ناصر الملک امیر الامرا نواب سر سید محمد حامد علیخان بهادر مستعد جنگ جی سی ایس آئی جی سی آئی ای جی سی وی او فرمانروای ریاست رامپور» این بود مختصری از تاریخ دولت حامدیه که خدایش پاینده و برقرار دارد حال بمطلب پیش رجوع میکنیم *

باری پس از ورود چند روز اقامت از حضرت والا اذن مراجعت را خواستار شدم. نداوند چند روز دیگر توقف ورزیده باز اذن مرخصی خواستم سودمند نیامد بلکه مبالغه بیش از پیش در امر اقامت حقیر فرمودند چون مراحم و اشفاق بی غایت و توجه و التفات بی نهایت بحالم مبذول میدیدم نتوانستم که از راه رضا جوئی قدم بیرون نهم. ناگزیر امتثالاً لامر العالی عزم رحیل را بدل باقامت ساختم ولکن بوجه غرابت محل و اجنبیت مقام وحشت از خاطرم دست بردار نمی شد آخر به کتابخانهٔ این دولت رجوع نمودم. کتابخانهٔ دیدم عزیز الوجود روح پیوند روحانی و مزین بحسن ترتیب و مبانی که نظیرش از هر جهت در هندوستان بلکه در خیلی از بلاد دیگر پیدا نمی شود. الحق گلشنی است بی خار که گلهای دیانتش بی خزان و همیشه بهار و چشمه ایست خوشگوار که آبش لذیذ تر از آب حیات و شیرین تر از قند و نبات کتابهای مختلف از اقسام جمله علوم و فنون مترجمه بزبانهای متنوعه از عربی و فارسی و هندی و انگریزی از اقطار عالم جمع آوری نموده و حشر ارواح تالیفات و احیای اموات از مصنفات ساخته بیست و پنج هزار مجلد امروز در آن موجود و طلب باقی همت گماشته

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی و حسن خط گوهر نایابی است و مطبوعات کثیری از ممالک و اقالیم را
دارد عمارت کتابخانه از ابنیهٔ خیلی ممتاز است و دارای پنجاه نفر مستحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه
مرتب و منتظم در سالی چهارده هزار روپیه برای مصارف این کتابخانه معین می دارند و این مبلغ خطیر را پیش همت
بلند خود چیزی نمی شمارند. به تماشای این گلزار دارای هزار در هزار ریاحین و ازهار و حظیرهٔ پر از اشجار بابرگ و بار
و گنجینهٔ شاهوار مالامال از جواهر آبدار خیلی خوشوقت گردیدم و خواستم که گلی از آن بچینیم و ثمره از آن بردارم
لاجرم صورت این خیال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعهٔ مشتمل بر نتایج افکار عالیهٔ گذشتگان و ثمرات مساعی
جمیلهٔ پیشینیان بسلک تحریر و بسمط تحبیر در آورم و خدمتی ناچیز ولی مقدار در این مدت غربت و مسافرت بعالم معارف
و ابناء وطن نموده باشم که هر وقت دل از شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد تماشای این
گلزار بی خار موجب جلاء چشم و شگفتگی خاطر بشود. و چون از اوائل سن و بدو تمیز بمطالب ادبی مائل و طبعی مناسب
می داشتم از آنجهت از سائر موضوعات علمیه این علم شریف که عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبائع نکته سنج
می باشد محط نظر قرار دادم. وقتیکه داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم دیدم که صناعت ادب صناعتی است
ذو شجون و فنون و مطالبش لاتعد و لاتحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده اند و در هر بابی کتابی
نوشته اند هرچه بنویسیم توضیح واضح نموده باشم البته فن حاضر جوابی و بدیه گوئی که روح ادب و جلوه گاه نطق و
حسن بیان است ندیدم تا بحال برای او کتابی مخصوص بابی علیحده قرار داده باشند غیر از آنکه در کتب ادبی
و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته وارد کرده اند بنا برین بخیالم رسید که آنچه در مواد مختلفه و مدارک متشتته ذکر

کرده اند آن را به سلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تالیف در آورم و جامع مخصوصی قرار دهم این فکر را تقدیس
نموده عقب آن را گرفتم اگرچه در بحث و تفتیش و فحص و تنقیب مظان این مطلب زحمت زیاد کشیدم ولی چون
موفق گردیدم و مبلغ کثیر در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و از هر موقع مناسب التقاط و جمع آوری نمودم
بنظرم چیز پاکیزه ممتازی آمد و برای مجلس آرائی خیلی مفید بعد بفکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از
حلاوت مطالبش امید است نقل محفلها گردد خوبست که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی
مدخلیتی تام و مناسبتی کافی دارد از این جهت دو باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی در مقالهای نافعه مفیده
خیلی ممتاز و پاکیزه ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی و فلسفی و متصل به او کلمات قصار جواهر نگار امیرالمومنین ابوالائمه
علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غیر رباعی و
فردیات تا آنکه بزم آرا در علم مجلس به هر شعبه که محتاج باشد در این مجموعه مهیا و موجود یابد و چون احیاء این علم
رفیع المنزلت به النفاس را انهما شده است و ذوق آنها در این فن مبارک فطری است این کتاب را به
"**بزم ایران**" نام نهادم الحق این کتاب کتابی است حافل از بدایع ماجرایات و نوادر حکایات و شامل
نفائس اخبار و دقائق اشعار و لطائف ادب و آثار افاضل و تراجم اوائل هرچه جای دیگر یافت نشود در این کتاب
بدست آید و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فوائد حاضر جوابی و
بدیهه گوئی و ابواب ثلثه امید است که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد و مندرجات ابواب باین کیفیت است **باب اول**
در اقسام حاضر جوابی و بدیهه گوئی های مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیا و اولیا و علما و حکما و فلاسفه و پادشاهان

وشعرا و ظرفا و سائر طبقات از مردم و عدہ حاضر جوابی و بدیہہ گوئی ہا ششصد و شش است باب دوم عبارت است
از چہار مقالہ یکی در فلسفہ شہادت حضرت ابی عبداللہ الحسین از فیلسوف المانی موسیو ماربین و سہ دیگر در عناوین
مختلف از فیلسوف علامہ مرحوم سید جمال الدین افغانی و بعد از این چہار مقالہ کلمات قصار حکمت آمیز
حضرت مولی الموالی امیر المومنین علی بن ابی طالب باب سوم در اشعار مختلف المضامین کہ برای استشہاد در بزم آرائی
بانہا ضرورت است و ترتیب درج آنہا باین کیفیت است اول اشعار و مصرعی در مضامین مختلفہ از شعرای
مختلف بترتیب حروف تہجی و در آخر دو مصرعیہا اشعاری کہ در وصف فرد فرد اعضا گفتہ اند از سر تا پا بعد از
اشعار دو مصرعی اشعار چہار مصرعی بترتیب حروف تہجی بعد از او قطعات و اشعاریکہ شبیہ بقطعہ است و عدد اشعاریکہ
در این باب درج است متجاوز از ہزار و پانصد بیت است (۱۵۰۰) رعایت این مطلب ہم نمودہ کہ اغلب از اشعار شعرای
غیر معروف ذکر نمودہ ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجہ حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملای روم و
سائر معروفین چون اشعارشان خیلی مبتذل و ہمہ دست رس یابند و از نظر اغلب مردم گذشتہ است از این جہت
از انہا ہیچ انتخاب نمودم امیدوارم کہ مطبوع طبع اہل ذوق گردد ::

مقدمه

علم ادب شجره‌ایست که سائر علوم اغصان و ازهارش و بحریست که جملهٔ فنون جداول و انهارش انوار
ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی را مشرقی است درخشان و اجل انواع و اکمل اصنافش
علم بلاغت که تمامی علوم باو محتاج و او از همه بی نیاز ارواح افکار دقیقه و معانی رشیقه را بقوالب بدیعه اشباح
غریبهٔ نظم و نثر ازین علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مفترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت حصول
کامرانی و نیل مساعی و امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته‌تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته‌تر اگر توفیقات
آسمانی و تائیدات ربانی طبع وقاد و ذهن نقاد سخنوری را چنان آراسته باشد که سبک کلام و حسن بیانش
مقبول ماهران این صناعت و منظور نظر داران این بضاعت و سزاوار ثبت و ضبط اسفار و جرائد گردد و ذکر
جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت و قائم و نامش تا بقای روزگار زنده و جاوید علی الخصوص که مشتمل بر بدایع و صنائع دلپسند
و مواعظ و نصائح سودمند باشد و بر روش فصحای جامع و ادبای بارع بلاغت و فصاحت را با ملاحت و حلاوت جمع
داده و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجر جزیل و ثوابی جمیل از رب جلیل عاید حال وی بوده باشد
باری پایهٔ تعریفش از آن رفیع‌تر که بسلّم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلندتر که ببال اوراق توان پرید
و در مدحش زیاد است کلمات بزرگان ربانیین و حکمای متالهین و سلاطین حکمت قرین خصوصاً قدوة العارفین
ابو الائمة الطاهرین حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلواة الله علیه میفرماید کفی بالادب تشرفا

اَنَّهُ يُبْدِعُ بِهِ مَنْ لَا يُحْسِنُهُ وَيَفْرَحُ إِذَا نُسِبَ إِلَيْهِ وَكَفَى بِالْجَهْلِ خُمُولاً أَنْ يَتَبَرَّأَ مِنْهُ وَيَنْفِيَهُ عَنْ
نَفْسِهِ مَنْ هُوَ فِيهِ وَيَغْضَبُ إِذَا نُسِبَ إِلَيْهِ۔ محصل این کلام بلاغت نظام این است که در شرف ادب همین بس
که هر کرا از ادب عاری دعایش بر زبان و جاری هر کرا نسبتی با و دهند مسرتی بی اندازه در او بینند و برای پستی
جهل همین قدر کافی که هر که دارای اوست از او تبری جوید اگر او را بدین صفت یاد کنی راه غیظ و غضب پوید۔ و
جای دیگر فرموده اند "مَنْ قَعَدَ بِهِ حَسَبُهُ نَهَضَ بِهِ أَدَبُهُ" هر کرا اثر ادبیت گمنام نموده است ادب
او را به مراتب عالی رسانیده مشهور و بلند آوازه می نماید۔ زهری که یکی از ائمه ادب است گوید کلامی نغز و پر مغز تر
از کلام عبدالملک بن مروان اموی که از روی نصیحت و وصیت به اولاد خود میگفت نشنیدم (این است کلام او)
"اُطْلُبُوا مَعِيشَةً لَا يَقْدِرُ عَلَيْهَا سُلْطَانٌ جَائِرٌ قِيلَ وَمَا هِيَ قَالَ الْأَدَبُ" می گوید ای فرزندان من
مال و منالی را طلب نمائید که هیچ پادشاه قاهری اقدرت بر سلب او نباشد سوال نمودند که آن کدام است؟ گفت
"ادب" که کسی اقدرت بر نزع او نیست۔ فضل بن سهل که یکی از وزرای مامون عباسی است میگوید که وقتی در
خدمت مامون بدمشق رفتیم و در دیر مران که یکی از قصور باشکوه بنی امیه و بر تپه مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود
منزل نمودیم مامون چون از منظره فرحت بخش و آن فضای روح فزای شام را بنظر در آورد و در یک حالت نشاط
و ابتهاجی بود و مشاهده نموده سوال کردم "يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ هَلْ رَأَيْتَ لِحُسْنِهَا شَبِيهاً فِي شَيْءٍ مِنْ مُلْكِ
الْعَرَبِ فَقَالَ بَلَى وَاللهِ كِتَابٌ فِيهِ أَدَبٌ يَجْلُو الْأَفْهَامَ وَيُزَكِّي الْقُلُوبَ وَيُؤَلِّفُ الْأَنْفُسَ أَحْسَنُ مِنْهَا"
یعنی ای امیر المؤمنین آیا در بلاد عرب جائی این خوش هوا و فضا و منظره های دلربا ملاحظه فرموده اید؟ مامون جواب

گفت بخدا قسم کتابی که در وی مطالب ادبی باشد که به سبب وی زنگ از دل و غبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد و قلوب و عقول ارباب را به مراتب از این نیکوتر و روح افزاتر است و از برای بروز و ظهور ادب چیزی بهتر از حاضر جوابی و بدیهه گوئی نیست زیرا در واقع مظهر و نماینده ادب است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر و زاده طبع لطیف و ثمره احساسات رقیق است بروز خواهد نمود و قابلیت و لیاقت به سبب وی جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه بسبب وی جودت طبع و رزانت خاطر و اصابت رای و شدت ذکا و فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب برگزیده و افکار تازه و بکر را بکار برد و پوشیده نیست که اگر کلام ادای آن بر وجهی باشد که شاید و مقام مقتضای آن نماید فواید عظیمه بر او مترتب میشود و غبار فتنها بآن مرتفع و بر شحات لطایف و ساکن و مندفع میگردد و بسا واقع شده که بآن جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بارها ملوک و سلاطین میانجی مزاح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زلات ارباب جرایم و قتل در گذشته‌اند و بسا مردمان گمنام بی نژاد به برکت همین هنر بمقامات عالی رسیده‌اند چنانکه شما این مدعا را بعد از مراجعه باین باب معلوم خواهید شد و در عرب مثل است که نعم الناصر الجواب الحاضر و در واقع فصاحت و بلاغت همان حاضر جوابی است چنانچه سرالاولیا حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرماید البلاغة ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی یعنی بلاغت آنست که بی درنگ جواب گوئی و در گفتار صواب پوئی و ایضاً آنحضرت فرموده انّ للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید یعنی از برای انسان دو فضیلت و امتیاز است عقل و نطق بعقل می فهمد و بنطق می فهماند ۵ پرسند هر چه از تو گفتن شتاب کن ☆ خود را مثال آینه حاضر جواب کن

باب اوّل

در حاضر جوابی و بذله گوئی

(۱) از امام بحق ناطق حضرت جعفر بن محمد الصّادق سوال کردند که یا ابن رسول الله بر هستی حق تعالیٰ چه دلیل داری؟ حضرت فرمود اعظم دلائل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم پس این تحصیل حاصل است و یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کردهٔ موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد۔"

(۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشته از او پرسید که خود را چگونه می بینی؟ در جواب گفت که خدا چیزی را دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت ربّ العزّت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی داشت عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر۔ پادشاه را این سخن پسند آمد از تقصیر او درگذشت

(۳) وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادبا و فصحای عرب است بر عبدالملک ابن مروان اموی در آمد و او بخوردن طعام مشغول بود نصیب را دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود۔ در ضمن عبدالملک از ادب و ظرافت و خردمندی او درین خوشوقت گردید به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما هم دست نمائی؟ نصیب در جواب گفت یا امیرالمؤمنین رنگم دیگرگون و مویم ژولیده و رویم پیچیده و اندامم ناجور و رویم ناخوش با آن همه مقبول حضرت و مورد الطاف ملوکانه گردیده ام

و باین مقام ارجمند که نائل شدم نه بسبب شرافت پدر و کرامت مادر است بلکه بدستیاری عقل و جمال لسان و بیان
است اکنون ترا سوگند می‌دهم که در میان من و این مقام و منزلت که در خدمت یافتم چیزی را حائل مفرمای
یعنی چون در حضرت مصاحبت رزم و دیدار مرا بسیار بینی بسبب کمال خجسته‌ام صورت نازیبایم بپوشی و چون شراب
نوشم در عقل و زبانم لغزش افتد و چون این دو را نیز فاقد شوم بی هوده گردم عبدالملک چون این کلام بلاغت آیت
را شنید در تحسین نمود و از مصاحبتش معفو داشت (۴) وقتی در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین مغلیه هندوستان است
دو خروس جنگی را بهم انداختند این دو حیوان چنان در بهم افتادند و بهم حمله می‌بردند و با چنگال‌ها و منقارهای خود
زخمهای سخت بر یک دیگر وارد میکردند و هیچ یک از آنها تن به مغلوبیت نمی‌داد در این حال محمد شاه متوجه نواب امیر خان
که یکی از ارکان سلطنت بود شد گفت که جناب نواب ببینید که چگونه این دو خروس جان بازی میکنند و هیچ یک
از جا در نرفته اند نواب عرض کرد تصدقت شوم این پگرداری باعث تاجداری است شاه کلام او را تحسین و تصدیق نمود
(۵) از شیخ بهاء الدین علیه الرحمه نقل است که اعرابی از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسید که سگی را دیدم که
بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شد چیزی از او متولد شد آن حلال است یا حرام حضرت فرمود او را بخوردن
امتحان کن اگر گوشت بخورد سگ است و اگر علف بخورد گوسفند است اعرابی گفت گاهی علف و گاهی گوشت می‌خورد
حضرت فرمود او را به آشامیدن امتحان کن اگر بدهن بیاشامد گوسفند است و اگر بزبان سگ است اعرابی گفت
گاهی بدهان و گاهی بزبان میاشامد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگر در رفتن بر گوسفندان مقدم
یا در وسط آنها رود گوسفند است اگر بدنبال آنها برود سگ است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان راه می‌رود

حضرت فرمود او را از نشستن امتحان کن اگر مثل گوسفند بر سینه نشیند گوسفند است و اگر مانند سگ بر مقعد بنشیند سگ
است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس او را ذبح کن اگر معده داره گوسفند است و اگر
امعا دارد سگ است» (۶) چون مامون عباسی بجهت مصلحت ملکی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به «مرو» که
از بلاد خراسان است طلبید و حضرت بخواهش او به «مرو» تشریف بردند مامون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه
و پنجشنبه مجلسی منعقد شود و حضرت هم حاضر آن مجلس شوند تا در آن مجلس در حضور مامون و امام علیه السلام رسیدگی بظالم
و شکایات مردم شود چندی بر این منوال بگذشت تا آنکه روزی مردی ظاهر الصلاحی را که ملبس بلباس اهل التصوف و
آثار سجود در جبینش نمایان بود به آن مجلس در آوردند و بجرم دزدی نهادند مامون بطرف او متوجه شد گفت که
ای مرد شرم نداری که این اثرهای نیک را با این فعل قبیح جمع کرده آن شخص متهم در جواب گفت که این کار
از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار تو حق مرا از من منع کردی تا کارم به اینجا رسید مامون گفت ترا کدام حق بر من بود
که از تو دریغ داشتم گفت آن زکوة است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین و تو آنرا گرفته بغیر موقع
خود صرف مینمائی و مرا که ابن السبیل هستم از او حصه ایست (ابن السبیل کسی را گویند که دسترس بمال خود نداشته باشد) مامون در جواب
گفت من باین حجت فها لتعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حق تعالی درباب دزد مقرر فرموده باین بافها
که تو در هم می بافی ترک نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن اول خود را پاک ساز بعد بدیگران بپرداز
مامون ملتفت امام شد و گفت یا ابن رسول الله قصد این شخص را ملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصد این است
که چون حقوق من تعدی شده من هم مجبور شده دست درازی نمودم مامون از این کلام امام فهمید که حضرت

جانب داری آن شخص را می نمایند در غضب شد خطاب به آن شخص نمود و گفت و الله دستت را خواهم برید آن شخص
در جواب گفت چگونه دست مرا توانی برید حال آنکه تو بندهٔ منی مامون گفت چگونه ترا بنده شدم آن شخص در جواب گفت
بجهت آنکه پدر و مادرت را از بیت المال مسلمین خرید بنا برین هر که در شرق و غرب عالم است از مسلمانان در آن
مال شریک است و من یکی از مسلمین هستم مامون از فکر فرو رفته و بردباری نمود و او را رها ساخت (۷) اردشیر بابک
که سر سلسلهٔ سلطنت بود و به حکمت آراسته بود فرزند خود شاپور را دید که جامهٔ قیمتی در بر دارد به او خطاب کرده گفت ای پسر
سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچ کس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو در تن
داری یافت می شود و هر کس میتواند پوشید شاپور پرسید که آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است اردشیر
گفت اصل آن از دو چیز است تارش از خوش خوئی و نیکوکاری و پودش از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه
تامل کند داند که جامع تمام اخلاق نیکو هست (۸) مهلب که از شجاعان عرب و از امرا و ارکان سپاه حجاج بود
به امر حجاج بر خوارج تاخت و جنگهای سخت با آنها نمود و غلبه بر آنها جست و غنایم بسیار بدست آورد به همراهی رسولی
مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج از او سوال کرد که مهلب را چگونه گذاشتی گفت در حالتیکه دوستان او مسرورند
و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال
فرزندان او چون است گفت همه خوش و خورسندند گفت در رزم چونند گفت جان پیش ایشان قدری نیست
گفت در بزم بچه نحوند گفت مال در پیش ایشان منزلتی نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دایره
که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید مهلب را

دزدان ما قبحی در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب و عقل سؤال و استدلال کردیم بر ادب و عقل او حجاج او را
تحسین نموده خلعت بار داد و او را مرخص نمود (۹) یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من قصد
مال و لشکر تسخیرم اگر همت بر جمع مال نمایم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت اولی
تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیر در جواب گفت هر وقت به ایشان محتاج شوی مال بر ایشان
انفاق کن تا باز آیند شاه گفت بر این صورت دلیلی آری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرما تا ظرفی از عسل آرند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد امیر گفت اینک معنی آنچه میگفتم ظاهر شد
شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن را با امیری در میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را
از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت بر این معنی دلیلی آری گفت دارم و امشب بعرض میرسانم
چون شب در آمد بفرمود تا ظرف عسلی آوردند بانتظار زیادی نمودند یک مگس هم پیدا نشد آن وقت آن امیر رو
به شاه کرده گفت دیدی که از کسی متغیر شوند در تاریکی نفرت افتند هر چند بال پریشان عرضه شد پیرامون
آن کس نگردند شاه کلام او را قبول نمود تحسین کرد (۱۰) موسی ابن هادی عباسی بر یکی از اعیان متغیر شد
و او را معرض خطاب و عتاب در آورد و تهدید و توبیخ نمود آن شخص گفت یا امیر این جرم که بمن منسوب میفرمایی و
آن گناه که مرا بدان مواخذه و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر
باشد و مرا زهره آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بخود بسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد و از او
درگذشت (۱۱) پرویز که یکی از پادشاهان ایران است خدمتگاری را بجرم عظیمی که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید

پس از مدتی از زندانبان پرسید که درین مدت هیچکس درباره او مراعاتی نموده است یا نه زندانبان عرض کرد
که بجز باربد که مطرب خاص پادشاه است و زانه برای او طعام میفرستد پرویز متغیر شد و فرمود که باربد را حاضر نمایند
چون حاضر شد او را عتاب نمود که کسی را که من با وی ساخطم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات و دلداری کنی باربد در
جواب گفت قبلهٔ عالم عنایت پادشاه درباره او بیشتر از رعایتیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن
بود و قبلهٔ عالم او را بجان مسامحت کردند و من بنان مواسات نمودم آنچه مالک را به بقای جان او باعث
آمد مرا بفرستادن نان بوی حریص کرد پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده مجرم را باو بخشید و رها کرد"
(۱۲) یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف پیری قوت دلش بر جا بود روزی معرکه پیش آمد
همچنانست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه بی خردی از راه طعن گفت که ازین
کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بر اسب سوار کنند پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که مرا سوار
کنند اما ده هزار کس نتوانند که فرود آرند و چون در کارزار رفت فتح بر دست آن مبارز پیر افتاد (۱۳) قاضی
ابن خلکان گوید روزی بو العینا که از ادبا و شعرای عرب است بمجلس یکی از وزرا در آمد حاضرین را که گفتگو
بمیان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن میراندند ازان جمع ابو العینا زیاده از تمامی حاضرین در صفاتی
و مداحی ایشان بکوشید وزیر گفت ای بو العینا چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمائی تمامی آنچه در مدایح ایشان سخن
کنی جز در وصف دروغ راستی نیست بو العینا گفت چرا در حق تو بکذب سخن نرانند و در مدحت بدروغ و گزاف
سخن نکنند وزیر لب بست و خجل نشست حاضرین از جرأت و دلیری و حاضرجوابی وی زیاده از حد در شگفت آمدند

(۱۴) شخصی نزد ارسطو آمد و بطور تعرض و عتاب او گفت که مرد موثقی نزد من آمد از شما درباره من چیزهای
نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم ارسطو با کمال
نرمی در جواب گفت عزیز من نمام و دو بهم زن ثقه نمی شود - آن شخص از آن تعرض منفعل و شرمنده شد
(۱۵) شخصی دختر خود را به شوهر داد از قضا آن دختر نادختر بر آمد داماد نزد پدر زن آمد گفت دختر تو نادختر است
پدر زن گفت مگر پسر است داماد گفت "لک بس" داده است پدر زن گفت مگر زنان "زک و ن" هستند داماد
گفت پس بیگانه داده است پدر زن گفت مگر تو متوقع بودی که برادر خود دهد؟ داماد گفت در اصل مهر خداوندی ندارد
پدر زن گفت خدا بر قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمی کند (۱۶) هارون الرشید عباسی نیز با وزیر او جعفر برمکی روزی در
بیرون بغداد براهی سیر کرده می رفتند در بین قافله از دور نمایان شد هارون سوال کرد که این قافله چیست و از کجاست
بعد از تجسس بعرض رساندند که تحفه هائی است که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال داشته قبل از علی بن
عیسی حکومت خراسان راجع به فضل بن یحیی برمکی بود هارون به جعفر نمود گفت این هدایا در زمان برادر تو کجا بود جعفر در جواب گفت
یا امیر در خانه صاحبان خود بودند (یعنی از خود نفرستاد بلکه مال رعایا را غارت نموده سهمی هم برای شما فرستاده) (۱۷) شخصی برای
طلب حکومت ناحیه از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی در آمد در حالیکه آثار زهد و تقوی از او نمایان و بر پیشانیش
آثار سجود مثل کوهان زانوی شتری نمودار بود بعد از اظهار مطلب خلیفه از او سوال کرد که این چیست به پیشانیت
گفت اثر سجود است منصور گفت که این حائل است میان تو و این عمل که خواهان آن هستی، آن شخص گفت چگونه
حائل خواهد بود؟ منصور گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت و خدا پرستی شده است پس روا نیست که ترا از

خداوند تو مشغول داریم و اگر برای ما کرده ایضاً سزاوار نیست که فریب خدیعه تو بر ما اثر کند آن شخص منفعل شده خائباً از مجلس بیرون رفت (۱۸) جعفر بن امیه از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر در عراق بحرب عبدالملک برخاست جعفر از عبدالملک روگردان شده با مصعب بن زبیر تیغ بروی عبدالملک کشید چون مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک شتافت عبدالملک از روی عتاب با وگفت ای خانه خراب نمکحرام چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من بربی گانه بدقدم و بارها این معنی را امتحان کرده ام - رفتم و کار او را ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید از خون او در گذشت"

(۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر اسپ با درفتار برق کرداری سوار بود و قشون سان می داد در بین نگاهش بر یکی از سپاه افتاد که بر اسپ لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت اسکندر از تماشای آن حال بغضب شد و بفرمود تا او را از اسپ فرو کشیدند در آن محل سپاهی بخندید اسکندر در آن وقت از خنده او عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید گفت از غضب و تحکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار در من آلت ثبات و با وجود این غضب مینمائی و آزار می رسانی اسکندر این نکته گوئی او خوش آمد او را انعام داد و عفو نمود (۲۰) وقتی عمر بن لیث صفاری برای ملاحظه قشون و افواج میگردید یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار بود' در غضب شد و گفت لعنت خدا بر لشکریان من باد که سر دینار و درهم که بایشان دادم سرین زنان خود را آن فربه ساختند و سر کپان خود را از لاغری بگداختند - آن فوجی گفت ای امیر الله اگر تحقیق فرمائی آن سرین از این سرین بمراتب لاغر تر است عمرو از این سخن بخندید و هزار دینار بوی انعام کرد و رسوم او را مضاعف ساخت

و گفت اکنون بر و هر دو مرکب خود را سرپا فربه سازد (۲۱) ابن مکرم ظریف مصر با ابو العینا ادیب عراق در جایی
نشسته بودند زنی فاحشه از پیش ایشان گذشت ابن مکرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند
بجهت اینکه طعامهای لذیذ میخورند و شرابهای خوشگوار می نوشند و از مردمان زر یاد میگیرند و نیز لذت مباشرت
می یابند ابو العینا گفت عقل ما در این چه است ابن مکرم گفت بخدا قسم که از خواهر تو بی عقل تر است
(۲۲) دو جاریه جمیله نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند یکی باکره و دیگری ثیبه بود ثیبه از باکره خوش گل
و ظریف تر بود - آن بزرگ بخریدن باکره که تر و تازه بود مائل شد ثیبه گفت ما بینی و بینها الا لیلة
واحدة یعنی نیست میان من و او مگر یک شب باکره در جواب ثیبه گفت است گفتی و لاکن لیلة القدر
خیر من الف شهر یعنی شب قدر به از هزار ماه است آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را خرید
(۲۳) جوانی را بدزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند بعد از آن که دزدی بر او ثابت شد هارون حکم
کرد که دستش به برند پسر اما در پیری بود و باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدا تعالی آراسته
است قطع مکن هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم و من از خدا می ترسم که حدی از حدود شرعی تهاون کنم
زن گفت ای خلیفه قوت من از دست او است بریدن دست او قطع قوت من است - هارون بر حرف زن
وقعی ننهاد و گفت دستش ببرید اگر من این حکم بجا نیاورم از جمله گناهگارانم زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است
این را نیز یکی از آن گناهان پندار هارون را این سخن خوش آمد پسر را بخشید (۲۴) شیخ الرئیس
ابو علی سینا که بر اصحاب علوم و ارباب فنون و استادی مسلم بود و در هر باب هر فن هر کس را ملزم می نمود وقتی

از مرد کناسی چنان الزام دید که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید و آن داستان چنان بود که
روزی با کوکبهٔ وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم
گرامی داشتم ای نفس از انت که آسان بگذرد بر دل جهانیت شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد با تسکر خنده
از وی تعریض آوازداد که الحق حد تعظیم و تکریم همانست که تو دربارهٔ نفس شریف مرعی داشته، قدر جاهش این
است که در قعر چاه بذلت کناسی دوچارش کرده و عز و شانش این است که بدین خفت و خواری
گرفتارش ساخته. عمر نفیس در این امر خبیث تباه میکنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری. مرد
کناس دست از کار کوتاه و زبان بروی جحیم دراز کرد و گفت در عالم همت نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت
امیر برن ابو علی غرق عرق شده به شتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست
مالهای هنگفت و منصبهای عالی را بر بنی امیه که اقربای او بودند تقسیم نمود. این کار چون خلاف سیرت
پیغمبر اکرم و خلفای قبل بود بر صحابه و مسلمین ناگوار آمد. اباذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن بر او جاری
میداشت. عثمان برای اسکات او چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد او قبول نموده رد کرد تا آنکه یکی از غلامان خیلی
عاقل عثمان تعهد نمود که او به اباذر بقبولاند. عثمان به او وعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد. غلام
زر گرفته بخدمت اباذر رسید. سلام خلیفه را با او رسانید و با زبان چرب و نرم کیسهٔ زر را در نزد او نهاد. اباذر ابا کرد
غلام آنچه کرد مفید نیفتاد. آخر غلام گفت مولای من این را قبول کن که آزادی من در آن است. اباذر
گفت اگر آزادی تو در آن است بندگی من نیز در آن است. خود را آزاد و مرا بنده می پسندی؟ (۲۶) یکی از سلاطین

در عنفوان جوانی را بجمال حسن و زیبائی دید که با زینت تمام اسباب او از هر جهت پاکیزه و آماده. پادشاه از او پرسید مرسوم تو در ماه چند است جوان مقداری عرض کرد. پادشاه فرمود این مرسوم قلیل و فا به این اخراجات نمیکند و از این وجه اند که این وضع اسباب میسر نمی گردد. گمان من آن است که تو خود را به اجاره میدهی مردم را بوصال خوشوقت میکنی و مال از آن مر بدست آورده خرج میکنی جوان گفت قبله عالم شاهزادگان و خدمه خاص این عمل ابنه را به شایع و مبتذل نموده اند که بازار این معامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده است. پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد چندی و جائزه با و داد (۲۷) واعظی بر سر منبر میگفت که احادیث وارد شده است که هرگاه کسی با پسری لواطت کند روز قیامت باید آن پسر را بدوش بگیرد و به محشر بیاورد مرد ترکی فریاد برآورد وای من چند پسر باید بدوش بردارم ظریفی با و گفت کسانی هستند که ترا بردارند (۲۸) ابن ماسویه یحیی از اطبای بسیار حاذق و در عباسیین بود بقاروره تشخیص جمیع امراض امینمود. روزی هنگام صبح به مجلس متوکل در آمد. از آنکه متوکل احکام او را در قاروره شنیده بود برای امتحان یکی از ملازمان گفت بول یکی از غلامان را گرفته در قاروره به نظر وی برسان تا به بینیم که چه حکم میکند. ملازم بگفته خلیفه عمل نمود قاروره را به نظر ابن ماسویه رسانید. ابن ماسویه چون نظر بقاروره کرد گفت این قاروره انسان نیست بول خر یا قاطر است. متوکل گفت خطا کردی در تشخیص. پس بفرمود آن غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حضور خلیفه راست گو که شب گذشته چه خوردی گفت شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص غذای دیگر نخوردم ابن ماسویه بخلیفه گفت در این تشخیص من خطای نیست بلکه غذای خر و قاطر هم همین است از این وی این قاروره را شبیه بقاروره چهارپایان یافتم خلیفه را از

صحبت و سؤال و جواب وی خنده زیاد دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت و آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود
(۲۹) پادشاهی بشکار می رفت در بیرون شهر دیوانه را دید که سگی در پهلو بسته خوش و خرم نشسته وزیر را
گفت بیا تا قدری دل این دیوانه خوش کنیم وزیر گفت مبادا بی ادبی کند گفت باکی نیست شاه پیشتر رفت
و گفت ای آزاد سگت خوبتر است یا خودت؟ دیوانه گفت قربانت شوم سگ هرگز از فرمان این گدا سر نتابد
پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهتر اند ورنه سگ از هر دو بهتر (۳۰) زنی در محکمهٔ عدلیه از شخصی شکایت
نمود که با من زنا را بالجبر نموده است قاضی مرد را طلبید و باو گفت چرا مرتکب این حرکت ناشایسته گردیدی مرد انکار
نمود قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جرمانه باین زن بده مرد ناچار بموجب حکم زر بزن داد و زن چون بیرون
رفت قاضی مرد را فرمود برو نقد خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت دوید خود را بزن رسانید
هر چه خواست که وجه را از زن باز گیرد نتوانست زن نزد قاضی مراجعت کرد و از مرد شکایت نمود که وجهی
که بامر شما داده بود باز می خواهد بگیرد قاضی گفت این مرد که نقد را بزور از تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه
با تو زنا کرد پس معلوم می شود که دروغ میگوئی برو وجه او را باز ده (۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را
می شناسی گفت دیوانگان را چه می شناسم گفتند خدا را می شناسی گفت چگونه نمی شناسم که جان
در تن دمیده و جامه اندام کشیده شیشه عقلم را بسنگ زده و اطفال شهر را بر سرم جمع آورده (۳۲) از
ابویزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسیدند که در بدایت حال پیر و مرشد تو که بود؟ گفت پیره زنی
گفتند چگونه؟ گفت یک روز در حالت جذب شوق بودم چنانکه بخود نمی پرداختم روی بصحرا نهادم در آن حال

پیره زنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد اظهار خستگی نمود و گفت قدری این انبان را با خود ارکه مرا طاقت حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود راه نتوانستم رفت شیری دران حوالی بود به آن شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده پیره زن را گفتم با شو و همراه شیر برو که ترا گزندی نخواهد رسید باو گفتم چون به شهر رسی چگوئی؟ و از ین سوال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم گفت چون به شهر رسم اگر پرسیدند گویم "ظالم بی باکی دیدم" باو گفتم از چه وی خواهی گفت؟ پیره زن گفت آیا این حیوان مکلف است به بعضی از تکالیف که انسان را است گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدا تعالی بران تکلیفش قرار نداده به تکلیفش مجبور نمودن ظلم نباشد؟ گفتم چنین است که میگوئی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند که ترا شیر مطیع است و صاحب کرامتی قول او را تصدیق کرده از ان عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این سخن پیر من شد (والله اعلم) (۳۳) محتسبی بر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش بر در خرابات افتاده بود بسرای او رفت و گفت ای خانه خراب پاشو تا بخانهٔ شرع رویم مست گفت ای خانهٔ عقلت خراب اگر پای رفتار میداشتم چرا خانهٔ خود نمی رفتم (۳۴) چون امیر تیمور گورگانی هندوستان را بحیطهٔ تصرف آورد روزی در حضور اعیان هند گفت شنیده ام که درین بلاد سازنده و مطربان نیاو جود دارند تصدیق نمودند یکی از بهترین مطربان نابینائی را که دولت نام داشت احضار نمودند مطرب در حضور شاه بنای خواندن و نواختن را گذاشت شاه را خوش آمد پرسید نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب در جواب گفت اگر کور نمی بود بخانهٔ لنگ نمی آمد چون امیر تیمور لنگ بود باو برخورد ولی چون کلام ظریف بموقعی بود او را خوش آمد انعامش فرمود

(۳۵) شخصی بمنصب عالی رسید. یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت نزد او رفت. آن شخص تازه بمنصب رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود و از او پرسید که کیستی و بچه کار آمده ای. دوست او خجل شد و گفت من فلان دوست قدیمی توام. چون شنیده ام از دیده نابینا شده برای تعزیت نزد تو آمده ام. آن شخص خجل شد و از او معذرت طلبید و او را پذیرائی نمود. (۳۶) ابوالحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بود و همواره با بیماران مزاح مینمود روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی درآمد و آثار ضعف و پیری از او ظاهر بود چون بنشست طبیب از او استفسار حالات نمود گفت زمانی میگذرد که مرا رغبت مباشرت نیست و اگر هم رغبتی پدید گردد آلت مساعدت نمی کند. از آن طبیب کامل همت و توجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد طبیب گفت بنده و مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از رجوع خدمت بوی در خجلت آید. این عضو را پس از هفتاد سال خدمت بگذار تا بقیهٔ ایام زندگانی راحت باشد. پیر را از صحبت وی خنده دست داد و از آن معالجه درگذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است در دیوان مظالم نشسته و از کثرت آمد شد مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخاست در این اثنا شخصی فریاد برآورد و طلب انصاف کرد کریم خان ایستاد و از او پرسید کیستی آن شخص گفت مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیدند کریم خان گفت وقتی که دزدیدند تو چه میکردی؟ مرد گفت خوابیده بودم کریم خان گفت ”چرا خوابیده بودی“؟ عارض گفت غلط کردم بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدار هستی. کریم خان را این جواب خوش آمد و به وزیر نموده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ما باید مال را از دزد بگیریم (۳۸) شخصی نابینای

را گفت مشهور است که خدای عزوجل هر نعمتی را که حکمةً از بنده باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن رحمةً باو عطا میفرماید. بگو چه نعمتی بجای کوری چشم تو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر از این است که روی ترا نبینم

(۳۹) دو نفر از مامورین حکومت وارد مزرعی شدند و مقداری از آن مزرعه از زیر دست و پا پایمال نمودند زارع بیچاره گفت آخر چرا این کشت و زرع خراب مینمائید؟ گفتند از کنتری ده دستخط داریم گفت پاکی نیست یکی از ایشان را کرده بطرف آنها اشاره اش نمود گفت پا نهاده و یدید لباس شان در بدل التماس کردند که بیا سگت از ما دور کن گفت نوشته که خدا را نشانش بدهید میبرد

(۴۰) کسی پسر خود را بمدرسه فرستاد. در تحصیل کاهلی و تنبلی میکرد در موقع امتحان از عهده بر نیامد پدرش گفت از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که با جائزه بخانه خود رفتند پسر گفت آنها یکه مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است (۴۱) شخصی پسر کوچکی داشت. باو تغیر و سرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم

(۴۲) یکی را پرسیدند چرا موی سرت از موی ریشت زودتر سفید گردید در جواب گفت چون موی سرم در رستن از موی ریشم بیست سال پیش است (۴۳) مردی زن سلیطه بداخلاق داشت روزی زن به شوهر خود فحش میداد و میگفت ای قرمساق گدا. مرد جواب داد که دو جزو تابی تقصیرم! اما قرمساقی از طرف تو است و گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مامورین دولت با لباس مندرس به دربار پادشاه حاضر شد شاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید خطابش کرد حیا نکردی که با این لباس مجلس خاص ما

و آمدی در جواب بعرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبله عالم به بنده رسیده همین است. پادشاه خجلتانه
خندید و هزار اشرفی باو بخشید (۶۵) شخصی خر همسایه خود را بعاریت خواست گفت در سرا نیست
در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهشم را
اجابت نکنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که به بهیمی رفیقی را تکذیب کنی (۶۶) وزیری قصر عالی
بنا نهاده و پادشاه را بولیمه دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جا بجا تحسین میفرمود تا به مطبخ خانه
رسید. کوچکی مطبخ را با وسعت خانه در خور ندیده بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانه باین وسعت و
بزرگی را نشاید. وزیر بعرض رسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده"
(۶۷) دو نفر در مهمانخانه بر سر میز مشغول شام بودند یکی بدیگر گفت لطف نموده آن گیلاس
آب را مرحمت فرمایید. گفت انسب این است که بیکی از خدام مهمانخانه بگویی گفت ببخشید خیلی معذرت
می خواهم. در جواب عذر خواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من نوکر تو بودم
گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۶۸) شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوف ارجمند سوال نمود که عجب
است چرا دولت و رتبه و مقامی در خور لیاقت شخص حضرت تعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب
گفت برای اینکه ازین سوال اسف آمیز شما لذت برم (۶۹) مردی زنی را بزناشوئی گرفت پس از
سه ماه ازان زن طفلی متولد گشت. یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چه طور باین زودی زوجات
زایید و طفل نه ماهه سه ماهه آمد گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم"

(۵۰) گویند مابین دو لشکر جنگی سخت واقع گردید یکطرف مغلوب و اسیر و دستگیر و بگیری گشت لشکر غالب اسرا را
رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه بر آمد و حکم به حضار آنها نمود چون بر بام جمع شدند
امر نمود که یک یک نفر را از بالا به پایین پرتاب نمایند. یکی از اسرا تا لب بام آمد نگاهی نمود و پس رفت
چند مرتبه چنین نمود. امیر بغضب در آمد گفت تا چند پیش روی و پس می آیی. جواب داد تو بجای من باشی
تا ده دفعه ترا مهلت میدهیم. امیر خندید و او را بخشید (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت
داشت بر یک نفر بیچاره تعدی فاحش و ظلم بی حساب نمود. مظلوم بدربار سلطنت به تظلم آمد. سلطان حکم فرمود
که فرمانی باو دهند و در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفته
رو براه نهاد چون بنزد حاکم رسید و توقیع پادشاه را رسانید بسبب بعد خاطر حاکم از حرکت سلطان به
هندوستان و خاطر جمعی و از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی به آن
فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت و راسخ بود وی هم عقب سلطان نهاده و با کمال
سرعت شتافت و در هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان را بدست گرفته پای جسارت پیش نهاده و ماجرا
را معروض داشت اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت بر بود که
گوش به تظلم تو داریم و فرمانی در رفع ظلم از تو بنگاریم چون وی فرمان را نخوانده خاک بسر کن و اندیشه
دیگری نما. وی با کمال پاس قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار ملکت را زیاد چون فرمان تو نخوانده و حکم ترا
نراند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را ازین جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاک

بر سر کنیم سر هنگی را با فرمائی ترانه ساخت و بفرمود تا آن والی را بدار کشند و آن فرمان را از سینه او آویزند تا برای دیگران عبرت باشد که هر کس به مردم ضعیف تبارد و بفرمان پادشاهی بپردازد سزایش این است".

(۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابوالعباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابو مسلم خراسانی وارد گشت و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شو و رسم تحیت بجا آر ابو مسلم گفت درجائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف ادب است خلیفه را این جواب خوش آمد او را تمجید نمود (۵۳) در فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هر کس پولی لازم دارد. در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود. روزی در تلفون از رئیس بانک سوال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است رئیس بانک با کمال تعجب جواب داد که این چه سوالیست؟ مرا مسخره می کنی یا خودت را؟ گفت هیچکدام را چون ساعت بنده خدمت شما است از این جهت سوال کردم (۵۴) لشکریان نمسه "شهر ازفرانسه" را بعد از زحمات زیاد محاصره نمودند و حصار به طول انجامید سردار لشکر نمسه برای سرکرده فرانسه پیغام فرستاد که یک ملیون فرانک بتو خواهم داد اگر شهر را به تصرف ما دهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در مجلس پارلمان به نظر اولیای دولت برسد و فیصله و قباله جات درست گردد یعنی من دولت و ملت خود را نمی توانم بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض خواست گفت من شما را نمی شناسم و بجز یک مرتبه که در خانه فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بتو قرض دهم آن شخص گفت چون مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم و الا اگر مرا می شناختی دو شاهی هم بمن عنایت نمیکردی

(۵۶) یکی از شاگردان مدرسه چون فردی به درس خواندن نداشت چند روزی تمارض نمود و بمدرسه نرفت مدیر از حالش جویا شد گفتند مریض است طبیب مدرسه را بعیادت و معالجه او فرستاد طبیب بر سر بالینش آمد نبض او را گرفت در او هیچ گونه آثار مرض ندید پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد طبیب علت را نفهمید سری حرکت داد گفت کدام عضو از بدنت بیشتر درد میکند و کدام وقت شدت دارد گفت شدت درد وقتی است که بمدرسه حاضر شوم حکیم گفت پس این درد دوا ندارد و رفت (۵۷) جوانی عزب روزگاری بفسق و فجور بگذرانید تا آنکه پدر و مادر بخیال دامادی او افتادند دختری را بحباله نکاحش در آوردند شب زفاف که عروس را بداماد سپردند مادر دختر داماد را بطور نصیحت گفت امیدوارم بعد ازین مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادر زن خجل شده دیگر دم نزد.

(۵۸) در ممالک اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک بفقرا مجالس باشکوهی تشکیل میدهند و باید در آن مجامع زنهای بزرگان و اعیان که شهرت تامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند در یکی از آن مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکابر بر قانون معمول برخاست کیفی بدست گرفته در میان جمع دور میزد هر کس بقدر همت خود وجهی در آن کیف می انداخت تا آنکه آمد مقابل یکی از متمولین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آن شخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است ازین پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینها هم برای فقرا است

آن شخص خجل شده وجه قابلی بکیف اعانت بخشید (۵۹) ندیم پادشاهی در مطایبه و شوخی با شاه از حد ادب
تعدی و زیاده روی نمود شاه در غضب شد و مصمم قتلش گردید باو گفت آماده مرگ باش ندیم بنای زاری گذاشت
و خواستار عفو گشت شاه گفت که گذشتن از خونت محالست ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار تو
واگذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود
تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید و از قتلش
چشم پوشید (۶۰) مسافری مسیحی در قطار راه آهن در یکی از خانه های ریل پهلوی زن یهودیه نشسته
آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب مکرر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود مسیحی را این حرکت ناگوار
آمد باو گفت خانم این طوری که پی در پی دهان میگشائی گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن
مرا داری زن در جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما خوردن خنزیر حرام است شخص
مسیحی خجل گشت و دم فرو بست (۶۱) ظریفی بمنجمی گفت که چند از من میستانی که از آینده و گذشته حالم
خبر دهی گفت دو شاهی پول را باو داد منجم کتابش را باز کرد و اندکی تاملی نمود گفت از اثرات کواکب
چنین مینماید که فی الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجات جاری است گفت من هنوز زن اختیار
نکرده ام گفت قصدم از زوجه هم صحبت و مصاحب است شاید با دوستانت رنجی در بین باشد گفت جانا با دوستان
و صداقتم کمال وفا و صفا در میان است گفت دست را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم دستش را
کشود و باو نمود بعد از نگاه کردن گفت باید بهمین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است

همین چیزی که حال تودادم است (۶۲) روستائی خری را از گندم بار کرده از ده بشهر در آمد از ازدحام مردم در بازار
از راندن و گذشتن از آن معبر مانع گردید بتقصیر از خر فهمید چوب را بجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این
حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور بی‌باد کتک بسته و میزنی گفت ببخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم
و خویش دارد هرگز باو جسارت نمیکردم (۶۳) شخصی در تاریکی شب بخانه خود میرفت در پس کوچه به سه نفر
باو خوردند و قصد لخت نمودنش کردند یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت در آر ببینیم چند
ساعت از شب گذشته آنمرد دست بسر شمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید گفت نصفی از شب گذشته و این
عقربک ساعت است گفتند ساعت شما درست است و او را گذاشته رفتند (۶۴) شخصی بدیدن یکی از دوستانش
رفت اتفاقاً در خانه نبود بدر خانه اش نوشت "خر" روز بعد ملاقاتش دست داد گفت آمدم دیروز برای دیدن
شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی از تشریف فرمائی شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام
مبارک بر در خانه نوشته بود (۶۵) گویند ابتدای اختراع تلگراف و جاری شدنش یکی از بلاد جوانی از
شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد چون خواست سلامتی خود را بپدرش اطلاع دهد بتلگراف خانه رفت
از تلگرافچی پرسید قانوناً تا چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت
تاریخ و نام دهنده و اسم بلدی که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده و شهرش جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی
نوشت نام خودش و شهری که در او وارد شده است و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او بدست تلگرافچی داد و
گفت این صورت تلگراف از همان مستثناست که اجرت ندارد دیگر بزن تلگرافچی متحیر ماند و از ذکاوت او

در تعجب شد (۶۶) میان دو نفر در حرکت و سکون شمس مرافعه در گرفت اولی میگفت شمس ثابت است و زمین
متحرک دومی میگفت برعکس است مناظره بمنازعت بخامید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند
آن شخص گفت شمس ثابت است و زمین سیار آنکه برخلاف بود گفت از کجا میگوئی با آنکه در تورات مسطور است
که یوشع پیغمبر شمس را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیار
بود از آن زمان تاکنون ثابت مانده و زمین بدوران شد (۶۷) در زمان خلافت مامون عباسی شخصی
ادعای نبوت کرد مامون امر باحضارش نمود باو گفت نبوت را اعلام باید توجه داری گفت آن
دارم که هر چه خلیفه در دل خود خیال کرده دانم مامون گفت بگو چه در دل دارم گفت در دل داری که
من دروغ می گویم مامون گفت درست گفتی و بخندید و مرخصش نمود (۶۸) هارون الرشید روزی
برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت با او مشغول صحبت شد
و بخیالش رسید که این جوان را الظلم باین مکان محبوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید خود جامی آشامید
و جامی بجوان اشاره کرد جوان نگرفت هارون اصرار کرد جواب گفت تو شراب مینوشی که مثل من شوی
اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید امر کرد رهایش ساختند (۶۹) منصور دوانقی روزی یکی
از اعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بمن اگذار شد مرض طاعون از
بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که دو بلا بر بندگان خویش
گمارد منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت

(۷۰) اسحاق بن فروه از ظرفای عرب و در ام المزاح بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست با او مزاحی کند گفت ای عرب هرگز گواهی از چیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که فلان پدر تو بفلان مادرت رفته و تو از انجا بیرون آمدی من هیچ کدام را ندیده‌ام ابن فروه با وجود پررویی خیلی منفعل و خجل گشت (۷۱) عالمی با سیدی باهم خصومت کردند درین خصومت سید فریاد «وا جدّاه» برآورد عالم هم فریاد برآورد «آدماه» شخصی گفت «آدماه» چه معنی دارد عالم گفت او بجدّ خود استغاثه نمود من هم بجدّ خود او را از رحمت یاد دلا زمست تا ثابت کنم محمد جد او است ولی ربودن آدم جد من هیچ کس را شک نیست (۷۲) میرزا پادشاه از ظرفا و ندمای مجلس ابوسعید میرزا گورگانی بود یکی از ظرفای دیگر عبدالرحیم نام در حضور ابوسعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب نمود که نام این است که از مغز شکنبه مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطف این جواب ابوسعید انقدر زیاد دست داد انعامش فرمود و عبدالرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (۷۳) زنی و شوهری برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدند زن فریاد برآورد که ایها القاضی این مرد عنین است و کاری از او برنمی‌آید من زنی جوانم و بصحبت مرد مشعوف لطفی فرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگویی؟ مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمایی همین ساعت مانند سگ سخت کرده درشتی نهم شریح گفت چون چنین کن و در فلان زنت بنه تا زحمت ندهد (۷۴) پیری از اهل سمرقند که ریش سفید درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبدالرحمن جامی رفت درین صحبت و ذکر سمرقند یکی از

از پسرهای پیرمرد وصف انگورهای سمرقند را نمود گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین و آنرا «ریش بابا» میگویند در خراسان شما انگوری باین لطافت و شیرینی نیست جامی گفت در خراسان ما انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا «خایهٔ غلامان» میگویند خایهٔ غلامان ما بمراتب بهتر از ریش باباهای شماست (۷۵) شاعری مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب دهان مبارک در دهنم انداخت ظریف گفت اشتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد. تو دهن باز کردی و در راه افتاد (۷۶) جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه از او سوال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت جوان گفت خدا ایش بیامرزد در فلان روز وفات یافت مرقدش پرنور باد. در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زد گفت در حضور خلیفه دعای پدر خود چند مکرر گردانی جوان گفت تو برین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافته و قدر آن ندانی (ربیع متهم بود بحرامزادگی) منصور از جواب بنی هاشم چندان خندید که به پشت افتاد (۷۷) مردی که ادعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند شاه از او سوال نمود که تو کیستی؟ جواب داد که پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ جواب داد که هرچه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین لحظه خربوزه نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین آن باید که حاضر سازی مدعی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می آفریند تو چرا سه روز مهلت نمیدهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و ظریف است و بواسطهٔ افلاس این سخنان میگوید او را انعام و توبه

دان رها نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت ع حرث بن جابر را که از صحابه بود مخاطب ساخت که حال
شتر گم شده تو بکجا رسید در جواب عرض کرد که اسلام زانوی او را بست تفصیل این اجمال آنکه حرث در زمان جاهلیت
روزی در مدینه زنی را دید که روغن میفروشد دلش بآن جمیله میل کرد تدبیری اندیشید و با او گفت روغنی به از این
داری گفت آری امّا در خانه است حرث با او بخانه اش رفت زن مشکی بگشود حرث قدری چشید گفت بهتر
ازین میخواهم و سر مشک را بدست زن داد و مشک دیگر بگشود قدری از او چشید و برخاست و بآن زن گفت سر
این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم حرث گفت بستان که شتر
من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بضرورت سر مشک را بدست دیگر گرفت حرث چون دستهای او را دربند دید
بر کپل او جسته میلی در سرمه دان عاجش کرد. زن هر چه حرکت کرد فائده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت
لاجرم تن در داد (و آنچه سید عالم فرمود اشاره برین مطلب بود (۷۹) شخصی دماغ بزرگی و ریش کوسه داشت
در مجلس یکی از رفقا متعجبانه سؤال کرد که نمیدانم که چرا ریش من کوسه کم مو است ظریفی گفت علت واضح
است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتاب است چگونه ترقی
و نمو خواهد کرد حضار بخندیدند (۸۰) در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز
خوشگل و قشنگ از موم می ساخت و چنان بروغن و رنگش می پرداخت که هیچکس از اصلی فرقی نمیگذاشت
یکنفر از اعیان او را خواست و با و فرمایش داد که با کمال دقت منظره یک قریه را با توابع او از قبیل بازار و خانه و
انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی با فضا و کلیسائی باشکوه بسازد و اجرت هر چه شود خواهد داد.

مجسمه ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب با تمام رسانید و نزد آن شخص آورد. فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره مجسمه این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید مجسمه ساز چون بالنسبه بسائر اشیاء در ساختن مجسمه انسان عاجز بود باین عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمه را می ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند. از این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش سازم آن شخص را جواب او خوش آمد و بسیار خندید. بر اجرتش افزود و او را ممنون داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران را عقرب دو بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت علاجش داکتری را طلب نمودند داکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند آوردند. آقا گفت این را میل بفرمائید آقا از خوردن ابا و امتناع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که داکتر انکار از خوردن را دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند آقا با یک حالت رقت آوری فرمود جناب داکتر میترسم اگر بخورم بجهنم روم داکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمائید بجهنم خواهید رفت از این بموقع گوئی داکتر همه خندیدند.

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوی اتفاق و بی نصیبی زنی بد اخلاق نصیب گشت روزی آن زن در یکطرف خانه نشسته در مقابل شوهر با نهایت بدخوئی مشغول زشت گوئی و بدگوئی و سقط گفتن بسقراط گردید و هتاکی و بی باکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت و بردباری نفس بکشید سکوت سقراط سلیطه را بجسارت بالاتری وا داشت. و طشتی که مملو از آب صابون

درویش دست با کمال بی آبرویی آورده بر ریش حکیم ریخت حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بهیچ موقع و صرف
نظر بیجا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد و جهیدن برق آخرش
آمدن برف و باران است (۸۳) شبی دزدی بلد بخانهٔ شاعری کج بخت که فقر و فاقه از آن می بارید رفت
هر چه جستجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار بیکاره بود چیزی بدستش نیامد شاعر بخلاف بخت
خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد از محرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده را پرسید
جوابش داد خنده‌ام بعقل تست که آنچه من در روز روشن با مشقت زیاد بدست نتوانم آورد تو در شب تاریک میجویی
(۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد ظالم رفت برای دادرسی
و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس و تضرع و زاری و سماجت نمود کمتر بر شاه اثر نمود. آخر الامر آن فیلسوف
خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه را خوش آمد و او را بنواخت و حاجتش روا ساخت جمعی بملامت حکیم
لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو حکیمی و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع
نماید و تذلل کند گفت اگر او را گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانهٔ یکی از
وزرای خود رفت خانهٔ او بنظرش محقر آمد وزیر را خطاب نموده گفت این خانه لائق شما نیست بسیار حقیر و کوچک
است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچک نبود ولی امروز بسبب چاکری قبلهٔ عالم که من بزرگ شده‌ام خانه
کوچک می نماید پادشاه از این جواب خوشش آمد و تحسینش نمود (۸۶) روزی یکی از سرکردگان قشون جرمن در حضور
بوناپارت ناپلیون فرانس روزی فخریه و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ

میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل مال ناپلیون جواب داد بهمین طور است که ملتفت شد البته هر کس مایل است
آنچه را که دارا نیست و بجنگ باشد تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف و بزرگی ندارند از این سبب جویای اویند
برعکس فرانسویها افسر جرمنی زین جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد (۸۷) یکی از رفقا برای من نقل کرد
که در اسلامبول رسم است که دم در بسا زنجیری بعرض راه طرف پایین نصب میکنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند
یکی از بکتاشیها که فرقه ای از اتراک اند که در اناطولی سکنا دارند و این فرقه در لطیفه گوئی و حاضر جوابی مشهورند
برای کاری بشهر آمد اتفاقا گذرش بدر یکی از مدرسه ها افتاد نظرش بر زنجیر افتاد متحیر ماند که این برای
چیست و دید بین یکی از طلاب که داخل مدرسه بیرون آمد بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این
عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاشی گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از
قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه از برای اینست که آنهائیکه
در مدرسه اند بیرون نیایند (۸۸) در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ می گفت که این
مردم چه قدر بیحیا و لاعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یک شیشه شراب گرفته
زهر مار میکنند ظریفی از پایین منبر گفت جناب آقا شما را پنج قران مغبون کرده اند شراب چه برای شیشه پانزده
قران می دهند همه مردم خندیدند واعظ بیچاره منفعل شد رشته کلامش منقطع گردید

(۸۹) نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان را زنده می کرد و موسی زنده را
کشت و عیسی در گهواره تکلم می نمود و موسی بعد از هشت سال تکلم آمد و گفت خداوندا بستگی زبانم را وا کن که

سخن مرا بفهمند پس ہمین کلام یک افضل اند (۹۰) گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی شوی گفت ہرگاه خدا خواہد میشوم آن شخص گفت خدا میخواہد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم۔

(۹۱) طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل باہم میخورد گفت این دو طعام باہم نمی سازند روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد گفت نه ترا گفتم که این دو طعام باہم نمی سازند گفت ای برادر این نه آن است که خوب باہم ساختند و می خواہند مرا از میان بردارند (۹۲) حاجب بن زراره از اشراف عرب بود بدربار انوشیروان حاضر گردید خواستار شرفیابی شد انوشیروان بدربان فرمود از او بپرس کیست جواب داد مردی از عرب ہستم کسری او را بار داد وقتی که بحضور رسید از او دلجوئی و محبت نمود و پرسید کیستی گفت سید عربم کسری گفت آیا تو نه گفتی "مردی از عربم" گفت بلی چون منظور عنایت پادشاه شدم سید عرب گردیدم کسری را جواب او بسیار خوش آمد امر نمود دہان او را پر از جواہر کردند۔

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی مہمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود منجمله از بیانات او این بود که در شرافت این علم ہمین بس که بسبب او ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت کند میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات مدعا اظہار فضل گفت میل دارید این مدعا را بر شما آشکار نمایم میزبان گفت اگر نمودید بسیار متشکر خواہم شد اتفاقاً در طاقچه اطاق یک عدد تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواہید یک تخم را با دلائل و براہین دو تا ثابت نمایم میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواہم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

وادلهٔ و برهان زیادی برای اثبات مدعا آورد و میزبان هم تماماً قبول نمود و از هیچ وجه رد ننمود این قضیه
گذشت تا روز بعد حسب دستور صبح چای و ناشتا آورد ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتا نبود
مهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته گفت لابد فراموش کرده اند
الآن حاضر خواهم کرد و پاشد آن تخمیکه در طاقچه بود برداشته آورد و حضور مهمان طبخ نموده تمام را خود خورد
مهمان از این کیفیت متعجب شده بمیزبان ایراد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید
میزبان در جواب گفت بدستور هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم مهمان گفت
خود از یکی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نمودید یکی هم برای من گذاردید میزبان گفت جناب آقا این
همان تخمی است که شما دیروز از او دو تا ثابت نمودید یکی که ثابت بود من خوردم و آن که با دلهٔ منطقیه
ثابت کرده بودید شما میل بفرمائید (۹۴) وقتی حجاج بن یوسف بخالد بن یزید بن معاویه برگذشت
درحالیکه با کبر و وقار راه می سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت بخ بخ این شخص عمرو
بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن را شنید بازگشت و بخالد گفت سوگند بخدای که مرا سرور
نمی بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف و صنادید قریشم و من همان کسی هستم که با این شمشیر یکصد هزار تن
را کشتم که جمله بشرب خمر و کفر و نفاق بد بخت شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جماعتی از قریش
و بنی هاشم حاضر بودند معاویه بنی هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شما را بر ما چه فخر و مباهات است و
حال آنکه پدر ما و پدر شما یکی است مولد و منشاء ما یک از میانه ابن عباس آغاز سخن کرد و گفت فخر میکنیم بشما

بچیزی که تو فخر میکنی بسائر قریش و قریش فخر می کنند بر انصار و انصار فخر می کنند بر سائر عرب و عرب فخر
می کنند بر عجم و آن قرب و قرابت با رسول خداست و آن چیزیست که استطاعت آن نداری و از اقرار بآن
نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترا زبانی عطا کرده است که بدست و لاقت و بلاغت غلبه میدهی
باطل خود را بر حق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد (۹۶) مرد بخیلی که دعوی ظرافت میکرد
در حضور جامی گفت که چهار درهم دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و سیر خورده باقی بفروشم و باز چهار درهم خود
حاصل کنم جامی گفت مسبلح خانه برو و دو تکبنه بخر و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار درهم خود را بدست آر
(۹۷) در زمان سلطنت الغ بیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید در آن
اثنا جوانی صاحب حسن ظرافت شاعر پیشه از "مرو" بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی جامی با جمعی
از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا می روند خران خراسان
جامی گفت که خاکی نرم می جوئیم که بر آن بغلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زد چون
بخدمت مهدیش آوردند با وعتاب نمود که چگونه جرات کردی غلام مرا زدی گفت یا امیر المومنین ما همه غلامان
تو ایم اگر بعضی بعضی را زده باشد چه می شود مهدی خندید و از او در گذشت ٭

(۹۹) شخصی از ابوزرجمهر پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بر در اهل مال
میروند و اهل مال را چندان اعتنائی با اهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میدانند
و اهل مال بجهت جهل قدر علم را نمی دانند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسپ خود انداخته

وباکمال تبختر راه می پیماید وخود را می نماید حکیم گفت این پوست بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب تو چگونه خواهد ماند (۱۰۱) توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت آنکه اعانتی بموقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد طبیب گفت خوب یاد ندارم طبیعت ورا اما آنقدر دانم که خیلی باد انگیز است

(۱۰۳) روزی در مجلس معاویه که اغلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود معاویه از روی ظرافت با اهالی مجلس خطاب نموده گفت که آیا میدانید این آیه «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ» چیست ابن ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است این آیه «وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ» گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمهٔ معاویه است در واقع هر دو درست بود (۱۰۴) کنیزکی بغایت شیرین و نمکین برای فروش نزدیکی از اعیان آوردند و بر رخسارهٔ اش خالی سیاه در کمال خوبی و زیبائی بود آن شخص گفت نام تو چیست گفت مکه آن بزرگ از روی ظرافت گفت اذن میدهی که حجر الاسود ترا ببوسم کنیزک این آیه را خواند «لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ» یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست مگر بعد از مشقتهای زیاد آن شخص را حسن رخساره و ملاحت گفتار او خوش آمد او را خرید ؛

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانه داریش مسگری بود بواسطهٔ رشادت و جلادتی که داشت بشهر یاری رسید در بین سلطنت و حشمت خود بر یکی از اغنیای سیستان خشم نمود و تمام اموالش را ضبط کرد - توانگر بیچاره پریشان و تنگ دست می زیست روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب از روی طعن او را پرسید که امروز

حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب شد و زمانی سر در پیش انداخت و بر خود بجوشید لیکن بر سر انصاف آمد و او را نوازش نمود و اموالش را باز داد (۱۰۶) پادشاهی را گفتند که درین شهر مرد ظریفیست که در صورت بشما شباهت تامی دارد بفرمود تا او را حاضر کردند شاه بر سبیل طیبت و مزاح گفت ای مرد والده ترا می شناسم زنی جمیله و دلاله بود که اشیاء نفیسه بخانهای ملوک برای فروش میبرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته اما پدرم در باغهای ملوک و باغچه های حرم سراهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمد و او را از ندمای خود گردانید (۱۰۷) امیری جاریهٔ بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود بمبلغ زیادی بخرید و بهمان شب با رغبت و اشتیاق تمام با او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت در عضو خاص خود جنبشی و حرکتی نیافت ناچار با کمال افسردگی و شرمندگی استمداد این معنی از دست جاریه خواست کنیز بحکم خواجه با دست خود مشغول مالش شد درین بادی بصدای بلند از مقعد خارج شد کنیزک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من سلیمان بن داود نیم که باد را در قید خود آورم کنیزک در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم (۱۰۸) کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص از تجسس یک یک اعضای او را ملاحظه نمود تا بپاهای او رسید دید ساقهای باریک سیاه رنگی دارد گفت یا جاریة انت کالطاوس قبیحة الرجلین یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزک در جواب گفت انما تجعلها وراء ظهرك یعنی وقت کار آنها در عقب واقع میشوند ازین جهت بجز خوبی پیدا نخواهی کرد

توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخرید (۱۰۹) عالم صالحی بر خانه توانگر رفت و گفت چنین بمن رسید که چیزی از مال خود بنام ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم آمده بهانه کرد و گفت من آنچه گفته ام بنام کوران نموده ام و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده کور حقیقی منم که وی از رازق خلق بر تافته و بدچون تو بخیلی شتافته ام و چیزی از تو انگر گرداند و رفت آن مرد از سخن او متاثر شد خادمی از عقبش روانه نمود خادم هر چند درخواست کرد که مراجعت نماید معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دانشمندی که مؤبد قاضی القضاة مداین بود وقتی در فصل بهار که مردم چهارپایان را علف تازه سر داده بودند با مدادی همراه قباد که یکی از شاهان ایران است کاب بکاب سیر اندوقباد او در حکمت سخنان می پرسید در این اثنا اسب مؤبد که شب علف بسیار خورده بود برفع براز قوائم خود را از هم تا سم بیالود مؤبد از آن حالت بغایت منفعل شد قباد برای رفع تخجل و شرمندگی او سخنی در میان انداخت گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما گفت یکی از آداب آنست کسی که بامداد اندر با پادشاه سوار خواهد شد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد را آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود گفت این حسن کیاست و صدق فراست سید آن بدان مرتبه که رسیدی

(۱۱۱) سعید بن وهب که یکی از بزرگان عبست غلام خود را بسبب تقصیری که از او سر زده بود بفرمود تا برهنه نموده بر چوبها بندند و تازیانه بر داشت که او را بزند نظرش بر سرین غلام افتاد از روی خشم باو گفت ای زنازاده بد نسبت این سرین تر امغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی و سرکشی می کنی و اطاعت نمی نمائی غلام گفت سهل است اگر منکه غلامی بی قدرم بسبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم و تو

بسبب بریدن خوشه تنها خداوند را بغضب آورده و مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی سعید گوید از این حرف
چنان اثری بر خود دیدم که از غایت دهشت تازیانه از دستم بیفتاد و او را عفو نمودم (۱۱۲) در کامل بهائی
مذکور است که روزی معاویه بر منبر خطبه میخواند ناگاه بادی از وی صادر شد که همه مردم شنیدند خطبه را قطع کرد و گفت
حمد از برای خداوندی است که بدنهای ما را آفریده و بادها را در آن قرار داده و خروج آن از برای ما راحت
نموده و گاه باشد که باد در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست والسلام" پس صعصعه از میان
مردم برخاست و گفت بدرستیکه خدا بدنهای ما را آفریده و بادها در آن قرار داده و بیرون آمدن او را راحت بدن
کرده است لیکن قرار داده خروج آنها در کنف راحت و بر منبر بدعت و رو بمردم شام نموده گفت ایها الناس
برخیزید از مسجد بیرون روید که امیر شما بر منبر رید این بگفت و از مسجد بیرون رفت و متوجه مدینه گردید:
(۱۱۳) شخصی اخباری با شخصی نصرانی در مرکب باهم سفر بودند روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که
رفیقش رسید نصرانی حسب آداب یک گیلاس شراب با و تعارف نمود او هم بی تامل گرفت و بیاشامید"
نصرانی با و گفت این که خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی که شراب است نصرانی گفت غلام من
از فلان یهودی خریده است اخباری تبسم نمود و گفت چه بسیار احمق و نادانی ما اخباری ها در باره رجال بزرگ
حدیث از قبیل سفیان و زید بن هارون و غیره گفتگو و تامل داریم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که روایت کند
از غلام خود و او از یهودی (۱۱۴) توانگری بزیارت خانه کعبه مشرف شده مال و اسباب و تجمل و بجدی بود که
زیاده بر صد شتر بار او میکشیدند چون بعرفات رسید گدائی گرسنه زحمت زده بسیار تعب کشیده را رشک و حسد براه

غلبه نمود برابر آن توانگر آمد و گفت در قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود تو با این نعمت و راحت و
من با این مشقت و زحمت توانگر گفت حاشا که مکافات من و تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای من و
تو یکسان است کی رو باین راه میآوردم گفت چرا؟ گفت ازانکه من بفرمان آمدم و مرا امر نمود طلبیده اند و
تو بی طلب بی فرمان آمده بلکه خلاف او کردی و ترا گفتند لَا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ یعنی بدست خود
خود را در مهلکه میندازید و تو انداخته بیش ازین نیست که گوی من طفیلیم و یقین است که حرمت طفیلی با مهمان
یکسان نخواهد بود (۱۱۵) ابونواس از مشاهیر شعرای عرب بمراتب فضل و کمال محاضره و معاشرت اتصاف داشت
و در دوستداری وی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از تاثیر سحر شعر وی به رقت لفظ و عذوبت
معنی ممتاز است هارون الرشید عباسی را با او الفت تامی بود و اغلب مصاحبت او میگذرانید شبی با او مشغول
صحبت بود تا دو ثلث از شب گذشت ابونواس کسل شد و خواب او غلبه نمود از خلیفه رخصت رفتن خواست
خلیفه رخصت نداد و امر کرد که در زیر تختش بخوابد خود یکی از جاریه های خاص بر روی تخت خوابید چون قدری
گذشت هارون اراده مجامعت نمود و جاریه امر نمود که برو بیاید در بین ملتفت شد مبادا ابونواس بیدار باشد
و از واقعه مطلع گردد برای استعلام او را بانگ زد ابونواس هم جواب داد هارون به بهانه سوال با او گفت نمی دانم
صبح دمیده است یا نه؟ ابونواس گفت ازان که بالای منار است سوال فرمایید هارون بسیار خندید و او را صله
و انعام داد (۱۱۶) یکی از عرفا شخصی را دید که با البسه آراسته فاخره بر اسبی با زین و یراق سوار و با کمال تبختر
راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه که بوسیله گوز دولت بسیاری بدست آورده است

عارف گفت قیمت دنیا و سرمایه که سزاوار تحصیل آن بهشت است همین متاعی است که این شخص پیش نهاد خود کرده است (۱۱۷) زاهدنمای سالوس مرائی نزد بادشاهی تند فهم و خوش طبع که بشراب مبتلا بود رفت و گفت دوش پیغمبر صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد پادشاه گفت و الله تو درین خواب دروغ بر آن حضرت بسته زاهد گفت از کجا میگوئی ؟ گفت از انجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد پیغمبر کم و زیاد او حرام فرموده است زاهد بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی با امام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که مصاحبت ما اختیار نمائی تا از نصایحت مستفید شویم" امام در جواب نوشت "هر که دنیا بخواهد ترا نصیحت نکند و هر که عقبی خواهد با تو مصاحبت نکند منصور که آن جواب بدید گفت و الله که ابو عبدالله میزان رستی بدست ما داد تا مردم را بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت که (۱۱۹) روزی یزید پلید بحضرت سجاد زین العابدین ع بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند سبب چیست ؟ که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده میشود - یزید لعین ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابو سعید میرزای گورگانی شیخ حسین نامی محتسب باستقلال بود چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک من است روزی گبری را مسلمان کرد و دستار خود بر سر او نهاد نزد پادشاه گفتند که شیخ امروز گبری را مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد - شیخ حسین عبدالرحمن جامی حاضر بودند جامی گفت جناب شیخ شصت سال است که دستار بر سر گبری می نهد - شاه بسیار خندید و شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاوه گو خود را در نزولی تخلص مینمود و الفاظ نامرغوب بی مزه در نظم می بافت

و در قصیده کتابت آورده بر مردم می خواند و خلق از آن سخنان میخندیدند نزد جامی رفت و اصرار و مبالغه زیاد نمود
که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهاتم گردد و بجامی سوگند داد جامی این رقعه را نوشت
«مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایه توصیفش از آن
بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن از میزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع
من یتکلم بلا معنی» (۱۲۲) ابو العینا ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یکی از اکابر در پهلوی
هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم (۱۲۳) ملحدی بر
موحدی ایراد نمود که خدای را که مقر و او را قادر مطلق میدانی او را ممکن است که این شهر را در بیضه عصفوری
جای دهد بی آنکه از آن کم آید بر آن افزاید موحد گفت آری ملحد گفت چگونه؟ موحد گفت دیده تو به مراتب
از بیضه عصفور کوچکتر است و چندین مقابل این شهر از کوه و دشت در او جای میگیرد بی آنکه در هیچ یک
تفاوتی حاصل شود (۱۲۴) متهجدی را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد و چون به آیات
عذاب میرسید سیلاب اشک از دیده جاری میشد و آن آیه را با خضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را
همی خواند که «وَسَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» آواز
بگریه و زاری بلند نمود و سیر اشک از دیدگان فشاند یکی از همسایگان که رجال او واقف بود گفت ای مرد بر آیه
عذاب می نالی هنگام آیه رحمتت گریه و زاری چرا گفت ای مرد از آن می گریم که در این بهشت با این پهنا و سعه
چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای قدمی برای خود ندیدم (۱۲۵) یکی از اکابر را آنکه ممکنتی وافر داشت

در موسم زمستان تا بستان یکگونه لباس می پوشید آن هم از قسم پست و بر بستر نرم نمی خفت زبان بتعرض براد گشادند
که با این ثروت و دولت که تراست چرا بر نفس خود سختی می کنی و اسباب استراحت و آسایش فراهم نمی آوری۔
در جواب گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را به لباس خود برآرم به که
خود را در لباس ایشان درآرم تا در محنت مساز و در زحمت انباز ایشان باشم (۱۲۶) اسکندر را پرسیدند که
سبب چیست که احترام استاد را بیش از پدر بجای می آری گفت پدر سرمایهٔ تن است و استاد پرورندهٔ جان
نهال آن فنا شود و این جاودان ماند (۱۲۷) روزی حضرت امیر المومنین علی جمعی را دید در لباس ترهب
و بر صورت اهل ترک و تجرد با ایشان فرمود شما چه گروهید گفتند ما ارباب توکل ایم آنحضرت گفت آیا توکل شما
بچه اندازه رسیده گفتند اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرور باشیم و
چون نیابیم متحمل و صبور شویم آنحضرت فرمود هکذا یفعل الکلاب یعنی سگان نیز بدین صفت
موصوف اند و بدین خصلت معروف گفتند یا امیر المومنین پس بفرمای تا کمال چیست و حسن حال کدام حضرت
فرمود ما چون نیابیم صبر اشعار خود کنیم و چون می یابیم بر مسکینان ایثار کنیم (۱۲۸) یکی از حکما را چنانچه باید
نسبی نداشت بزرگ زاده عامی بوی تعرض کرد و گفت "نسبک عار علیک" یعنی نسب و نژاد تو عار
است بر تو حکیم در جواب گفت "و انت عار علی نسبک" یعنی تو بسبب جهل و نادانی عاری بر نسب خود
(۱۲۹) پادشاهی را گفتند که کلا و عمال تو آنچه در مملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد بتو و سایر
مستحقین مملکت چیزی رسانند۔ پادشاه گفت چه غم تا اول خود آب بخورد نگذارد آب را که بگذرد ۔

(۱۳۰) جاهلی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از بسکه معائب و قبائح تو
در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده (۱۳۱) دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است در راهی می رفت
به پسر صاحب حسن و جمالی برخورد از او چیزی پرسید جوان با کمال تندی بدخوانی جواب داد حکیم گفت ظرف
زرینی که در او سرکه است (۱۳۲) به منصور عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت وفات یافت و
از وی املاک و عقار بسیار مانده و فرزندان او به سن رشد و تمیز نرسیده اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال
بعضی از آنها را متصرف شوند تا خزانه را توفیری باشد جواب داد که هرگاه خلافت حق تعالی و چندین مملکت
با وسعت سیر نگرداند اموال ایتام و مساکین نیز او را سیر نمی سازد (۱۳۳) مشهور است که روزی در سواری شاه
عباس صفوی میر محمد باقر داماد و شیخ بهاء الدین عاملی که هر دو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند شاه
خواست که بداند مابین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه اسب میرداماد سرکشی و بازی میکرد و اسب شیخ
برابر بود آرام می رفت شاه رو به میرداماد کرده گفت اسب شیخ بغایت کاهل و شیخ نمی تواند وی را براند
میرداماد گفت عجب این است که با این بار دانش و فضل که بر اوست حرکت میکند شاه عباس پس از چند
لحظه روی به شیخ آورده گفت اسب میرداماد خیلی بازی میکند شایسته علما نیست که این قسم اسب براند شیخ
گفت اسب چون سواره خود را می شناسد از این جهت در وجد و شعف است شاه شکر خدای بجای آورد
که در سلطنت وی این قسم مردم یافت میشوند (۱۳۴) جوانی در مجلس انبوه و جمع مشحون از هر گروه بخواب رفت
باد در معده اش به پیچید چون حالت ضبط و قوت مسک نداشت بی اختیار از او صادر شد و صدایش را جمیع حضار

شنید پدر از آن واقعه از خواب جست و گفت مطلبش خواست مردم را از این خیال منصرف نماید گفت سبحان الله
انشاء الله که خیر است اکنون در عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند در میان جماعت
بیداران خفتن از قانون حزم دور است و از روی ادب بیرون برخیز از این سوء ادب پیش پیر یکی از آن میان
که بسیار ظریف بود گفت آری این واقعه از رؤیای صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم
را شنیدیم (۱۳۵) سه صد اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند خواست که بسیاست
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آب ده و تشنه
مکش معن امر نمود تا جام آبی بدست آن کودک دادند دیگر بار گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب خورم و
ایشان نخورند از مروت دور باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده معن امر نمود تا همه را آب دادند
چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن
رسم اهل کرم نیست معن از ذکاوت و فصاحت وی متعجب شد و همه اسرا را به او بخشید و آزاد کرد (۱۳۶) مورخین
در احوال خواجه نظام الملک که از وزرای آل سلجوق است چنین می نویسند که خواجه مرد خوش نیت و پاکیزه
اعتقاد و خدا ترس و رقیق القلب بود نوبتی بخاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت برعایا
و زیردستان محضری نویسد و با نقوش اسامی صلحا و علمای ملت و خطوط اعیان و اشراف امت آن را
مطرز گرداند و پس از وفات وی آن محضر در کفنش درج نموده با او در قبر نهند پس ائمه دین و قضاة مسلمین هر یک
گواهی با اسامی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن محضر ثبت نمودند

چون آن رقعه را نزد ابو اسحاق که از علمای بسیار متقی و پرهیزگار بود بردند در مقام شهادت این کلام نفیس
و عبارت شریف مرقوم داشت "خیر الظلم حسن" یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین ستمگاران است
همینکه نظام الملک شهادت وی و امضای وی را مطالعه کرد آغاز ناله نمود و زار بگریست و گفت هیچ یک
از علما چون ابو اسحاق از روی صدق و راستی نه نگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش داعی
نه پیراسته امیدوارم که همین صدق و صفای او سبب نجات من گردد۔ (۱۳۷) در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی
جهت اهل و عیال خود ذبح نمود در پوست کندنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای استعانت کسی بدست
آرد بول بر او غلبه نمود به خرابه رفت تا قضاء حاجت نماید مشغول بول بود کشتی دید در کنج خرابه افتاده
و هنوز رمقی دارد از دهشت برخاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیدند کارد خونی در دست و کشته افتاده
دست و پا میزند او را گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی
خود را در میان انداخت و گفت دست از وی باز دارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند گفت او را رها نمایید و
دومی را که اقرار کرده است بقتل آورید حضرت امیر علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را
از قتل دومی هم منع نمود گفت هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است و حال آنکه خود اقرار بالقتل نموده حضرت
فرمود درست است اگرچه این شخص یکنفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابرین قتل او لازم
نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را التصدیق و تمجید نمود۔ (۱۳۸) زنی زشت رو بحباله نکاح
نابینائی در آمد بشیوه‌های دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن و جمال خود می نمود و می گفت چه قدر

جای افسوس است که تو از دیدن محروم و بسبب او من مغموم که محاسنی که خداوند در من قرار داده ترا قدرت درک
او نیست و از این قبیل سخنان مزخرف را از حد گذرانید شوهر بستوه آمد گفت اینجا هم اگر آنچه در وصف
خود میگوئی راست بود هر آینه بینایان دوست خواهش از تو مینمودند ترا باین عاجز نابینا نمیگذاشتند

(۱۳۹) معاویه ابن یزید که بجهت بازگشت بحق ملقب بالراجع الی الله گردید سه ماه و بقولی چهل روز خلافت
نمود و چون بتوفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر است و بجز ایشان
کسی شایسته سریر خلافت نیست روز جمعه بمنبر بر آمد بعد از حمد الهی و درود بحضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله وسلم این مضمون ادا کرد که ای مردم وجود من پوست و استخوانی بیش نیست تاب آتش جهنم ندارم هر که
بیعت درست میخواهد امام بحق می طلبد بمدینه رود و با علی بن الحسین زین العابدین که پسر دختر زاده پیغمبر
است بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت است و از آل ابی سفیان سزاوارتر اگرچه میدانم که او قبول
این امر نخواهد کرد و از منبر فرود آمد بخانه خود رفت مادرش از استماع این خبر برآشفت و از روی عتاب با وی
گفت "یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة" یعنی ای فرزند کاش قطره حیض بودی بر کهنه تا ننگ
دودمان خود نگشتی معاویه گفت ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نگردیدمی"

(۱۴۰) عبدالله ابن صفوان رئیس بنی جمع که قبیله بزرگی از عرب است بود و امی عامی صرف و از خواندن
و نوشتن هیچ بهره نداشت روزی تعرض عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدرستی که تو
ممسک و حجتی شده برای جوانان ما هر آینه اگر نهی کنیم آنها را از لهو و لعب گویند عبدالله ابن جعفر که سید

بنی هاشم است با آنها مشغول است عبدالله در جواب او گفت تو ای ابا صفوان نیز حجتی شده نزد بچه‌های ما
اگر هر آئینه ملامت یا تادیب کنیم آنها را بر ترک درس و مکتب گویند ابا صفوان رئیس بنی جمح با آن عظمت
نوشتن و خواندن نداند عبدالله ابن صفوان ازین جواب منفعل و خجل گردید (۱۴۱) یهودی با مسلمانی الفت و
رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان به بیت رفیق مسلمان خود رفت دید مرغ بریانی در جلو دارد و مشغول
خوردن است یهودی بدون تکلیف و تکلف با او شرکت نموده مشغول خوردن شد مسلمان چون شرکت
یهودی را راغب و طالب دید از وی تعرض نمود و گفت در مذهب ما خوردن ذبیحه مسلمانان جائز نیست پس چگونه
تو از مرغ که ذبیحه مسلمان است می‌خوری یهودی در جواب گفت رفیق من هم در مذهب ما مانند تو ام در مسلمانان
یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان ازین جواب منفعل شد (۱۴۲) روزی عمرو ابن العاص معاویه
را از روی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص بپول دوست ندیدم معاویه در جواب گفت چگونه دوست ندارم چیزی را
که بسبب او عبد من شدی و آخرت و مروت خود را باو فروختی عمرو ازین جواب منفعل گردید (۱۴۳) شخصی که
عمل مصوری بلد بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان است آمد اظهار نمود که فن مصوری را ترک نمودم و مشغول طبابه
شدم آیا بنظر شما کدام بهتر است دیوجانس گفت ترک نمودن مصوری و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل
تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درک نماید خطائی که در طب شود خاک او را بپوشاند» ❊
(۱۴۴) یکی از ارباب هوش دید که در گورستانی استخوانهای پوسیده مردگان که بمرور ایام از قبرها بیرون
افتاده بود دور خود جمع نموده و بر هم میزد و بنظر تعمق و تفحص و تفتیش در آنها می‌نگریست سبب آنرا از وی سوال نمودند

گفت میخواهم استخوان پادشاهان بنیادرا از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران و بزرگان روزگار را از
اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت تامل در آنها می نگرم فرقی در میان
این دو فرقه نمی بینم رباعی این خورد و بزرگی که بنام انسانند ⁂ در دست زمانه همچو انگشتانند ⁂
امروز اگر بلند و پستی دارند ⁂ فردا که بخوابند همه یکسانند ⁂ (١٤٥) ابراهیم ادهم از ملوک
خراسانست و از بزرگان اهل سلوک در ایام سلطنت روزی بر سر قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هر طرف
صف بسته ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمد صفوف خلائق را در هم شگافت و از شکوه شاهنشاهی و فر صاحب
کلاهی اندیشه نکرده بجانب دولتسرای ابراهیم شتافت حاجبان و سرهنگان پیش دویدن بقصد آزار آن بیچاره
چوبها کشیدند درویش گفت چرا امیر نپرسید بچه جرم من مسکین را آزار می کنید گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد
که سر زده بخانه پادشاهان میروی و گستاخانه قدم در ساحت عظمت شهریاران می نهی درویش گفت که من مسافرم
خسته میخواهم یک لحظه درین کاروان سرا بیاسایم و بعد براه خود روم گفتند این سخن را چرا بزبان آوردی
و سجدگاه سروران روزگار را چه کاروان سرا خواندی درویش پرسید که پیش ازین پادشاه درین منزل که
ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش کیان بودند گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من
غلط نگفته باشم و این موضع را بیموقع کاروانسرا نخوانده باشم چه خانه ای که هر روز کسی در او نزول کند و
چون او کوچ نماید دیگری بجای او فرود آید این آمد و رفت معمول متعارف کاروانسرای بیش نخواهد بود ابراهیم
جمیع این واقعه را شنید یکباره مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید و رسید بآن مقامی که رسید

(۱۶۶) چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تهیه و خیال وصال حضرت یوسف حیله‌ها می انگیخت تا آخر الامر چنان که مشهور است هفت خانه در پی یکدیگر ساخت و حضرت یوسف را بخانهٔ هفتمین بدورها بست و از آن حضرت کام خود خواست و اصرار و چاپلوسی را از حد برد و در حصول آن هر چند قدم مبالغه و ابرام فشرد حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدس بلوث آن عمل ناشایسته نیالود مرویست که در آن خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود. زلیخا در وقت طلب مباشرت پرده بر آن پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود زلیخا گفت که بجهت آنکه بر حال ما واقف نشود و این معنی باعث انفعال ما نگردد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از معبود خود که جمادیست و اصلا بر هیچ امری شعور ندارد شرم کنی من چرا از معبود خود که یگانه قهار و دانای پنهان و آشکار است آزرم ننمایم خود را بشدت از دست زلیخا کشیده فرار نمود (۱۶۷) عمر ابن الخطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه میگذشت از خانه آوازی بگوش او رسید از غیر از در خانه بخانه وارد شد صاحب خانه را که امیة بن ربیع بود دید با یاران خود بخوردن شراب مشغول است آنها را از آن عمل نهی فرمود و زبان بتهدید و تخویف گشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر ما مرتکب یک گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است «وَلَا تَجَسَّسُوا» یعنی تجسس در کارهای مخلوق مکنید تو مخالفت آن کردی دیگر فرموده «وَلَا تَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ ظُهُورِهَا» یعنی از پشت خانه‌ها بر خانه‌ها داخل نشوید تو برخلاف آن بدیوار بر آمده داخل خانه شدی سیوم می فرماید که «وَلَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْنِسُوا» یعنی بغیر خانهٔ خود بدون اذن او نشوید

تو بلی ذن مادر آمدی خلیفه از آن سخنان ملزم شد بیرون رفت (۱۴۸) حکیمی خود پسند مغروری را دید جبه
از خز پوشیده و از روی تکبر و نخوت میخرامید حکیم او را از آن قسم رفتار منع کرد او گفت آیا مرا نمی شناسی گفت
چرا اولک نطفة مذرة واخرک جیفة قذرة وانت بین ذلک تحمل العذرة یعنی اول تو آب پلیدی
بود آخرت مردار گندیده و درین حالت گه کشی (۱۴۹) یکی از خاندان شریفی سقراط حکیم را
به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف و بزرگواری اجداد تو بوجود تو ختم شد و شرف و
بزرگواری اولاد من بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خودی (۱۵۰)
بهلول عاقل دیوانه نما روزی بهارون الرشید در عمارتی که تازه ساخته بود درآمد. هارون از دیدار او خوشوقت
گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت را نوشت که رفعت
الطین و وضعت الدین رفعت الجص و وضعت النص فان کان من مالک فقد اسرفت والله
لا یحب المسرفین وان کان من مال غیرک فقد ظلمت والله لا یحب المسرفین یعنی گل را افراشتی و
دین را فروگذاشتی گچ را بلند ساختی و نص را انداختی اگر این عمارت را از مال خود ساختی اسراف کرده باشی، و
حق تعالی مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده باشی خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد
(۱۵۱) یحیی از اکابر درباب مجرمی نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت کرد معتضد گفت اینکس را گناه بزرگ است
آن محترم گفت من هم چون گناه آن بزرگ است درخواست میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت میتوان
گذشت خلیفه ابیات او خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید و فرمود اگر کسی شفاعت کند

براین نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت در اثنای سیر و تفرج بپالیزی رسید خیارهای شادابی دارد یکی را چیده به غلام داد غلام به پوستکنده بارغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص هوس کرد یک قاش از آن خیار طلبید غلام تقدیم کرد همین که چشید او را بغایت تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه به نشاط می خوردی گفت ای آقای من این خیار را شما بمن داده اید و از دست حضرت چرب و شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم انعامش نمود و آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک استخدمی بود بغایت جمیل و ملیح و ملک را با او رغبت تام می بود روزی بایکی از ندمای خود گفت این جوان چه با صورتی و دلکش هیئتی دارد ندیم گفت آری صبیح و ملیح ست و بسیار لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت نه پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست دارد من که باشم که او را دوست دارم شاه را جواب او بسی خوش آمد انعام داد و مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴) اعرابی قصیدهٔ در مدح منصور عباسی گفته در حضرت وی خواند خلیفه در تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد جمعی از خواص گفت که خلیفه شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه نظر بر کسی نداز ند اثر نگاه خود را بروی ظاهر می سازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص جلیل القدر که مرتکب

فعل عبث شود گمان بست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت خوشوقت شد و بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود (۱۵۵) جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و اطفال مکاتب را هم باخود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران ببارد زیراکه دعای اطفال مستجاب است آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم زنده نماندی (۱۵۶) واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون از او استدعای پندی نمود - واعظ اجابت نموده این مضمون اداء نمود که ای هارون! اگر فرضاً در جایی که دسترس بآب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب بهلاکت رسی دران حالت اگر دمی آب بفروشند بچند میخری هارون گفت بنصف پادشاهی خود گفت بعد از ان که آن آب نوشیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب مرگ رسی و به هیچ وجه رفع آن نتوانی مگر بدادن نصف پادشاهی خود چه خواهی کرد - هارون گفت خواهم داد - واعظ گفت پادشاهی که قیمت او بدم آبی و شاشیدن بیش نیست انقدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید ؎ (۱۵۷) یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد - او در خواب بود سر پایی بر وی زد و گفت برخیز سقراط برخاست و از کوکبهٔ شاهی پروانه کرده التفات بوی ننمود شاه گفت مرا می شناسی گفت نه ولیکن در طبع چهارپایان می بینیم چه لگد زدن کار ایشان است - شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو بندهٔ رعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه تو بندهٔ بندهٔ منی گفت چون گفت برای آن که شهوتها و آرزوها ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام شاه ازان سخن

خجل گشته ازان مقام در گذشت (۱۵۸) یکی از علمای بر هارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده از حد عزت و احترام او نمود۔ آن عالم به هارون این مضمون ادا نمود ان تواضعك فی شرفك اشرف لك من شرفك یعنی شرف تواضعی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شرف و بزرگی است هارون این جواب بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی وقت خوردن طعام بارها غلام خود را طلبیده هم سفره خود میساخت شخصی باو ملامت نموده گفت غلامی که از خواجه خود بیقدر روبیند و با او هم کاسه و همزانو نشیند ضایع و بی ادب آید حکیم گفت چنین است که میگوئی ولیکن غلامی در خدمت من بی ادب و ضایع برآید بهتر ازان است که من متکبر و بد اخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ بدر عباس عم حضرت ختمی مرتبت و عقیل برادر حضرت امیر علیؑ اسیر گردیدند سلام برآنها عرضه نمودند قبول نکردند عباس چون ثروت داشت فدیه داد۔ و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که فدیه خود سازد حضرت رسالت پناه اورا به برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیر دست عقیل را گرفته و بخواهش و اصرار تمام اسلام براو عرضه کرد و وی را با ان دعوت نمود عقیل ابا کرد آن حضرت دست دیرا رها کرد و موی سرش را گرفته بر زمینش زد و شمشیر کشید که وی را بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت۔ آن حضرت گفت آری قسم بآن کسیکه نیست معبودی بر حق جز او اگر ایمان نیاوری ترا خواهم کشت عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد حضرت باو فرمود که اول بترغیب و ترهیب ترا باسلام خواندم اجابت نکردی چه بخاطرت رسید که یکمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار و جدیکه تو در کشتن من داشتی

بسبب امتناع من از اسلام تأمل کردم دانستم که اگر این دین برحق نمی بود مثل تو کسی چون من برادری را
نمی گذشت همین معنی سبب اسلام من گشت آن حضرت دست در گردن عقیل را آورد و در برش کشید و گریست و
فرمود که حالا برادر منی چه بدرستیکه برادری دین است نه برادری نسب (۱۶۱) یکی از خلفا بهلول عاقل دیوانه
را گفت میخواهی که وجه معاش ترا متکفل شوم ضروریات مایحتاج ترا از خزانه مقرر سازم تا از فکر آن آسوده
هر روز نزد ما آئی بهلول گفت اگر سه عیب در آن نبود راضی میشدم اول آنکه تو نمیدانی که بچه محتاجم تا آن را
از برای من مهیا سازی دوم اینکه نمیدانی که بچه وقت محتاجم تا در آن وقت بدادن آن بپردازی سوم آنکه
نمیدانی که بچه مقدار محتاجم تا همان قدر دادن از بیش و کم آن مرا در ورطه بلا نیندازی خداوند تبارک و تعالی
که متکفل روزی من است این هر سه را میداند و آنچه بآن محتاجم در وقتی که میباید بقدریکه میشاید مرا میرساند
و نیز ممکن است که وقتی بسبب حرکت ناشایسته که از من صادر شود بر من غضب نمائی و آن وظیفه قطع نمائی"
(۱۶۲) کسری نوشیروان وزرای خود را پرسید که چه چیز است که آدمی را از آن بدتر نباشد گفتند فقر
و احتیاج گفت بخل از آن بدتر است زیرا که چون فقیر مال یابد حالش نیکو گردد و بخیل هرگز از تنگی و پریشانی خلاص
نشود (۱۶۳) شرف الدوله که یکی از امرای بنی عقیل و در نجابت طبع و علو همت بی عدیل بود روزی شخصی
حاجتی نزد وی برد و در رکاب وی می رفت و عرض حاجت خود میکرد آن امیر کبیر متعهد حاجت او گشته در وقت
مفارقت آن مرد جهت تاکید مطلب گفت ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما امیر در جواب گفت وقتی که حاجت ترا ادا ساختم
فراموش خواهم کرد الحق آن بزرگ این سخن را چه قدر مردانه گفته (۱۶۴) گناهگاری را نزد ملکی آوردند شاه

بروی تند گشته بغلظت و بشدت تمام عتاب می نمود مقصر گفت شاها حضرت مانند ابریست که هرگاه رعد و برق از او ظاهر شود خیر و برکتش نمودار گردد شاه را ازین سخن نائرهٔ غضب منطفی گشته با وی بمقام لطف درآمد و آزادش نمود (۱۶۵) هشام بن عبدالملک اموی وزی برای شکار از خانه برآمد بمردی یک چشم دوچار شد بفال بد گرفت و به حبس و زدنش امر نمود آن مرد گفت گناه من چیست گفت مرد اعوری و اعور شوم باشد مرد گفت سبحان الله اگر یک چشم شوم باشد بر خود شوم ست و اثر شامتش بدیگری نمیرسد اما احول یعنی لوچ بر دیگران شوم ست نمی بینی که از ملاقات تو بمن این آزار می رسد هشام چون احول بود از آن سخن خجل گشته ترک آن بیچاره نمود (۱۶۶) زیاد ابن ابیه بقتل بیچارهٔ فرمان داد آن بینوا گفت ای امیر مرا بر تو حقی ست گفت چه حق گفت در بصره پدر من با تو همسایه بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت یا امیر از ترس اسم خود فراموش کردم چه جای نام پدر زیاد بخندید و از خون او درگذشت (۱۶۷) شخصی با یکی از اولاد زبیر سخن بدرشتی افگند و او را ناسزا گفت زبیری چون طرف مقابل شد او درستی ندهشت و بی التفاتی نمود دیگر باره کلام بتسلسل یافت زبیری علی بن الحسین را بمدد خود خواست حضرت دران گفتگو مداخله نفرمود زبیری حضرت را دشنام داد حضرت از وی اعراض فرموده او را جواب نداد زبیری گفت چه چیز ترا از پاسخ دادن من باز داشت حضرت فرمود همان چیز که ترا از جواب آن مرد باز داشت یعنی همان طور که تو او را همسنگ خویش ندانستی و از مقابله او اعراض نمودی من نیز از مکالمت و مکابرهٔ تو عار داشتم (۱۶۸) عایشه بنت طلحه از زنهای شکیل و جمیل عرب ست در عهد خود بحسن و زیبائی فرد و ممتاز وقتی بر

شوہر خویش مصعب ابن زبیر کہ امیر عراق بود برآشفت مصعب بہر وسیلہ کہ خواست استرضای خاطر اونیا
ممکن نشد با شعب کہ پیرمرد محترمی بود و عایشہ با و عنایت و محبت داشت متوسل گردید شعب گفت
اگر این صید میسر دارام کنم مرا چہ عطا کنی مصعب گفت ہر چہ تو خواہی گفت دہ ہزار دینار گفت قبول ست
اشعب نزد عایشہ رفت و گفت خدا مرا فدای تو گرداند از محبت و ارادت بیر پای من در خدمت خود آگاہی
و میدانی کہ تا بحال از تو خواہشی ننمودہ ام اینک مرا حاجتی افتادہ است کہ اگر بجای آری حق مرا ادا فرمودہ
باشی گفت آن چیست گفت امیر بمن وعدہ کردہ است کہ از وی خوشنود شوی دہ ہزار دینار مرا بخشد
عایشہ گفت وای بر تو این امر ممکن نیست اشعب گفت پدر و مادرم فدای تو باد آن چندی از وی خوشنود
باش کہ این زرہا را بمن دہد آن وقت بنحوی کہ خدایت از سوی خلق عادت دادہ دیگر بارہ باز گرد عایشہ
بخندید و با مصعب صلح نمود (۱۶۹) وزیر محمد شاہ کہ از سلاطین مغلیہ ہندست از صمصام الدولہ کہ از ارکین
مملکت بود سوال نمود کہ در عشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شیفتگی فرہاد صمصام الدولہ
عرض کرد کہ بنظر من تعشق فرہاد بر مجنون غلبہ داشت باین دلیل کہ چون خبر مرگ شیرین بفرہاد رساندن
ہمان حال بضرب تیشہ سنگین جان شیرین بجان آفرین سپرد نواب امیر خان کہ از وزرا بود در محفل
حضور داشت شاہ جانب او دید پرسید کہ تو درین معاملہ از ہر دو کدام را ترجیح میدہی امیر خان عرض
داشت کہ اگر چہ اعتراض بر کلام صمصام الدولہ خارج از حد ادب لیکن اینقدر شنیدہ ام کہ در وقتی پای لیلی
خاری خلید از اثر آن قطرات خون از دیدہ مجنون چکید و خسرو چون ازالہ بکارت شیرین نمود فرہاد مقعد خود را

نخراشید بهمین دلیل فرق بین رهرو عشق می توان نمود۔ (۱۷۰) وقتی مامون عباسی بیمار شد نذر کرد
که اگر صحت یابد مال بسیار بفقراء دهد چون صحت یافت برای ایفای نذر متحیر بود که مال بسیار که نذر کرده است
چه مقدار را شامل خواهد شد از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است و اطلاق این لفظ بچه مقدار مال
میتوان کرد هیچ یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب و سنت این را ندیده و نشنیده‌ایم مامون
از حضرت رضا استفسار نمود حضرت فرمودند اگر قصد دینار کرده هشتاد دینار و اگر قصد درهم هشتاد درهم مامون
بحضرت عرض کرد که بچه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی برسول خود خطاب نموده می گوید لَقَدْ
نَصَرَكُمُ اللّٰهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ یعنی من شما را در مهالک و واقعه‌های بسیار یاری نمودم و آن وقایع
از هشتاد بیش نیست و چون شمردند هشتاد بود پس معلوم میشود که خداوند تبارک و تعالی بر هشتاد لفظ کثیر
استعمال فرموده مامون بسیار خوشوقت شده اضعاف آن مال بفقرا و مساکین داد (۱۷۱) چنگیز خان
تاتاری را گفتند که صیادی زنبور را آموخته و کلنگ (که مرغیست) صید میکند چنگیز خان گفت صیاد و زنبورش را
حاضر کردند و کلنگی آوردند و پیش چنگیز خان رها کردند کلنگ جانب هوا پرواز نمود صیاد یک عدد نی از جیب خود بیاورد
و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد و از پی کلنگ رها نمود زنبور بسرعت هرچه تمامتر از عقب کلنگ رفت و از کرده خود
بوی رسانید و بر چشم نیش زد هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس بیامد و بر دست صیاد
بنشست و حاضرین بغایت متعجب شدند بدان کار صیاد آفرین گفتند چنگیز خان فرمود تا آن زنبور را کشتن و دست صیاد
را بریدند حاضرین از آن حکم بغایت متعجب شدند و از این سیاست تحیر بسیار ورزیدند زیرا که چشم عنایت

توجه داشتند و کار صیاد را هنر بزرگ می پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ ستیز آرد سزای او کشتن است و دستی که محرک آن شود لائق بریدن (۱۷۲) کسرای نوشیروان مجلس جشنی بیاراست چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرین مرصعی بدزدید و در لباس خود پنهان کرد. کسری تغافل نمود چون مجلس برهم خورد ساقی فریاد برآورد که هیچکس از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصع گم گشته و بباید بست همه را تجسس نمود. کسری گفت بگذار بروند آن کس که برده باز نخواهد داد و آن کس که دید باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص را دید که دیگر بار حاضر شده است جامهای قیمتی پوشیده با او اشاره نمود و نزد خود طلبید و گفت گمانم این است که این لباسهای تازه از دست آن مرد است دامن دور کرد و گفت که این جامه زرین نیز از دست کسری بخشندیده او را انعام فرمود

(۱۷۳) ابوسلمی یکی از امرای سفاح بود بخلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آرند اگر فرمان رود خریده ارسال خدمت آرم ابو العبّاس سفاح در جواب نوشت لمّا عظمت القدرة قلّت الشهوة یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد (۱۷۴) هاشم پسر ابو علی است و ابو علی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ عهد خویش بوده هاشم بخلاف پدر عمر خود را عاطل گذاشت و رنج طلب و گنج ادب نیافت در علم و کمال از حسب و نسب اختصار کرد و در فضل و هنر بنام پدر اکتفا نمود روزی بمجلس وزیر صاحب ابن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود در آمد صاحب ای آن نتیجه علم شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست و بر صدرش نشانید چون رسوم پذیرائی بر کنار شد گفتگوی علمی

بیان آورد صاحب گمان اینکه وی رهنر و کمال ارث پدر و جدت بجانب او متوجه مسئله آغاز کرده کشف
مقال را ازوی سوال نمود ابوعلی مضطرب شد و خوشتر از لا اعرف و لا ادری پناهی ندید گفت لا اعرف
نصف العلم یعنی نمیدانم نصف دانش است صاحب دانست که او را از آن نیمه دیگر نیز هیچ بهره و نصیب نیست
گفت ای فرزند راست گفتی ولی پدرت بجهت آن نیمه دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صدر نشست
(۱۷۵) وقتی که ابوبکر بخلافت نشست پدرش ابوقحافه در طائف بود و باتفاق مورخین فریقین به پدر
خود قحافه چنین نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفه رسول خدا ابوبکر بدانکه مردمان مرا بجهت کبر سن
بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفه خدائیم و هر چه زودتر برسی
بهتر است چون کاغذ بابوقحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از آن میگوئی
که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من و من خلیفه رسول خدائیم پس تو خلیفه مردم باشی نه
خلیفه رسول خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو اسن ام بایستی مرا خلیفه کنند و تو برخلاف قول خدا
و رسول خود بر خلق خلیفه شدی و تو خود میدانی این امر از غیر تست اگر حق را با اهلش که خانواده پیغمبر اند واگذاری
ترا بهتر باشد که تو از عهده آن برنمی آئی و اگر تو این امر را ببرکت رسول خدا یافته اهلبیتش بآن سزاوار ترند
و اگر بشرف یافته من از تو شریف ترم والسلام (۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و پیری و
بی قوتی از گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود عنان مرکب حضرت حسن را گرفته گفت یا ابن رسول الله
از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت در اینکه جدت فرموده است الدنیا سجن المؤمن

وَجَنَّةُ الْکَافِرِ" یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است باعتقاد شما من کافر و جناب مؤمن و ترا
اسپها و استرها و غلامان و چاکران و رختهای فاخر و لباسهای نیکو و خانه‌های عالی و کنیزان نفیس و
فرشهای رنگین و طعامهای لذیذ مهیا و میسر است با این کیفیت ترا زندان است و من بفقر و فاقه و رنج و محنت
و مشقت و بیقوتی و پیری و عاجزی مبتلا چگونه بهشت من است حضرت تبسم نموده فرمود ای پیر اگر نظر کنی
بانچه حق تعالی از برای مؤمنان معد و مهیا گردانیده است در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و
نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم. و تو با کمال فقر اگر ببینی آن چیز از جهت کفار
دران نشئه مقرر و مقدر شده از عذابهای گوناگون هر آئینه بدانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت
(۱۷۷) وقتی که اسکندر مقدونی عزیمت جهانگیری نمود آثار فکر از ناصیه اش پیدا و غبار تکدر از
آئینه ضمیرش هویدا می گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمد بعرض رسانید که منت خدای را که
امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب
تشتت حال و باعث توزع بال چیست اسکندر این مضمون ادا نمود که هر چند بنظر دقت و تامل می نگرم این
عرصه محقر را قابل آن نمی بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم ارسطو فرمود که این ویرانهٔ تنگنای مردم فرزانه
درخور همت حضرت نیست سزاوار آنست که وسعت سرای باقی را هم بر این افزوده سلطنت بیزوال آن
جهان را نیز وجهه همت فرموده چنانکه بضرب تیغ جهان کشا ملک دنیا را بقبضه اقتدار در می آوری برکت
عدل عالم آرای دار الملک جهان بقا را نیز مسخر گردانی (۱۷۸) شخصی را دیدند که بر شاخ درخت نشسته

و تبر بر بیخ آن شاخ میزد که قطع نماید ظاهر بود که بریده شدن آن شاخ درخت را ثمری جز هلاکت آن
تیره بخت نخواهد بود همه متفق گشتند که از او ابله‌تری نیست وی را بخدمت سلطان بردند و آنچه دیده بودند عرض
نمودند سلطان گفت از او نیز احمق‌تری هست و آن حاکم جابریست که به تیشهٔ تعدی و ستم رعیت خود را
که بیخ درخت دولت آنند قطع کند و خود را از برتری و سروری بخاک هلاک افکند (۱۷۹) ابوالعینا گوید
که هیچکس مرا هرگز چنین انفعال نداد که پسر خورد سالی که او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه من مثل تو
پسری میخواهم پسر گفت فروختن من محالست اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من
برایت بسازد (۱۸۰) اعمش که یکی از ظرفا است روزی خندان از خانه برآمد رفقایش از او سوال
نمودند که سبب خنده چیست گفت حال که از خانه بیرون می آمدم دختر چهار ساله ام سر راه بر من گرفت و یک
درهم طلب نمود گفتم ندارم با کمال برافروختگی رو به در خود آورده گفت آدم قحطی بود که زن این گدا شدی ❊
(۱۸۱) شخصی بسبیل امتحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود که برای اهانت من میگوید
که در خواب با مادر تو محتلم شدم حکم حدّ او چیست حضرت فرمود او را در آفتاب از بر سایه او حد بزن یعنی هم چنان که
او مرتکب این امر بخیال شده است تو هم بسایه او حد بزن (۱۸۲) منصور عباسی سلیمان ابن وائل را که از امرای
بزرگ بود بحکومت موصل فرستاد و هزار نفر از اتراک با او همراه کرد و با او گفت ای سلیمان هزار تن از شیاطین
همراه تو کردم تا در نظم امور یار و مددگار تو باشند چون سلیمان بموصل رسید لشکریان او بنای ظلم و ستم را گذاشتند
و دمار از روزگار اهالی برآوردند خبر ظلم و تعدّی ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت کفرتَ النعمة یا سلیمان

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ
كَفَرُوا یعنی سلیمان کفران نعمت نه نموده است بلکه شیاطین در زیده اند منصور را جواب وخوش آمد و
هزار نفر عرب برای دفرستاد وافواج ترک طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب بن عباد رقعه
نوشت در شفاعت وحمایت از ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل بران وجه قرار یافته بود که او را در
حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب این آیه نوشت وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا
إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان غرق شدگانند
(۱۸۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد
جمعی از اعیان آن دیار عریضه در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت
وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات یعنی زندگانی است برای
شمای صاحبان هوش و دانش (۱۸۵) یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت
اهواز فرستاد حاکم در انجا آغاز ظلم وطغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه
باو کاغذی تهدید آمیز نوشت او هم سرکشی وطغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکمل بسرکوبی
او فرستاد و گفت که چون مهم او فیصل نمودی مرا بمختصر ترین عبارت آگاه گردان امیر بر سر ماکان رفت
و او را کشت و فتحنامه که بدربار خلافت فرستاد همین دو کلمه بود مَاكَانَ صَارَ كَاسْمِهِ یعنی ماکان شد
مثل نام خود چه معنی ماکان این است که نبود یعنی ماکان معدوم ونابود شد (۱۸۶) در زمان مامون حال

کودکی در حضور پدرش هارون حرکات بچگی می نمود. هارون در غضب شده گفت یا ابن الزانیه یعنی مادر تو بسر

مامون در جواب این آیه خواند الزَّانِیَةُ لَا یَنْکِحُهَا اِلَّا زَانٍ اَوْ مُشْرِکٌ یعنی زن نابکار در نکاح نیارد مگر

مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب او منفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبدالملک شبی آوازی بگوشش رسید

دریافت نمود که این چه صدا است گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده میشود سلیمان

را خوش نیامد گفت که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از صدای اذان آوازی علامت عبادت باشد

و امر نمود که آن ناقوس بشکنند و دیگر ننوازند این خبر به قیصر روم رسید بر خاطرش گران آمد به سلیمان نوشت

که پیغمبران گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کردی و اگر تو صواب کردی

لازم است که آنها خطا کرده باشند و آنها مبرا از خطا یند چون این نامه بسلیمان رسید علما و فضلا را جمع

کرد و گفت جواب شافی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد

فرزدق که از علما و شعرا مشهور است گفت مرا بخاطر می رسد که این آیه در جواب او نویسی فَفَهَّمْنٰهَا سُلَیْمٰنَ

وَکُلًّا اٰتَیْنَا حُکْمًا وَّعِلْمًا یعنی تعلیم دادیم و فهمیدیم حکومت سلیمان را. و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم کس نرسد

این قصه باین بغایت خوش افتاد و آن را به قیصر فرستاد و فرزدق را صله وافر داد (۱۸۸) امیر نوح که از

جمله ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا

برگشت آن والی بعد از چندی آغاز طغیان و سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی مشتمل بر تهدید و وعید باو نوشت

چون مکتوب نوح به والی خراسان رسید امرا و علما و فضلا را جمع نمود و با ایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب را بنویسیم و در او تهدید و تشدد زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود عبدالملک وزیر
خراسان گفت اگر رخصت شود جوابی بغایت مختصر نویسیم که در آن تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او
بر پشت مکتوب امیر نوح این آیه را نوشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا
ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادلت و مخاصمت کردی با ما دل را از حد بدر بردی پس بیار
آن چه با ما وعده دادی از عذاب اگر از راست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فاضل صاحب ابن عباد مکتوبی
نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت در او ظاهر نمود چون صاحب ابن عباد او را مطالعه
کرد دید که اکثر انشاء خاصه او ست که آن فاضل در مکتوب درج کرده در جواب این آیه را نوشت هذه بضاعتنا
ردت الینا یعنی این متاع ما ست که بسوی ما باز گردانیده شده است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از وزرا و
دانشمندان بزرگ بود. در سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عباسی حاضر شد خلیفه بسبیل امتحان از او پرسید که ای
فتح بهتر ازین انگشتر یاقوتی که در دست دارم دیده گفت آری یا امیر المؤمنین انگشتی که در او ست معتصم را این
جواب خوش آمد و او را صله وافر داد و امر بتربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوت کرد
او را بمجلس هارون در آوردند در مجلس مامون حاضر بود و هنوز خرد سال بود. هارون بفرمود تا مدعی را برانداختند
و پشت و پهلوی او را بضرب تازیانه کوفتند مدعی ناله و فریاد بر آورد و بیطاقتی می نمود. مامون خطاب با وی این
آیه را خواند فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند
پیغمبران صاحب شریعت هارون از مناسبت جواب او متعجب و مبهوت گشت و در برش کشید و لب و دهانش بوسید

(۱۹۲) مگسی بر روی منصور خلیفهٔ عباسی نشست او را براند از آنجا که لجاج صفت اوست باز آمد نشست
باز او را براند. باز آمد چند بار این صورت واقع شد منصور به تنگ آمد و غضب وی مستولی گشت در این موقع
امام جعفر صادق بر او وارد شد منصور گفت یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست حضرت فرمود تا خوار و ذلیل
شوند بسبب آن جباران و متکبران (۱۹۳) معاویه گفت احنف بن قیس که از دانشمندان عرب است می گوید
که مردم مرا بخل منسوب میکنند و حال آنکه من تدبیر ها می کنم که هر یک از آن صد هزار دینار می ارزد معاویه گفت
که این بزرگترین بخل اوست که تدبیر خود را بها می کند و صد هزار قیمت او می نهد (۱۹۴) اسکندر بکشتن
دزدی فرمان داد. دزد گفت من در این کار که کردم کاره بودم اسکندر گفت در کشته شدن نیز کاره باش"
(۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین مجلس خود لغزی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید و امسال نرسید
و سال آینده نیز نخواهد رسید سپاهی که بر در حاضر بود گفت پادشاها آن مرسوم این چاکر است پادشاه بسیار
بخندید و بفرمود تا مرسوم دو سال او را نقد از خزینه بدهند و مرسوم آینده او را مضاعف سازند (۱۹۶)
دهقانی مظلوم عریضه نزد تمغاج خان که از ملوک ترکستان بود در آن محل حواس خان پریشان بود رقعه
او را بزمین انداخت دهقان ابرام و اصرار نمود گفت ای خان بر من بیدادی رفته داد من بده خان با تغیر
باو گفت برو که داد نمانده دهقان با کمال جلادت گفت کرا داده که نمانده خان از این سخن بسیار متاثر
شد و مقاصد آن را انجام داد (۱۹۷) دهقانی ستم رسیده نزد پادشاه رفت و عرض حال کرد شاه باو نپرداخت
و خود را بجای دیگر مشغول ساخت بار دیگر ابرام کرد شاه باو توجه نفرمود بار سوم تکرار مهم خود کرد شاه در غضب شد

وگفت چه قدر در سر میدهی دهقان گفت چون سر توی در کجا برم شاه را این سخن خوش آمد بر سر ستایش هم او آمد و مطالب وحوائج او برآورد (۱۹۸) اهلبیت عصمت و جلال را با سیری چون بدمشق در آوردند ابراهیم ابن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را بحضرت سجاد زین العابدین ع رساند بعد از ناسزا گفتن زیاد از روی تعرض گفت از عموزاده ها کدام غالب اند (مراد از عموزاده ها بنی امیه و بنی هاشم اند) حضرت فرمود توقف کن تا هنگام نماز در اذان ببین که نام کرا بر زبان آن وقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالب اند و صیت آوازه کدام برین حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با اعرابی دعوای اسپ میفرمود و او منکر بود خزیمه که یکی از صحابه است برای پیغمبر شهادت داد او را پرسیدند که چون تو علم یافتی و گواهی دادی و حال آنکه در آنوقت حاضر نبودی گفت هرگاه او از خدا و بهشت و آسمان خبر میدهد ما تصدیق او می کنیم و او را معصوم میدانیم پس در امثال این امور چگونه علم بصدق او نداشته باشم و چون یقین داشتم بصدق او گواهی دادم (۲۰۰) بین شیعی و سنی بر سر متعه نزاع دست داد سنی از شیعه پرسید که بر حلیت متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر ابن خطاب که فریقین در کتب خود نقل کرده اند که او بر منبر گفت متعتان کانتا فی زمن رسول الله و انا احرمهما یعنی در زمان پیغمبر حلال و رواج بود و من حرام میکنم بنابرین معلوم شد که این حلال که در پیغمبر است و در زمان آنحضرت هم بوده است و حلال پیغمبر تا قیامت حرام نمیشود و حرام آن حلال نمیشود (۲۰۱) پیرزنی از ابوزرجمهر چند مسئله پرسید بیشتر آنها گفت نمیدانم زن بحکیم گفت از پادشاه هر ساله مبلغ ها مال و منال می یابی بواسطه دانش که داری و من هر چه از تو می پرسم گوئی که نمیدانم چگونه این مالها بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای مادر من آنچه میگیرم در برابر دانستهای خود میگیرم اگر در برابر

ندانستها گیرم زرهای عالم بان کفاف نخواهد داد (۲۰۲) شبی مامون خلیفه عباسی در یکی از مساجد بغداد
با امامی در نماز عشا اقتدا کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله از او پرسید جواب شافی
گفت مامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد و اعتراض تاکید کردن گرفت تا کار بمناظره و مکابره کشید
امام از سر جواب عجز در میگذشت و بر مدعای خود اصرار می نمود مامون غضب شد و از مجلس برخاست و گفت مراد
تو آن است که چون پیش اصحاب خود روی گویی که من با مامون مناظره کردم و مخطی او بود امام گفت که ای امیرالمومنین
بخدا که من شرم می دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من مثال این مردمان هستند
(۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است برسالت پیش سلطان
علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت آنچه حق تعالی با همه استغناء و
بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که به بندگان او داری همان کن بسیار متاثر شد و گفت خداوندا از تو
توفیق میخواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شوهر منکر و کریه منظری داشت
روزی زن بر روی شوهر نگاه کرد و گفت ای بر من اگر آنچه در شکم منست شبیه تو باشد مرد در جواب گفت
وای بر من اگر آنچه در شکم تست شبیه من نباشد (۲۰۵) صفهانی با طهرانی در باب خوبی شهرهای خویش
باهم مناظره افتاد و هریک محاسن شهر خود میگفت صفهانی گفت خاک اصفهان مرده را تا چهل سال نگاه دارد
و نمیریزاند طهرانی گفت خاک ری مرده را تا چهل سال بر دکان بداد و ستد وادارد بدین مضحکه صفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میرزا ابوالقاسم فندرسکی که از علما و حکمای بزرگ ست در سیاحت و هندوستان پادشاه هند از او ملاقات نمود و مسائل زیاد سوال کرد منجمله گفت شنیده ام که یکی از مخصصات پیغمبر اکرم این ست که آن حضرت را سایه نبود میر فرمود بلی صحیح ست کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد چون متملقین شاها را ظل اللهی گویند یعنی سایهٔ خدا (۲۰۷) ظریفی آقا حسین خونساری که از مشاهیر و جملهٔ علماست با ملا محمد باقر خراسانی که او نیز از بزرگان علماست براهی میرفتند شخصی خرس مرده بر خری بار کرده میگذشت چون خر خراسان و خرس خونسار شهرت دارد ملا باقر از راه ظرافت با آقا حسین گفت جناب آقا ملاحظه نمایید آقا حسین مطلب او را ملتفت شد گفت هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما بار ست (۲۰۸) ظریفی بوالعینا از وزیر عبدالله ابن خاقان طلب ملاقات نمود عبدالله با وی گفت مرا از ملاقات خود معذور دار چون مرا مشغله بسیار ست ابوالعینا گفت که چون ترا فراغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو نماند یعنی تا وزیری ترا بکار دارم و طلب دیدار تو مینمایم (۲۰۹) شخصی با گیوه که قسمی از کفش ست نماز میگذارد و دزدی در کمین بود میخواست که گیوه او را ببرد چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست اعاده کن که نماز نداری آن مرد گفت باکی نیست اگر نماز ندارم گیوه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی میخواهد کفشهایم ببرد من نماز را قطع نموده او را ملع آمدم آیا بجهت این نماز بر من چیزی هست امام گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت ده قران حی ارزید گفت باکی نیست نماز تو دو پول هم نمی ارزید (۲۱۱) جریر از شعرای مشهور عرب ست در هجو بر طبیعتش غالب بود

شخصی او را گفت تو آن کسی که نهای عفیفه را دشنام میدهی جریر گفت آسوده باش مادر ترا از دشنام
چیزی نمیرسد آن کس بسیار خجل و منفعل شد (۲۱۲) آقا جمال خونساری که از دانشمندان علمای بزرگ
ست به پسر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک و تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ
حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ اگر میفرمود لِلْأُنْثَيَيْنِ نِصْفُ الذَّكَرِ مختصرتر و اقرب بفصاحت بود آقا حسین در جواب گفت فرزند
باین ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمود مادرت و همجنسانش هرگز بکتاب و ایمان نمی آوردند آقا جمال
ازین جواب منفعل شد (۲۱۳) شخصی از روی تملق در مدح دیگری بحد افراط رسانید تا آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا
می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب میشود شخص متملق منفعل شد ٭
(۲۱۴) زندیقی با موحدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت
بلی زندیق گفت تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو هزار اشرفی میدهم و سندهم می نویسم
موحد گفت میدهم بشرط آن که ضامن دهی که در رجعت بشکل سگ یا گراز مبعوث نشوی. زیرا که مرا اعتماد
در رجعت تو بشکل انسان نیست (۲۱۵) چون مهدی عباسی ببصره وارد شد ایاس ابن معاویه را که از
ازکیای عربست و قاضی بصره بود دید که مقدم بر جمیع علما و اشراف بصره راه می پیماید چون ایاس خیلی جوان و
کم سن بود. مهدی باو متوجه شده گفت سنت چندست ای جوان ایاس ملتفت شد که مقصود مهدی چیست یعنی
سزاوار نیست که تو با این کم سنی مقدم بر مردمان پیر و مسن شوی ایاس فوراً در جواب گفت عمر امیر دراز
باد سنّ من بقدر سن اسامة ابن زیدست در وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن بزرگ

را او بسیار بودند از قبیل ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیرهم مهدی گفت مقدم شو که سزاواری
خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) منجمی را امر بدار کشیدن صادر شد کسی در آن محل از او پرسید که این صورت
را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم ولی ندانستم که بر این موضع خواهد بود (۲۱۷) اعرابی را پرسیدند
که شوربای گرم را چه میگوئید گفت سخین گفت شوربای سرد را چه میگوئید گفت ما آن را هرگز نمیگذاریم
که سرد شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخنث
آن بزرگ گفت مهمل گفته است برو و بکار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مامون بشکار می رفت
بکوچه رسید که اطفال در آنجا مشغول بازی بودند از دیدن حشمت و جلال مامون همه فرار کردند مگر طفلی که
ایستاده حرکت نکرد از جای خود مامون را از توقف آن طفل و فرار کردن بقیه تعجب دست داد و او را
طلبید گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او در جواب گفت راه تنگ نبود که در رفتن تو
مانع باشم و در خود گناهی هم نمی بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بیجرم و قصور کسی را ایذا
و آزار رسانی۔

(۲۲۰) از خلیل نحوی کسی از علماء بزرگ ادب پرسید که در باب علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه بگویم در باب کسی که دوستان
او را از خوف اعدا اظهار مناقب نتوانستند نمود و دشمنان او را از روی حسد فضائل او را پنهان داشتند
و معهذا خافقین از مآثر و مفاخر او پر شده است (۲۲۱) محمد ابن نعمان از بزرگان و ارکین دولت عباسی
بود قصری بسیار عالی در مقابل قصر مامون بنا کرده در حضور مامون در باره او افساد نمودند که این کمال

بی دبیت که در مقابل دارالخلافه عمارتی باین عظمت بسازد مامون از جنش درخاطر آمده او را طلبید و در آن خصوص عتاب و خطاب نموده و او را سرزنش کرد محمد در جواب گفت دوست داشتم آن نعمتی را که امیرالمومنین در حق من عطا کردن او را مشاهده نماید و همیشه در پیشگاه چشم مدنظر باشد مامون اجواب او خوش آمد و بر عطیه او افزود (۲۲۲) شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود بطور افتخار گفت بدرستیکه علم از ما خارج شده بدیگران رسید ابن شبرمه در جواب گفت راست گفتی ولی بعد از خروج حسن دیگر بشما بازنگشت (۲۲۳) بعد از مامون عباسی خلافت ببرادرش معتصم رسید وزیر عباس پسر مامون برادر وارد شد در حالتیکه اشراف و ارکان مملکت همه حاضر بودند خلیفه رو باو کرده گفت ای عباس حاضر مجلسی شدی که برتو دیدن آن خیلی ناگوار بود عباس گفت یا امیرالمومنین تو عفو و اغماض میکنی از چیزهائی که یقین باو داری چگونه عقاب و عتاب خواهی نمود از چیزی که توهم فرموده معتصم گفت اگر خیال عقاب بود تراعتاب نمیکردم و او را دلجوئی نمود (۲۲۴) ابوالعتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است وزیری از وی تعرض بحسن بن هانی که از شعرای مشهور است گفت شنیده ام که تا گل و ریاحین درحضور شما نباشد قادر بر گفتن شعر نخواهید بود گفت چنین است بجهت آنکه تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمی شود ابوالعتاهیه گفت امّا من بر گفتن شعر در هر حال و مقام قادرم حتی در بیت الخلا حسن گفت درست گفتی همین است که در اشعار تو بوی ازین معنی استشمام میشود ابوالعتاهیه از این جواب شرمنده و منفعل گردید (۲۲۵) روزی امام علی نقی ع بر متوکل عباسی در آمد خلیفه قیام نمود و حضرت را پهلوی خود جای داد حضرت عمامه نفیسی بر سر

بپیچید بود متوکل بنظر دقت با و نگریست و از وی تعرض بحضرت گفت ای هادی این دستار را بچند خریده
حضرت فرمود که بپانصد درهم متوکل گفت صرافت فرمودی امام فرمود که شنیده ام که تو کنیزکی جمیله به هزار دینار
گرفته متوکل گفت چنین است امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف ترین اعضایم
و تو ده هزار دینار طلا کنیزک خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل خجل شد
(۲۲۶) در آن هنگام که معاویه بمدینه رفت روزی به جمعی از قریش گذر نمود همه برای تعظیمش بر پای برجا ستند
مگر ابن عباس که با و التفاتی ننمود معاویه دوری کرده گفت هیچ چیز ترا از تکریم من مانع نشد مگر کینه آن که من
با شما در صفین مقاتله نموده ام اما از این کار رنجیده نباید بود بجهت آنکه برمن طلب خون پسر عمم که او را بظلم
بکشتند لازم بود معاویه از این سخن مقصود عثمان بود که شما او را کشتید ابن عباس خود را نمود که من که مقصود
ترا فهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس
گفت پس عثمان را که کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت همین معنی در ابطال مدعای تو بس است یعنی
تو خود گوئی مسلمانان اجتماع ورزیده و او را کشتند معاویه سخت ملزم شد و دیگر سخن را نگردانید (۲۲۷) وقتی
منافقی در حضور امام سجاد لب بستایش بگشود و فراوان آن حضرت را بستود اما در دل منافق و کینه ور بود امام
با و فرمود - انا دُوْنَ مَا تَقُوْلُ وَ فَوْقَ مَا فِیْ نَفْسِكَ یعنی من از آنگونه اوصاف و محامد ستایش که تو بر زبان
می آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی داشت پارسا و
خداترس وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

اورا شفا عطا کرد خواجه دل در غلام بسته او را آزاد نکرد بعد از چندی باز بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب بیار

تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و بعد از قدری باز آمد خواجه گفت طبیب کجا غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت

من میکند بدان چه میگوید فائی کند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد گفت ای غلام طبیب را بگو که از

مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد (۲۲۹) یکی از ملوک عرب را با دشمنی اتفاق محاربه

افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا

نصرت ست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت اگر بگریزم از رعایت پروردگار

محروم باد هر که مرا بیند و گردن نزند و اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسپان طلبید یعنی یا کشته می شوم یا غالب

و گویند که در آن حرب حملها می نمود و شمشیر می زد تا آفتاب بنصف النهار رسید حرارت بر مبارزان غلبه کرد و

لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار ها نشست یکی از خواص غلامان ملک عرب را بظرف آب عقب

ملک می تافت تا نزدیک وی رسید گفت ای میر تشنه شده باشی زمانی توقف فرمائی تا قدری آب بیاشامی

ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر ست بخدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین

نهم و بواسطه این عزم قوی و جرأت تام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید (۲۳۰) در

در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر درباره معاویه گفته است کان یسکته الحلم و ینطقه العلم

یعنی معاویه را حلم و بردباری از معارضت مکروهات خاموش میساخت و علم و دانائی در مقامات سخن رانی گویا

میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفته ست

بل یسکت الحصر و ینطفئه البطر یعنی معاویه ضیق و انقباض ساکت می ساخت و طغیان و غرور نشاط و تجبر ناطق می داشت (۲۳۱) وقتی ابن قریطه که از ادبای عرب است در مجلس عبد الملک بن مروان حضور داشت که ناگاه جمعی از اولاد عبد الملک از شدند ابن قریطه سوال نمود یا امیر المومنین اینها کیانند گفت فرزندان من اند ابن قریطه گفت بارک الله فیهم کما بورک لابائک فیک و بارک لهم فیک کما بورک فی ابیک یعنی خداوند بوستان را بر تو مبارک گرداند چنانچه ترا بر پدرت مبارک گردانید و مبارک کند ترا بر ایشان همچنانکه پدرت را تو مبارک گردانید خلیفه را بسیار خوش آمد امر نمود دهانش را از مروارید مملو ساختند:

(۲۳۲) ابو عباس سفاح خلیفه عباسی وزری جواهر نفیسی بعمارة ابن حمزه که از اکابر و اشراف مملکت بود عطا نمود عمارة در مقام تشکر بر آمد و گفت وصلک الله یا امیر المومنین و برک فو الله لان اردنا شکرک علی نعمائک لیقصرن شکرنا عن نعمتک کما قصر الله بنا عن منزلتک یعنی نیکوهای شما را خداوند بشما ساند سوگند بخدا اگر بخواهیم از عهده شکرت بدر آئیم نتوانیم زبان ما آزادی شکر نعمت قاصرست چنانچه از علو منزلت و سمو مکان حضرت (۲۳۳) شبیب بن شبه که از دغاطه است بمجلس مهدی عباسی در آمد مهدی با و گفت مرا نصیحتی فرما و عظتی نما شبیب گفت یا امیر المومنین ان الله جل و عز حیث قسم الدنیا لم یرض لک الا بارفعها و اشرفها فلا ترض لنفسک من الاخرة الا بمثل ما رضی

لك في الدنيا يعنى بدرستيكه خداى عز وجل هنگاميكه مراتب دنياوى را قسمت فرمود بلندترين رتبها
را و شريف ترين مرتبها را ازبراى تو خواست تو هم ازبراى آخرت خود بهمان طورى كه خدا در دنيا
بهر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از ابو مسلم خراسانى پرسيدند كه بچه وسيله و اسباب بمقصدى كه داشتى
نائل گشتى و اساس دولت بنى اميه را درهم شكستى و خلافت بنى عباس را بنا دستى گفت ارتديت بالكتمان
واستترت بالحزم وحالفت الصبر وساعدت المقادير فادركت طلبتي وحزت حظي يعنى
يعنى قصد خود را پوشيدم و در انجام نيت خود با ثبات قدم كوشيدم و هم صبر كردم و قضا و قدر هم ساعدت كرد پس
بمقصود خود نائل گشتم و از خدعه خود برخوردار شدم (۲۳۵) چون عمر ابن عبد العزيز اموى فدك را كه از مختصات خانواده
رسالت بود و مدتها در تصرف ديگران بود با امام محمد باقر عليه السلام رد نمود جمعى بر او ايراد گرفته گفتند طعنت على الشيخين
يعنى در رد نمودن فدك با امام محمد باقر طعن بر شيخين نمودى چه ايشان آنرا از خانواده رسالت گرفته بودند عمر ابن
عبد العزيز در جواب گفت هما طعنا على انفسهما يعنى ايشان خود بر نفس خود طعن وارد كرده اند گويا مقصودش اين است
كه شيخين از بركت رسالت پناهى بمقام عاليه خلافت رسيدند و حكومت بر ممالك وسيعه رانده اند اگر اين چند درخت خرما
را كه وسيله معاش بود بخاندان رسالت وا ميگذاشتند بكجاى عالم اسلام خرابى ميرسيد (۲۳۶) روزى مامون عباسى
براى سركشى و تفتيش دار الانشا قدم نهاد در رديف پيران نظرش بجوان خوشروئى افتاد بحكم مجذوبيت در پيش ايستاد
به آرامى و نرمى پرسيدش كيستى جوان با كمال ادب گفت يا امير المؤمنين لناشئ في دولتك والمتقلب في نعمتك
والمؤمل لخدمتك حسن ابن رجا يعنى بنده نشو و نما يافته دولت تو پرورده هرگونه نعمت تو و آرزومند بندگى و

در خدمت حسن بن جاسلا است گفتارش بیش از صباحت رخسارش در خلیفه اثر نمود گفت حسن کلام بدیهه گوئی است که
مایه و پایه عقل و دانش گویند و از ظاهر آشکار می سازد و بفرمود تا درجه اش را بالاتر برند و صد هزار درهم بعنوان بخشش باو
دهند (۲۳۷) روزی هادی خلیفه عباسی برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم کلاً حضور
داشتند طلبید و با کمال خشونت و شدت باو گفت ای هارون گویا درین اوقات خوابهای پریشان می بینی - مطلبی را
توقع می نمائی که دست تو بان نخواهد رسید و آن سوای خلافت است که در سر داری هارون پس از استماع این ماجرا
بزانو نشست و در نهایت جرأت گفت ان تجبرت تضعضعت و ان تواضعت رفعت و ان ظلمت ختلت و انی لارجو ان
یفضی الی الامر فانصف من ظلمت و اصل من قطعت و اصیر اولادک علی من اولادی و ازوجهم
بناتی و ابلغ من ما یجب من حق الامام المهدی یعنی اگر تکبر و بزرگی جوئی بتقید و پست خواهی گشت و اگر فروتنی و
تواضع نمائی بلند مرتبه و ارجمند میگردی اگر ظلم کنی منکوب و مخذول میشوی - امیدوارم که اگر این امر راجع بمن شود انصاف
دهم در حق کسی که تو درباره اش ظلم نمودی و صلت نمایم با آنکه تو از او بریدی و اولاد ترا از اولاد خودم بمراتب بهتر
و نیکوتر پرورش دهم و بار آورم و دختران خود را با ایشان تزویج نمایم و بجای می آورم حقوق امام مهدی که
خلیفه و پدر ماست هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین در غضبش شد و گفت گمان من درباره تو همین است
نزدیکتر بیا - هارون رفت و دست هادی را بوسید خلیفه مابین چشمان وی را بوسید و خواست قهقرا برگردد و بجای خود
نشیند هادی گفت بحق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست او را در جنب خود نشانید
و بخزانه خازن امر نمود که یک ملیون دینار برای هارون بفرستد (۲۳۸) شخصی مکتوبی بدست عمر داد و در آن رقعه

از کسی سعایت و نمیمت نشنوده بود عمر جواب این مضمون در ذیل نوشته اش نوشت که تقرب و نیکی جستی با چنین پیشه ترا از خدا دور میکند و هر آن کس که پیروی آرزوی ترا نماید رستگار نخواهد شد (۲۳۹) یکی از فصحای عرب را پرسیدند که فلان شخص را چگونه یافتی جواب مختصر که مبنی بر مدحش بود گفت کان یفتح من الرای ابوابا منسدة و یغسل من العار وجوها مسودة یعنی از رای صائب و عقل سلیم درهای بسته را باز و بمکارم اخلاق صورتهائی که از لکهٔ سیاهی ننگ زشته اند شسته و شوهی نماید (۲۴۰) شخصی از اعراب را که بفصاحت مشهور بود پرسید که در حق فلان قبیله چه گوئی گفت اولئک غیوث فی الجدب لیوث فی الحرب ان قاتلوا ابلوا و ان اعطوا اسنوا یعنی آنکه ایشان در خشک سالی ابر باران و در روز رزم شیری درنده اند اگر بمجادله و مقاتله برخیزند بلای عظیم اند و بهر کس دست عطا کشایند بی نیازش سازند (۲۴۱) یکی از اعراب نکته گو را گفتند که فلانی در چه کار است گفت یقطع النهار بالمنی و یتوصل ذراعیه الهم اذا امسی یعنی روز خود را بامل و آرزو شب میکند و شب و بستر را آنگاه غم و اندوه مونس بزم می آورد (۲۴۲) عربی بذله گو را سوال کردند که در باره فلان کس چه گوئی گفت زوجته جوعا اذا نام شبعا و لا یخاف فی العاجل العار و لا فی الاجل النار کالبهیمة اکلت ما حصلت و نکحت ما وجدت یعنی زوجه اش از شدت گرسنگی بیدار در حالتی که خودش از سیری در خواب و خمار نه شرمی در دنیا از ننگ و عار و نه خوفی در آخرت از دخول نار و در مثل حیوان چرنده هر چه دید از خوردنش مضایقه نیست و از مجامعت با هر کس که برا و دستیافت مسامحه نمی نماید (۲۴۳) یکی از امرای عرب بغایت ظالم و مستبد بود و پیوسته دست تعدی بر اموال و ناموس رعیت دراز و ظلم و بیدادش آن بلاد را پریشان احوال نمود یکی از خیرخواهان عاقل در آن باب و گفتگو و از سبب سلوک آن طریقه جستجو کرد

آن ظالم در جواب گفت اجع کلبک یتبعک یعنی سگ را گرسنه دار تا از دنبال تو آید جهت آنکه چون رعیت
محتاج و پریشان باشد بهتر اطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پیمانه صبر رعیت لبریز گردید و دیگر تحمل برای
آنها نماند دست انتقام از آستین برآوردند بر او شوریدند و از سر رید و لتش فرو کشیدند و بقتلش رسانیدند. یکی
از حکما برگشته او گذشته گفت ربما اکل الکلب صاحبه اذا لم یشبعه یعنی چون سگ را صاحبش سیر
نکند گاه باشد که از غایت گرسنگی صاحب خود را بخورد (۲۴۴) عباس بن حسن و زیر المکتفی بالله عباسی بود
یکی از حکام بزرگ ایام خود نام ذکر کرده آن عامل بوی نوشت و گله کرد که بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا در مرتبه نازل فرود آوردی و در میان ابنا جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب
نوشت مثل مسند من سلطنت مثل خیاط است. که روزی جامه قیمتی برد و روز دیگر زری کم قیمت :
(۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مامون عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحب جمال در آمدند و بر
زانوی او نشستند به هر دو نگاهی کرد و بمن گفت بکدام از این دو ابتدا کنم گفتم امیر المومنین از این امور
مبرا است گفت ای عیسی نه آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کنیز ند رخت پسرانه بایشان پوشانیده ام
و بری غلامان قرار داده ام گفتم هر گاه چنین است پس امیر المومنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت
یا عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید که والسابقون السابقون
اولئک المقربون و دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که می فرماید که وللآخرة خیر من الاولی
پس من ایشان را گذاشته بیرون رفتم و از فصاحت شان متعجب بودم (۲۴۶) از زنی متوکل عباسی

باهل مجلس خود گفت از جمله مطاعن که مسلمانان بعثمان نسبت داده اند آنست که ابوبکر چون بخلافت رسید از
پایهٔ منبری که پیغمبر می نشست یک پایه پایین تر نشست و چون عمر خلیفه شد از پایهٔ ابوبکر پایین تر نشست و
چون عثمان بخلافت رسید مقام خلفا و پیغمبر را گذاشت و به بالای منبر رفت عباد که از ظرفا و ندمای مجلس خلیفه
بود گفت پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است زیرا که اگر بالای منبر نمی رفت و دستور میشد که هر خلیفه
از خلیفهٔ سابق یک درجه پایین نشیند امروز لازم بود که شما از ته چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه و حاضرین
بخندیدند (۳۴۷) ملا قطب الدین علامه شیرازی با فضل و کمال به بی قیدی و لاابالی گری در دیانت
شهرت داشت و بین او و شیخ سعدی مطایبه و ظرافت و سلوک بود یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی نمود
و خود بنفس نفیس متوجه آن کار شد و عامهٔ ارباب عمائم طلبا لمرضاته بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و
شیخ سعدی و ملا قطب الدین هم حضور داشتند اتابک را علاوه حسن و جمال هنوز سبزهٔ خط بر گرد عذار نرسته بود در
بین نصب کردن استاد بنّا خشت و قطعهٔ گلی پریده برخسارهٔ اتابک افتاد. ملا این آیه را خواند یا لیتنی
کنت ترابا اتابک نفهمید که وی چه گفت از شیخ سعدی پرسید که ملا چه می فرماید شیخ خواند یقول
الکافر یا لیتنی کنت ترابا معنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید کاشکه خاک بودم
(۳۴۸) یکی از فضلای نجف اشرف را جنون عارض شد بقسمی که رخت خود میدرید و در کوچه و بازار
میدوید شخصی در ماه رمضانش دید که در کوچه بنان خوردن مشغول است باو تعرض نمود و گفت که از مثل تو
فاضلی بعید است که در روز ماه رمضان مرتکب این امر گردد او در جواب گفت اخذ ما وهب سقط ما وجب

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقل باز گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون
آتابک محمد ایلدگز که از سلاطین ترک است وفات یافت قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او
بود قصیده در مدح او انشا نموده در محضر او بخواند چون باین شعر رسید ع بدریا چون زند تیغ بلارک ٭٭
بماهی گاو گوید کیف حالک ٭٭ فاضلی ایراد نمود که بسبب ترکیب حالک مرفوع می باید نه مفتوح. نظامی جواب گفت
معذور دارید که گاو نحو نمی داند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است وزری این شعر نوشته نزد شیروان شاه
ممدوح خود فرستاد ع وثاقی ده که در بزم گیرم ٭ یا وثاقی که در برش گیرم ٭٭ (وثاق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد)
شاه که آن شعر دید گفت چرا هر دو از ما نخواست این خبر بخاقانی رسید یکی را بال و پر کنده نزد شاه فرستاد که من
با وثاقی نوشته بودم خطای این کس است که نقطه دیگر برا افزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلا و امرای سلاطین
مغلیه هند است بیمار شد عرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل و رغبت زیاد
بسگها داشت و سگ بچهای زیادی با قلادهای زرین اطراف او بازی میکردند عرفی از روی تعرض به فیضی گفت این
مخدوم زادها بچه اسم موسوم اند فیضی گفت باسم عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارک باشد (مبارک
اسم پدر فیضی است) (۲۵۲) شاعر لطفی نام مقرب درگاه بایسنقر میرزا که از سلاطین ترک است بود وزری قصیده
ردیف باغ هر مظفری را جواب نیکو گفته بعرض میرزا رسانید میرزا گفت اگر راست می گوئی قصیده
ردیف سرای او را نیز در جواب نیکو بگو لطفی گفت اول ببینم که از باغ او چه بر میخورم بعد از آن قدم در سرای او نهم میرزا
جواب او را تحسین نمود و صله وافر باو داد (۲۵۳) شاه نعمت الله ولی کرمانی از جمله علماء و بزرگان اهل سلوک است

پس مصیبت خانهٔ ماست تو کجا می روی۔ (۲۶۱) یکی از ملوک را وزیری بود صاحب عقل و دانش که مشکلات امور
مملکت را برای رزین و عقل دوربین او حل می کرد اتفاقاً وزیر از شاه هراسان و ترسان شده بگریخت شاه نامه
بملاطفت و مهربانی باو نوشت و بوعدهٔ احسان و عفو او را نزد خود طلبید وزیر در جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد
بودم محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید باز جفا و جور تو مرا بآزادگی و خلقت اصلی برگردانید دیگر سر بعبودیت
فرو نمی آرم و گردن بقید و بندگی نمی گذارم والسلام (۲۶۲) وقتی مابین هارون الرشید عباسی و زنش زبیده
گفتگو شد که پالوده لطیف و خوشگوارتر است یا لوزینج که (قسمی از حلوای رقیق است) این مرافعه بدیر کشید
آخر بنا شد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار دادند هارون او را طلبید و مطلب را براو اظهار داشت و از او
تصدیق خواست او گفت بر شیء غائب چگونه حکم نمایم هارون حکم نمود که پالوده و لوزینه حاضر نمودند۔ قاضی از
هر دو مقدار زیاد خورد تا آنکه از هر دو مقدار قلیلی باقی ماند هارون بقاضی گفت خصم از میان برفت و دعوی باقیست
پس حکومت و قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت گفت یا امیر المومنین تا کنون هیچ دو خصم نیافتم که در دعوی
باهم برابر باشند جز این دو ظرف که چون هر یک حقانیت خود برهانی اقامت کند دیگری بر صدق خود هم
آن طور حجت آورد لاجرم از روی هر دو شرم دارم که حکم نمایم (۲۶۳) زنی جمیله راهی میرفت مردی شیفته و
شده بعقبش افتاد زن ملتفت شده باو گفت چه میخواهی گفت عاشق و گرفتار توام زن گفت چه قدر نفهم و
بی سلیقه در من چه دیده که گرفتار من شده پس اگر خواهر مرا که از عقب میرسد و در جمال بینظیر است ببینی چه خواهی کرد
مرد از این سخن او را رها کرد و در جستجوی خواهرش افتاد بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلومش شد که با او خدعه کرده است

باز خود را بار رسانید و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز در ادعای خود درست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من
بودی پی دیگری نمی‌رفتی (۲۶۴) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق و متواضع بود بیخردی باو تعرض
نمود گفت پادشاه را سزاوار است که عظمت و کبریائی خود را از دست ندهند تا مهابت او در دلهای خلق جا
کند شاه در جواب گفت آن کس که بمن پادشاهی و سلطنت ارزانی داشته میتواند بدون آنکه تکبر ورزم و بدشمن او
ابلیس تشبه جویم مهابت مرا در دلهای بندگان خود جای دهد (۲۶۵) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگناه
را در معرض تهدید و تخویف در آورده باو گفت زود باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بگیرم
آن مرد در جواب گفت زود باشد که من دین ترا غارت کنم و آخرت ترا خراب نمایم و خداوند عز و جل را با تو دشمن سازم
(۲۶۶) انوشیروان را معلمی بود که در ایام کودکی به تعلیم و تادیب او قیام می‌نمود روزی معلم او را بدون تقصیری
بیازرد انوشیروان این معنی را در دل ذخیره چون برتبه پادشاهی رسید روزی معلم را طلبید از او پرسید که چه چیز
ترا باز داشت که در روزی از روزها اینکه به تعلیم من قیام داشتی و بدون سبب بر من ظلم نمودی و مرا بی تقصیر
مورد آزار ساختی معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر برتبه پادشاهی برسی خواستم که ترا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک داری (۲۶۷)
یکی از ملوک دیگر را که اغلب اوقات خود را صرف دادرسی مظلومان می‌نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب بخود
می‌رسانی و اوقات را بعیش و راحت نمیگذرانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که باین سخن زبان گشائید
من چگونه پادشاهی که هیچ کس غیر من قیام بآن نتواند نمود بگذارم و به چیزی که اغلب خلق را باآسانی میسر

است اشتغال ورزم (۲۶۸) زنی یهودیه را که بزهر دادن حضرت خاتم الانبیاء اقدام نموده بود بخدمت آنحضرت
آوردند حضرت با وی فرمود چه ترا وادار نمود بر اقدام این عمل یهودیه در جواب گفت با خود اندیشیدم که اگر این مرد پیغمبر
است و دین خدا البته با وی زهر اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را
از دست او خلاصی خواهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بریدند۔ دزد برای تظلم نزد حکیمی رفت
حکیم گفت چون چیزی که مال تو نبود گرفتی چیزی که از تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کرد شخصی
او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم
در اوائل امر غلام فتین که یکی از اشراف بنی اسرائیل است بود روزی آقایش با او گفت گوسفندی ذبح کن و
نیکوترین اعضایش را کباب ساخته نزد من بیار لقمان رفت گوسفندی را ذبح نمود دل و زبان را کباب ساخته
نزد آقا آورد خواجه این خورش پسند افتاد روزی دیگر لقمان را حکم داد گوسفندی را ذبح نموده بدترین اعضایش کباب ساخته
نزد من بیار لقمان باز دل و زبانش را کباب کرده بیاورد خواجه با او تعرض نمود که این چگونه ممکن است که این دو هم بهترین اعضا است
و هم بدترین لقمان گفت اگر دل با زبان موافق باشد بهترین اعضا است اگر باهم مخالف باشند بدترین اعضا خواهد بود۔
این سخن را فتین بسیار پسندید و او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک بن مروان اموی در مکه بطواف
حرم مشغول بود حضرت علی بن الحسین پیش روی وی و طواف میفرمود و هیچ وجه بعبدالملک التفات نمی نمود
عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است و هیچ با التفات نمی کند
گفتند علی بن الحسین حضرت را طلب فرمود و با آن حضرت خطاب نموده گفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود همانا ن کشنده پدر من در این کردار که مرتکب گردید
دنیای فانی پدر مرا بیهوده ساخت و پدرم سرای آخرت بقا را که فنا و زوال نجوید برگزید آشفتی و اورا
تا روز قیامت مستوجب لعن و طعن گردانید اگر تو نیز دوستداری که مانند او باشی باش یعنی این منت
بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی بلکه تو خود ممنون باش که بکیفر قاتل پدر من و چار نیستی عبد الملک
گفت حاشا یا ابن رسول الله که من خواهان بیخال هاشم (۲۷۳) ابو حنیفه از نزد امام صادق بیرون
آمد امام موسی را که خورد سال بود ملاقات نمود - برای امتحان با نحضرت گفت از تو سوالی دارم جواب گوئی
حضرت فرمود بگو ابو حنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور - امام فرمود از سه حال بیرون نیست
یا گناه بنده از نزد خداست و او را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که از او بوده و یا آنکه گناه
بنده از خدا و نفس بنده است بمشارکت بر این تقدیر نیز نشاید که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود
و یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او
و اگر خواهد عفو کند بفضل خود ابو حنیفه از جواب امام متحیر ماند و بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت (۲۷۴)
نزد مامون عباسی از فضل و علم و دانش و ادب عبد العزیز ابن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مامون
را رغبتی زیاد بملاقات او دست داد و امر نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این هیکل ناجور
ظرف باشد عبد العزیز گفت یا امیر المومنین صاحت روی و لطافت موی نه مایه ایست که وسیله قرابت ارباب

حل و عقد توان ساخت حقتعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف علیه السلام را بمجلس عزیز مصر آوردند

با کمال جمال لاف از حسن خصال نه زد نه از لطف شمائل و خال گفت "انی حفیظ علیم"، و نگفت انی

جمیل ملیح و نیز اگر در قصیه او تاملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و تنعمات از علم و

عقل او مومن را کلام او خوش آمد و بمحل تمکینش رسانید و بانواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی

هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دید نزد او آمد و درخواست پندی نمود بهلول گفت ای هارون

هر که را حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بآن جمال عفت و پرهیزگاری شیوه خود سازد و بمال خود

مستحقان را نوازد خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون ازین سخن حسن طلب فهمیده گفت

امر کردیم که قرض ترا ادا کنند بهلول گفت حاشا دین بدین ادا نمی شود آنچه در دست تست از مردم است

با ایشان باز ده بر من منت منه (۲۷۶) از سقطی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی

از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بخاک بازی میکرد.

باو گفتم سبب چیست که غالب در گورستانها می باشی گفت بجهت آنکه از اهالی این محل بمن اذیت و آزاری نمیرسد

و اگر از ایشان غائب شوم از من غیبت و بدگوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از وزرای هارون

بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خرس و خوک امیرت ساخته بهلول گفت

پس ملتفت خود باش که مبادا از فرمان من قدم بیرون نهی چون خلیفه مرا بر شماها حاکم گردانیده خلیفه

و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر منفعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهل سنت که قائل به عصبه در میراث اند بطریق استهزا

از بهلول پرسید که شخصی مرد و وارثان مادری و دختری و زوجه ایست و از مال چیزی نگذاشته است بهر یک

چه میرسد بهلول گفت دختر را یتیمی و مادر را نوحه و زوجه را اضطراب و خانه خراب باقی نصیب عصبه چون ملت الله

علاوه از پدر و مادر و اولاد بعضی از اقربا را هم وارث میدانند و آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افاضل

سادات فارس نقل میکرد سلطان محسن بود و سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر حویزه و اهواز

و جزائر تا حد بغداد حکومت داشته و بخصائل پسندیده موصوف بود و آن قدیم بطریق سادات مشعشع جامه

آستین فراخ در بر مینمود بمجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق بزرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان

آورد و سلطان از روی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامه سید مذکور انداخت تا تمام نارنجها

در آن گنجانید و هیئت عجیب و نقلی غریب سید را هم رسید آنگاه سید را امر نمود که برخیزد سید چون حمل نارنجها را

قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند لایحمل عطایاکم الا مطایاکم یعنی جود و بخشش شما را هیچ

چیز حمل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جواب او خوش آمد اسب خاصه خود را که خیلی ممتاز بود با زین

و برگ طلا و مرصع که جلوی دیوانخانه او بسته بود بسید بخشید و امر نمود که نارنجها را بر او حمل نموده بخانه سید رسانند

(۲۸۰) یکی از غنیا گوید که جاریه جمیله داشتم شبی مرا میل او افتاد گاه لغوطی ست و اد قصد مباشرت کردم چون

نزدیک او شدم فتوری در وی از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عنک بسبب ذکر یعنی آنچه سبب

خوشی تو بود بسبب سردیت از کار باز ماند کنیزک گفت نه چنین است بلکه لکن اذا قربت تلج من نار ذاب یعنی

چون یخ نزدیک آتش رسد از هم باز شود (۲۸۱) روزی بدیع همدانی که از ائمه ادب است بر صاحب ابن عباد

درآمد صاحب برای احترام او بر تخت نشست جای او در بین نشستن حدثی از بدیع صادر شد خواست که برفع تهمت و خجلت از خود نماید گفت هٰذا صریرُ التخت یعنی این آواز تخت ست صاحب گفت نه چنین است بلکه هٰذا صریرُ التحت یعنی بلکه آواز زیر است بدیع منفعل شد از مجلس بیرون رفت (۲۸۲) ابن جوزی از وعاظ زبردست مشهور است و بر طریقهٔ برگزیده بود عقل را باشرع رعایت میکرد و باقتضای وقت گفتگو مینمود روزی وعظ می کرد و خلیفه در غرفه نشسته استماع می نمود و تحسین میکرد جمعی از ندمای خلیفه در مذهبش اختلاف کردند بعضی گفتند سنی است بعضی گفتند شیعی است آخر بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او آمد سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چند نفر بودند او از روی تغیر گفت اربعةٌ اربعةٌ اربعٌ باین بیان طرفین را از خود راضی کرد سنیها گمان کردند این سه بار اربعةٌ گفت برای تاکید شیعها گمان کردند که از تکرار لفظ اربع مقصدش دوازده است (۲۸۳) نعمت خان عالی شیرازی از ارکان شعرای عالمگیر پادشاه مغلیه هند است روزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذهب داری این جواب را گفت ؎ بارها گفتم بتو ای شهریار چاریارم چاریارم چاریار ؛؛ و از این تکرار چاریار مقصدش ائمه اثنا عشر بود (۲۸۴) یزید ابن مهلب از امرای بزرگ و حکام دولت بنی امیه است یکی از مصاحبانش او را گفت که سبب چیست با وجود قدرت و مکنت عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی در جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارات عالی برای خود بسازم و حال آنکه برای من عمارات باشکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا است آن شخص گفت آن سرای کدام است یزید گفت هنگامیکه امیر و حاکم دارالاماره سرای منزل من است و

آن وقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شق ثالثی را اختیار نکند
یا باید مردمان اسیر امر و فرمان و دوچار بند و زندان من باشند یا من هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در
سرای عزلت و ذلت مکین گردم (۲۸۵) چون یزید ابن مهلب با پسر خود از زندان عمر ابن عبدالعزیز
فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بسیاه چادری رسید که پیرزالی در او منزل داشت بر او وارد شد آن پیرزن
او را پذیرفت و بزغاله برای پذیرائی آنها ذبح کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا
از پسر خود سؤال نمود که برای خرج چه با خود داری گفت یک صد دینار گفت همه را به پیرزال بده پسر گفت
این عجوزه بوجه اندکی راضی و خوشنود میشود و ترا هم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بوجه اندکی راضی شود
من به راضی نمیشوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را میشناسم (۲۸۶) ابو برده پسر ابوموسی اشعری
روزی در مجلسی از پدر خود تعریف مینمود و فخر می کرد از فضائل و صحبت او و حضرت ختمی مرتبت ص حرفها میزد
فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر و بر مفاخرات او ناظر بود چون حدیث ابو برده بدراز کشید فرزدق خواست
دهان او را ببندد گفت در ابوموسی النقصی غیر از دلاکی نبود (چون ابوموسی دلاک پیغمبر بوده است) ابو برده برآشفت
و گفت ابوموسی هیچکس را از غیر از پیغمبر دلاکی ننموده فرزدق گفت ابوموسی از آن اجل و افضل بود که دلاکی
را در حضرت رسول خدا تجربت آورد و آنحضرت را تخته مشق خود قرار دهد یعنی قبل از این هم بدلاکی مشغول
بوده است ابو برده منفعل و خجل شد (۲۸۷) با امام محمد باقر عرض کردند که از چه روی دعا می کنید که اهل بهشت میخورند
و می آشامند و بول و براز ندارند بر این دلیلی اقامت کنید که در دنیا شاهد مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفلی که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استر خود سواره بجمعی ز نها
گذشت چون بر آنها رسید استرش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق رو بانها نموده گفت هیچ ماده
مرا حمل نکرده است مگر آنکه گوزیده است یکی از آن زنها باو گفت پس وای بر حال مادرت که نه ماه ترا حمل نمود
فرزدق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب است شخصی از او پرسید که اشعر عرب
کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا با من تا بتو بنمایم و او را با خود برده در جائی دید پیرمردی بد ترکیب بزی را
دست و پا بسته و از پستان او شیر می مکید در حالتیکه از اطراف دهنش شیر میریخت گفت این را میشناسی آن شخص
گفت نمیشناسم جریر گفت الستی از چه روی از پستان بز شیر می مکد گفت ندانم گفت از بیم آنکه اگر شیر بدوشد
شاید کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد
شاعر شریف افتخار جوید در میدان مفاخرت بر تمام آنها پیروزمند شود (۲۹۰) شخصی زنی گرفت در شب
زفاف از عروس بی اختیار بادی خارج شد عروس بسیار خجل شده سر بر انداخت شوهرش بجهت رفع خجلت
او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت از عروس علامت ارزانی غله است عروس خوشحال
شده گفت پس خوب است قدری یاد کنم شوهر گفت خانم بس است بجهت آنکه در انبار ما بیش از این نمی گنجد
(۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود و مستعصم خلیفه عباسی را اسیر کرد امر نمود که از او نان و آب باز دارند
مستعصم از گرسنگی بیطاقت شد از موکلان غذا طلبید به هلاکو خبر دادند امر نمود طبقی از جواهر و زر نزد او برند
تا بخورد چون نزد او بردند سوال کرد چیست گفتند هلاکو برای خوردن شما فرستاده است گفت این چگونه بدل

غذا تواند شد بلا کو برای او خبر فرستاد که چیز یکه نتوان خورد چرا فدای جان خود و قوم و مملکت و حکومت خود
نکردی و بخل ورزیدی تا رسیدی بآن روز که دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان
دزدان بلوچ قافله را غارت نمودند و جمعی را کشتند از آن جمله پسر پیرزالی بود پیرزال خود را بدار الملک
رسانده داد خواهی نمود شاه گفت چون آن بلاد از دار الملک دور است دسترسی از او نمیشود پیرزال
گفت چندان ملک بگیر که حفظ توانی کرد و در روز عرض اکبر از عهده جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این
جواب بسیار متاثر شد از پیرزن دلجوئی نمود و انعامش فرمود. و یکدسته فوج را برای سرکوبی غارتگران معین نمود
(۲۹۳) رمالی مشهور احمد نام که در علم رمل مهارتی داشت بجمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته
از روی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا در اصفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد اتفاقاً در آن هفته
بتهمتی گرفتار گشته او را بر گاوی نشاندند و عموم خلایق هجوم کرده گرد محلات اصفهانش گردانیدند یکی از
رفقایش باو رسید گفت از حکمی که درباره کوکبه و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت از این
بهتر چگونه ظاهر شود غایتش این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد
را وقت رحلت رسید و بحالت نزع افتاد پسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت برخیز و تاج
شاهی بر سر بنه محمود گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پدر نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵)
مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است زنی عجوزه در یزد گذاشته باصفهان رفت و ساکن گشت منکوحه تاب مفارقت
نیاورده متوجه اصفهان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت که

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید این سخن بر نفس رسید چون مجد را بدید از روی عتاب با وی گفت
(مصرع) پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد گفت بلی بی بی پیش از من بلی ولی پیش از شما معلوم نیست
(اشاره از کهن سالی او نموده است) (۲۹۶) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پادشاه جرجان و
مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه بوفور علم و دانش و فرط احسان و اکرام ممتاز بود
باوجود این همه مکارم و بزرگواری بسیار ظالم و سفاک بود و باندک جرمی جمعی را بقتل میرسانید ازین جهت تمام
طبقات خلق ازاو متنفر و منزجر و خائف بودند و عاقبت براو شوریدند و دست تطاولش کوتاه گردانیدند و
منوچهر ابن قابوس را که حاکم گیلان بود طلب داشته بر سریر سلطنت نشاندند و قابوس را بقلعه جناشک
فرستادند عبدالله نامی که از جمله خصما بود وی را بقلعه میبرد قابوس در عرض راه از عبدالله پرسید که سبب
اینواقعه چیست و این عمل از که ناشی شده وی گفت من و پنج کسی دیگر بجهت سفاکی و بیباکی تو اتفاق
نموده اینکار را انجام دادیم و مردم را از شر تو خلاص کردیم قابوس گفت اشتباه نموده اید چه اگر من سفاک و
بیباک بودم تو و سائر عاصیان را زنده نمیگذاشتم که مرا بدین روز نشانید (۲۹۷) جعد ابن درهم که از زنادقه
بود قدری آب و گل در شیشه نموده بعد از چندی کرم زیاد در آن عمل آمد برفقای خود نموده گفت من
خالق اینها هستم این خبر بامام صادق ع رسید حضرت فرمود باو بگوئید اگر راست میگوید بگوید که عدد آن ها
چند است و نر و ماده آنها چه مقدار است (۲۹۸) دختر عبدالله ابن مطیع بشوهر خود یحیی ابن طلحه گفت بیوفا
ولیست فطرت تر از رفقای تو ندیدام که چون دنیا بتو اقبال نماید آنها بتو گروند و چون تنگی روی دهد رهایت سازند

یحیی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناس آیند و بر من سختی وا ندارند بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که
مرا قدرت باحسان و اکرام آنها هست و وقتی از من دوری جویند که در من قوت و قدرت نیست بار گران
که پذیرای آنها باشد بر من وا ندارند و اگر برعکس این میکردند کار مشکل بود (۲۹۹) ابا هندیل که از علمای
اهل کلام است باو خبر دادند که یهودی آمده با علمای اسلام مناظره نموده و بر تمام غالب شده و شاهکار او این است
که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید توراة را کتاب آسمانی
از جانب خدا دانید گویند بلی آنوقت گوید ما و شما در این دو متفقیم اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم
و آنوقت آنچه علمای اسلام برای او دلیل و برهان آورند منکر شود و قبول نکند ابا هندیل نزد او آمد و خواهش
مناظره نمود یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را به پیغمبری قبول داری ابا هندیل گفت اگر آن
موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر ما را داده و نبوت او را تصدیق نموده بلی و اگر غیر او است نخیر
یهودی گفت توراه را از کتب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر توراة است که در او اشاره به نبوت پیغمبر
آخرالزمان نموده است بلی و الا خیر (۳۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد رُویم که از بزرگان اهل سلوک است پرسید
یا شیخ چه گوئی درباره دنیا و طالب دنیا گفت دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت اگرچه اندکی باشد
و طالب دنیا آنست که اندیشه آن همیشه در دل داشته باشد اگرچه از دنیا او را بهره نباشد و تارک دنیا آنست
که با بسیاری آن نظر به پیروانش نبود و آن را ذخیره آخرت نماید (۳۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از
مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوئی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را به انزوا و گوشه نشینی

میگذرانند گفت بانان چه اجر و مزدی در دنیا و آخرت خواهید بلکه تارک دنیا آن کس بود که در عین داشتن دنیا میل و شیفتگیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند بدان مغرور نشود و اسباب نافرمانی حقتعالی فراهم نیاورد و جمع آن بهر کیفیت که باشد همت نگمارد. واز رسانیدن حقوق خلائق تکاهل نکند و بخل و امساک نورزد و آن را مایه تکبیر خود نسازد و چون چنین کند در حقیقت تارک دنیا او باشد و به مثوبات اخروی فائز گردد

(۳۰۲) ابوتمام که یکی از شعرای مشهور عرب است در محضر یکی از شعرای هم عصر قصیده انشاد کرد که تمام آن بطرز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت او که پسند شاعر نیفتاد و گفت که ای ابوتمام قصیده تو تمام محسنات شعری و نکات فصاحت و بلاغت ادا نموده الا یک بیت او که بسیار بیمزه است ابوتمام گفت من خود نیز بر قبح صورت و رکاکت معنی او واقف شده ام لاکن عقیده من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراوید با آنکه از صلبش بوجود آید برابر است چنانکه مرد بمرگ فرزند زشت خود رضا ندهد شاعر نیز باسقاط بیت نازیبای خویش دل ننهد

(۳۰۳) اسکندر را امر گنهگاری با یکی از امرای خود مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودم بدین گناه که از او صادر شده او را سیاست بلیغ میکردم. پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانه آن را باید بجا آورد که کار من بر خلاف تو باشد و مقصر را بخشید و آن امیر را از چشم عنایت بینداخت چون این سخن را بی ادبانه گفته بود (۳۰۴) چون منصور عباسی از ابومسلم خراسانی متوهم و بدگمان گردید از سلام ابن قطیبه پرسید که در شان ابومسلم چه گوئی. در جواب این آیه خواند لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یعنی اگر در عالم دو خدا بودی از فساد دنیا سو منصور گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوش و هوش خود ودیعت نهادم

(۳۰۵) درویشِ قوی همتی با پادشاه صاحب شوکتی طریقهٔ اختلاط داشت روزی در پیشانی شاه اثرِ گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سبب ندید من از اختلاط او کشید روزی پادشاه را با وی برای اتفاق ملاقات افتاد شاه زبان بشکایت کشاد که ای درویش سبب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد درکشیدی درویش گفت موجب آن که از سبب نیامدن سوال به که از جهت آمدن ملال ❊

(۳۰۶) وزیر زیاد ابن ابیه مشغول خوردن طعام بود که اعرابی در رسید در طعام با و شرکت نمود و از روی حرص و شره دست در هر چیز میزد و لقمهای بزرگ بر میداشت و نیم خائیده فرو میبرد. علاوه ازین حرکات ناشایسته و اخلاق پست وی بسیار زشت و مکروهی داشت زیاد باو گفت ای اعرابی ترا چندین عیال است گفت مرا هفت دختر اند که جمال من از ایشان بهتر و خوراک ایشان از من بیشتر است زیاد بخندید و یکصد دینار باو داد

(۳۰۷) مفلسی زن خود را گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت را برانگیزاند زنش گفت پنیر در خانه نداریم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را بفساد می اندازد و بن دندان را سست میسازد زن گفت ازین دو قول مختلف کدام را اختیار کنیم گفت اگر پنیر باشد قول اول و اگر نباشد قول دوم

(۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی بمعاشرت زنها داشت و اغلب با زنها میگذرانید یکی از رفقای خاص کرده اورا بطور نصیحت ازین کیفیت منع کرد حاکم را کنیزکی صاحب جمال بود حاکم را باو رغبت تمام چندی امیر از کنیزک احتراز نمود روزی کنیزک از امیر سبب احتراز و دوری او جویا شد امیر گفت فلان کس بدلائل و براهین مرا مانع کرده است کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا بآن شخص بخشید تا نصیحت او بر شما واضح شود. امیر

قبول نمودن او را بخشید بان شخص ناصح آن شخص را دید از کنیزک خوش آمد دل باو باخت هر چه خواست باو داد و برد
کنیزک راضی نشد و او را از خود میراند و او الحاح و زاری میکرد کنیزک گفت اگر در محبت من کامل عیاری
و وصال مرا مائل و طالبی باید بگذاری قدری بدوشت سوار شوم آن شخص گفت زهی اقبال و خوشی من
که از سواری تو زینت یابد کنیزک گفت بشرط آنکه زین بر پشتت گذارم و لگام در دهانت کنم گفت هر چه
خواهی کن که حاضرم کنیزک چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت
و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او کرده بر او سوار شد و باطراف خانه میگشت که امیر داخل خانه
شد و او را بآن حالت مشاهده کرده گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می نمودی حال چون شد که
خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خر نسازند ۹ ۳۰ شخصی
برای کاری به بصره رفت و دو سال در آنجا معطل ماند و قرض زیادی بر او فراهم آمد و هر روز از جانب طلبکاران
شکایت میشد و قاضی چون با او سابقه و آشنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکارها بفریاد آمدند و بحاکم
بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که بان مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی آن شخص را طلبید و باو
گفت فردا تو و طلبکارانت را به محکمه خواهم طلبید آنچه بر تو ادعا کنند قبول کن آنوقت بتو خواهم گفت که باید حقوق
طلبکاران را بپردازی و الا حکم به حبس خواهد شد تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه خود بفروشم اگر گفتند تو خانه
نداری بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند باغ هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت
بدستور العمل قاضی در موعد آن شخص و طلبکاران به محکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس بر تو لازم است که آنچه از تو طلبدارند بدهی والا بمجازات سخت گرفتار خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهد که خانه خود بفروشم طلبگاران گفتند تو که خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری گفت پس دکان خود بفروشم گفتند دکان هم نداری بعد از این گفتگوها قاضی بطلبگاران نمود گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ ندارد پس چگونه از او این اموالی را که ادعا میکنید بگیریم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند۔

(۳۱۰) فضل ابن ربیع که از وزرای هارون رشید است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و جمیع ارکان سلطنت دعوت نمود در روز موعود همه حاضر شدند و هارون خود در مجلس پذیرائی و سرکشی از مدعوین می نمود در ضمن نظرش بطفلی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزادهٔ فضل ابن ربیع است هارون از او پرسید ای پسر خانهٔ ما بهتر است یا خانهٔ شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه امیرالمومنین را و باشد چون بخانهٔ خود رود او بهتر از این خانه شود۔ هارون از این جواب بسیار خوش آمده پنجاه هزار دینار انعام نمود (۳۱۱) از بزرگی پرسیدند که بچه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید گفت بملازمت تقوی گفتند چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیارائی باطن خود را از برای حق چنانکه می آرائی ظاهر خود را از برای خلق (۳۱۲) یکی از اکابر ملوک از دانشمندی پرسید بهترین اقسام شکار کدام است گفت شکار دلهای خلق زیرا که چون دل ایشان را بدام آوری همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضایقه ننمایند (۳۱۳) شخصی از او مکرر بی ادبیها نسبت به پادشاهی بظهور رسید پادشاه از تقصیر او درگذشت

واغماض نمود. روزی دربرابر شاه نمودار شد شاه باو گفت دیگر بچه روی در برابر من آمدی در جواب گفت

بآن روی که در روز قیامت در برابر حق تعالی میروم و گناهان من بیش و بیشتر است از گناهان من نزد تو

شاه گفت راست گفتی و از کردهای او عفو و اغماض نمود (۱۴۶۳) قیصر روم فرمود که نامهائیکه ملوک و

پادشاهان اطراف و اقطار با باد اجداد او نوشته اند در یک جا جمع نمود بنظر او رسانند روزی مشغول مطالعه

آنها بود در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با واجداد او نوشته بود از آنجا معلوم

نمود که زمانه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دراز است که سلطنت در خانواده آن

پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجب قیصر گردید از اعیان سلطنت خود سبب این معنی سوال کرد ایشان

بعرض رسانیدند که ما اینقدر می دانیم که ملوک فرنگ را در پادشاهی پایندگی هست و عمر ایشان دراز می باشد

لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست قیصر فرمود که ما را جهت تحقیق و تفتیش این مطلب فرستادن ایلچی بآن دیار لازم

است پس ایلچی تعین کرد و نامه به پادشاه فرنگ نوشت در طی آن نامه از سبب پایندگی دولت درازی عمر

ملوک آنجا سوال نمود ایلچی روانه مقصد گردید چون وارد بلاد فرنگ شد و شاه از رسیدن او آگاهی یافت

او را ببارگاه خود طلب نمود ایلچی بمجلس شاه در آمد بعد از ادای تحیت نامه را رسانید شاه نامه را خواند

بعد از چندی در جهت طلب نامه ببارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می نماید که بجهت

جواب نامه آمده گفت بلی شاه گفت درختی کهن سال در جلو عمارت ماست هرگاه آن درخت از پای در آمد

ما جواب نامه را نوشته بتو خواهیم سپرد. ایلچی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که درختی

قوی که ریشهٔ آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدون سبب از پای در خواهد آمد. بالضرورة این معنی را برخود گوارا ساخته منتظر افتادن آن درخت بود بعد از چندی آن درخت بدون سببی از پای درآمد ایلچی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمده عرض نمود که درخت معهود از پای درآمد اکنون باید که پادشاه بوعدهٔ خود وفا نموده جواب نامهٔ امر حمت نماید. شاه گفت جواب نامهٔ تو همین است که بدیدهٔ بصیرت مشاهده نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو این کار کرد که درختی کهن سال از پای درآورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد و بپادشاه خود عرض کن که با مردم طریق عدل سلوک داشته امراء و عمال و کارکنان خود را از ظلم و ستم منع می نمایم و اگر کسی از ایشان جرات بر ستم کاری نماید او را به موردِ سیاست می سازیم و از این جهت نفوس خلائق همه متوجه درازی عمر و پایندگی دولت ماست و این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر دولت تو بکوشد در تعمیر حال او بکوش و هر کس در تخریب دولت تو کوشد در تخریب حال او کوش که زبده و خلاصهٔ قانون پادشاهی همین است ایلچی از بلاد فرنگ رو به خدمت قیصر گردید نامه و پیغام را رسانید و قیصر آن سخنان را بسمع قبول اصغا نموده دستور العمل سلطنت گردانید (۱۳۵) یکی از عمال نوشیروان با و نوشت که فلان کس از رعایا اینقدر مال و ثروت دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در جواب نوشت که سپاس مر خدای را که بسبب عدل اینکه از ما بظهور میرسد رعیت ما از ما غنی تر شده اند و بفرمود که آن ساعی را بسیاست رسانند (۱۳۶) یکی از ملوک از حکیمی سوال کرد که بنای مملکت بر چه باید گذاشت

بحکم گفت بر نیکی کردن با خیر خواہان و بدی نمودن با بدخواہان تا نیکان امیدوار گشته در نیکی بیفزایند و بدان از نچار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که با این دوستی و رفاقت یک مرتبہ مرا مہمان نکردہ بخیل گفت بجہت آنکہ از قوۂ اشتہای تو باخبرم ہنوز لقمہ بدہانت نرسیدہ لقمہ دیگر برسیاری گفت تو مرا مہمان کن شرطی میکنم کہ درمیان ہر دو لقمہ دو رکعت نماز بجا آورم

(۳۱۸) شاعری مہمل گوئی قصیدۂ نامربوط ساختہ برای شخصی خواند و از او پرسید چہ طور ست گفت بسیار بی مزہ و نامربوط ساختہ۔ شاعر در خشم شدہ و او را دشنام داد۔ آن شخص گفت "الحق نثرت بمراتب از شعرت بہتر ست"۔ (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی از غضبی سخت دست داد بود امرا و مصاحبین در بیم و وحشت بودند یکی از ہمہ دلقک را کہ از مسخرگان شاہ بود، گفت اگر کاری کردی کہ غضب شاہ فرو نشیند پانصد دینار بتو خواہم داد دلقک قبول کردہ بحضور شاہ رفت، دید در باغ زیر درختی نشستہ و سر بزیر انداختہ و با انگشت بر زمین خط میکشد دلقک گفت قبلہ عالم کہ این زمین را شخم میکنند چہ خواہند کاشت شاہ از روی غضب گفت کیر خر دلقک گفت مباد کہ این را کاشت فرمائید بجہت آنکہ نزدیک حرم سرا ست کنیزکان نگذارند کہ سر از زمین بیرون کند شاہ بخندید و رفع کدورت شد (۳۲۰) شخصی با زنش مرافعہ نمود و عازم شد کہ طلاقش گوید زن باو گفت آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را مرد گفت بسبب ہمین طول مدت ست کہ میخواہم طلاقت دہم (۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیہ را دوش دیدم کہ از خوردن بادہ بیہوش افتادہ بود دانشمندی گفت اگر

هوش میداشت بان نمی خورد (۳۲۲) جاهلی بر سبیل تعرض و تمسخر دیوانه را گفت که روزها بچه کار مشغولی و
شبها کجا خفتی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بدبخت عقلا را چنین جواب نهند گفت نشنیدی که کلموا
الناس علی قدر عقولهم یعنی با هر کس بقدر عقل او تکلم نما (۳۲۳) دیوجانس از جمله حکمای یونان
است اسکندر او را طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها
با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم (۳۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود
شبی در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای
امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بد مکن بدین سخن از قتلش درگذشت
و انعام وافر باو داد (۳۲۵) مردی که سنی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب او بنا کرد
بشمردن محاسن خود و گفت علاوه از شرافت و نژاد خیلی محنتی و متحمل و صبورم زن گفت در صبر و تحمل تو
هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران که دماغت باشد برداشتی و تحمل نمودی (۳۲۶) شخصی
بزن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لبهایت شگافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد
بشگافد (۳۲۷) شخصی بسبب حرکتی از پسر خود برنجید او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا
فراموش کردی پسر در جواب گفت ای پدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پیری بر من داری حقوق کوچک
مرا بر تو باطل و نابود نمیکند (۳۲۸) جاهلی از روی بی اعتنائی و تکبر میگفت که من هیچ قید و باک و پروا
ندارم از اینکه کسی مدح من کند یا ذم دانشمندی باو گفت خود را آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف

وبزرگواران با ومقید ند (۳۲۹) شخصی از دوست خود سوال کرد که نمیدانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم سفید شد آن ظریف در جواب گفت جهتش این ست که از چونه خود بیش از سر کار گرفتی از این سبب آثار پیری و خستگی در آن زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی (۳۳۰) دریکی از دعوتهای رسمی دولت فرانس که تمام اعیان و اشراف و سفرای دول حضور داشتند دختر لوی چهار دهم پادشاه فرانس از سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان بیک زن قناعت نمیکنید بنظر من برای مرد یک زن کافی ست و یک زن اقدرت هست که جمیع لوازم زندگی و آسایش را برای شوهر وخانه خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست ولی در وقتی یک زن کافی تواند بود که مثل وجود مقدست جامع صفات نیکو و خلاق پسندیده و هنرهای مختلف بوده باشد شاهزاده خانم از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تصدیق نمود (۳۳۱) شخصی پیراهنی نو دید به پسر خود داد که بفروشد پسر پیراهن را ببازار برای فروختن از آورد و دید دست خالی مراجعت نمود پدر از او سوال کرد که پیراهن را بچند فروختی گفت بآن قیمتی که شما خریده بودید (۳۳۲) شخصی از طفلی سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی تو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا نیست دو اشرفی تو خواهم داد (۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته دانه سبزیهائی که بروی آب میگذشت گرفته با نان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می نمودی"

ذلت نوکری بر خود بنگذاردی (۳۳۴) قاضی عضدی از علمای مشهور است خیلی جسیم وچاق بود یکی
از علمای زبردست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاغر و ضعیف الجثه بود مباحثه درمیان درگرفت
وبطول انجامید و بخصومت کشید. درپیش روی ملا پادشاه دوات قلمی بود عضدی از روی تمسخر و تحقیر
گفت که از پشت این دوات آوازی می آید ببینید چه خبر است و مقصودش اشاره به پستی و حقارت
ملا پادشاه بود. ملا پادشاه درجواب گفت از یک لطفه بیش تر از این متکون نمی شود. قاضی از این
جواب بسیار شرمنده ومنفعل گردید (۳۳۵) ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود روزی درحمام شخصی را دید
که آلتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این استر را بچند میفروشی واشاره باآلت او نمود آنمرد
گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد بشما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۳۳۶) پادشاهی
ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعض اشخاص را بنویسم
پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هرکه را ابله یافتی نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن ندیم اول
نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت و گفت اگر ابلهی را برمن ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم
نمود ندیم گفت که تو صد هزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت برود وبعضی اشیا خریده بیاورد. پادشاه
گفت بلی ندیم گفت من آنمرد را می شناسم که در این ملک هیچ علقه وعلاقه ندارد و مالک یک وجب زمین نیست
و قوم وقبیله هم ندارد اگر آن مبلغ را در بلاد بعیده از خارج مملکت بمصرف خود رساند خواهش پادشاه را انجام
ندهد چه خواهی کرد شاه گفت اگر انچه را من خواستم آن شخص با آن مبلغ که باو دادم خرید نمود و آورد آن وقت

چه کنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دور کنم و نام او ثبت نمایم (۳۳۷) لوی چهاردهم پادشاه فرانس برای امری سیاسی سفیری با سپانیه فرستاد سفیر رفت و بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود لوی از او احوالات اسپانیه را سوال مینمود سفیر هم از اجزای و کلی آنچه دیده بود بیان میکرد منجمله از سیاحات او این بود که چون قریب دار السلطنه رسیدم قاطری برای من آوردند مرا بر او سوار نمودند و یکدسته فوج از جلو و عقب با عزت و احترام وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی از روی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم مشاهده دیدار در دو آن و قاطر را بشهر اسپانیه ببینم سفیر هم بدون تامل در جواب گفت هیچ مجالی از برای این اشتیاق نیست بجهت آنکه من سفیر و نماینده اعلیحضرت بودم (۳۳۸) در شکین که یکی از توابع تبریز است شخصی را اسب اصیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را می آوردند دستور بود که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازت نمیداد اسب را بر مادیان کشند و از برای اجرت یکمرتبه یک ابره که پارچه ایست میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی قرض نمود و ابره خرید و با مادیان بشکین رفت ابره را تقدیم نمود و خواستگار شد که اسب با مادیانش جمع شود اسب را آوردند در وقت مجامعت میزان درست گرفته نشده بود اسب اشتباهاً بجای دیگر نها ده زور آورد حیوانرا صدمه زده فارغ شد دهاتی بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواهش کرد که یکمرتبه دیگر اجازت دهد قبول نکرد ناچار برگشت در راه یکی از رفقایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت بشکین رفته بودم گفت چه کار داشتی گفت یک ابره دیگری قرض بودم رفتم داد ها ینک بر میگردم ❊

(۳۳۹) ابونواس که از شعرا و ندمای خاص هارون رشید بود روزی بدربار خلافت حاضر شد از دور که هارون او را دید باهل مجلس خود گفت اینک ابونواس می رسد می خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند بآنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی غضب بشما عتاب و خطاب خواهم نمود و بشما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد والا گردن او را خواهم زد شما یکی بعد دیگری خود را افشارده یک تخم برآورید درین بین ابونواس وارد شد خلیفه بحسب دستور بعد از غیظ و غضب با گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد والا بقتل خواهد رسید حسب الامر یکی بعد دیگری بخود زور آورده یک تخم از زیر در آورده در حضور خلیفه می گذاشت ابونواس ملتفت شد که این همه مقدمات برای اوست که مقصرش سازند و براو خندند چون نوبت باو رسید بازو هایش را بر پهلو زده مثل خروس آواز برآورد قوقو قوقو و گفت این همه مرغ بدون خروس ممکن نیست من خروس اینها هستم خلیفه بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی هارون برای مزاح جمعی را امر نمود که بروید بخانهٔ ابونواس و برفرش و بستر خاص او تغوط نمائید و اگر ملتفت آمد بگوئید خلیفه امر نموده است حسب الامر رفتند و برابونواس وارد شدند ابونواس سوال کرد درچه خبرست مطلب را باو گفتند گفت امر خلیفه مطاع و متبع است غیر از این دیگر امری نفرموده گفتند نه ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفته آنها را بر بستر خود آورده گفت حسب الامر تغوط نمائید اما کسی مرخص نیست که بول بکند و اگر کرد با این چوب سر او را خواهم شکست چون براز بدون بول ممکن نیست متحیر ماندند و برگشتند و بخلیفه خبر بردند خلیفه بخندید

(۳۴۱) ابونواس محتسبی را دید که مردی را آویخته و میخواهد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی دیده بود که شراب با او هم میزند ابونواس به محتسب گفت از این بیچاره چه میخواهی بگذار برود گفت تا او را حد نزنم رهاش نسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شرابسازی با خود دارد ابونواس دامن بالا زد و عضو تناسل خود بنمود و گفت من را هم تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب خجل شده رفت (۳۴۲) شخصی نزد قاضی رفت و برکسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی ظریفی را بگواهی نزد قاضی آورد. قاضی از گواه سوال کرد ترا چه کسب کار است گفت قبرکنی گفت مسائل قبرکنی و دفن میت را دانی گفت بلی گفت آنوقت که مرده را بقبر سرازیر نمائی و در لحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که خوشا بحال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۳۴۳) شخصی نزد طبیبی رفت و اظهار کرد که سه روز است بیمارم هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف زیادی بر من مستولی شده دست طبیب نبض او گرفت و پرسید که امروز چه خورده گفت چیزی درستی نخورده ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می‌آمدم از دکان کله پزی رد شدم تازه دیگ را برداشته بود بوی کله بدماغم خورد مرا خوش آمد نزد او رفته یک کله و سیراب پاچه گرفته با یک من تبریز نان خوردم تو پاچه را دو فرض کن نان را نیم من بعد بشیرینی رغبت نموده دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم تو یک سیر فرض کن بعد بدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگورهای خوبی دارد تقریباً چهار پنج سیر انگور گرفته خوردم تو دو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت تو نیز حساب نگاه دار شش ماه به برسام مبتلا شوی تو سه ماه فرض کن بعد از آن دو سال بمرض دق مبتلا شوی

تو یکسال فرض کن بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم فرض کن بعد از آن هر دو پایت شل شود
تو یکپای گیر. بعد از آن بد شکل بیری چون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه
خروار فرض کن (٣٤٤) ملا قطب الدین از علمای بسیار بزرگ و مشهور به بیقیدی و لااوبالی گری بود در
شیراز به محله جهودان رفت و گفت مرا می شناسید که از حکمای دانشمند اسلام و دین اسلام را سبب من
قوتیت گفتند بلی میدانیم که تو بیمثل زمان و نادره دورانی ملا گفت دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته اگر
شما مرا الجوری که دل بخواهد مهمانی شایان کنید و الوان اطعمه و اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
بدین شما درآیم و آئین شما را تقویت نمایم جهودان ازین خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
که مهمانی سهل است از جان و مال در راه تو مضایقه نکنیم و هر روزی در خانه یکی از محترمین جهود مهمانیها
بشایان از او نمودند و آنچه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت
آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزائید قبول کردند بعد از
ختم ده روز از جمیع طبقات یهود نزد ملا جمع آمدند و طلب وفای وعده نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود
که خیلی ابله و نافهمید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و مینوشم و لباس ایشان میپوشم
هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم (٣٤٥) یکی از اتابکان که
فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافتهای ملا قطب الدین را شنیده خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی
ترتیب داد و از جمیع علماء و اعیان شهر دعوت نمود منجمله انها ملا قطب الدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانیدند و تعظیم او کما ینبغی بجا آوردند چون سفره کشیدند خوانچه‌ها طعام پیش مردم چیدند خوانچهٔ سرپوشیده نزد
ملا گذاردند اتابک در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری گوسفندها را طبخ نمودند در آن خوانچهٔ سرپوشیده نهاده
بودند چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که اتابک با ملا مزاح و برای
مسخره کردن او اینکار کرده ملا هم بیدرنگ بانگ بر خادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خوانچهٔ آنرا که برای حرم سرا
ترتیب داده بودند اینجا آوردی حضار بخندیدند و اتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت (۳۴۶) روزی
معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی درآمد و بخوردن با او شرکت نمود و از روی گرسنگی و حرص
گوشتها را از هم میدرید و استخوانها می‌شکست معاویه گفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ
زده است اعرابی گفت از این لطف و شفقت تو درباره او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه
بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۷) یکی از سفرای ایران در لندن با شخصی انگلیسی کپتان نوفام نام
دوستی و رفاقت بهم رسانید روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داد و از روی افتخار
میگفت اینها اثر جراحاتی است که در جنگهائی که با دولت ترک نموده‌ایم بر بدنم وارد شده رفیق انگلیسی باو گفت
با این کثرت جراحات گمان نکنم کسی طالب و مشتری شود پوست مبارک جنابعالی را سفیر از افتخارات خود
شرمنده شد (۳۴۸) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک را تحدید نما
تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر بر اهلبیت بسیار ظلم شده است امام فرمود که اگر بیان حدودی که هست
محدود نمایم نخواهی داد هارون سوگند خورد که خواهم داد امام فرمود حد اول آن عدن است هارون برآشفت

گفت دیگر گفت حد ثانی او سمرقند است رنگ هارون متغیر شد گفت دیگر گفت حد سوم او از افریقیه تا جبل طارق است هارون سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او ارمنیه است رعشه بدست هارون افتاد و مدّتی سر در پیش انداخت و بعد از وی غضب با امام گفت ای موسیٰ تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالک در حیطهٔ تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عبّاس غصب و ظلم کرده اند امام فرمود که ای هارون من از اوّل معذرت خواستم از تحدید نمودن تو خود اصرار نمودی هارون دم فرو بست و کینهٔ امام را در دل گرفت؛

(۳۷۹) العزیز بالله که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بمنشا نامی یهودی و حکومت مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرده و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار نمودند رعایت از ستم مذہبان خود میکردند زنی برای تظلم نزد العزیز بالله رفت و رقعه باو داد عزیز رقعه او را نخواند و انداخت زن فریاد بر آورد که ای امیر ترا بآن خدائی که یهودان را بمنشا و ترسایان را بعیسی عزیز کرد و مسلمانان را بواسطهٔ تو ذلیل گردانید نظری بر حال من افگن و بداد من رس عزیز از این بیان بسیار متاثر شد و بعد از آن زن رسید آن دو حاکم را عزل نمود و مصادره کرده اموال مغصوبه را گرفت باهلش رد نمود (۳۸۰) یکی از قضات ابلها ایده پسند نمود بفکرش خطور کرد که آن را بحیله از صاحبش بگیرد اما نمیدانست که سبب است شخصی را گفت برو ادعا بر دیان بکن او را بمرافعه نزد من بیاور هرچه حاصل شود نصف از من نصف از تو آن شخص نزد صاحب رفت و گفت این ما دیان از من است و او را بخدمت قاضی آورد قاضی بصاحب اسب گفت آیا شاهدی که این مادیان از تست گفت بلی دو نفر شاهد دارم قاضی گفت بیاور آن مرد برخاست و جل اسب را بالا زد و هر دو خصیه آلت آن را بدست گرفته گفت این مرد

ادعای ما دیان میکند این سه شاهد بر اینکه با دیان نیست و زانست قاضی دم فروبست و ساکت شد

(۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بودند اعرابی آمد و نمازی بسرعت تعجیل گذارد چنانکه تعدیل در ارکان بجای آورد و نه ترتیلی در قرائت رعایت کرد بعد از ختم نماز خواست که بیرون رود حضرت با نگ بر او زد و نعلین حواله او نمود که برخیز و نماز را اعاده کن که درست نبود اعرابی از ترس نعلین با کمال خضوع و خشوع طمأنینه نماز را اعاده نمود چون فارغ شد حضرت با و فرمود از این دو نماز کدام بهتر است اعرابی گفت اولی حضرت فرمود چگونه اعرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود و دومی از ترس نعلین (۳۵۲) جمعی از خوارج بر حجّاج خروج کردند بعد از زد و خورد زیاد خوارج شکست خورده فرار نمودند زنی از آنها اسیر شد او را نزد حجّاج بردند حجاج با و عتاب و خطاب مینمود و او سر در پیش و چشم بر زمین دوخته بود نجواب میگفت و نه بجانب او نظر می افگند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید و تو با و التفاتی نمی نمائی - زن گفت من از خدا تعالی شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که او نظر خود از او برداشته - حجاج گفت از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من برداشته زن گفت از انجا که اگر خدا بتو نظر داشتی - ترا بچنین ظلم باز نداشتی - حجّاج را حالتی رخ داد و گفت راست میگوید و هزار دینار با و انعام داد و رهایش ساخت (۳۵۳) طریح ابن اسمعیل الثقفی از شعرای مشهور است و زنی بر منصور عباسی در آمد در صف شعرا ایستاد منصور ملتفت او شد بطور عتاب خطابش کرد که ای بدبخت تو آن نیستی که شرم از خدای نمودی و در حق ولید بن عبد الملک اموی باین مضمون اشعار گفتی ؎

اگر به سیل بگوئی که رو بگردان زود ۔۔۔ در آن زمان که بود موج او چو کوه گران

فرو رود بزمین یا زراه . برگردد　　　　نیاورد کرده در خلاف آن فرمان

طرح گفت یا میر خدای شاهد گواهست که من در آن وقت که این ابیات می خواندم دستهای خود را برداشته و بطریق مناجات می خواندم و حوائج خود را از خدا می خواستم منصور بسیار بخندید و انعامش داد۔

(۳۵۴) مردی از دزدی شکایت برفیق خود میگفت که عجب مرارت و زحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال است که کار میکنیم و شکم میخورد۔ آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) روزی دارا شکوه در محضر پدر خود شاہجہان که از سلاطین مغلیه ہند است در تعریف شاعری "چندربھان برہمن" که میر منشی او بود مبالغه ها نمود۔ شاه برغبت تمام او را طلبید برہمن حاضر خدمت شد۔ شاه باو گفت از اشعار خود چیزی بخوان برہمن غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید ؎

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار　　بکعبه بردم و بازش برہمن آوردم

شاه را بگمان رسید قصد برہمن از این شعر توہین بکعبه اسلام بود امر بزدن و حبسش نمود۔ از حسن اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت فوراً گفت شاہا ؎

خر عیسیٰ اگر بمکه رود　　چون بیاید ہنوز خر باشد

اگر برہمن ہم بعد از برگشتن از مکه بر برہمنی خود باقی ماند عجب نباشد شاه بسیار بخندید و برہمن را ببخشید۔

(۳۵۶) معلمی از شاگرد کودن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سوال کرد که خالق تو کیست آن بیحس مات و متحیر ماند که چه بگوید معلم ہم با صرار تمام از او جواب طلب می نمود۔ بعد تحیر و تفکر زیاد گفت مادرم مرا خلق

کرده است چون جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجب نمود از طفل دیگر که سنش چار پنج سال بیش نبود
همان سوال را کرد - آن طفل بدون تامل گفت خدا خالق من است معلم او را تحسین نمود و رو کرده بشاگرد
اولین گفت آیا شرمت نیامد که این بچه با این کمسنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی گفت
امیدوارم استادم از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتر می شناسد این است
که مدت زیادی نیست که خلق شده و من مدتی مدیدیست که خلق شده ام از اینجهت او یاد دارد و من فراموش
کرده ام (۳۵۷) هنری هشتم پادشاه انگلیس با فرنسیس اول پادشاه فرانس هم عصر و رقیب بود هنری تندخو و سخت
و مستبد و سریع الغضب هنری بجهت مطلب ناگواری خواست سفیری نزد فرانسیس بفرستد بجهت این سفارت
سر توماس مور را که یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کرده مطلب را باو گفت و تاکید نمود که مطلب را
بدون کم و کاست بهمان الفاظ که او گفته است ادا نماید سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هنری
عرض کرد قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلیحضرت را باو بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری
باکمال حدت به سفیر گفت که هیچ وحشت نکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا برید امر خواهم کرد که سر جمیع
فرانسوی ها که در مملکت من اند ببرند سفیر باکمال خضوع عرض کرد از مراحم خسروانه و چاکرنوازی اعلیحضرت
بسیار متشکر و ممنونم ولی گمان نکنم که در تمام سرهای فرنسوی ها سری که موافق و قالب با گردن من باشد
یافت شود هنری ازین جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چاردهم پادشاه
فرانس شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعد از آنکه قدری بازی کردند صاحب منصب

بر وی غالب شد و وی مغلوبیت را منکر شد و بنای مشاجره را گذاشت صاحب منصب هم از حق خود اعراض میکرد و بر غالبیت خود اصرار داشت بنا شد حکمی قرار دهند وی بیکی از افسران فوجی که در از باری ایستاده بود اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم خصم قبول کرد وی او را طلبید و باو گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ماست آن شخص هم پیش آمده بعد از تأمل کمی گفت در مغلوبیت اعلیحضرت هیچ شکی و شبهه نیست وی گفت از کجا میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اعلیحضرت مغلوب شد وی را از خوش حدتی و منصف مزاجی او خوش آمد و او را تحسین و تصدیق نمود و انعامش داد (۳۵۹) در روزی یکی از اشراف روما که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه ملبس بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بها بودند «کرنیلیا» دختر «سیپیون» پادشاه سابق رومان که زن «سمپرونس» قائد بزرگ رومان بود نیز حضور داشت و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و هیچگونه جواهر بخود نزده بود چنانچه عادت زنهاست که آنچه دارند بهم دیگر بنمایند و در صدد هم بر آیند که دیگری چه دارد حسب العاده یکی از زنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سائر خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید شاهزاده خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت بآنچه این ها پوشیده اند نیست و اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که بزیور علم و دانش آراسته بودند طلبید اشاره بآنها نموده گفت این است جواهرات ملوکانه من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نموده ام همه او را تحسین و تصدیق نمودند ؛

(۳۶۰) قاضی عبدالله گیلانی روزی از علمای با دانش و صاحب فضل و در ادب مشهور و ممتاز بود سلطان

محمود غزنوی را برای تربیت و تعلیم فرزندان خود طلبید و خیلی از او رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد و شاهزادگان را امر نموده که زیاده از حد در تکریمش کوشند و امرش را بپذیرند. قاضی چون بغذا خوردن مشغول میشد بشاهزادگان امر مینمود که مانند خدمتگذاران یکی قدح آب بدست گیرد و دیگری دستمال تا او از خوردن غذا فارغ شود. این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد پدر خود از او شکایت نمودند که مانند غلامان با ما رفتار مینماید و در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را برپا میدارد. این کیفیت بر شاه خیلی ناگوار آمد. برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان. در عالم انصاف و مروّت خوار نمودن عزیز دور از خردمندی است. عبدالله در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت و آموختن اخلاق و ادب دین و دنیا نزد من نهاده و خود میدانی که غرض من از این کار نمایش عظمت و بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون بمنصب سلطنت و شهریاری رسند و بر مائده تنعّم نشینند قدر برپای ایستادگان را بدانند و از ایشان یاد کنند. شاه جوابش را پسندید و از او معذرت خواست ؛

(۱۰۳) حکیمی حاذق ببغداد آمد و بمجلس خلیفه ابو العباس سفّاح حاضر شد و گفت برای خلیفه سه تحفه آورده ام. خلیفه گفت آن چیست. گفت اوّل خضابی است که موی سفید را چنان سیاه کند که مادام العمر سفید نشود. دوم معجونی است که بسبب آن هر چه غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هضم شود. سوم حبّی است که از تناول آن پشت کمر قوی شود و قوّهٔ باه را تجدید کند که هر چند شهوت راند ضعف طاری نشود. خلیفه زمانی تأمّل کرد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان قدر تو نزد من بیش بود و من ترا از این دانا تر

گمان داشتم و عاقل تر می پنداشتم! اما خضابی که گفتی سرمایه فریب و غرور است و انسان نباید برخوردار
اشتباه کاری کند و معجونی که ذکر کردی من ازان قبیل اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت برم
چه ازان ناخوش تر که هر لحظه بجائی باید رفت که دران نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید
بوئید و چیزی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه در شهوت انسانی شعبه ایست از جنون و
شیوه ایست از دائره خرد بیرون و بغایت نامناسب که خلیفه روی زمین هر روز پیش زنی بزانو درآید و
تملق و چاپلوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس و دولت اطریش که نمسا باشد جنگی سخت واقع شد
ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نمسا را محاصره نمود و مدت حصار بطول انجامید و برا اهالی شهر صدمات زیاد وارد
شد آخر الامر ناچار از زور گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود بشهر درآمد و مردم را در حالت
پریشانی دید از جانب ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی ها حق تعدی بر کسی ندارد و جان و مال
همه در امان من است و اگر از فوجیها بکسی تعدی شد بسخت ترین کیفیت مجازات خواهد شد تمام طبقات مردم
مثل سابق بکار و بار خود مشغول باشند. بعد ازین اعلان اهالی مطمئن شد هر کسی بکار خود مشغول شد۔
یک نفر دهقان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته برای
عیالات خود قوتی فراهم کند چون بدروازه شهر رسید یکی از فوجیهای فرانس یک دانه مرغ از دهقان
گرفت دهقان مطالبه قیمت نمود۔ فوجی گفت قیمت ندارد بایست مجانا بدهی۔ دهقان بیچاره با کمال ناله و زاری
از او مطالبه نمود و گفت آخر پادشاه شما امر کرد که بر کسی تعدی نکنید و جان و مال ما را در حمایت خود قرار داد

فوجی گفت تمام اینها درست است امّا یک پول از من نخواهی دید و اگر بیش از این فضولی کنی کتک هم خواهی خورد دهقان بیچاره از مرغ گذشته با چشم گریان و دل بریان وارد شهر شد و دریافت نمود که سراپردهٔ ناپلیون کجاست با و گفتند در خارج شهر فلان جاست یکسر بانجا رفت و صدا بفریاد و تظلم برآورد و بنای نالش و زاری را گذاشت اتفاقاً ناپلیون در جلو چادر خود قدم میزد او از او را شنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای تظلم آمده است او را طلبید بحضور رسید گفت کیستی؟ و چه کار داری گفت دهقان و زراعت پیشه ام. در این مدت جنگ آنچه زراعت و ذخیره داشتم نیست و نابود شد آنچه گاو و گوسفند هم بمصرف ساندیم و بغیر از چند عدد مرغ دیگر چیزی نزد ما نماند من هم باطمینانی که اعلیحضرت فرموده بودند آن چند عدد مرغ را برداشته روبشهر آمدم که بفروش رسانده از وجه او قوتی برای عیالات خود ترتیب دهم بدروازه شهر که رسیدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای مرا گرفت مطالبه وجه نمودم باکمال تندی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد با و گفتم آخر اعلیحضرت جان و مال ما را در پناه خود گرفته است و از تعرض بخلق الله منع بلیغ فرموده جواب داد آنچه گفتی همه را میدانم ولی باهمه اینها قیمت مرغ را به تو نخواهم داد و اگر زیاده از این چون و چرا کنی کتک خواهی خورد من مجبوراً از حق خود گذشته بآستان حضرت ملتجی شدم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بستانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار برآشفت و دلش بحال وی بسوخت و گفت آیا او را می شناسی گفت اگر او را ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن مقدار فوجی که بر در دروازه بودند حاضر نمایند همه را حاضر کردند و یک یک را از نظر دهقان گذراندند تا بآن متعدی رسید دهقان گفت همین است ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید و گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

ندادی گفت بلی گفت اعلان مرا نشنیده گفت شنیدم ناپلیون گفت پس چرا تعدّی باو گردی گفت
این مطلب را محرمانه عرض میکنم گفت بگو فوجی سر پیچ گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقهر
و غلبه گرفتی و هزارها از اهالیش بوادی عدم فرستادی و دارائی آنها را برباد نمودی آیا مال پدر تو بود
گفت نه گفت آیا بیچارگان این شهر بحقوق دولت فرانس تعدّی و زیادتی نموده بودند ناپلیون گفت
نه گفت پس بچه قانون و قاعده با آنها اینقدر تعدّی و سختگیری نموده باین روز سیاه نشاندی گفت
بقانون زور گفت من هم بهمین قانون این مرغ از او گرفتم - ناپلیون را از گوئی او خوش آمد و گفت
دیگر اعمال این قوانین مکن و رهایش ساخت و دهقان را دلجوئی نموده و انعامش داده مرخص نمود -

(۳۶۳) محمد ابن اسحاق والی خوزستان را وزیر دانشمندی باهنر و مدبر بود که جمیع دوائر مملکت را بکمال
انتظام و خوبی از حسن کفایت او درکار بود و بعضی از ارکان مملکت چون موقع جا پیدین با نها داده نمیشد
همیشه درکار انداختن وزیر از آن عهده بودند - و غلب نزد محمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و التفات
بگفته آنها نمی نمود عاقبت تیر تزویر شان بر هدف مقصود آمد محمد بن اسحاق وزیر را معزول ساخته
مصادره نمود و وزیر زری چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضبش فرو نشست آنگاه بپیغام او که من بنده
در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون درین ایام از منصب و مال درمانده استدعا دارم که امیر از
مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا برحمت و محنت خود او را آباد نموده از آن ممر وجه معاش بدست آورم امیر باو
جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما بتو واگذار کنیم - وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهده ندارم

تعیین نمودن من مشکل است باید که از ارباب مناصب اعلی قریهٔ معین شود. امیر دیوانیان را فرمود که قریهٔ خرابی
پیدا کنند تا بوزیر معزول داده شود. حسب الامر دیوانیان تجسس و تفتیش زیاد نمودند دیدند که هیچ قریهٔ دهی
که آباد نباشد نیست. این کیفیت را بامیر عرض کردند. امیر بوزیر خبر داد که قریهٔ دهی خراب یافت نمیشود و هر ده
و قریهٔ آبادی را که بپسندی بتو واگذار خواهیم نمود. وزیر برای امیر خبر فرستاد که غرض من قریهٔ آباد و خراب نبود بلکه
مرا غرض آن بود که بر امیر واضح و روشن شود که بسبب حسن خدمت و صداقت و التفات من در مدت خدمت چنان مملکت آباد شده است
که یک دهی خراب در تمام مملکت یافت نمیشود. بر امیر لازم است که آنکس عهدهٔ وزارت را باو تفویض نمودید بدین نسق رفتار کند که من کرده ام
امیر از خواب غفلت بیدار شده از وزیر معذرت خواست و گفت هیچ کس را غیر از تو لیاقت این عهده نیست. باز منصب وزارت را باو تفویض نمود
(۴۶۳) ربیع حاجب گوید که نوبتی شخصی عریضه بمنصور خلیفهٔ عباسی داد باین مضمون که نزد فلان کس که از اعیان کوفه
بود بنی امیه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته اند. منصور آن شخص را طلبیده گفت باید اموالی را که از بنی امیه نزد تو است باید
که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری الّا بعنف و جبر از تو بستانیم. آن مرد گفت ای خلیفه در این تو وارث بنی امیه نی گفت نه گفت
ایشان ترا وکیل کرده اند که اموال را از من بگیری گفت نه. گفت پس حسب قانون شریعت بر من چه حقی و چه طلبیت. منصور از
شنیدن این بیان ساعتی سر در پیش انداخت و اثر غضب وی ظاهر گشت. آنگاه سر بر آورده گفت
چون بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان را بغصب گرفته اند. بر من که والی مسلمین
لازم است که آن اموال را گرفته در مصالح مسلمین صرف نمایم. آن مرد گفت خلیفه درست میفرماید. اما آیا بر او
معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم بجبر گرفته اند یا نه. در این معنی را

برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شده بربیع گفت که مارا بر ابراهیم حجتی نیست است میگوید عبث از او باز خواست مینمایم و رو بان مرد کرده گفت آیا حجتی داری گفت بلی منصور گفت بطلب آن مرد گفت شخص که سعایت کرده این سخن را بخلیفه رسانده است حاضر فرمایید تا در برش و او را سوگند دهم بجهت آنکه از بنی امیه دمن هیچ امانتی نیست و نخواستم که در زری خلیفه زبان بانکار گشایم او را دکنم منصور فرمود تا غماض را حاضر سازند چون حاضر شد آن مرد گفت یا امیر المؤمنین این شخص غلام زر خرید من است و چندی قبل سه هزار درهم باو داده ویرا برای تجارت فرستادم و مدتی نابود گشته اکنون او را بدینجا می بینم منصور از غلام پرسید و او را استنطاق کرد غلام اقرار کرده گفت چون مال آقای خود را تلف کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این افترا بافتم منصور بآن شخص گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار درهم دیگر هم باو میدهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست گفت بشکرانه آنکه بواسطهٔ او در بساط خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۳۶۵) "رمیکه" جاریهٔ معتمد ابن عباد - امیر اشبیلیه که از بلاد اندلس است بود. و در حسن و جمال و زیبائی ممتاز و امیر را با و محبت تامی بود و تمام فرزندان او از بطن او ست اگرچه مشارالیها مانند اقران خود در موسیقی ربطی نداشت. اما حسن و ملاحت و طلاقت و فصاحت و حلاوت گفتارش بدرجه کامل ارا بود و امیر زیاده از حد باو مانوس بود و از مصاحبت او ولی نهایت محظوظ میگردید و انجام خواهشات او بر ذمه خود فرض میدانست و هر وقت در صدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد روزی "رمیکه" جمعی از زنان دهقانی را دید که مشکهای شیر بردوش انداخته و با پای برهنه در گلها راه میروند

وشیر میفروشند او نیز هوس کرد که با پای برهنه در گل راه رود و بشغل ایشان تشبه نماید معتمد هم آنوقت امر نمود که
در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند باین قسم که نصف خاک
و نصف عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر معطرات مخلوط نموده با گلاب خمیر کنند حسب الخواهش او نمودند
"رمیکه" با جمعی از زنها و دختران خانوادهٔ سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته با پای برهنه در آن گلها راه میرفتند
و تقلید زنهای سقائی بجا آورده شیر می فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیر شد او را با حالت
ذلت با "رمیکه" در یکی از قلاع محبوس نمودند و آنجا روزگار می گذرانید با آن همه لطف و محبت و التفاتی که معتمد
در بارهٔ "رمیکه" بجای آورده بود مع ذلک تحمل همراهی با او در ذلت و مسکنت را گوارا ننمود روزی بمعتمد گفت
که من هرگز از تو خیری ندیده ام معتمد گفت "ولا یوم الطین" یعنی حتی در روز گل از من خیری ندیدی
و اشاره کرد بهمان روز که بجهت یک خواهش بیمعنی آنقدر تهیه فراهم آوردند که مبادا چیزی در دل او بماند
خلاف آرزوی او عمل آید "رمیکه" ازین جواب یاد آوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد از او معذرت خواست
(۳۶۰) بعد از حضرت سید الشهدا سلام الله علیه عبدالله ابن زبیر در مکه ادعای خلافت نمود و مردم را
بر بنی امیه بشورانید و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود با بنی امیه جنگهای سخت کرد بواسطهٔ بخل و امساک غالب
اطرافیانش از دورش پاشیدند مگر معدودی کمی حجاج بن یوسف بامر عبدالملک ابن مروان او را در مسجد الحرام
محاصره نموده هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه همراهان او رهایش ساخته رفتند
حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته رفتند و با او نماند مگر پسرش زبیر و مادرش

اسماء ذات النطاقین که دختر ابی بکر بن ابی قحافه بود و معتقدی از صدقای او در آن وقت عبدالله بن
الزبیر نزد مادر خود اسماء آمد گفت ای مادر همراهان دست از یاری من کشیده رفتند بلکه اهل و فرزندان این
سختی ترک من گفتند اینک قلیلی ماندند که آنها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت اگر من
تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد. ای مادر
رای تو در این باب چیست اسماء گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیقت و تحقق
خود تردیدی نداری و یقین داری که خلق را بحق دعوت مینمائی مقاومت کن و ثابت قدم باش بدانکه اصحاب تو بدرجه شهادت
فائض شدند خود را مقهور بنی امیه مساز و قلاده بندگی آنها را بر گردن منه و اگر قصد تو دنیا و ریاست بوده بد بندهٔ بودی که
جمعی از مخلوق خدا را برای نفس بهلاکت دادی و اگر گوئی من محق و لی بسبب ضعفی که بر من طاری شده چاره جز تمکین و تسلیم ندارم
گویم این کار آزادگان نیست و دور از شرافت و بزرگواریست مگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان به که
بدون تأمل و درنگ از ناموس و شرافت خود دفاع نموده تا راه آخرت پوئی و برای دو روزه زندگانی
در دنیا ذلت بر خود راه مده عبدالله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسما گفت
ای فرزند گوسفند که کشته شد اگر پوست از او بر کنند متالم نشود. از خدای تعالی یاری خواه در عزم خود راسخ
باش عبدالله دست مادر خود را بوسیده جنگید تا کشته شد پس از قتل عبدالله حجاج اسماء مادر عبدالله را
بمجلس خود طلبید ثانیاً با تهدید امر با حضار او نمود تمکین ننمود دفعه سوم خود بحضور حجاج رفت حجاج باو
گفت دیدی این بلا که بر عبدالله وارد آوردم مرا چگونه یافتی اسماء گفت چنان یافتم که دنیای پسرم را خراب کردی

و آخرش در (۳۶۷) در سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبدالعزیز
در آنها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
را لعن و سب میکردند۔ و مردم فهمانده بودند که در این کار ثواب بزرگیست عمر ابن عبدالعزیز این کار نا خجسته را نپسندید
و خیلی بر او ناگوار بود ولی چون مدتها این کردار زشت دستور شده بود و خلفاء اموی در اجرای این کار
جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین در ذهن مردم کرده بودند که
این عمل یکی از فرایض است و از بجای آوردن او مزید در اجر و ثواب میشود۔ ازین رو عمر ابن عبدالعزیز تدبیری
اندیشید و یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان ارکان و اعاظم بنی امیه و اعیان شام حاضر
باشند در آن مجلس بیاید و دختر مرا برای خود خواستگاری نماید چون چنین کنی من بتو گویم که این چگونه ممکن است بجهت
اینکه تو بیگانه از دین و آئین مائی۔ تو در جواب بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابیطالب داد۔
من در جواب گویم که علی بزرگترین یکی از ارکان اسلامست و بجد و جهد او رایت اسلام بلند شد و قوت گرفت تو
در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا بر منابر او را ناسزا میگوئید حسب دستور عمر یهودی در روز معهود بمجلس آمده
دختر عمر را برای خود خواستگاری نمود و همان بیانات سابق بین ایشان رد و بدل شد بعد از آن عمر بن عبدالعزیز رو باهل المجلس
نموده گفت جواب یهودی را بگوئید همه مجاب و ملزم شده سر را بزیر انداختند عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر این کار
و گفتار زشت بزبان نگشایند و آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۳۶۸) حجاج ابن یوسف
اعرابی را در یکی از نواحی عراق حکومت داد و اعرابی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که

از همسایگان قبیله او بود بنزد او رسید در حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود حاکم بنای پرسش را از او گذاشت و از اهل و عیال و خاندان خود جویا میشد اعرابی حالات یک یک را بیان میکرد حاکم گفت پسرم عمیر در چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیله بوجود او مفتخر است و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت ام عمیر در چه کار است گفت در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت و با کمال سلیقه مشغول انتظام و سرپرستی خانهٔ توست گفت حالت خانه و اشیا چیست گفت با اهل و کسان خود آباد است گفت سگ من ایقاع در چه حالت است گفت از صدای آواز او شیر رم میکند و مثل پروانه تمام شب بدور خانهٔ تو میگردد و پاسبانی میکند گفت از شترم زریق بازگوی گفت از مستی و چاقی اعطایش نزدیکست بهم متصل شود حاکم چون این را استماع نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بر بالش خود تکیه نمود بعرب گفت که روی تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره آنچه گفتی بازگو عرب چون از اطعام او مایوس شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت وقتیکه آمدی سگم ایقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت سبب مرگش چه بود گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر شترم مرده است گفت بلی گفت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت مشقت و زیادت بارکشی برای آوردن بر سر قبر ام عمیر حاکم برآشفت که مگر ام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم بسیار متغیر شد از روی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بلی گفت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد گفت پس خانه ام خراب شد گفت بلی حاکم دیگر تحمل ننموده چوب کشید بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد۔

(۳۶۹) مرزبان از جملهٔ افسانه سرایان و او از خوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید و از خدمت خود براند مرزبان برحمت زیاد آواز سگ و گرگ و اسب و قاطر و خر و دیگر بهایم بیاموخت و بتدبیری خود را نزدیک بخلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و پنهان شد و بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون بانگ سگ برآورد و چنین ببانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است گفت چرا سگ آمده است اینجا مرزبان بانگ چون گرگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بزیر آمد مرزبان مانند خر نهیقی برکشید مستخدمین و غلامان شاه برهم ریختند و در صدد تجسس برآمدند و هرچه باو نزدیک شدند آن صدا را فرو گذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی آورد. این صداهای مختلف دهشتی بهمه روی داد آخر یکدسته از غلامان با شمشیرهای کشیده بطرفیکه آواز می آمد هجوم نمودند مرزبان را یافتند و بشاه رساندند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار رنجید و او را طلبید و باو گفت بدبخت سبب این کار چه بود گفت از وقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شده یزدان دادگر مرا بصورت سگ و گرگ و اسب و قاطر و خر مسخ فرموده است شاه از تقصیر او در گذشت و بمقام و منزلتی که داشت بازگردانید و بصحبت و منادمت او شاد گردید (۳۷۰) در اصفهان جمعی از اعیان و اشراف بطور دوره هر شب در خانهٔ یکی مهمانی با شکوهی داده می شد شبی یکی از آنها که خود را خیلی بزرگ و محترم می پنداشت گفت ای رفقا خیلی ملول و افسرده ام گفتند چرا گفت بجهت اینکه هر شب باید بهمین غذاها و طعامهای عادی گذرانید. باید فکری کرد تازه که موافق اندازه تغییر در اوضاع داده شود و خوراکهائی تازه بدست آید بعد از چندی در اصفهان قحط و غلا روی داد و هیچ

چیزی گیر نمی آمد و روزی هزارها از گرسنگی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت دهشت و وحشتی برای تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی باو گفت که در فلان محله افعی را کشته اند و گوشتش را در معرض فروخت آورده بودند زود خود را بانجا برسان جناب آقا هراسان دوان دوان روان شد در بین راه بهرکس میرسید میپرسید که صحت دارد یا نه میگفتند آری ولی دور آن جمعیت بسیار است و یک من گوشتش ده تومان بفروش میرسد چون جناب آقا رسید اثری از گوشت ندید گویا روحش پرید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی نشست و بناله و زاری آواز برکشید که دیگر هیچ نمانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی باقی نمانده است هزار خواهش و التماس آلت و الاغ را به ده تومان خرید وقتی بدست گرفت گویا روح تازه ببدنش دمید و بسرعت تمام بطرف خانه خود میرفت در بین راه یکی از رفقای مجالس مهمانی که از جناب آقا شنیده بود که دلشان از طعامهای عادی رنجیده و بفکر خورش تازه اند برخورد و باو گفت جناب آقا این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید نوش جانتان آن شخص سر از خجالت در پیش انداخته رفت و دم نزد۔ (۳۷۱) معاویه ابن ابی سفیان مدت هفت سال در خیال بود که یزید را بولایت عهد اختیار کند و از انکار مردم بیمناک و خائف بود و همیشه بین خوف و رجا بود چون یزید را هیچ لیاقت نبود و همه او را صفاک و بیباک و زناکار و شرابخوار میدانستند و غالب بصحبت سگ و بوزینه و شاهد شکار میگذرانید و همه از او متنفر می بودند حتی اقربای او و بالجمله در سال پنجاه و سیم هجری معاویه بعمال و کارگذاران خود نوشت که عازمم یزید را بولایت عهد برگزینم مروان ابن الحکم و سعید بن العاص و عبداللہ عامر که از

بنی امیه بودند باو نوشتند که درین کار عجله مکن و دست باز دار تا با اهالی مدینه مشورت نمائیم و خیالات آنها را
بفهمیم معاویه چندی از صبر کرد و یزید را برای حج بمکه فرستاد و اموال زیاد باو داد و باو گفت از زر بخشش و
خودداری مکن یزید هم بدستور العمل پدر عمل نمود و جماعتی را بدستیاری درهم و دینار دوست خود ساخت
لاکن عموم مردم از وی رنجیده خاطر بودند و با خیال ولایت عهد او بخشم آمدند و معاویه مردم را بولایت
عهد یزید دلالت میکرد و ترغیب میداد روزی معاویه احنف ابن قیس را که از دانشمندان عرب بود طلبید و باو
گفت تو در ولایت عهد یزید چه می‌بینی و چه رای داری احنف گفت اگر براستی سخن گویم از تو میترسم و اگر
دروغ گویم از خدا خواهشمندم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری بالجمله همواره معاویه تمهید این امر رنج
میبرد و روزشماری میکرد تا در سال پنجاه و پنجم هجری یکباره خیال خود را آشکار ساخت و بزرگان قبائل را طلبید
و برای انجام آن مقصد مجلسی پرداخت و سخن یزید بمیان آورد محمد ابن عمرو ابن خزم که از اعیان مدینه بود
برخاست و گفت ای معاویه اگرچه یزید بکثرت ثروت و مزید مروت شناس است لاکن تو درین مهم غوری
نیکوتر ازین کن و پشت و روی این کار را بهتر ملاحظه نما و باندیش آنگاه معاویه عبد الله ابن عمر ابن خطاب
را طلب کرد و با او در امر یزید ابواب مجادله و مشاوره گشاد عبد الله گفت ای معاویه این کار خوردی نیست که
بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر امت محمد کرا ولایت میدهی و متولی میفرمائی فردا که قیامت فرا رسد و میزان
حساب برپا شود از تو بازپرس خواهند کرد معاویه چون این سخن خلاف طبیعت بشنید آهی سرد برآورد
و گفت ای عبد الله تو مرد نیک اندیشی و سخن بمیزان عقل خویش فرمودی از تو بیش ازین نتوان خواست لاکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب تر و فاضل تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت روز دیگر معاویه ضحاک بن قیس را که شحنه و داروغه شام بود طلبید و گفت من امروز از صنادید بزرگان عرب مجلسی ترتیب خواهم داد و در خصوص ولایت عهد یزید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام برده در ان مجلس مرا در اثبات عهد یزید ترغیب و تحریص نمائید ضحاک گفت بسر و چشم چون مجلس مرتب شد و تمام بزرگان عرب جمع آمدند معاویه ابتداء بسخن کرد و فصلی در سپاس و ستایش یزدان پاک بپرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی را بیاد آورد و خدمات خود را بقوم و ملت بیان نمود آنگاه از ترویج دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود و در معنی اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُوْلِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه از سلاست نیفتد نرم نرم بذکر یزید پیوسته کرد و او را الحق بطهارت ذیل و شجاعت و سماحت طبع و حصافت عقل بستود ضحاک ابن قیس را که منتظر فرصت بود وقت برسید بپای خاست و بانگ برآورد که یا امیر المومنین عنان سخن باز کش و گوش و ار دار دانسته باش که هیچ کس درین جهان برنپاید و انسان را از مرگ گریز نباشد لاجرم واجب است که برفرمان و لیعهدی بگمارید امت محمد را چون رمهٔ بی شبان نگذارید اینک یزید پای مرد تو و دست پرورده تست تخلق و جود او را تو ببار آورده و فضل و علم او را تو آموزگار بوده او را ولیعهد خویش کن و مردم را بطاعت و مطابعت او فرمان ده تا همگان بظل حمایت او در آیند و در سایه عطوفت او برآسایند و امصار و بلدان بر ساکنین سور و سلوت گردد و طرق و شوارع بر مجتازان و بازرگانان امن و امان باشد ضحاک این جمله بپرداخت

وخاموش بایستاد. آنوقت سعید بن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجأ رجاء مردم تواند بود و
خاص و عام را بر طریق امن و امان تواند داشت نیازمند را حاجت روا کند و ستم رسیده را داد بستاند
و سائل را از در ساحت براحت سازد نیاکان سلف را بهتر خلیفت و در امروز بر یزید مزیدی نیست
معاویه گفت یا با امیه بنشین که داد سخن بدادی و از باب ستۀ چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
المقنع برخاست و گفت اینک امیر المؤمنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر تحویل کند
اینک ولیعهد است و بسوی یزید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سر فرو نیارد اینست سزای او و شمشیر خود
اشاره کرد معاویه ازین بیانات بسیار خوش وقت شد او را گفت بنشین که تو سید الخطبائی و سخن درست
و سنجیده گفتی بعد از او حصین بن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت
عهد اختیار کنی و بجهان دیگر روی امت محمد را ستم کرده باشی و ایشان را چون رمه بی شبان گذاشته
خواهی بود آنوقت معاویه بجانب احنف بن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت
یا امیر المؤمنین تو یزید را از ما نیکوتر شناسی معروف و مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند چندین محاوره و
مشاوره واجب نکرده است خلافت را باو گذارد خود و مردم را بیازار و اگر میدانی این بار گران را حمل نتواند
و از مناهج صعب مسالک سهل نرساند اینقدر مکوش و آخرت خود را بدنیای دیگری مفروش و از سخط یزدانی و عقاب
و عذاب آنجهانی بیندیش و بر ما ازین بیش نیست که آنچه گوئی سمعنا و اطعنا گوئیم آنوقت مجلسیان برخاستند

و بایزید بیعت کردند (۳۷۲) قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد "حمزه" نامی همیشه با ابوجعفر
منصور رفاقت و مصاحبت مینمود چون "سفاح" بمرتبه خلافت رسید و دولت او بالا گرفت اکابر چون
بتجدید تهنیت مبادرت نمودند منصور بحمزه التفاتی ننمود بعد از مدتی "حمزه" مجال سخن یافته عتابی چنانکه
بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواست و فرمود تا چهار هزار درهم باو دادند و گفت این
مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت و منصور بر مسند خلافت نشست
حمزه بمجلس او در آمد منصور پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم
منصور گفت خوب کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درهم فلسی کم باشد نستانم
و ترک ملازمت نکنم منصور گفت که من بیش از هزار درهم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد
و هر روز بدربار خلافت آمد و شد مینمود. آخر منصور بتنگ آمد چهار هزار درهم دیگر بوی داد و گفت تهنیت
خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد
حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمد رسم تهنیت بجای آورد و نشست پیش حاجبان و گفت چون تهنیت گفتی برو
حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کردم از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرد و من
تهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من
ضعف و فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درهم طمع کنی مشکل
باشد حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور گفت تا چهار هزار درهم دیگر بحمزه دادند و باو شرط کردند که دیگر

بمقر خلافت نیاید و سال دیگر باز حاضر شد خلیفه با وگفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند من

نمودی دیگر بچه کار آمد حمزه گفت که در مکه فلان وزدعای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده‌ام

برای یادگرفتن دعا حاضر شدم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را خوب یاد دارم و چند بار خواندم و از خدای

خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان و

قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی (۳۷۳) مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی از امرای عرب

و در سخاوت هم ترازوی حاتم طائی است برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایالت واسط با و مفوض بود

و در حرب یزید ابن عمر و ابن جبیره مبارزتها نمود از شجاعت و مردانگی او منصور عباسی شکایتها کردند منصور

عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمر و منصور امر نمود که بجدیت و کوشش تمام برای بدست آوردن

معن تجسس نمایند و مال زیادی عهد کردند بکسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند معن گوید در بغداد

متواری بودم و چون مدت استتار و مخفی بودن بطول انجامید و طالبان بگرفتاری من مجد بودند مضطر

شدم و خواستم که بموضعی دیگر روم بفکر من رسید که زیاد در آفتاب نشینم تا رنگ رویم سیاه شود و موی سر و ریش

خود را رها کردم تا بشکلی دیگر شدم و بمثال حمالان جبه از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بدین هیئت قصد

خارج شدن از بغداد نمودم چون یک کوچه راطی کرده شخصی سیاه که شمشیری حمائل کرده بود بیامد و زمام

ناقه مرا بگرفت و بنشانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمومنین را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه

می‌شناسی و بچه گمان میبری گفت ترک این حیلها کن که من در این معنی بشناختن اهم افتادم و تو عارف تر

ازان هستم که تو بر نفس خویش حیف دیدم که انکار فایده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگوئی ترا ازین
چه سود که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند ترا برین حرکت همان باعث آمده یک
عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش ازان مالیست که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در
ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی دران نگاه کرد و گفت راست گفتی
این جواهر ارزش و قیمت زیادی دارد و دران شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی پرسم
راست بگوئی اگر راست گفتی رهایت سازم گفتم بپرس گفت تو درمیان خلائق بسخاوت معروفی و بکرم و
مروت موصوف و در جوانمردی مبالغه های بسیار می نمائی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی ازان گفتم نه گفت ثلثی ازان گفتم نه همچنین می پرسید تا بعشری رسید مرا
شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من مردی هم پیاده
و ماهی بیست درهم از منصور بمن مواجب میرسد این عقد جواهری که تو بمن دادی قیمت او چندین هزار
دینار است و بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور تو آزاد کردم این
گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمرد تر و با همت تر هست بخویشتن معجب و مغرور نباشی
و بعد ازین هر قدر بذل و عطا فرمائی در چشم تو حقیر آید و عقد جواهر را در کنار من انداخت و زمام ناقه را رها
کرد و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد والله مرا مفتضح کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر
ازین بود برگرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این جواهر را از من قبول کن و بتضرع و زاری بسیع نمودم

او بخندید و گفت که میخواهی مرا درین دعوی دروغگو کنی والله که این هرگز نخواهد شد و مرا بگذاشت و برفت
و بعد از آن که امین شدم چندان که او را طلب کردم نیافتم (۳۷۴) چون عمر بن عبد العزیز اموی بر مسند
خلافت نشست و افاضل عرب و ادبا در می‌آمدند و تهنیت میگفتند از انجمله اعراب حجاز هم بحضرتش در آمدند و کودکی را
برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد
چون آن کودک با آن صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر از تو درین جماعت بزرگتر هستند و
بتکلم از تو سزاوارترند گفت ای امیر مرد را بزرگی بزبان و قلب است که از سائر جوارح کوچکتر است و چون
خدای تعالی زبانی گویا و قلبی از کدورت مبرا بنده‌اش عنایت کرد او را بهر زیب و زینتی و بهر هنری و بهر
نعمت و دولتی فزایش داده باشد ای امیر اگر بسن و سال بود درین امت سالخورده تر از تو فراوانست پس
خلافت را آنها لائق‌ترند چون عمر اینگونه سخن و بلاغت و فصاحت از او بدید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر
ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین کریاس بلند اساس روی آورده ایم نه برای اظهار شکایت و
شکوائی سپاس خدای را که بر ما منت نهاد که از شهر و دیار خویش نه بمیل و رغبت بدین حضرت شتافته ایم و
نه بعلت خوف و رهبت اما رغبت بسبب آنکه احسان و انعام تو چندان ما را در راحت و وسعت انداخته که حرکت
کردن از بلاد خود و مفارقت از آن آسایش و استراحت بر ما ناگوارست و اما خوف و رهبت از آن هم
فارغ البالیم زیرا آنکه عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از
جور تو ایمن گردانیده است عمر گفت ای پسر ما را پندی مختصر بگوی گفت ای امیر المؤمنین پاره از مردمان باشند

که حلم خدا از اعمال ایشان و مدح وثنا و تمجید مردمان بر کردار آنها و طول آرزوهای ایشان مغرور میگرداند-

امیدوارم ترا حلم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم

تو لغزش نگیرد عمر از گفتار آن پسر در تعجب شد و چون معلوم نمود دوازده سال از عمرش گذشته بود-

(۳۷۵) سلطان سنجر ماضی از دهی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان

چیزی میخواند سر بجنبانید و بزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض

من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی

اعتذار باو گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا

شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی

سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین یک کلمه مندرج است درویش گفت

ای سلطان تو طریقه سپاس داری نمیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان

نعمت آلهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل ایام شوکت ترا شامل است و شکر

تو همین باشد که بکلمه الحمد لله مترنم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد آنست

که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش

گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت

طمع نکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت و

بسیاری اقبال برافتادگان خاک ذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و
خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن و
شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و
سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آیین مساکن
و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب
حق فرونگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند. و
دستور العمل روزگار خود ساخت (۳۷۶) شعبی گوید نوبتی بدربار عبدالملک ابن مروان اموی میرفتم در راه
ترسایی بمن رسید عرضداشتی بمن داد گفت ای جوانمرد این امانت مرا بعبدالملک ده و در رساندن او مرا بپیغمبر اکرم
قسم داد چون بخدمت عبدالملک رفتم قضیه را باو گفتم و رقعه را دادم عبدالملک از اول تا آخر خواند در او نوشته بود
که مردی را بر ما والی گردانیدی که پوست ما را کنده پیه را گداخت و گوشت ما را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا
متعجب شده بر پشت رقعه نوشت که اگر رضای شما بعزل او است او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی
نیستم عبدالملک ترسا را احضار کرده از او پرسید چرا بعزل او راضی نگشتی در جواب گفت که چون دیگری برای امارت
و حکومت بفرستی عمری باید که او را بشناسیم. و او نیز تا مانند این حاکم ثروت و اسباب تجمل بهم رساند از
پای ننشیند و اگر اینصورت دست دهد از پا در آییم و ما خواهشمندیم که خلیفه باو نویسد که چون سیر شدی دیگران را
گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک بجانب شعبی توجه نموده گفت کمال

در اینمورد مجمع ست آنگاه او را خلعتی فاخر داد و بر نهج مذکور بان والی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که
در مدائن تجارت داشت مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و بتاجر نپرداخت و چند
مرتبه چون تاجر اظهار طلب خود نمود. او را اهانت نموده گفت اگر دیگر اظهار نمائی جانت در معرض خطر
خواهد بود تاجر صورت حال را معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال ورا از خزانه ادا کردند و آن
امیر را در میدان بدار زدند و اعلان نمود که هر کس دست اندازی در اموال مردم نماید سزای وی این باشد
تاجر چون عدل و انصاف کسری را مشاهده نمود در مدائن متوطن شد و تجارت او وسعت پیدا کرد بعد از ترقی
ثروت و مکنت او بحدی رسید که در مدائن که اول شهر عالم بود از برای او قرینی در ثروت و مکنت نبود
و اول متمول آن شهر حساب شد در این اثنا تاجر را آرزوی وطن بر خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
آوری نمود که عود بوطن نماید یکی از وزرا از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت که فلان تاجر
که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل و انصاف دیناری هزار
دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت اعدای ما برد. و اگر حال بدین منوال باشد اغلب
تجار آهنگ اوطان خود کنند و شهر از رونق بیفتد کسری آن تاجر را طلبیده باو گفت که شنیده ام که
خیال رفتن از این ملک داری گفت بلی کسری گفت این اموال هنگفت را در مملکت ما بدست آوردی حالا
میخواهی که برداشته بملک خصم ما ببری این کار نخواهد شد چه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند
و زیان او برای مملکت ما زیاد است اگر البته میل و عازم برفتنی آنچه بمملکت ما آورده ده مقابل او را بردار

دبقیہ اگذا رتاجر گفت آنچہ من بدین ملک آوردہ بودم بباد دادہ ام اگر پادشاہ نصف آن بمن دہد رضا وخوشنود گردم کسری گفت چہ آوردی با خود تاجر گفت جوانی آوردہ بودم و این اموال بدان کسب کردہ ام تو جوانی مرا بمن باز دہ و ہمہ مال مرا بردار کسریٰ از جواب او متحیر ماند وا و را تصدیق نمودہ اجازت داد۔

(۳۷۸) ہشام ابن عبدالملک اموی وزی برای سیر و تفرج در بیرون شام گردش میکرد ناگاہ از دور غباری دید چون ملازمان خود را امر بتوقف نمود و خود با یک غلام بدان جانب روانہ شد دید کاروانیست کہ وغن زیت بار دارند خواست کہ گرد نظرش در آن قافلہ بپیری موقر کہ در آن کاروان امتیازی داشت افتاد ہشام از پیر مرد پرسید از کجا آئی و منتسب بچہ قبیلہ و کسب و کار تو چیست پیر گفت ما وطن من کوفہ است و ترا از قبیلہ و کسب و کار من چہ فائدہ کہ سوال می نمائی ہشام گفت از این سخن تو معلوم شد کہ ترا حیا و شرم می آید کہ مرا از حقیقت حال و قبیلہ خویش آگاہ سازی چون ہشام احول و کریہ المنظر بود پیر بخندید و گفت من از زشتی صورت و کراہت ہیئت تو قلت حسب و نسب ترا دانستم و اگر مرا از تعریف خویش چارہ نباشد بدانکہ من از فلان قبیلہ ام و فلان فلان از اقربای من اند ہشام گفت پناہ بخدا ناپسندیدہ نسبی کہ تو داری ننگ و عار از قبیلہ تو می بارد پیر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شہلا کہ تو داری جای آن دارد کہ عیب مردم کنی باری تو بگو کہ از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست ہشام گفت من مرد ہم از قریش پیر گفت قریش قبیلہ بزرگی است و در آن قبیلہ اکابر و صاغر و اعالی و ادانی میباشند تو از کدام شاخی، و چہ ہنر داری ہشام گفت من یکی از اشراف و اعیان بنی امیہ ام۔ کہ ہیچ کس در شرف و بزرگواری بالا ایشان

برابری نتواند کرد۔ و آفریدهٔ از آن طائفه انتقام نتواند کشید۔ پسر چون این سخن بشنید بقهقهه بخندید

گفت مرحبا بک یا اخا بنی امیه پاکی نسب خود را چرا پوشیده داشتی و مرا در بارهٔ خود بغلط انداختی

نیکو کردی که این سخن گفتی و گر این اندیشه از دل من رفتی۔ الحق نیکو نسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی

و رفیع دودمانی داری بترست باد از این نسب مگر نشنیدی بنی امیه در جاهلیت با میخوردند چون بظاهر

مسلمان شدند دست تعدی بحقوق خاندان نبوت دراز کردند سرش رئیس شما در زمان پیشین خماری

بود و حالا جبار نیست در جمل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده اند و رو بهزیمت نهاده اند و مبارزان

خود را بباد فنا داده و آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده خاک بر فرق جماعتی که

ایشان را همت و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین بگواهی سید المرسلین شما اهل وزخیده مردمان شما

از عار نسب پدر نتوانند شد زنان شما از خبث طینت و غلبهٔ شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد عقبه که صاحب

علم بوده و زیر بد منتسب بشماست و هند که بجمیع عیوب متصف بود متعلق بشماست و صخر ابن حرب یعنی ابو سفیان

که در ایام جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون فی الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ حضرت

مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمرهٔ اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت از شماست معاویه که حضرت

رسالت هفت نوبت او و چنین چنان فرموده اش رئیس و پیشوا و مقتدای شماست با ابن عم و وصی مصطفی حربها نموده و زیاد

ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و چون دولت به آخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن

سنن مصطفی را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی بنهاد و او را در اراقت دماء دلیر و مرخص گردانید عقبه

ابن ابی معیط که نسب او را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را
زن و ادید و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی بفرموده بهترین خلائق گردنش را زد چنین کسی ستودید و
پسندید شما است و پسرش در کوفه شراب خورد. و با مامت نماز صبح قیام نمود و از مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت بجا آورد و حقتعالی او را در قرآن فاسق خوانده و عبدالملک ابن مروان که فاضلترین یاران. و
عادل ترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شما است و جماعتی بد کاران و خائنان که اولاد پیغمبر را
کشتند و منجنیق نهادن سنگ و پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند اول شما بدکار
واوسط شما طالم و آخر شما مکار و شریف شما خمار و وضیع شما غدار است چون پیر از تقریر مثال این کلمات
فارغ گردید هشام حیران ماند و ندانست که در جواب چه گوید مغموم و مهموم عنان عزیمت بجانب سپاه منعطف
گردانید چون بملازمان پیوست دسته از ایشان را گفت که پیری باین شکل و هیئت در فلان موضع است
او را نزد من آورید آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نمودند او را نیافتند چه بعد از مراجعت
هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم است بطلب وی کسان خواهد فرستاد لاجرم بتعجیل تمام خود را از
قافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد هشام همیشه تاسف و تحسر میخورد که چرا آن وزد گرفتن او تاخیر
جائز داشت (۳۷۹) نوبتی مهدی خلیفه عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید بشرف زیارت
سرور کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر بمنبر رفته وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و عید بیان عدل و شرف و
بزرگواری خود نمود اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه نادانی بد هاکرد جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را

مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه برد مهدی با وی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم تو با من استهزا میکنی
اعرابی گفت که این فضیلت را هیچ کس منکر نیست تا دام که در خطبه وعده و وعید و نصیحت می کردی استماع
نموده تصدیق می کردم چون شروع در تزکیهٔ نفس کردی و سخن از عدالت بمیان آوردی۔
آن حرکت از من سر زد زیرا که جای راستان رفته زبان بدروغ کشودی مهدی خجل شده پرسید
که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود راستگو نیستم عرب گفت مرا در عراق مزرعهٔ نفیسی بود
وکیل تو بغصب آن مزرعه را بگرفت و من هر چند که تظلم نمودم دادم نداد چون ترا با خود چنین یافتم حال
دیگران را بحال خود قیاس کردم مهدی گفت که من خلیفهٔ خدایم و مال و جان مسلمین در قبضهٔ اقتدار من
است هر چه از من صادر شود یا بمحض حق و عین صواب است عرب گفت ای خلیفه اگر سخن اول تو یک ضرطه جایزه داشت
صلهٔ این سخن دو ضرطه است خلیفه بسیار بخندید و حکمی نوشت که مزرعه را باو رد کنند (۲۸۰) مامون خلیفهٔ عباسی
گوید در عمر خویش از سه کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندم اول از مادر فضل بن سهل وزیر خود چون فضل
کشته شد نزد او بتعزیت رفتم و گفتم باک مدار و از فقدان پسر خود غم مخور اگرچه او رفت ولی فرزند دیگری ای
تو گذاشت و آن منم در جواب گفت ای امیر چگونه از مفارقت همچو پسری متاثر و غمگین نباشم که قائم مقام
او مثل امیر المومنین کسیست دوم از شخصی که دعوی نبوت میکرد و او را نزد من آوردند از او پرسیدم تو
کیستی جواب داد که من موسی بن عمرانم گفتم که موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیرهما
اگر تو نیز یکی از این معجزات بمن نمائی بتو ایمان آورم والا گردنت بزنم گفت درست فرمودی اما فرعون

دعوی خدائی کرد و انا ربکم الاعلی گفت موسی آن آیات و معجزات نمود اگر تو نیز آن گوئی که فرعون بر
زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم. سوم از مردی که تظلم نزد من آمده بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه
از کوفیان بر درگاه خلافت آمدند از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد
داشتم شکایت کردند من بایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار
کنید که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند چه من درازنفسی را دوست ندارم آن جماعت خبر فرستادند
که مردی همراه ماست که در شیوهٔ فصاحت مهارت تام دارد. اگر امیر المومنین این قضیه را از وی استفسار
نماید غایت لطف باشد گفتم خوبست چون روز دیگر شد اهل کوفه آن مرد حراف را بدیوان آوردند من از او
پرسیدم که یاران تو از عامل من شکایت آورده اند گفت بلی بجهت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم و بیمروت تر
وجود ندارد سال اول که بولایت ما آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرش و اوانی فروخته بوی دادیم و در
سال دوم ذخایر و متملکات خود را در معرض فروش آورده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و امسال بپای تخت خلافت
آمدیم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم و بعرض رسانیم مامون گوید زبان بدشنام او گشادم
و گفتم دروغ میگوئی چه من دربارهٔ آن عامل بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خداترسی اعتقاد
دارم و گمان من آنست که او در صفات حسنه و حسن معاشرت و نیک نفسی و خیراندیشی رعایا عدیل و نظیر ندارد
آن مرد گفت من اشتباه کردم و خلیفه درست فرمود خدا امیر را بر تخت خلافت بجهت آن نشاند که ساکنان
جمیع مملکت از انعام و احسان او بسویه بهره ور گردند و از الطاف امیر دور مینماید که اثر عدل و انصاف این عامل

خوش اخلاق باکه من بولایتی مخصوص گردد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظمی محروم باشد مامون گوید
جواب او دیگر برای من مجال گفتگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم (۳۸۱) ابن ماسویه یوحنا از جملهٔ اطبای بسیار
حاذق دورهٔ عباسیین بود الواثق را که از خلفاست با و الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود و
او از روی دانش و فهمیدگی دستور العمل میداد و خلیفه مجرا میداشت روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله
بمجلسیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدم و ندما و مصاحبین نشسته بصید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل
نیز حضور داشت ابن ماسویه از همه حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بود و خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبه دام
بدجله انداخت هیچ ماهی بدام او نیفتاد از روی انفعال برآشفت و روی با بن ماسویه کرده گفت از پهلوی
من برخیز که از شئامت تو هیچ ماهی بدام نمی آید آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی
ابن ماسویه خوزی که نسبش معلوم نیست و مادرش کنیزک سقلابیه است که بهشتصد درهم خریده اند نیک بختی
و سعادت او را بمقامی رسانیده که عالم بر جمیع علوم متداوله گردیده در صناعات طبیه و سائر فنون مقامی منیع و درجهٔ
رفیع پیدا کرده و در شئون ظاهری بان مقام رسیده که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است و مال و منالش
بحدی رسیده که کسی را آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را مشئوم و بدبخت نتوان گفت بلکه در عداد
نیک بخت ترین مردم او را توان بشمار آورد اگر خلیفه زمان بخواهد خبر دهم که مشئوم ترین مردم کیست خلیفه
گفت بگو گفت مشئوم کیست که از آن چندین خلیفه بزرگ باشد و خود او را خداوند عالم برتبهٔ خلافت سرافرازی
نبخشیده باشد و او باز گذارد امور خلافت رسیدگی با آن امر بزرگ را و قصور و عرف خلافت را کار لهو [illegible] انگارد

واز حوادث و نوائب ہمی در امان باشد و برسکوی که بیست ذرع بیش نباشد در میان دجله بنشیند و مطمئن نباشد

از آنکه بادی تند بوزد و او را با هر که نزد یک اوست به دجله افکند و غرق کند خود را شبیه ساز د بفقیر ترین مردم

دنیا و پست ترین ایشان که ماهی گیرانند واثق چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاده بر خود بپیچید

و تا ثیری کلی در بشره او ظاهر شد لی چون متوکل و جمعی از ندما حضور داشتند برخ دنیا در - و نا شنیده گرفت

و این سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت یا ابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب نکنی که صیادان چون

دام بدجله افکنند در هر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که از قیمت آن دینارها حاصل شود و من از صبح تا شام سعی میکنم

و آن قدر ماهی که بدهم از دست نمیگیرم ابن ماسویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدا تعالی

رزق صیادان از این ممر قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیاست حاجتی ندارد که تحصیل رزق

از جهت صید ماهی دیگر طرق نماید از آن روی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه کمتر ماهی افتد واثق را

این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود مرتفع گردید (۳۸۲) روزی هشام

ابن الحکم که از علمای علم کلام و متکلمین برجسته و از شاگردان خاص امام صادق است بمجلس آنجناب در آمد

حضرت از او پرسیدند که ای هشام مرا خبر نمی دهی از بحثی که با عمرو ابن عبید بصری نمودی عمرو ابن عبید از

علمای بزرگ اهلسنت بود هشام گفت یا ابن رسول اللہ من خود را قابل و لائق نمیدانم که در محضر حضرت

گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب طاعت است بگو هشام گفت چون ببصره رسیدم بعد از رفع خستگی بحضور او شتافتم

در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود و جمع زیادی از طالبین در منبر او جمع بودند عمرو گفت میگویند که عالم می

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد۔ و این خلاف عقل و غلط صرف است از برای ابطال این مطلب ادلهٔ بیان
نمود و من از آخر مجلس آواز برآوردم که یا شیخ قدری تامل فرما سوالی دارم۔ توجه بمن نموده گفت بگو گفتم
ای شیخ آیا چشم داری گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت چیزها را با و می بینم و تشخیص میدهم گفتم آیا بینی داری
گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت بوهای بد و خوب بسبب او تمیز میدهم و می بویم گفتم زبان داری گفت بلی
گفتم بچه کارت آید گفت بآن سخن گویم و آنچه خواهم بتوسط او انجام دهم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم
با و چه میکنی گفت بسبب او مطالبی که بر من عرضه میشود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت "بلی" گفتم با و چه کنی
گفت او حاکم بر همه اعضا است و آنها حکم آلت ادارند و فرمانده اوست و بسبب او تمیز بین اشیا نافع و مضر
میدهند گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با و احتیاج است و حال آنکه
همه آنها صحیح و سالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند در دیدن یا شنیدن و
خوردن و حرکت کردن و دیگر اشیا که آیا چگونه باید اعمال کرد این قوی را بقلب رجوع می کنند و آنچه او می گوید
عمل میکنند و خدا دل را در بدن از برای رفع شک و اختلاف جوارح مقرر ساخته است باینجا که رسید گفتم پس بدن
ناچار است از دل و بدون او امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف بده که خدای
تبارک و تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدون پیشوا و امام نگذارد تا در شک و شبه نیفتند و خلاف قاعده
نکنند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدون امام و پیشوا بگذارد و مخلوق را در حیرت و ضلالت
اندازد و عمر و ملتفت من شده گفت آیا تو هشامی گفتم ممکن است کلام را قطع نموده مرا استقبال کرد و در بر گرفت

ونوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه تبسّم فرمود و گفتند ای هشام این سخن را از که آموخته بودی
هشام گفت خود بخود بر زبانم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی در صحف ابراهیم و موسی نوشته است
(۳۸۳) یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه که یکی مدعی
و دیگری مدعا علیه هر دو برحق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر ده از مخاصمه که علی و
عباس بر سر میراث پیغمبر نمودند در حضور ابوبکر حق با کدام یک بود از علی و عبّاس هشام گوید از این سوال
یحیی در حیرت افتادم که چگویم - اگر گویم حق با علی بود و عبّاس از روی باطل ادعا میکرد از هارون میترسیدم
بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد یقیناً او را خوش نمی آمد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر
باطل بود خلاف دین و آئین من واقع میشد - لذا بفکر فرو رفته که چه گویم - ناگاه جوابی بذهن من رسید
و گفتم هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو برحق بودند و در آن مدعا هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه
ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قضیه حضرت داود که خداوند دو ملک را بصورت
مدعی و مدعا علیه نزد داود فرستاد بجهت آنکه خطای او را در باب زن اوریا که برادرش بود باو بنمایند حال
ای یحیی بگو از این دو ملک کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیّر ماند که چه جواب گوید - گفت آنها برای
تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عبّاس برای آگاه نمودن ابوبکر اینکار نمودند - که
وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد او بدیگری نمیرسد ارث پیغمبر پس خلافت هم بایست
بعموی او برسد که از طائفه و خاندان اوست یا بپسر برادر و داماد او که حکم فرزند او را دارد و دیگری را در آن

حقی نیست و اگر برآن مسند نشین غصب کرده باشد چنانچه در بیان مخاصمه ابوبکر بطرف علیؑ حکم کرد و بعباس گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث و هند قرض من است پس وارث پیغمبر او ست عباس گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا باو واگذار ننمودی ابوبکر دانست که ایشان برای الزام او آمده اند گفت شما بجهت مخاصمت با من آمده اید نه بجهت محاکمت پس یحیی ملزم گردید۔ هارون جواب هشام پسندید و او را خلعت داد (۳۸۴) کسائی که از علما ائمه بزرگ اہل ادب است میگوید که در ایام تحصیل بکمال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته بمدرسه می شتافتم در رهگذر من بقالی بود همینکه از دکان او میگذشتم مرا آواز میداد و نزد خود می طلبید از روی نصیحت بمن میگفت که ترک این شغل بیحاصل کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که توقی بدست آید یا نمی بینی که اشخاص که باینکار یعنی مشغول اند همیشه مبتلا بفقر و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت بگیری عاقبت پشیمان خواهی شد و من بجهت عشقی که باین فن داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم و پی کار خود می رفتم۔ تا روزی بقال از روی سرزنش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذپارها را در تغار ریزی و آب برو بندی تا سبز شود۔ (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری از شماتت او بسیار متاثر شدم و دست از مطلوب برنکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه برتبه قصوی رسیدم۔ اما پریشانی حال بمرتبه انجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامه من صدها وصله بود روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمد گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه کار است

من با این جامه ها چگونه بمجلس او در آیم غلام بازگشت و بعد از لحظه آمد یکدست لباس فاخر و پانصد
دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه ها را بپوش نزد امیر حاضر شو بموجب فرموده عمل نمودم چون بر
امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و برسر خود جای داد و گفت خلیفه امر فرموده است که ترا بجهت تعلیم و تربیت
فرزندان وی امین و مامون ببغداد فرستم و همین روز باید روانه شوی و مرا روانه نمود چون ببغداد رسیدم و بحضور
خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین و مامون را طلبید و بمن سپرد. و در همان مجلس برای شروع چیزی بانها
تعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بر من نثار نمودند
وانقدر مال نزد من جمع شد در آنروز که هیچ وقت در خیال من خطور نمیکرد. ماهی ده هزار درهم برای وظیفه
من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان را در این فن یگانه روزگار ساخته ام چون روز جمعه رسید هارون
امر نمود که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند هارون بسیار پسندید نوبت دیگر امرا و اعیان
طبق زر نثار کردند و از آن همه اموال زیادی بگیر من آمد هارون درباره من التفات زیاد نمود و انعام وافر
داد و گفت هر مطلبی که داری بطلب که ترا خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نماند همین آرزو
دارم که امیر مرا رخصت فرماید که بشهر خود بصره روم تا اهالی آنشهر لطف و انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند هارون اجازت داد و امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند و بحاکم بصره نویسند که از من استقبال نماید و هفته
یکروز برای دیدن نزد من آید چون ببصره رسیدم حاکم و جمیع اعیان و اشراف بصره از من استقبال شایان نمودند

و مردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشمم بر او افتاد گفتم که دیدی
از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر شیرین بر آورد مرد بقال در مقام اعتذار آمد گفت معذورم دار که جهل
من بر این سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی زبیده که دختر عمو و زن اصلی و محترم هارون بود از وی گله
کرد و اورا گفت با اینکه پسر من امین از مامون بسیار بزرگتر است چندان عنایت و لطفی که درباره مامون داری
با امین نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند و نور چشم منند و در محبت مساوی اند و آمین را بسبب خاطر تو مقدم
میدارم الا مامون بیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم خادمی
را طلبید باو گفت که نزد امین برو و از جانب من او را بگوی که بهر حالت که هست زود نزد من آید دیگری
را با همین پیغام برای مامون فرستاد. آنشخص بر امین وارد شد دید که لباسهای حریر زربفت در بر دارد و در بستر
کنیزان و رقاصگان و مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را بان رسانید او هم بدون آن
که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت
چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا بر آورم امین گفت فلان باغ
و عمارت را میخواهم گفت بتو دادم دیگر چه حاجت داری گفت فلان اسب را میخواهم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت
فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهم او را بفروشد امر فرمائید که برای من خرید نمایند هارون امر نمود
که قیمت آن کنیز را داده بامین بسپارند و او را مرخص نمود امین رفت و تا آن وقت مامون هنوز نیامده بود هارون
بر آشفت و از تاخیر مامون در هم رفت و خادمی که بطلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان رسانیدی گفت بلی یا امیرالمومنین گفت چه گفت وی به چه کار مشغول بود گفت وقتی که بر او وارد شدم
دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را باو رساندم کتاب را بر هم نهاد و برپای
خاست گفت همین حال حاضر خواهم شد و مرا مرخص نمود در این بین حاجب آمد که مامون حاضر است او را رخصت
داد چون بر هارون درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب با او گفت که چرا
در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رساند بخیال من خطور کرد که لابد در این نیمه شب
واقعه رو داده است که امیرالمومنین مرا طلب نموده و تصوراتی پیش خود نمودم که شاید خدا نکرده دشمنی روی آورده
باشد از این جهت خود مسلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم را مسلح نموده با خود آوردم بر
در قصر حاضراند بعد گفتم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه را در اینوقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من
بود از نقدینه با خود آوردم. بعد بفکر من رسید ممکن است این نباشد شاید کسی نزد امیرالمومنین از من سعایت
کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم میخورم که در دولت خواهی امیرالمومنین هیچ
تقصیری از من سرزده نشده است اگر قبول نفرمایید این شمشیر حاضر است هارون گفت هیچ یک از اینها نیست
بلکه چون چندی دور شد که ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری بطلب مامون گفت بدولت امیرالمومنین
همه چیز موجود و مهیاست ولی جمعی از رؤسای قبایل عرب محبوسند اگر هر آینه امر شود که در امور آنها نظری شود
تا هر یک مقصراند بسزای خود برسند و آنها که بیگناهند رها شوند هارون گفت بسیار خوب اینکار را بتو واگذاردم
دیگر چه حاجت داری گفت شنیده ام که چند ماه است که مواجب قشون تاخیر افتاده و آنها از روی ضرورت

باموال مردم دست اندازی و تعدّی بنمایند اگر بهر آیینه امر شود حقوق آنها پردازند هم اینان و هم مردم
آسوده خواهند شد هارون گفت این را نیز بتو واگذار نمودم دیگر چه مطلب داری گفت رعایای عراق اغلب
ضعیف و عیالدارند و دو سالست که زراعت آنها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم
بحمد الله معمور است اگر امیر المومنین در خراج امسال آنها تخفیفی فرمایند از رعیّت پروری و بنده نوازی دور
نیست هارون گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلب داری گفت شنیده‌ام که بتازگی کتابی در فلسفه
بامر امیر المومنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب را خواهشمندم هارون کتاب را باو داد
او را مرخص نمود آنوقت هارون رو بزبیده نموده گفت میزان حس و ادراک این دو بچه بر تو معلوم شد مامون
باین خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدوی خود ساخت و از آنوقت اساس خلافت برای خود نهاد
زبیده بسیار خجل و غمگین گردید و سر زیر انداخت (۳۸۶) چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق
عرب رسید بنای قتل و غارت گذاشت خبر این واقعه را به یزدجرد شهریار عجم رسانند یزدجرد در مداین بود کسی
را نزد سعد فرستاد و از او درخواست نمود که چند نفر از مردمان باخرد دانشمند خود را نزد ما بفرست تا از آنها
استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعد وقاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر مشورت نمود آخر رای بر این
قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحه ابن خویلد الاسدی جریر ابن عبدالله البجلی و مغیره بن
عامر ابن عمرو التمیمی و شرجیل کندی و جمع دیگر از مشاهیر این جمله را نزد یزدجرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید
شاید که ما را بقاتلت حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده بمداین آمدند و بر در سرای

یزدجرد رفته اجازت بار خواستند. یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب بود. چون از فراز قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرد امر نمود ظروف شراب برداشتند و ایشان را اذن آمدن دادند. جماعت اعراب در برابر یزدجرد بعد از ادای تحیت و سلام بایستادند. یزدجرد فرمود بنشینید. هر کس بجائی نشست الا مغیره ابن شعبی که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده بپهلوی یزدجرد نشست. مغیره مردی قوی جثه فربه بود. قوائم تخت حمل او را نتوانست با بانگ طراق طراق برخاست. خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد. مغیره در وسط تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت. حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرو کشد. یزدجرد با بانگ او را در حاجب باز پس رفت. یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست و سخن فصیح میگفت. مبعوثین عرب سؤال و جواب با یزدجرد را بر ذمه مغیره نهادند. و او شمشیری حمائل داشت. زره بسته و بردیمانی از پشت انداخته و تازیانه بدست داشت. یزدجرد بر هیئت مغیره می نگریست. چشمش بر آن برده یمانی افتاد. از او پرسید که این پارچه را چه نام است. گفت برد. یزدجرد این سخن را بفال بد گرفت و چند بار بر زبان آورد. برد جهان را. آنگاه بمغیره گفت تو رسول بودی. چون بمجلس من در آمدی بایدی آن جائی که من فرمودم جای گیری. بی اجازت من بر تخت من چرا نشیمن ساختی. مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی بدست نیامد بجز این جا لائق خویش ندانستم. این را بگذار و از مقصد گفتگو نما. یزدجرد گفت شما عربها گاهی بتجارت گاهی برسالت و گاهی بگدائی در مملکت ما می آمدید طعامهای لذیذ خوردید و آبهای گوارا نوشیدید و لباسهای حریر بدیدید. پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید. اینک آمدید و دینی تازه آورده برما عرضه میدارید و می خواهید

بدین دستاویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید مثل شما مثل روباهی است که با نگورستانی رفت لختی
بخورد و لختی شاخ و برگ درختها را تباه کرد صاحب انگورستان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود
آگاه کرد و بهمان همه دسته شده با نگورستان در آمدند. آن وقت صاحب باغ هر ثلمه و سوراخی که در
دیوار ها بود استوار کرد و بهمان همه را بسته بگذاشت اگر من بخواهم همان توانم کرد که باغبان نمود لکن
نکنم چه دانسته ام که شما از جهت غله و ضیق معیشت و هجوم بلیّات آهنگ این بلاد کرده اید من شما را
بنان و غله و نعمت و کسوت و جامه ها مخصوص دارم و از شما بر شما امیری نصب کنم تا با آسودگی
روزگار بگذرانید مغیره در جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قحط زدگی و ضیق معاش ما
گفتی سخن براستی گفتی. ما چنین بودیم موش و سوسمار میخوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم. و
حلال از حرام نمی دانستیم و پسر عم را برای یک سر شلغم میکشتیم و بدان فخر مینمودیم این بود حال ما تا خداوند
تبارک و تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت و بخدا پرستی بگماشت
و حلال و حرام بیاموخت و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که بدست مسلمین مفتوح
خواهد شد بر ما بنمود و این شهر که تراست بدست ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کار یکی باید اختیار نمود. اوّل
بدین اسلام در آیی تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس را بی اجازت تو ورود درین مملکت ممکن
نباشد و گرنه جزیت بذلت بدهی و هنگام ادای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ
را آماده باش یزدجرد گفت این جمله را دانستیم جز آنکه لفظ ساغر را ندانستم مغیره گفت ساغر آن باشد که

درو قتی کہ جزیہ گذاری بر پای بایستی درحالتیکہ تازیانہ برسر تو بزنند کہ در ادای او تعلل نمائی و باین کیفیت جزیہ گذاری یزدجرد ازین سخن برآشفت و گفت ہرگز امید وار نبودم کہ اینقدر زندہ بمانم تا امثال شما مردم را دیدار نمایم و اینگونہ سخنان بی ادبانہ بشنوم معلوم میشود شما را ہیچ گونہ اخلاق نیک در دست نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواہد بود و انہا را از درگاہ خود راند و کار بجنگ انجامید و شد آنچہ شد۔

(۳۸۷) چون حضرت حسن بن علیؑ بعلت زد و خوردہای زیاد و بسبب خیانت امرای دنیا پرست لا بد و ناچار با معاویہ صلح کرد و سلطنت ظاہری را باو واگذاشت و عازم مراجعت بمدینہ شد عمر بن عثمان بن عفانؓ و عمرو بن العاص و عتبہ بن ابی سفیان برادر معاویہ و ولید بن عقبۃ بن ابی معیط و مغیرہ بن شعبہ با یکدیگر ہمراہی شدہ نزد معاویہ آمدند و باو گفتند کہ اگرچہ بر حسن غالب آمدی لی ہنوز عظمت و بزرگی حسن نزد اہالی بیرون نرفتہ و او ہم ہنوز از خلافت مایوس نشدہ خوبست کہ ای خلیفہ اذن بدہ و باین مجلس حاضرش نمائی تا او را حقیر و ذلیل سازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویہ گفت از آن میترسم کہ چون حاضر شود و با شما مجادلہ و مناظرہ نماید گردنہای شما را القلاید ننگ و عار چنان استوار و مقلد کند کہ تا شما را انجاکسا پر نداز گردن نتوانید باز کرد چہ من ہموارہ از ملاقات و مقالات او در ہول و ہراسم و دانستہ باشید کہ اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواہم کرد و بقوہ سلطنت شما را نصرت نخواہم نمود عمرو بن عاص گفت تا چند خوف نمائی آیا بیم داری کہ باطل او بر حق ما و سقم او بر صحت ما غالب شود فرمان کن تا او را حاضر کنند بالجملہ معاویہ کس بطلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول سوال فرمودند کہ

در نزد معاویه کیانند؟ رسول یک یک را نام برد حضرت سر بجانب آسمان بلند نموده این بیانات
نمود ندای پروردگار من بنیروی تو بر ایشان وارد می آییم و آنها را دفع میدهیم و از شر ایشان پناه از تو
میجوییم و استعانت از تو میخواهیم محفوظ دار مرا از ایشان بوجهی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت و
قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرموده برای رفتن نزد معاویه حرکت نمود چون بمجلس در آمد معاویه بپای خاست
و آن حضرت را استقبال نمود و مصافحه کرد و در جای خود جای داد بعد از ادای رسومات ودی بآنجناب نموده
گفت این جماعت بی آنکه من طالب باشم ترا خواستند در این مجلس تا اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شده
و پدرت او را کشته بشنو تا چه گویند و جواب ایشان بده و در احتجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت
فرمود سبحان الله خانه خانه تست و حاکم و قائد ایشان توئی سوگند بخدای از آنچه این جماعت بمن
گویند از دو حال بیرون نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف رای تست اگر برضای تو گویند
مردی فحش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف النفس و بی اراده خواهی بود و مرا شرم آید از نسبت
این دو صفت بتو. اکنون بگویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان بسخن آمد گفت مرا تعجب آید که چگونه فرزندان
عبد المطلب از قتل عثمان در روی زمین زنده باشند و حال آنکه عثمان خواهرزاده ایشان و فاضل ترین
اشخاص در اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت سر از فرمان خدای بتافتند و خون او را
از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد بریختند در طلب امر خلافت که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا
و رسول حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبد المطلب

زنده باشد و عثمان در خون خویش غلطان و علاوه برین نوزده نفر از بنی امیه را در جنگ بدر حواله تیغ و شمشیر
ساختند چون پسر عثمان سخن بدینجا رسانید عمرو بن العاص رو بحضرت حسن آورده گفت ای پسر ابوتراب
در خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المؤمنین هست و حال آنکه ترا لاییست بس سخیف و چگونه صاحب رای باشی
و حال آنکه تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستوده پدر تو است و ما حاضر ساختیم که ترا
و پدرت را سب کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که بر ما عیبی ارز آوری یا ما را تکذیب کنی و اگر
دروغ بر تو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو و پدرت بدترین خلق خدائید و خداوند کفایت کرد ما را از قتل او
اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری و اسیری بخدا قسم اگر ترا با شمشیر درگذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم
و در نزد خلق عیب و عاری بر ما وارد نیاید ابن العاص ساکت شد و عتبة بن ابی سفیان آغاز سخن
کرد و گفت ای حسن پدر تو شر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز
از کشندگان عثمانی و اگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر تو فرود می آید اما پدر تو علی
را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نکوهیده کاریست زیرا که
تو در خور او نیستی آنوقت ولید بن عتبه بسخن آمد و لختی ترتیب اصحاب خبث و سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم
شما اول کس هستید که شروع بمعایب و مثالب عثمان کردید و مردم را بر او شورانیدید تا گاهی که او را
عرضه دمار و هلاک ساختید و قطع الرحم کردید و امت را بهلاکت افگندید و خونهای مردم بناحق ریختید و این
در حرص پادشاهی و طلب خلافت بود و حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود و داماد شما بود و نیکو

دامادی بود و شما اول کسی بودید که بر او حسد بردید و متصدی قتل و شدید اکنون صنع خدای را در کیفر خویش چگونه دیدید. انگاه مغیرة ابن شعبه آغاز سخن کرد و لختی کلمات ناهنجار و ناسزا بحضرت علی ع گفت و روی بحضرت حسن نموده گفت همانان عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را هیچ وجه در قتل عثمان برائت ذمت و عذری بدست نیست اگر پدر تو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان او را در حضرت خود راه نمی داد و بحفظ و حمایت ایشان نمی پرداخت و حال آنکه صاحب شمشیر و زبان بود زندگان را بقتل می آورد و مردگان را بعیب نسبت میکرد. بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه و معاویه بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نوبت بحضرت حسن رسید آنجناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی ص فرمود گوش بر جانب من دارید تا هم خود را من سپارید تا بدانید چگویم رو بمعاویه نمود و فرمود ای معاویه این جماعت مرا سب و شتم نکردند بلکه تو کردی و سببی از برای او نیست جز حقد و حسد و بغی و طغیان و آن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون با محمد ص و خاندان او علیهم السلام داری بخدای و قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات با من نبود. بشنوید ای جماعتی که انجمن شده اید برای اهانت من یک دیگر را اعانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر باطل گویم تصدیق منمائید ای معاویه ابتدا بتو میکنم و بشرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید یعنی علی ع را بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی دار و ضلالت عبادت لات و عزی میکردی و او با رسول خدا دو بیعت کرد بیعت رضوان و دیگری بیعت فتح

و تو در بیعت اول مشرک و در بیعت ثانی ناکث بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شما را در بدر ملاقات
کرد رایت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر را واجب
میشمردی و هم چنین در روز احد او علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روز احزاب با این اثرها
خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و رایت
خود را فیروزی داد و رسول خدا از جمیع این وقایع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستیدی
آنگاه بطرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود اما تو ای پسر عثمان با آن حمق و نادانی که در جبلت
تست توانی در کشف این گونه امور غور کرد تو بدان پشه مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم نگهدار
میخواهم از تو بزیر آیم نخل در جواب گفت من کی دانستم که تو بر من نشیمن کردی که فرود شدنت بر من گران آید
من ترا جز موجودات نمیدانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آنچه در سب علی گفتی ترا جواب دهم آیا
سب تو علی را از بهر نقصانیست که در حسب و نسب یا از بیگانگی اوست از رسول خدا و هر یک از اینها را تصدیق
نمائی سخن بکذب کرده باشی و اینکه گفتی خون نوزده نفر از بنی امیه که در بدر کشته شدند بر ذمهٔ ماست این
دروغ صرفست چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن بدینجا رسید و بجانب عمرو
بن عاص متوجه شده فرمود اما تو ای عمرو دشمن ناقص نکوهیده و همیشه چون سگ بی لقمه میدوی و ترا
از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فراش مشترک نهاد
و مردان قریش مانند ابو سفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل

هر یک خوی درآید تو میدانستند و نیست فطرت ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت او عاص بن وائل بود

چون بسجد شد رسیدی بخصومت محمد صلعم کمر بستی و پدرت محمد را ابتر خواند و گفت چون از جهان برود کس نام او

نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست خداوند برغم او این آیت افرستاد اِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْاَبْتَرُ

و تو آنکس باشی که با پیغمبر صلعم از همه اعدا افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و بکشتی نشسته

بحبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر ابن ابیطالب و دیگر مسلمانان که از ترس شر از قریش بآنجا هجرت نموده

بودند برانگیزی و مکر و مکیدت تو موجب ضرر و زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت

توحید را برافراشت اما سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلوده خون او می خواهی جای عجب است از بی

پروائی و بیحیائی زیرا که تو این فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی و بانتظار مرگ او نشستی چون خبر قتل

او بتو رسید بمعاویه پیوستی و آخرت را بدنیای او فروختی ترا ملامت نمی کنیم و عتاب نمی فرمائیم بر دشمنی خود

چه تو از نخست و چه در جاهلیت و چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی و پیغمبر را بهفتاد شعر هجا گفتی و آن

حضرت فرمود الهی سزاوار نیست که من شعر گویم تو عمرو بن العاص را بهر بیتی لعنتی فرست آنگاه توجه بولید

بن عقبه نموده فرمود اما تو ای ولید ملامتی بر دشمنی تو نیست چه علی ترا بکیفر شرب خمر هشتاد تازیانه زد

و پدرت را در روز بدر دست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب نکنی علی را و حال آنکه خداوند عالم در ده آیه مبارکه

او را مومن نامیده و ترا در قرآن فاسق خوانده آنگاه روی بعتبه بن ابی سفیان کرده فرمود اما تو ای عتبه

پسر ابوسفیان سوگند بخدای که سخن از در دانش نتوانی کرد تا بجوابت پردازم و خردمند نیستی تا با تو

عتاب کنم و مصیبۀ چیزی نتوانی بود تا منتظر آرزوی باشی و آیۀ شری نتوانی گشت تا موجب خشیت آیی
هر چند علی را سب کنی بر تو نیا شوبم و جوابت نگویم چه تو یا بندۀ از بندگان علی برابری نتوانی کرد
و خداوند از برای کیفر تو و پدر و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدرانی که خداوند ایشان
را در قرآن یاد فرموده و با آتش جهنم بیم داده اینک مرا بقتل بیم می دهی نیکو تر آنست که آن مرد را مقتول
سازی که در فراش خود با زوجه خویش یافتی و با تو سازمشارکت مغالبت همی نواخت تا ضجیع تو فرزندی
آورد که از تو نبود و او را بر تو بست و ای بر تو سزاوار تر آنست که در کین او کمر بندی و در قتل او کوشش
کنی و مرا بقتل بیم ندهی همچنان ملامت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را بکشت و در قتل
جدت با حمزه مشارکت داشت و عم ترا با مر رسول خدا نفی بلاد نمود و اینکه گفتی در طلب خلافت بودم - من
خواستار خلافت نیستم الا آنکه اجابت ملتمسین نمودم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه پدر نیستی
چه برادر تو در سفر مانی خداوند از هاق ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بکمال ولع و حرص است
و خدعه با مردم و مکر با خدای او را امید و مکافات و با خداوند است و اینکه گفتی علی شر قریش بود از برای
قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکرد آنکس را که مرحوم می بایست و مقتول نساخت آنکس را که مظلوم داشت
آنگاه از عتبه روی بگردانید و بمغیرة ابن شعبه را مخاطب داشته فرمود ای مغیره دشمنی تو با خدا و رسول
از آن آشکار تر است که لازم به هیچ بیانی نیست و تو آنکس هستی که بر ارتکاب زنا رجم بتو واجب گشت
و برزنای تو عدول پارسایان گواهی دادند انگاه رجم ترا بتاخیر افگندند و حق را بباطل و صدق را باغلوطه

دفع دادند و خدا ترا در دنیا و آخرت بعنا و خزی و خذلان کیفر خواهد کرد و اینکه سخن از بنی هاشم و بنی امیه میکنی
ترا هیچ قابلیت و لیاقتی نیست بهوای معاویه گامی میزنی و تو و اصحاب تو بامارت و سلطنت او مباهات
می نمائید نکوهیده فخریست چه فرعون چهار صد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند او و پیغمبر
او حمید بودند همواره غمزده و بسختی میگذرانیدند ملک ملک خداست گاهی صالح را عطا کند و گاهی بدست فاجر
دهد و این فتنه ایست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرا رسد و با فروختگی از مجلس برخاست و بخانه
خود تشریف برد معاویه وی با صحاب خود گفت چشیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع
بتکلم نمود تا وقتیکه برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد و من و شما را هیچ گونه قدرت معارضه با او نبود -
(٣٨٨) عبدالملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمرو ابن هبیره حاکم و والی
کوفه بود مقرر کرده بود که هر شب ده کس را کا بر و مشاهیر اهل کوفه بنزد او آیند تا با آنها مصاحبت
و منادمت نماید یک شب نزد او جمع بودیم گفت امشب باید هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم خدا
امیر را از زن دارد حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت
تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل زر زیور قبول عاطل ماند گفتم امرء القیس ابن حجر
الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی را در حباله نکاح خویش نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار
و دو چه چیز است و جواب نشنود و هر کسی چیزی میگفت و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ می کرد
تا یک شب راهی میرفت مردی را دید که دختر خورد سالی با خود دارد که در حسن و جمال و ملاحت بحدالله کمالست

امرؤالقیس را از جمال و طراوت و نزاکت و ملاحت او خوش آمد از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو
چه باشد دختر گفت هشت پستانهای مادهٔ سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان
امرؤالقیس چون جواب مطابق سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد۔ پدر دختر امرؤالقیس را اجابت
کرد۔ و دختر را باو عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر و ده کنیز و ده
غلام و سه اسب بدهد دوم وقت زفاف سه مسئله او را جواب گوید امرؤالقیس آن جمله را قبول کرد بعد از چندی
امرؤالقیس یک مشک روغن و یک مشک عسل و پارچهٔ دوخته بغلام خود داد نزد دختر فرستاد غلام
چون قدری طی مسافت کرد بسر چاهی رسید جمعی از اعراب بر سر چاه مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و
سر مشکها باز نمود از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش در
مشکها پدید آمد و عقب پارچه هم بشاخهٔ درخت خاری گرفته درید بعد از آن کیفیات بقبیلهٔ دختر رفت و آن
امانتهای شکست خورده را باو سپرد و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت بکجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری
را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان
شما شگافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام بازگشت و نزد امرؤالقیس آمد آن کلمات را چنانکه
شنیده بود باوی حکایت کرد امرؤالقیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و
نزدیکی را دور کند رفته است که با قومی عهد و پیمان کند تا با قبیلهٔ دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یک را دو کند
مادرش برای زاییدن زنی رفته است تا مباشرت نمود آن زن بزاید و یکی دو شود اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آنست که برای چرانیدن گوسفند رفته است وقت غروب بجا نه مراجعت کند اما آنکه گفته آسمان
شما شکافته است مرادش این است که پارچه که آورده اند دریده است و آنکه گفته در چشمه های شما آب کم است
اشاره باین معنی است که در مشکها روغن و عسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب بریدن پارچه و نقصان
مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از عرب فرود آمدم از نسبم پرسید گفتم عموزاده امرء القیس
چون این سخن بر زبان من رفت دانستم که در من پستی بینند و اسباب ننگ و عار تو شوم باین سبب
جامه را پوشیدم و آنها را ضیافت نمودم ازین جهت نقصان در مشکها وارد شد و آن جامه به شاخ درختی
گرفت و قدری درید امرء القیس گفت خوب کردی و عزیمت آن کرد که بقبیله دختر رود تا زفاف کند لوازم عروسی
فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگر اسباب برداشت و روی براه آورد در بین راه بچاهی رسید فرود آمد غلام
برای آب دادن شترها مشغول آب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز گشت امرء القیس برای اعانت او
برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خباثت باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بطغیان مقابله کرد دستی بپشت او زده بچاهش انداخت و شتر و اسبابها را برداشته بطرف قبیله دختر
روان شد چون نزدیک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرء القیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف بپوشد
پوشید و نزدیک قبیله دختر فرود آمد خود را امرء القیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده ام
دختر چون او را دید بشک افتاد که آیا امرء القیس است یا دیگری امر بضیافت او نمود و شتری ذبح نموده از روده
و شکمبه او طعامی ترتیب داده نزد او بردند بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد

بیاشامید و هیچ نگفت دختر گفت بهمان جائی که شتر ذبح نمودند و خون و پلیدی و ریخته است خفت خواب
بگسترند تا بخوابد چنان کردند او گفت غلام بخفت و هیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که
از شوهر خود سه سوال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد ازان بجای آرم غلام گفت
بپرس هر چه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زیرینت از جهت چیست غلام گفت ازانکه بر لب
بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست و چپت اختلاج از بهر چیست غلام گفت از آنکه ترا در کنار خواهم
گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طپیدن ران هایت از چه جهت است غلام گفت ازانکه ترا بر ران خواهم
نشانید آن دختر چون اینگونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و امارت حریت و آزادگی
در قول و فعل وظاهر نیست پس ازان غلام را بگرفتند و مقید گردانیدند و جمعی از کاروان آن چاه رسیدند
که امرء القیس در آن بود او را از چاه خلاصی دادند و بقبیله خود رفت و صد شتر دیگر با لوازمات برداشته متوجه
قبیله دختر گردید چون بقبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکرد و گفت شتری
ذبح کردند و از روده و شکمبه و طعامی ساختند و نزد او فرستاد امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت
از کوهان و پشت بازو و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بسترش اندازید
تا بخسپد امرء القیس از نشستن در آن موضع امتناع نمود و گفت بر آن تپه ریگ سرخ که بلند ترین مواضع است
خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا قدحی شیر پیش بروی عرضه کردند امرء القیس از دست آورنده
نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیاورید بعد ازان دختر نزد او کسی فرستاد و گفت جواب مسائلی که در ضمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف سؤال رزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او هم آن سؤالها را که از آن غلام مؤمن بود اعاده کرده گفت ختلاج بنهایت از چیست گفت از شرب مشعشعات گفت جستن پهلوها بنهایت از سبب چیست گفت پوشیدن بردیمانی و حلّه‌های رومی و اطلسهای مغربی - دختر گفت ختلاج رانهایت از چه سبب است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار دختر چون این جوابها بشنید گفت الحق این شوهر من است در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایید دان بند را بفرمود که تا بقتل رسانند و امر نقیض لعروسی و زفاف مشتغل گشت ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت امشب بر این حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف نیست بفرمود تا مراصله و جایزه دادند.

(۳۸۹) بعد از آن که سهل ذوالریاستین برادرش فضل بوزارت مأمون رسیدند کار آنها بالا گرفت بدرجه که مأمون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در جمال بکمال بود و فضل نیز بمثال قرار بر آن شد که مأمون بخانهٔ عروس رود و یک ماه آنجا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت نماید و روزیکه بنای رفتن بود بخانهٔ عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و مأمون پیوسته سیاه می پوشید و گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسیانست از این جهت مقید و است تا آنکه روزی یحیی ابن اکثم که قاضی القضّاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیر المؤمنین بلباس سیاه بیشتر رغبت دارند در جواب گفت که سیاه لباس مردان و زندگان است بجهت آنکه هیچ زنی را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامهٔ سیاه بگور ننهند یحیی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانهٔ عروس

میرفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفتها براو عرضه نمودند هیچ یک را نه پسندید همان جامهٔ سیاه پوشید
و بخانهٔ عروس رفت و در آن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل از جمع آن همه زینت و
آرایش متحیر ماند و چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که بتصور نمیرسید مامون چون بدر قصر رسید
پردهٔ دیده آویخته که مراتب زانچه براو برای پوشیدن عرضه نمودند زیباتر بود گفت از آن هزار قبا هرکدام
اختیار میکردم آنجا رسوای شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جملهٔ تکلف که فضل در آن
روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبقی از گلولهای عنبر و مشک که بهیئت سیب
ترتیب نموده و در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعهٔ تعبیه نموده بود بر مامون نثار نمود هر که از آنها
یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعهٔ گردید - تا رسید با طاق خاص که در او عروس بود وصف
آن طاق و زینت او از حد بیرون است منجمله حصیر زربفتی که مرصع بود با نواع جواهرات از قبیل الماس
و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صدر طاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی
شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بدر خط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را
خداوند خواندی موی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جذع و عبهر بر پای خاست و بنجر امید و پیش
مامون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت و تبریک قدوم او نمود و مامون ابیا ورود بر صدر
بنشاند و پیش و بخدمت ایستاد مامون و را بنشستن فرمود و او بدو زانو در آمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط
انداخت مامون واله و حیران گشت و دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از جیب قبا بسجده

دانه مروارید که از تخم گنجشک بزرگتر و از کوکب آسمان روشن تر و از دندان خوبرویان آبدارتر بود - در آن وردو بری بساط ریخت بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان متلألی بود که چشم را خیره می نمود - دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد مامون از ان بی نیازی او مشعوف تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک رسید و چون نازنین را عادت زنان دست داده بود آثار انفعال و شرم و حیا بر صفحات وجنات او ظاهر گشت فوراً این آیه آیه خواند ”اتی امر الله فلا تستعجلوه“ مامون دست باز کشید و نزدیک بود که از غایت فصاحت این آیه بیخود شود - مامون را او از حد مشعوف شد و سجده رو از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت ✻

(۳۹۰) عمرو بن معد که از جمله مقربان و ارکان دولت مامون بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه مصادره حاکم مرا باهواز فرستاد و در آن وقت گرما بشدت بود در کشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت نمودم که از انجا بطرف اهواز روم یک روز که در غایت گرمی بود از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا مرا دریابید که هلاک خواهم شد من نفرمودم تا کشتی را بکنار بردند پیری را دیدم بی زاد و راحله سر و پا برهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم از وی بپرس که چه مطلب دارد گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم خدا تعالی شما را جزای خیر دهد رحمی بکنید بحال من مرا امروز تا شب در این کشتی بیارامید ملاح او را دشنام داد و بانگ بر او زد و مرا بر وی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهید چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهنی و دستاری بوی دادند و او دست و روی خود بشست و ساعتی آسایش نمود

گویا مرده بود که زنده شد چون وقت غذا رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم و گفتم تا با من بر سر سفره
حاضر شد طعامی بلا ادب و تربیت بخورد مگر اثر آنکه مدتیست گرسنه بوده است ظاهر بود چون خوان برداشتند
میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم برنخاست باوی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت بافندگی بر من معلوم شد که
جولاهه است پای دراز کردم و خود را بخواب انداختم و مترقب بودم که از نزد من برخیزد در این خیال بودم که او گفت
عمرت دراز باد ترا چه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و خدم و حشم مرا
می بیند آیا نفهمید که من از چه طبقه ام و چنین کسی را از پیشه نمی پرسند برای رفع کدورت خاطر بنای استهزا او
صحبت را با او گذاشتم و گفتم شغل من منشی گریست گفت انشا بر پنج قسم است تو از کدام یکی چون این حرف
بزرگ از آن شنیدم راست نشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که بشروط محاسبات
و دفترداری و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجتماع اصول و فروع
بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضا است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات آگاه باشد
چهارم کاتب لشکر است که باید او را احوالات رجال و شناخت دواب و تعداد لشکر و ترتیب دخل و خرج معلوم
باشد پنجم کاتب رسائل و توقعات است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور و مخاطبات بداند
و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو از این پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائل
گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که در این باب چیزی نویسی چگونه نویسی ـ آیا
تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

گفتم مرا ازاین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عامل
ناحیه فرماید تا معاملهٔ عایا را بعدل و انصاف فیصله کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و تظلم از پیمایش
کن زمینها کند و گوید که در پیمایش و مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود ترا
بر سر زمین خود برد- و زمینها و قطعات متفرق و اشکال مختلف بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفت طول و عرض
او را گیرم و باهم جمع کنم و دو مثل و ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سه دو سر او تیز بود و در تیزی آن تقویسی باشد
پس در آن صورت ضربی که تو گوئی درست نیاید گفتم من کاتب قاضیم گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات شد و زن
حامله بگذارد و یکی پسر زاید دیگری دختر و مادر دختر دختر را در گهوارهٔ پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت
نزد تو آیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از کیست و دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قضا هم نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند
و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشان و اگر یکی موی جبینش بیشتر و دیگری کمتر باشد
آنکه موی جبینش کمتر ادعای افزون کنند چگونه تمیز دهی و حکم نمائی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی عمرو
گوید از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب نمیدانی
گفت بشنو تا بگویم و یک یک را با استدلال برهان که من با آنها قانع شدم من با او گفتم که ای شیخ تو گفتی
که من بافنده‌ام گفت بافندهٔ سخن نه بافندهٔ پارچه گفتم پس ترا چرا باین حالت می‌بینم گفت من مردی نویسنده‌ام
مدتیست که بیکار مانده‌ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال اینجا

رسید که مشاهده مسکینی امر نمودم تا خلعتی باو دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و بیگاری
خود را باو واگذار کردم و از دست و کارهای بزرگ انجام داده شد (۳۹۱) زیاد ابن ابیه از آن
کین و کیدی که از امیرالمومنین علیؑ و دوستان آنجناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان
آن حضرت را بقتل و نهب و شکنجه زحمت رسانید و کوتاهی نکرد و سعید بن ابی سرح که از مخلصین و
موالین آنجناب بود در کوفه می‌زیست چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند
سعید از این معنی مطلع شده از کوفه فرار کرد و بمدینه رفت و صورت حال را بعرض حضرت حسنؑ رسانید
از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش
را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را گرفتند و در حبس افگندند حضرت حسن بزیاد ابن ابیه مکتوب
کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد ابن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را
نمودی که حکم سود و زیان درباره او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ماخوذ داشتی
مال او را و محبوس نمودی اهل و عیال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال و مال او را باز ده
چه من او را در پناه خود گرفته‌ام چون این مکتوب بزیاد رسید بر او ناگوار آمد در جواب نوشت این مکتوبی
است از زیاد پسر ابوسفیان بحسن پسر فاطمه همانا مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود و بر
نام من مقدم نگاشتی و حال آنکه تو حاجتمند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار و از اهل سوقه
و مرا فرمان میدهی بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان و مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من امر فاسقی ناستوده در پناه خود می آوری او را سوگند بخدای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را
برآورم و بسزای خویش رسانم و اکل هیچ گوشتی در نزد من بهتر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون او مجرم نزد من فرست
اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست اگر او را بقتل رسانم از بهر آنست که او فاسق ترا دوست دارد چون این
مکتوب بحضرت حسن رسید بدینگونه جواب نوشت من حسن ابن فاطمه الی زیاد بن سمیه اما بعد فان رسول الله قال
الولد للفراش و للعاهر الحجر ملخص معنی اینکه تو بخود خود را نسبت با بوسفیان می کنی چه پیغمبر اکرم فرموده است
که فرزند که بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام بوجود آید او را پدری نیست نصیب او سنگ است یعنی از
حرامزاده بیشتر ازین متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای او فرستاد و کاغذی را که زیاد بحضرت
حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه مکتوب زیاد را مطالعه نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و برآشفت
و بسوی زیاد بدینگونه منشور کرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق سعید بن سرح بدو نگاشته
بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد دانستم که ترا دو خصلت است یکی بسوی ابوسفیان و دیگر بسمیه
از جانب ابوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سوره ای از جانب سمیه است که ترا وادار نمود که بسوی حسن
اینگونه مکتوب نمائی و پدر او را ناسزا گوئی و فاسق خائن شتم بجان من که تو اولی بفسقی از پدر او حسن
که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است اگر بدیده انصاف بنگری از تو نگاسته است و تسلط حسن بر تو
حق اوست و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعید نیست اما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ و بهره عظیم بود
که بسوی تو اقبال کرد و تو قدر آن ندانستی از خویش رد کردی تا آنکس از تو اولی بود و بیشتر رسید هم اکنون

چون کتاب مرا مطالعه کردی بی تابی رها کن هر که را از سعید ابن ابی سرح ماخوذ داشته و خانه اش را که خراب کرده ای بنا کن و آن سان که بوده اموالش را باز گردان و من بحسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد در خدمت او باشد و اگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست و زبان بهیچ وجه برا و حکومت و سلطنتی نیست اما مکتوب تو بحسن او را منسوب بجا در نگاشتی و ای بر تو هرگز حسن طرف آنچه او واقع نشود با مادریکه تراست و او را با کدام مادر منسوب داشته مگر نه آنی فاطمه دختر رسول خداست اگر با خرد مقرون باشی دانی که فخری از این نسبت افزون نیست

(۳۹۲) مورخین می نویسند که چون سکندر ذوالقرنین ببلاد چین نواحی او رسید نیمی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول خاقان چین آمده است و بار میخواهد سکندر گفت بیاید چون در آمد سلام کرد و بایستاد و گفت عریضه محرمانه از جانب خاقان آورده ام سکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند و فقط حاجب ماند سکندر گفت بگو مطالب گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده ام خاقان و شاهنشاه چینم و از تو سوال میکنم که از من چه خواهی و مقصد و مراد تو چیست و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب و مقاتله بی نیاز گردانم سکندر گفت بچه ایمن شدی از من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه دانستم که تو مردی عاقل و فرزانه و میان ما و تو عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و هیچ خونی بر ذمه یکدیگر نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که بکشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من دیگری پادشاه گشته و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود و در صدد انتقام

برآید سکندر سر در پیش افگند و دانست که او مرد دانشمند و باخرد است گفت خراج سه ساله مملکت این ده
خاقان قبول کرد سکندر گفت چون این مال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن
قصد من کند بر من غالب آید هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند سکندر گفت اگر بخراج دو سال اکتفا
کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
کردم چون باشد گفت در کار ملک و لشکر زیانی نباشد اما از ترقی باز مانم سکندر گفت که بخراج سه ماه
راضی شدم خاقان ازو تشکر نمود و رفت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون
بود در رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند حیران ماندند و بضرورت
بر چارپایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند خاقان چین سکندر را ملاقات نمود سکندر باو گفت
غدر کردی ما را بصلح فریفتی و جنگ را مستعد گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید من همان
عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری و طاعتگذاری
مرا بضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و ثروت و شوکت من ببیند و آنچه در نظر پادشاه در آمد از لشکر من اندکیست از
بسیار و من نیز از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید و
قوت میدهد بر بسیار کسان که بعدت و آلت از تو بیشتر اند مظفر و منصور می گرداند گفتم که با تقدیر آسمانی
مدافعه نتوان کرد و با تائید ربانی مقاومت نشاید ازین جهت مطالب را با امتثال و انقیاد تلقی کردم سکندر
گفت دریغ باشد از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام آنچه از تو

خواهش کردم همه اسعاف کردم و همین لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند پادشاه چین از
او تشکر نمود و ضعاف آنچه سکندر قبل ازین ازان خواسته بود برای سکندر فرستاد و از مملکت چین خارج شد

(۳۹۳) چون مامون از بغداد بخراسان رفت عم او ابراهیم ابن مهدی جمعی را دور خود جمع نمود و ادعای
خلافت کرد و بغداد را بتصرف خود در آورد مامون با فوج بقصد و مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی
او را اسیر نمود و با احمد ابن ابی خالد که از رجال بزرگ و بود سپرد و گفت او را در حبس دار ابراهیم گوید که پنجاه و
پنج روز در نزد احمد ابن ابی خالد دم ولی با من مدارا میکرد تا یک شب بعد ازین که نصفی از شب گذشته بود بنزد
من آمد و مرا از موضعی که بودم بیرون آورد و زرهی بر من پوشانید و بر بالای دلباس گفت امیر المومنین ترا طلبیده
است بعشا با عصایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی هست از اینجهت احمد زره بمن پوشانید که اگر در ان حالت
مامون حربه بمن زند کارگر نشود باری مرا سوار نمود و خود تا بدار الخلافه آمد و مرا بیکی از افسران فوج که
در آنجا حاضر بود سپرد و خود بنزد مامون رفت و بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق
آنچه از تو سر زد از بغاوت و شقاوت و فساد در سابق ترا کفایت نکرد که اکنون هم شب هم بخیال فتنه انگیختن
و فساد برپا کردن بر آمدی اگر حجتی داری بگو و الا بجهنم و اصلت خواهم کرد ابراهیم گوید چون این سخنان شنیدم
فهمیدم که مستی بروی غالب شده با خود گفتم اول او را باید بخشم آورد تا بسبب غضب سکر او کم شود با احمد گفتم خون
و جان من بدست تست و همتی فرما که مرا از دست او نجات دهی احمد گفت ای بر تو از دست من چه آید گفتم
از تو خواهشمندم که آنچه بتو گویم بدون کم و زیاد باو برسانی گفت این کار کنم گفتم باو بگو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیر المؤمنین عقل دارد من هم دارم لابد از تو سوال خواهند کرد که مقصود تو از این حرف چیست
تو بگو که ابراهیم میگوید که در آنوقت که امیر المؤمنین صد و ده فرسخ از بغداد دور بود و غایب بزرگان و اعیان این
شهر با من بیعت نمودند و شهر تصرف من آمد نتوانستم با امیر المؤمنین مقاومت نمایم و باندک زمانی شکست
خوردم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیر المؤمنین
قیام نمایم و کاری از پیش برم و حال آنکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گوید چون این پیغام بمامون
رسانیدم ساعتی سر در پیش انداخت و گفت راست میگوید او را بازگردان بمحلی که بود از این کلام مامون
امیدوار شدم چون مدتی بگذشت سینه ام تنگ شد تا آنکه شبی از غایت تنگدلی لباس زنانه بپوشیدم
و از آنجای که بودم بیرون آمده در کوچه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا بشناخت و مرا گرفت
و نزد داروغه شهر برد داروغه این خبر را بمامون رسانید مامون با وگفت که او را با همانحال و لباس
نگاهدار تا وقتیکه طلب نمایم صبح آنشب مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم را
در آن جمع نمود و خطیب بخواست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی از فضل و بزرگواری او بیان
نمود در آن اثنا مرا با همان لباس زنانه بآن مجلس در آوردند بر او بخلافت سلام کردم و گفتم یا امیر المؤمنین
تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه و مجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون من بریزی
بر تو جایز است اما عفو تو به بزرگواری نزدیکتر است خداوند ترا بر جمله عفو کنندگان فائق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذه فرمای عدل بجا شده و اگر عفو کنی فضل و احسان بامون

را آفتی دست داد و درباره برادرش ابواسحاق و پسرش عباس و سائر ارکان دولت و اعیان مملکت رو نموده گفت درباره او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش را برید بعضی گفتند او را بردار زنید بعضی گفتند در دجله باید غرق نمود و همه بر قتلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مامون روی با احمد ابن ابی خالد کرده گفت تو چه میگوئی درین باب احمد گفت اگر او را بکشی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان ازین قسم گناهکار بسیار کشته اند و اگر از او عفو فرمائی در این کار ترا مثل و مانندی نباشد چه پادشاهان ازینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را بانتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز باشی حال خود بنگر تا کدام اولاتر است اگر پیروی غلبت نمائی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که درین فضیلت و منقبت منفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست مامون ساعتی سر پیش افکند پس سر بر آورد و گفت ای احمد آنچه گفتی اعادت کن احمد باز اعادت کرد مامون گفت میخواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز - ابراهیم چون این بشنید مقنع از سر بیفگنده خود را بر قدمهای مامون انداخت و از تقصیرش گذشت و دلجوئیش نمود (۴۶ ۳۹) بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت سید الشهدا حسین ابن علی را در کربلا بشهادت رسانید امر نمود تا مخدرات عصمت دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان کوفه برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند اهل کوفه از مشاهده آن منظر وحشتناک حالت رقت آور اسرا بنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی نمودند عقیله بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المؤمنین علی علیه السلام چون آن حالت را مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشاره نمود چون همه ساکت شده و قرار گرفتند حمد و سپاس خدا و درود بر مصطفی بجای آورد و پدر بزرگوار
خود حیدر کرار را بمفاخر و مناقب بستود. و شمه از مشاهد نوره و مآثر محموده آنجناب در رفع دعائم دین و هدم قواعد
شرک و ابتلاء و محن آنجناب تا هنگام شهادت بر شمرد و شرحی از فضائل خاندان نبوت حدیث فرمود و گفت
ای مکار و غدار مردم این گریه را سکون و این ناله را سکوت مباد حال کردار شما بدان زن همی ماند که از
بامداد تا پسین رشته خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شبانگاه بافته ها میکشاد و بنای ایمان بر مکر و خدیعت
نهاده از شما جز دشمنی و لاف و لابه و دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزگان و حقد دشمنان جمع آورده اید
همانا سبزه بر سرگین رسته و سیم در گور نهاده را مانید ای بر شما گر این گریستن بر او از مظلوم من است آری بسی بگریید
که بدین گریه سخت شایسته و سزاوارید و اندک بخندید که عاری بزرگ و عیبی عظیم بر خویش روا داشتید هرگز این ننگ
از خود نتوانید شست چگونه توانید شستن که فرزند رسول و سید جوانان اهل بهشت و پناه سرگشتگی و ملجا حوادث
و مفزع نوائب و نور هدایت و طبیب خستگی خود را کشته اید بد ذخیره که روز رستخیز را از پیش فرستاده اید درشت
باری که بر دوش خود نهاده اید هلاک و مرگتان باد که این کوشش بفایده ماند و این سودا سود نداشت و بغضب
خداوند گرفتار شدید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریخت وای بر شما آیا دانید که کدام جگر از رسول خدا شکافتید و
چه عهد و پیمان شکستید و کرائم عترت و حرائر ذریت وی را باسیری بردید و خون پاک وی بناحق بریختید کاری سخت
ناخوش و قبیح نمودید چندانکه فضای زمین و وسعت آسمان است آیا در عجبید که چگونه از آسمان خون نبارید
بخدا که عذاب آن جهانی بسی سخت تر باشد که هیچکس یاری شما نکند حال این مهلت فریفته نشوید که از

قبضه قدرت او نتوانید گریخت و خداوند قهار البته طلب این خون بکند عقیله طاهره چون این خطبه ادا کرد
روی از آن لئام بگردانید راوی گوید بخدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته
چنان سخن میگفت که گوئی از زبان پدر بزرگوارش امیرالمؤمنین خطبه همی کند و مردم حیران و گریان بودند پیری
که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش باشک چشمش تر شد و گفت بابی و امی کهولهم خیر
الکهول و شبابهم خیر شبان و نسلهم کریم و فضلهم فضل عظیم عبیدالله ابن زیاد
روزی بعد از ورود اسری در قصر الاماره بنشست و بار عام داد و آن سر مطهر که زینت آغوش پیغمبر بود بخواسته
مقابل روی خویش در طشتی زر بنهاده و در آن منظر نور الهی همی بنگریست و از روی فرح تبسم میکرد و همی گفت
ابوعبدالله را دندانی بسیار نیکو بود و آثار پیری زود در وی پیدا گشت و بدان قضیبی که در دست داشت به آن لب
که بوسه گاه خاتم النبیین بود بی ادبی میکرد زید ابن ارقم که از صحابه بود سخت بگریست و گفت یا ابن زیاد چوب از این
لب و دندان مبارک بردار که بکرات دیده ام که پیغمبر خدا این لبها را می بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت خدا این
چشمهایت پیوسته بگریاند اگر نه ترا آخر وقت پیری بود گردنت امیزدم. زید گریان برخاست و گفت ایها الناس
پسر فاطمه زهرا بکشتید و زادهٔ مرجانه را بامارت پذیرفتید بخدا از این پس نیکان شما بکشد و بدان شما بغلامی گیرد
مرگ و هلاکت باد آنانرا که ننگ تن در دهند و بذلت خشنود باشند باری چون مخدرات عصمت بمجلس ابن زیاد
درآوردند زینب با لباسی کهنه کنیزانش گرداگرد او گرفته متنکرا بیامد و از میان جمع گذشته بکنار مجلس بنشست
ابن زیاد گفت این زن که بود که این چنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت آن ملعون تا سه بار

سوال کرد و جوابی نشنید یکی از جواری گفت این زینب دختر فاطمه زهرا و نبیره خاتم الانبیاست ابن زیاد
روی با آنحضرت نمود و گفت سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید. زینب
در جواب گفت ثنا و ستایش خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه آلایش منزه و پاکیزه داشت
این چنین نیست که تو گوئی همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند ابن زیاد گفت چگونه
دیدی صنع خدای را درباره برادر و اهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکوئی چیزی ندیدم اهلبیت من جمعی بودند
که اراده ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و جد بزرگوار ما پیغمبر برادرم را ازین حال خبر داده بود و
ایشان انتظار حکم سبحانی و تقدیر ربانی می نمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در آخرت
تشریف فرمودند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع کنند تا با تو مخاصمه نمایند
براندیش ای پسر مرجانه که ترا در آنروز ظفر و نصرت باشد یا ایشان را ابن زیاد ازین سخن در غضب شد و برافروخت
عمرو ابن حریث مخزومی گفت ایها الامیر زنان را بر گفته ایشان مواخذه نمایند علی الخصوص زنان ماتم زده
مصیبت رسیده را ابن زیاد گفت ای خواهر حسین خدای تعالی دل مرا از دغدغه طغیان و سرکشی برادرت
آسایش داد و بکشته شدن وی و متابعانش درد و رنج از خاطر من برگرفت زینب گفت نیکوکاری ساخته و
طرفه مهمی پرداخته که بسبب آن روح و راحت و فراغ بال توقع می کنی ای از خرد بی بهره و از دانش بی نصیب
از شراب غرور مست شده و بواسطه جاه ناپایدار از دست شده تو هیچ میدانی که چه کار کرده مهتر و بهتر خاندان نبوت
را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی اگر این معنی شفای دل تست آری شفا یافتی پس ابن زیاد

ابن زیاد روی شوم جانب حضرت سجاد نموده از نام مبارکش سؤال نمود فرمود علی بن الحسین گفت مگر نه علی ابن الحسین را خدای کشت سجاد فرمود مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدایش کشت آنجناب این آیه تلاوت فرمود اللّٰه یتوفی الانفس حین موتها

(۳۹۵) چون اهلبیت پیغمبر البشر شام درآوردند یزید دربار عالی ترتیب داده و جمیع اعیان و ارکان و بزرگان شام را بآن مجلس مشئوم دعوت نمود و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و سر بریده نبیره پیغمبر را در طشتی زرین مقابل بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدرات عصمت را بمجلس درآوردند و در پشت تخت جای دادند تا سر بریده برادر مقابل نبینند چون حضرت زینب چشمش بسر غرقه بخون برادر افتاد دست فرا برد و گریبان چاک زد و فریاد برآورد یا حبیباه و احسیناه یا حبیب رسول اللّٰه یا ابن مکة ومنی و چنان ناله آنحضرت بسوز و جانگداز بود که هر که در مجلس بود بگریست و آن ملعون خجل و سر در پیش افگند ناگاه ناله زنی هاشمیه از خانه یزید بگوش حاضرین رسید که میگفت یا ابن محمد المصطفی یا سیداه یا ربیع الارامل والیتمی دیگر باره حاضرین بگریه آمدند و آوازها بناله و زاری بلند شد یزید بجهت نگهداشتن مجلس و مرعوب نمودن حاضرین دست بردو چوبی که در پهلو داشت برداشت و بر لب و دندان آنحضرت اشاره نمود و این ابیات کفرآمیز از روی جد و نشاط انشاد کرد ؎

لیت اشیاخی ببدر شهدوا — جزع الخزرج من وقع الاسل

لاهلوا و استهلوا فرحا — ثم قالوا یا یزید لاتشل

قد قتلنا القوم من ساداتهم — وعدلناه ببدر فاعتدل

لعبت هاشم بالملک فلا | خبر جاء ولا وحی نزل
لست من خندف ان لم انتقم | من بنی احمد ما کان فعل

ملخص مطلب و مقصود آن ملعون این است که اظهار فخریه مباهات میکند با اجداد و بزرگان کافر خود خطاب نموده
میگوید ای کاش اجداد و پدران من که بدست بنی هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه ها کشته شدند امروز می‌بودند انتقام
گرفتن مرا می‌دیدند و مرا تحسین و تبریک میگفتند. بدرستی که بنی هاشم با ملک سلطنت بازی کردند و با اسم دین
مقاصد خود را انجام دادند و حال آنکه نه پیغمبری بود و نه وحیی نازل شد اینها همه اسباب سلطنت و ریاست بود و من
در بهم زدن این اساس و انتقام از اینها فروگذاری نخواهم نمود و آنها را بکیفر اجداد خود سزا خواهم داد
در این هنگام حضرت زینب سلام الله علیها پای خاست و این بیانات فرمود. در آغاز سخن خداوند را ستود و بر
جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرمود و گفت ای پسر معاویه!
بگمان تو کار را بر ما سخت بگرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم
گشت و امور این جهان بر تو منظم و اسباب شادمانی آماده و ما را که ذریت طاهره و اهلبیت رسولیم باسیری مانند
بندگان از شهری بشهری براندند خوشدل و مسرور همی نشینی و از روی کبر و خیلا همی خرامی و بنظر عجب و نخوت
همی بنگری و پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب
مکن مگر این آیت فراموش کرده که خداوند فرموده ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر
لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین ای پسر آزاد شده ما گر از انصاف

داد گری است که تو زنان و کنیزکان خود را در خانه پشت پرده ها مستور داری و دختران پیغمبر را از شهری بشهری از
کربلا تا بشام بی برادر و پسر بی یار و یاور از نظر دور و نزدیک و دون و شریف همی گذرانی آری از چون تو امید
که توان داشت که مادرت جگر پاکان بمکید و گوشتش از خون شهیدان روئید از آنکس که پیوسته بچشم دشمنی
و عداوت بما ملحوظ داشته هیچگونه رفتار مستبعد نباشد تو چوب بر لب و دندان ابی عبد الله زنی و باجداد کافر خویش
مباهات ورزی و این گناه بزرگ را بچیزی نشماری و خود را بدین جسارت بزه کار نپنداری و چگونه چنین نکنی و
نگوئی که بیخ فرزندان رسول بر آوردی و از خون اولاد عبد المطلب زمین سیراب ساختی و پدران خود را همی خوانی
اندکی شکیب بباید که بسی برنگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تو نیز بچشی و با آنان در یک جایگاه مجتمع
آئی آنگاه آرزو کنی که ای کاش ناگفتنی نگفتمی و ناکردنی نکردمی ای بار خدایا حق ما بستان و انتقام ما تو خود
بجوی و بر این ستمکاران که خون ما بریختند غضب فرمای و عذاب فرو فرست بخدای ای یزید تو پوست خود بدریدی
و گوشت خود ببریدی و آنروز که باریتعالی در مقام محمود میان رسول و عترت او جمع کند و حق ایشان از ظالمان
بستاند تو نیز حاضر آئی خون فرزندان او بناحق ریخته و پرده حرمت او پاره کرده و ذریت او را باسیری برده
در آن هنگام که خداوند داور باشد و محمد داوری کند و جبرئیل یاوری نماید زود باشد که بدانند آنان که ترا
دستیار شدند و بر گردن مسلمانان سوار کردند چه بکوهیده از میان مسلمانان اختیار نمودند و روز برانگیزش کدام
یک از شما بد روز تر و بد فرجام تر خواهید بود و همانا مخاطبه و محاضره تو بر من گران می آید چه من قدر ترا خرد می پندارم
و سرزنشت را بزرگ می شمارم لیکن چشمها سرشک ریز است و سینه ها آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بدست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند اینک از دستهای شما خون ما میچکد و از دندانهای شما
گوشت ما می ریزد و آن اجساد های پاک پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده گذرگاه دام و ددان است ای یزید
اگر امروز بغلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که ما خود غرامت باشیم و بدست نکنی جز آنچه از پیش فرستادی و نیست
خداوند بر بندگان ستم کننده و در حضرت او ست شکایت و اعتماد ما اکنون از خدعیت و کید و ست باز مدار
و دقیقه از جهد و سعی خود مگذار با این همه نتوانی ذکر ما را محو کنی و وحی ما را بمیرانی و بزرگواری ما الم کنی
و خویشتن را از این عار برهانی چه عقل تو علیل است و ایام تو قلیل و جمع تو پراگنده و روز تو گذرنده گاهی که
ندای حق در رسد که لعنت خدای بر ظالمان است سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما
سعادت را و در انتها رحمت و شهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و مزید
بر اجر ایشان بفزاید ما را خلیفه های نیکو مخلف دارد که او ست پروردگار رؤوف و خداوند رحیم حسبنا الله
و نعم الوکیل یزید را موافق نمی افتاد که زینب با بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز و غضب
و سخط دار خواست که عذری تراشد که زنان داغ دیده بیباکانه سخن کنند لاجرم او را بدین شعر جواب گفت ؎

یا صیحة تحمد من صوائح ما اهون الموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغ دیده ستم کشیده آنچه از گریه و زاری و بیقراری کنند حق دارند چه مرگ عزیزان بسیار
مشکل و ناگوار است (مؤلف) اگر بنظر منصفانه و دقت بیانات و نکات فلسفی الفاظ این یگانه مخدره بزرگ که
کمتر تاریخ عالم مثل آنرا بما نشان میدهد مشاهده نمائیم اهمیت آنرا بخوبی خواهیم تصدیق نمود و ضعیفات البشر

دراین مورد بهترین شاهد گواه است برای این مقاله که اساس پاکیزه صحیح پابرجای این انسان با حقیقت
که وجودش بیک لباس زینت در عالم شهود مشهود گشته اگر نظر حکیمانه در تاریخ زندگانی و احوال مصائب و
صبر و حلم و علم و بردباریش نمائیم مات و متحیر و مبهوت شویم اگر فکر خود را در بیانات غیب گوئی و منطقی وی
باریک نمائیم از پیشگوئیهایش بغایت متعجب خواهیم شد مطالب تاریخی ادبی فلسفی سیاسی و نظری کلماتش
موجب جلب نظر علما و اهل نظر است و اتفاقات آینده که پس از آن مجالس مشئوم در عرض سنین متطاوله در این
عالم ظاهر شد زبان تاریخ نیز بدان ناطق است بهترین شاهد گواه بر صدق مقال و علو مقامش میباشد
تامل فرمائید بین مجلسی که مشحون و پر از جمعی مردمان خلیط از اراذل و اوباش میباشد در تحت سلطه یک سلطان
جابر قاهر مستبد فی همه چیز غالب که سکر غلبه و فاتحیت چنان او را مست و بیهوش نموده که هیچ چیز امکان جلوگیری
از ارادات و خیالاتش نداشته باشد آیا ممکن است در این گونه محضر کسی تکلم و تنطق برخلاف این پادشاه مطلق
الاراده نماید بلکه بحسب میزان عادت و طبیعت از برای رجال غیر ممکن تا چه رسد بیک نفر زن مخدره که
همیشه در پرده حجاب مستور و عتبه خانه اش پناه گاه هر نزدیک و دور و در دامن حیا و عفت و عصمت و شرافت و
بزرگی تربیت شده و صدا و آوازش را خودی و بیگانه نشنیده آیا چگونه بتواند که در اینگونه محفل و محضر بیان
و یا نطقی نماید بلکه بمقتضای طبیعت بشری در این مواقع هائله همه این نحو از مخدرات در گوشه و کناری
مخفی و صدا و آواز خود را از خوف و رعب گرفته و دست بر دهان میگذارند بلکه کلمات رسمیه خود را فراموش
می نمایند لاکن عقیله القریش زینب کبری صدیقه صغری که نبیره خاتم الانبیاء و دختر سید اوصیا

چون جوهر وجودش برخلاف مخدرات عادیه بود و تربیت شده من وحی و عصمت و طهارت و شجاعت
و علم بود نتیجه حرکات وحشیانه آنجا بر عبیدالله برعکس میشد بود اسارت و ذلت و مظلومیت اهل عزت و اسباب
استقامت دین و آئین و زنده بودن نام جد پدر و برادر و خانوادگی خود میدانست ابدا ضعیف مجلس او را
پریشان ننمود و بآن موقع در مجمع عظیم با کمال بی اهمیتی نظری فرمود و بیک لسان طلق ذلق فصیح نطق
و تکلم فرموده و خطبه آغاز کرد و با یک بیانات مهذبانه پاکیزه حرکات وحشیانه یزید را در محضر آن جمع غفیر مشهود
داد و او را تفسیق و تکفیر و نازل و سخط داد و حزب شیطان و از آزادشدگان ایشان بیان نمود لذا است میفرماید
ای یزید آنچه خواهی در محو و نابود نمودن ما بکوش و در پست نمودن نام ما سعی و جهد نما که هرگز نتوانی یاد
ما را از اذهان و اذکار در این روزگار محو و نابود کنی و وحی ما را بمیرانی و آمد ما را درک نخواهی نمود و عار این
واقعات بتو همیشه خواهد ماند چه است علیل و روزگار قلیل است و جمعیت بزودی پراگنده و ثروت در اندک زمانی گذرنده
است عقیله القریش چنان با وقت با خطبه بلیغ میخواند و مطالب آنرا با کمال اعتقاد جازم بیان مینمود که گوئی آنچه میگوید
می بیند از این جهت است که البته مردمان بزرگ ابن محمد را عالمه غیر معلمه گفتند و از نکات بیاناتش بهره و فائده بردند و
هر زمان آینده صدق کلام و حقیقت بیانش را مشاهده نمودند چنانکه آن مخدره فرمود آثار و رسوم و عظمت
و شوکت خانواده معاویه بزودی بباد فنا رفت و مظلومیت حسین ابن علی و خانواده اش رسوم وحی آسمانی
را زنده نمود چه قدرها مردم را از دائره کفر بدائره دیانت داخل نمود و فوج فوج اقوام مشرک از برکت یاد
مصائب این خانواده در دائره توحید داخل شدند چه قدر مردم عجم و عرب در این قرون عدیده شیفته

خانوادهٔ رسالت بواسطهٔ آن مظلومیت گشتند بهترین شاهد گواه اوراق تاریخ و کتب سرگذشت گذشتگان
است هندوستان که از جملهٔ قطعات مهمهٔ عالم است در عرض سنین قلیله چه قدرها نفوس از برکت مظلومیت آن
خانواده بشرف اسلام و مذهب تشیع داخل شدند همان قسمیکه سیدهٔ جهان در مجلس مشئوم پسر معاویه فرمود
براستی معلوم گردید پادشاهان روز بروز در ازدیاد و مخلصین آنان رو بتزاید کجاست یزید عنید سر از خاک
دستی بردارد و فدائیان و شیعیان حسین ابن علی را در قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندوستان
وغیره مشاهده کند که برخلاف منحوس حرکات جابرانه وی اسباب بلند شدن نام سبط پیمبر گردید باندازه که اجانب
وکسانیکه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دیانت خود میدانند ولی عقیده کامل بحضرت سید الشهدا
دارند بقسمی که او را وسیله حوایج در درگاه حضرت الهیه میدانند چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم شیوع دارند
خاصه در هندوستان که اموال هنگفت صرف تعزیه داری و سوگواری حضرتش می نمایند و آن را بهترین قربت
و ثواب میدانند برای تصدیق و شاهد بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندوان هندوستان که از امرا و
سلاطین درجه اول و خودمختار هندوستان است و مهاراجه گوالیار است با کمال عقیده ثابته در
دیانت هندوی خود و بودن از حزب مشرکین چنان شیفتهٔ مظلومیت حسینی گشته و خلوص تامی
نسبت بآن وجود مقدس پیدا نموده که اسباب حیرت است این شخص از مردمان خرافات پرست
متعارفی نیست و در هندوستان در عقل و تدبیر سیاست و اطلاعات و تمدن امروزه شخص اول شمرده میشود
و سالها در اروپا تحصیل نموده و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و امروز صاحب ثروت مفرط

و سلطنت بالاستقلال و خلی را دارا است مع ذلک در ایام عاشوره با کمال محبت و خلوص شخصاً ماتم میگیرد
و بعزاداری مشغول میشود و از برای مصارف اطعام بخیرات آنحضرت بنذری ده هزار روپیه که در این وقت صد هزار
روپیه میشود بمصرف میرساند و این مبلغ برای خیرات و صرف عزاداری نسلاً بعد نسل هر ساله معین است یکی
از بزرگان محترمین از او سؤال نمود که با وجود اظهار این خلوصیت بحضرت حسینی چرا مذهب او را که دین اسلام
است اختیار نمی نمائی در جواب گفت من شیفتهٔ مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفتهٔ اخلاق حلم و صبر و
بردباری و بزرگواری و شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون دریافتم که خالصانه قدم
در جادهٔ خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که او را حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم
میدانم و دلیل بر اینکه او محبوب خدا است و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست
همه چیز خود را از مال و جان و زن و فرزند و جان عزیزان فدای یک مقصد باطلی نماید و یا بجهت یا کاری که سود
آن مقصد آید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک مقصد است و درست از این جهت او راست
محبوب خدا باشد و در کلیه حوائج و مطالب او را وسیله و واسطه بین خود و خدای قرار داده و علاوه از این صفات مستحسن
این بزرگوار خود بالطبیعه قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفتهٔ وی هستم که اگر فرضاً
دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا شد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این
راجهٔ محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود بدیده و چشم مشاهده نموده اند که بیان آن
در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است که از اول عاشورا

ترک لذائذ از ماکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اهل حرمش از صغیر و کبیر

حلی و حلل و زیورات را از خود دور می نمایند حتی حلقه از طلا و هر شب تا شب دهم محرم برای خیرات حضرت حسین

اطعام مفصلی می نماید و تمام فقرای شهر از مسلمانان و بت پرست از آن طعام میخورند و خود نیز از آن طعام

تناول می نماید و خود را مهمان آنحضرت می گوید و شبیه ضریح مقدس آنجناب را با یک ترتیب خاصی بنا نموده

در حسینیه میگذارند و هر روز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود بهمان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی

بخدمتش میرسند باین کیفیت که دو نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن در محضر پادشاه باشند نزدیک

آن ضریح مقدس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس دربانی مخصوص ایستاده اند چون این پادشاه اراده

تشرف آن ضریح مقدس می نماید و نزدیک میرسد آن دو نفر دربان بحسب دستور المری هند از بیرون آواز

میدهند ای محبوب خدا فلان چاکرت (اسم راجه می برند با لقب) برای مشرف شدن آستانه ات حاضر است آنوقت

آن دو نفر که بطرف ضریح ایستاده اند میگویند در آید پس راجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم میشود

و تعظیم می نماید و سر بزر دارد بآن ضریح پاکیزه می مالد و ناله و اغاثه و استغاثه می کند همین کیفیت حال این شخص

بزرگ تا روز عاشورا چون صبح عاشورا شد با یک حالت حزن انگیز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان

و اعیان و اشراف مملکت پا برهنه تماما آن ضریح مقدس را بطرف مدفن معینی نقل می کنند و در وقت حرکت

ضریح تمام فوج با لباس رسمی بازوها را با پارچه سیاه بسته و تفنگ ها را وارون نموده سلام نظامی میدهند و توپها

سلام شلیک می شود و بجهت احترام دسته دسته موزیکها طبلها زدن نواخته میشود و خود راجه با جمیع امراء و ارکان

باین کیفیت بعقب ضریح حرکت مینمایند و بهمان قسم لوازم و احترامات و شؤنات که از برای جنازهٔ بزرگترین
شاهنشاه لازم است بجا می آورند تا محل مخصوص که موقعهٔ دفن ضریح است میرسانند آنگاه آنرا با یک تجلیل
شایانی پائین آورده در قبری آماده که جابجا کلهای آنرا ریخته با گلهای خوشبو و گلاب و سایر عطریات آمیخته
دفن میکنند و آن خاک پاکیزهٔ معطر را بر آن میریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل و یاسمین می افشانند و بسی اظهار
حزن و تالم آن مرد بزرگ و سایر حاضرین می نمایند که گوئی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا دنیوی آنها
مفقود شده است پس از آن تا سه روز هر روزه با یک کبکبه جلال بر سر آن مزار می آیند و گل و یاسمین نثار میکنند
و شمعها روشن می نمایند و یاد از مظلومیت آنجناب مینمایند و بر حضرتش میگریند و از دشمنانش تبری میجویند این احوال
همه ساله این وجود محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از راستی و درستکاری آنجناب چه این پی
بحقیقت حقهٔ حسینی برده و مظلومیتش را دانسته همه ساله در عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است باری برای
اطلاع قارئین کرام مختصری از احوالات ملک گوالیار بیان میکنیم گوالیار مملکتیست در وسط هندوستان مستقل
باستقلال داخلی مرکب از چند قطعهٔ منفصل مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع عمده محصول
او تریاک است جمعیتش سه ملیون و چند هزار تمام قشون او سه چهار هزار نفرات مالیاتش بیست ملیون که دویست لک
روپیه باشد علاوه از جواهرات و بیست بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع دو دارد آنها
مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او نوزده سلام توپ در ممالک انگلیس است ٭

(۳۹۶) فضل بن هاشمی که یکی از محترمین و مخلصین و مقربین عباسیین است از مدینه خود عباس نقل میکند که در شب

دختر سلیمان ابن علی که از مخدرات بسیار بزرگ و محترم بنی عباس است درباره من شفقت و محبت زیاد میفرمود وقتی
برای مطلبی نزد او رفتم برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حاجب
خیزران درآمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده‌ام و بدتر از حال و حالی مشاهده نکرده‌ام
جامه کهنه در بر دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشریف بحضور دارد
خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش پرسش کن مرا خبر ده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم
هر که خواهد باشد بر این هیئت و صورتی که او است هر لطف و احسانی که در حق او فرمائی موجب ثواب و مزید اجر باشد
اجازت باید داد تا نا امید برنگردد خیزران بحاجبه گفت او را اجازت ده تا درآید چون درآمد زنی دیدم در غایت
زیبائی و حسن نهایت دلربائی و دلبری چون ماه در صحن سرا خرم خرم برعونتی با ادب آمیخته میخرامید و ذلت فقر و ابتلا در
اساسش ظاهر بود و عزت و جبروت خیلا از چهره‌اش نمودار چون نزدیک رسید من و خیزران هر یک به بالشتی تکیه نموده
با کمال متانت سلام کرد و جواب او گفتیم خیزران از او پرسید کیستی گفت من مزنه زن مروان ابن محمد آخر
ملوک بنی امیه که ابو مسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس منتقل شد و در ایام مروان
ابن محمد از قصای روم تا اطراف سند و الکنات ترکستان با عرض مناسب بطول در تحت حکومت و استیلای وی بود و بالجمله زینب گوید
که چون نام مزنه و مروان بگوشش من رسید از ظلمی که مروان بابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و مؤسس دولت بنی عباس است
مرا بیاد آمد و آن واقعه از این قرار است که چون بنی عباس بطلب خون حضرت سید الشهدا دعوت برای علویین جمعیتی
در خفیه جمع نمودند و با براهیم بیعت کردند و بطور خفیه دعات ببلاد فرستادند و ابراهیم خود را آشکار نمود و ابو مسلم خراسانی

درمرو خروج کرد و اضطراب در ملک بنی امیه پدید آمد در آن وقت مروان بن محمد بر ابراهیم دست یافت و او را بدار زد و برای
عبرت دیگران می‌خواست او را بردار بگذاشت جمعی از مخدرات آل عباس نزد زینب همسر او رفتند که نزد شوهر خود مروان
شفاعت نماید تا ابراهیم را از دار فرود آرند او سخن آنها التفات نکرد و مسئلت ایشان را رد نمود و گفت شما را
درینگونه امور چه کار که خود را میان اندازند زینب گوید چون او را بدیدم آن بی التفاتی و حرفها دیدم من آمده
رست بنشستم و گفتم مرا شناختی گفت آری گفتم خدا ترا لعنت کند بخواری ترا ازین گرفتار آری شکر و سپاس
خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال از تو بزوال آورد و ترا بدین سان مفتضح کرد و بنکال معاقب گردانید
و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا در آن وقت که جمعی از مخدرات
آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو با آنها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آنها را براندی الحمدلله
که ترا بکام خویش دیدم زینب گوید چون این سخنان با وی گفتم بخندید و در میان خنده رشته دندان او چون در شاهوار
نمایان شد هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از او ندیده بودم و گفت ای دختر عم از مکافات بیمناکم من دیدم
بر کردهای بد خویش در این مدت نزدیک است کلام خوش آمد است که اقتدا بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
این بگفت و روز ما بگردانید و تعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بخیزران گفتم والله این رحمت و نعمتی است از جانب
خدا بر ما که دشمن به خانه ما آید نه باید که این موهبت از دست هیچ من و لازم که تدارک این کار و تلافی آن
ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او دل شکسته و ناامید از نزد ما بیرون برود برخاستم و بسرعت تعقیبش و آن
شدم چون چهار پای عمر الملتفت شد در رفتار تیزی نمود تا باو رسیدم من و در خانه خود را باز رساندم و دستش را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را رسانید و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت زشت
ناشایسته که از من نسبت بتو سر زد خاطرت برنجید و دل زخود او بعذر تو معذرت میخواهیم و امیدوارم که از این کردار
که سزاوار تو نبود درگذری و ما را عفو نمائی و دست بردم در گردنش با او معانقه نمایم دست بسینه‌ام نهاد و با یک زبان
مؤدبانه گفت ای برادر این لطف جان و دل ستانست چه بدین حالت در این لباس که منم روا ندارم که تو نزدیک شوم و ترا بوسی
جامه پوشیده و تن ناشایسته خود پریخانم القصه او را باز گردانیدیم و خیزران کنیزکان را فرمود تا بحمامش برند
و مشاطگان را بفرستاد تا حد متهائی که بدیشان تعلق داشت از مشاطه تزیین و غیران بجای آورند و چندین
دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوک و خواتین است از هر نوع بر سر حمام بفرستاد تا هر کدام خواهد بپوشد
و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقسام عطریات برای او فرستاد و منتظر نشستیم که تا او از حمام فارغ شد و بیرون
آمد چون او را بدیدیم بپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام آنگونه شفقت
و لطف است او را بتعظیم و احترام تمام بیاوردیم و در مقامی که خلیفه آنجا می نشست بنشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
از غذا فارغ شدیم خیزران با او گفت از متعلقان و خویشان و خدمتگاران و کسیکه دل تو با او مائل باشد آنچه داری
بگو گفت مرا بروی زمین هیچ آفریده نمانده است که نوعی از انواع او را با من و مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد
خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزدیک ما اقامت کنی و امید چنان است که اذن
فرمائی تا از این عمارتها عمارتی برای تو خالی کنیم و آنچه ما یحتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آنجا مقام سازی
تا ما از صحبت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیه عمر را با هم بگذرانیم گفت آن وقت که من

نزد شما آمدم بخیلی کمتر از این راضی بودم چون خدای عزوجل بشفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منت
نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولا شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از آن الطاف شکر
شما آنچه دل شما میخواهد و بخاطر شما می آید بفرمائید چه من حاضرم ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت نمود و چندین
عمارت و سرا بنمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب آسایش و لوازم مطبخ
و اقسام فروش و اسباب آرایش و آنچه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آوردند و یک دسته از کنیزان و مستخدمین
خوب با تهذیب لائق خدمت ملوک اند بخدمت او مقرر نمود و خیزران با او گفت که این عمارت و آنچه در او است تاج
تو است و هر قسم که دل تو خواست عمل کن و ما بازگشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجای خود آمدیم خیزران
گفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی پدرش پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده
و بعد از او چندین روز محنت و بلیت بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا نزد او بردند و
گفتند این مبلغ از برای فرهی و صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
و آنچه لازم است برای زندگانی و آسایش از خور و خوراک و لباس و دیگر لوازم فلان وکیل و معتمد ما در خدمت تست
بدون تامل یا درنگ بفرما تا انجام دهد چون ما ازین مهم فارغ شدیم مهدی درآمد من برای او آن واقعه را نقل کردم چون
باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بدو نگفتم و او را خشم ننمودم برگشت مهدی برآشفت و رنگش دگرگون شد و بطور
عتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبت که در حق تو و اهلبیت تو ارزانی داشته است و بر
دشمنان ظفر داده و خصم را منکوب و مقهور گردانید بنظر نیاوردی الله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کرده بود

هرگز وی را ندیدم و تکلم با او نمیکردم و پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم پس گفت خیزران
را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام کرد حق او فرموده بود بستود و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بردار
و از جانب من نزد او ببر و سلام برسان و بگو خلیفه گوید اگر نه آن بود که بر تو زحمت وارد آید بنفس خود بسلام تو
می آمد و سرور و بهجتی که بوجود تو حاصل شد شکریه ادا می نمود و نیز فرمود که با و بگو که من برادر توام و خانه خانه تست
و بر هر چه حکم رانی رواست و امر من نافذ از آن تو نیز چنان است و بر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران
برفت و سلام و پیغام خلیفه برسانید بهمراهی او نزد خلیفه آمد مهدی بر خاست و در باره او لطف فرمود و دلجوئی نمود و لحظه نشست و خوشدل
بازگشت (۳۹۷) محمد ابن زید علوی معروف بداعی از پادشاهان طبرستان است و او را چنین رسم و دستور بود
که چون سال تمام میشد روز بعد از نوروز آنچه از مخارج و مصارف سلطنت باقی مانده بود می طلبید و جمیع طبقات
قریش و علما و فقها که در بلاد او بودند همه را جمع می نمود و بحسب حیثیت و شئونات و شرافت بهر کسی از آن مال
حصه میداد و ابتدا به بنی هاشم می نمود و چون از آنها فارغ میشد طبقات دیگر می پرداخت سالی حسب دستور
بعد از فراغت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبد مناف بیایند و حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت
من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد
گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند آن مرد باز ساکت شد گفت مگر از فرزندان
یزیدی گفت بلی داعی گفت بد اندیشه ایست ترا خطا و تدبیری نمودی که قصد این بلاد کردی چه این ملک در
حکومت آل ابیطالب است و ایشان را بر شما خونهای بسیار است خصوصاً قتل خون حضرت سید الشهدا

حسین ابن علی و از تو عجب است که بچه رو در این بلاد آمده اگر غرضت امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز
محبین شما موجود اند چرا از انها نخواستی اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده از تو متعقل تر کسی نباشد و
اگر دانسته متعمداً خود را در این گرداب بلا و محل خطر انداخته بپای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این
سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصد وی کنند داعی بانگ بر ایشان زد
و گفت ساکن و آرام باشید مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین ابن علی خواهد شد او را چه جرم است
و خدای تبارک و تعالی نهی فرموده که کسی را بجرم دیگری مواخذه کنند والله که اگر کسی متعرض او شود
او را قصاص کنیم یکی از علویین بداعی التعرض نموده گفت اگر این موقع را از دست دهی و بگذاری از او قصاص
کینم ظلم بزرگی بما نموده باشی چه این جور گذشت هیچ کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده از این بزرگتر
گذشت نموده اند خاندان تو بشنو تا حکایت گویم بشرط آنکه او را سر مشق خود قرار دهی و پیروی از او نمائی
و گفت پدرم برای من از جد خود روایت فرمود که چون منصور خلیفه عباسی بحج رفت جوهری قیمتی نزدی
عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی در شگفت آمد و گفت جوهری بمراتب این بهتر و بیش بها تر
نزد محمد ابن هشام ابن عبدالملک اموی موجود است و محمد در مکه بود منصور بربیع حاجب گفت که محمد ابن هشام
را طلب و آن جوهر را از او بگیر محمد ابن مطلب را شنید پنهان شد ربیع خبر مخفی شدن محمد را بمنصور رسانید خلیفه
گفت سهل است پس فردا که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا همه درها ببندند و قفل زنند و فرمان معتمد
را بران درها موکل نما و بعد از ان یک در بگشا و خود بران در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود

تا او را شناسی چون محمد ابن هشام در این مسجد باشد بدین طریقه ظاهر شود چون روز موعود رسید ربیع آنچه
دستور یافته بود بجای آورد چون درهای مسجد را بستند محمد ابن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که این دام برای او
نهاده اند و مطلوب و مقصود او ست از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت بروی
ظاهر گشت و در آن حال چشم محمد ابن زید بن علی بن حسین بن علی بروی افتاد چون او را با آن حالت دید گفت
لابد این شخص را واقعه پیش آمده است اعانت و اغاثت او از لوازم کرم و شرافت باشد پس بروی باو
آورد و گفت ای مرد چرا اینقدر پریشان و متفکری واقعه تو چیست و خوف و رعبت از کیست با من بگو و در امان
خدا و ضمان من باش و در کار تو آن قدری که امکان منست سعی خواهم نمود محمد گفت من محمد ابن هشام
ابن عبد الملکم اکنون تو بگو کیستی محمد گفت من محمد ابن زید ابن علی بن حسینم محمد ابن هشام بیشتر در دهشت
افتاد و گفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ اگر مصیبت یک بود دو شد چه اگر تو خواهی مکافات آنچه پدر من
باید تو کرد بجا آری هیچ کس ترا مانع نباید و ظالم نخوانند بجهت آنکه زید بن علی را هشام ابن عبد الملک ازرد
محمد ابن زید گفت ای پسر عم آسوده خاطر باش و هیچ فکری بخود راه مده چه کشنده زید تو نیستی و کشتن تو مکافات
و جبران آن خون نخواهد شد امروز من بر آن سر دارم که دستت گیرم نه آنکه بر تو بشکنم و بهم الام امعدود
دار اگر از برای مصلحت و خلاصی تو مکروهی رسانم و ناسزائی گویم باید حمل بخیری کنی محمد گفت ای تست هیچ
توقف و تاخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آر محمد ابن زید ردای خود را بر سر محمد ابن هشام انداخت و او را
بازو در هم پیچید و گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که رسید طپانچهای سخت بسر و رویش میزد و او را

نا شترامی گفت بهمان حالت او را برد نزد ربیع و گفت یا ابوالفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه
شتران خود را بمن بکرایه داد بدان شرط که مرا بکوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و شتران خود را ببعض از
سپه سالاران خراسان بکرایه داده است چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی برند و اگر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعتاً یا ابن رسول الله و دو نفر با او فرستاد
چون قدری راه پیمودند و از نظر ربیع غائب شدند باز چند سیلی بسر و صورت او زد و گفت حالا بوفای خود وعده
خواهی کرد گفت بلی یا ابن رسول الله و قسمها خورد بالوفای وعده آوردن شترها محمد افسران را گفت چون این
ملعون اقرار کرد و قسم خورد بایفای وعده شما باز گردید افسرها بازگشتند محمد ابن زید دار را از گردن او برداشت و گفت
اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن زید ابوسید گفت پدر و مادرم فدای تو بادای پسر پیغمبر
براستیکه خداوند بهتر میداند که زیور نبوت را کدام تن شاید و محبط وحی را کدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانبها
را برآورد و گفت چه ارجمند و امیدوارم که بقبول این منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد
ابن زید قبول نکرد و گفت ما از خاندانی ایم که اگر نیکوئی بکسی نمائیم از او عوض نخواهیم و من بزرگتر از این را از تو
گذشت نمودم و آن خون پدرم است و بعافیت و سلامت هر چه از این شهر زودتر بیرون روی بهتر است چون ربیع
درصدد جست محمد بن هشام برفت و مختفی شد بواسطه محمد ابن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست چون اعمی
این حکایت را بآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که دیگران از بنی عبدالله دادند باو هم دادند
و چند نفر از غلامان خود را با او همراه نمودند تا او را بری رسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبدالله بن ملان تمیمی گوید که فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب است گفت وقتی در حوالی بصره
در بیابان قریب صبح مرا بارش شدید فرو گرفت و من بهر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی باقی بود ناگاه در میان
تاریکی اثر آبی نگران شدم که از یکطرف بیابان نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و نزهت اینجا آمده
باشند و بسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوبست نزد آنها روم بجهت آنکه لابد با خود از جنس خوردنی چیزی دارند و با نظر
حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با اسباب سواری قریب آن آبگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بدریاچه رسیدم
جمعی از زنها را دیدم در آب مشغول بازی شناوری اند چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز این واقعه خیلی شبیه و
مانند است بداره الجلجل و برگشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهیم که برگرد من برگشتم و نزد
آنها آمدم دیدم همه تا به گردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعه دارالجلجل را بگوی که چیست گفتم آن داستان
از این قرار است امرؤالقیس که از امرا و بزرگان عرب است عاشق و فریفته دختر عمش "عنیزه" بود و عنیزه در زمان خود
در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود پدر عنیزه بجهت اطلاع بر عاشق بودن امرؤالقیس دخترش را آنچه امرؤالقیس سعی
و کوشش نمود برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب قبیح بود که دختر را بعاشق
او دهند امرؤالقیس همیشه در رصد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارالجلجل است و آن قضیه از این قرار است
که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله اش برای سیر و تفرج از قبیله برآمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای
محافظت آنها همراه بودند امرؤالقیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمش و سایرین بلب دریاچه که او را
غدیر میگویند میروند لذا قبل از وقت خود را به بیشه زاری که قریب بدریاچه بود رسانده در درختها و بوته های خار پنهان شد

تا عنیزه و همراهیان رسیدند چون نگران شدند جمعی دختران سیمین و گلرخان نازک بدن اند و عنیزه چون سرو
سیمین و ماه نسرین درمیان ایشان چون آفتاب درمیان ستارگان میگذشت چون به آن آبگاه رسیدند گفتند بیکدیگر
آنست که برهنه شویم و درین آب درآییم تا از رنج راه بیاساییم پس ایشان غلامان خود گفتند که دور شوند چون
دور شدند هر یک چون شاخه بلور و چشمه حور عریان گردیده خود را در آب انداختند و مشغول بازی شناوری شدند
همچنان که شماها مشغولید امرء القیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود بار و میوه امید بکار دید و آن دختران
ماه پیکر از همه جهت بیخبر بودند که ناگاه امرء القیس بتاخت و جامهای ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت
فرزدق گوید چون حکایت باین جا رساندم خود را از استر بزیر افگندم و جامهای آنها را جمع نموده بسینه خود
چسپانیده نشستم و گفتم امرء القیس با ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک از شما را جامه اش ندهم ولو تا شب
در آب بمانید مگر اینکه برهنه از آب برآیید و جامه خود ستانید فرزدق گوید یکی ازان زنها که در آب بودند و شوخی
و ظرافت امتیازی داشت گفت امرء القیس که آن کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق
یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یک از شما نیستم بلکه مایل و خواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن
بشنیدند همگی کف بر کف زدند و نعره برآوردند و گفتند داستان خود با آخر رسان و دانسته باش که تا بمقصودی
که داری نایل نگردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید ازین مژده بسیار خوش وقت شدم و گفتم آن بود که
آنگاه از قبول سؤال امرء القیس امتناع ورزیدند و با وی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا
آفتاب قریب بغروب رسید و ایشان بیمناک شدند که بمنزل نرسند پس از میان ایشان یکی بسخن آمد

امرء القیس جامه‌های او را بود داد و او پوشید چون دیگران بدیدند تن به تن چون نهال نسترن بیرون
آمدند و امرء القیس یک یک را عریان نگران شد جامه اش باز داد تا بپوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب
بماند امرء القیس را بهی سوگند مباد که جامه اش را بدو باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه کرام اقوام و نورسیده
بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز بدست لطیفت جامه شریفت را باز دهم عنیزه
ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرء القیس بطور دلخواه در پای دلجوی نگران شد و از پیش و پس
بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن اندام گلفام را ببوئید و ببوسید پس از آن جامه اش
را بداد تا به تن بیاراست آن وقت دوشیزگان همه جبین بملامت امرء القیس زبان کشودند و با غنچه خاص و دلالی
مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس را
از آن ستیزه و پرخاش بیشتر دل از دست رفت گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید
گفتند آری پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کند و هیزم زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت
و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده با ایشان داد تا جمله سیر شدند و خود نیز با ایشان
بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخوراند و جملگی در طرب و سرور و شغب و سرود
در آمدند و چون خاستند سوار شده روی براه آوردند امرء القیس گفت من شتر خویش از بهر شما بکشتم و اینک پای من
بر زمین میماند یکی از ایشان گفت من بستر تو بر میدارم دیگری گفت من آنچه خوردی تو میگیرم بالجمله متاع و راحله
او را در میان خود قسمت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز بر نداشت امرء القیس با و توجه نمود

گفت ای دختر عم بایست تو مرا حمل کنی و بر داری چه مرا توانائی پیاده روی نیست و هرگز باین کار عادت

نداشته ام عنیزه ناچار او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و ری براه آورد ندامرء القیس وقت را

غنیمت شمرده بی مانع و دافع سر خود را بری گرداند و بین و پستان و صورت او را می بوسید و می بوسید او برای

مدافعه عقب میرفت و از حرکت جهاز شتر پیش پیش شد و خوف افتادن بود و عنیزه می گفت ای امرء القیس

شترم را کشتی آخر فرود آی امرء القیس از این سخنان نمکین بوجد می آمد چنانچه در این شعر خود که از جمله قصیده

لامیه مشهور معروف او ست باین حال اشاره می کند

تقول وقد مال الغبيط بنا معا عقرت بعيري يا امرء القيس فانزل

فرزدق گوید چون از داستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصاف دهد ای جوان چه نیکو

داستانی بیان نمودی باز گوی که کیستی؟ که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم گفتم از مردم مضرم گفت از کدام

طائفه مضر گفتم از تمیم گفت از کدام قبیل تمیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من

اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من راویت اشعار کنم گفت این توریه که در نسب خویش

می کنی فروگذار ترا بخدا قسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامها

ما را با ز دهی مگر اینکه بکام دل ما زر سی گفتم آری چنین است گفت ساعتی روی از ما بگردان انگاه روی بدیگر

دختران آورده آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه بآب رفتند و سر بآب در زدند و دسته جمع از آب برون

آمدند و هر یک را مشتی از گل و کف بود و بسوی من بشتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بفشاندند چنانکه

چشم درهم پر از گل و لای شد جامه ام بیالود ناچار به زیر زمین آمدم و بیچاره چشم مشغول شدم آنگاه جامه های
خویش را به سختی و دشواری از تن باز ربودند و آن شوخ زن بر سر من نشست و مرا در بدترین حال و رسواترین
روزگار بگذاشتند و در براه آوردند و آن شوخ زن همی گفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید در آغوش
و کام خویش را اندر من همچنان در آن مقام بودم تا چهره خویش بشستم و لباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب
بمنزل خود برگشتم و بسیار خسته و خجل و افسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر را آورد و گفت خواهران تو سلام
می رسانند و میگویند از ما خواستار چیز نفیسی بودی که برادرانت را امکان نبود بنابراین ترا آن یعنی قاطر را
فرستادیم تا از اول شب تا الصبح بدو مشغول شوی و تعهد بنگذر و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو
تقدیم مینمائیم و چند درهم با قاطر نزد من گذاشته رفت (۳۹۹) مورخین گویند که نزار ابن معد بن
عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است سه پسر الاکبر بود مضر و ربیعه و ایاد و آن سه یگانه
هر یک بجودت طبع و حدت ذکا و تفرس بیقرین ممتاز بودند پدر بزرگوارشان خواست برای تکمیل آنها بسیاحت
روند تا به مدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع بر احوال بلاد و عباد مطلع گردند لذا از روی مهر و عطوفت بایشان
گفت تا مهیای سفر شوند و براه آورند اوامر پدر را اطاعت نمودند و وطن عزیز را وداع گفته روی براه آوردند و
حسب دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تا آنکه در اثنای سفر ساربانی به آنها برخورد از شتر گم شده خود
از آنها سوال نمود مضر که از همه بزرگتر بود گفت آیا شتر تو را یک چشم کور بود گفت بلی برادر دوم ربیعه گفت آیا
دندانهای جلو او شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یک پای او لنگ است گفت بلی. باو گفتند

تدری حلوتر و برشاید بدست آید ساربان رفت و بعد از تجسس زیاد چیزی ندید و نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدیم
مضر دوباره از او سوال نمود که آیا بر شتر تو روغن و عسل بار بود گفت آری بعینه گفت بر سر آن بار زنی سوار بود
گفت آری آیا دگفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه را گفتند ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم ساربان بعد
از این نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند ولی چون تنها بود از عهده آنها بر نمی آمد چیزی نگفت و خود را
بحاکم آن بلاد بحر ابن افعی جهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و خیلی بخرد و دانش ممتاز و مشهور بود
رسانده قضیه شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست اصرار نمود که چون آنها بشهر
در آیند دستگیرشان نمایند حسب الامر چون بشهر وارد شدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مرد را
بدهید و الا بمجازات سخت گرفتار خواهید آمد آنها آنچه سوگند خوردند و انکار نمودند مفید نیفتاد و امر بحبس شان
نمود بعد از دو سه روز شتر ساربان پیدا شد ساربان نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رسانید و برادران
از این تهمت مبرا شدند امیر امر نمود تا آنها را از حبس بیرون آورده نزد او آوردند امیر از آنها معذرت خواست و چون
آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از حسب و نسب شان سوال نمود نگفتند اصرار و مبالغه
زیاد نمود ناچار شده گفتند که ما از اولاد نزار هستیم امیر بسیار خجل و شرمنده گردید از آنها معذرت زیاد خواست و
دلجوئی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نمود و همواره با ایشان
معاشرت و صحبت میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده
بودید چگونه تمام نشانیها و بار او را بیان نمودید گفتند از روی حدس و قرینه گفت چه طور مضر گفت من که

گفتم یک چشم او کور است باین قرینه که دران قطعه زمینی که چریده بود یکطرف که چشم او ندیده بود دست نزده بود
وطرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کور است ربیعه گفت اما من که گفتم که دندانهای
جلوا شکسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود داد یاد گفت لنگیش را
باین قرینه فهمیدم که دو دست و یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده
شده بود امیر براین حسن فراست آنها تحسین و آفرین گفت و باز سوال نمود که بار شتر او را چه طور فهمید
مضر گفت که در جائیکه شتر را خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس از هجوم مور تفرس روغن نمودم
و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت از اثر پا شناختم که زن سوار اوست سومی گفت در زمین
اثر دو پا و دو دست دیدم باین استدلال نمودم که حمل دارد ازین جهت باستعانت دست از زمین برخاسته
چون دلائل ایشان معقول سنجیده بود امیر را مقبول افتاده در تعظیم و تکریم ایشان فروگذاشت ننمود و هر دفعه برای
ایشان تحف و هدایا میفرستاد از جمله روزی ظرفی شراب و بره کباب نزد ایشان فرستاد و خود برای اینکه
بفهمد آیا از احسانات او راضی اند یا هنوز کدورتی در دل دارند پشت در آمده برقابت ایشان نشست و گوش
فرا داشت تا چه میگویند برادرها ازین معنی غافل بودند مضر قدحی شراب نوشیده بدیگران داد و گفت انگور این
شراب از گورستان حاصل شده دومی گفت این بره کبابست پرورده از شیر سگ است سومی گفت مهماندار
ما شاهزاده نیست بلکه مطبخی زاده است امیر چون ازین ماجرا آگاه گشت بغایت متألم و متاثر گردید زیرا که
نقد ادراک ایشان بر محک امتحان تمام عیار یافته بود فی الفور باغبان را طلبید از کیفیت شراب و انگور او

استفسار نمود آنچنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده از وی حقیقت بره را پرسید او گفت که مادر
این بره را گرگ خورد و هم دران اوقات سگ گله زاییده بود بنابرین بره مذکوره بشیر آن سگ پروردم
چون صحت این حکم براو واضح شد به اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سر آن قضیه را استکشاف نمود
مادر انکار نمود میر تهدید بقتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گویی متعرض نخواهم شد والا ترا خواهم کشت مادر
ناچار شده گفت در فلان سال پدر ترا با فلان امیر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه آن جنگ طول
کشید و پدر تو در شهر نبود و من تنها بودم جوانی در مطبخ بود فریفته او شدم و با او همبستر گشتم و تو بوجود آمدی امیر
بعد از شنیدن این واقعه نزد آن سه برادر آمد و تمام آن روز با ایشان مشغول بصحبت و ظرافت بود تا خوب رفع
حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بیان آورد برادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند امیر بایشان
گفت که هیچ وحشت نکنید و اندیشه بخود راه مدهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی ندانسته لیکن خواهش دارم
که بفهمم از کجا ملتفت شدید برادر اول گفت اما اینکه گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده باید دلیل
که از خوردن شراب بهجت و سرور رود و من بعد از خوردن این شراب مغموم و مهموم شدم ازین معلوم شد
که تاکش از خاک ارباب هلاک تربیت شده دومی گفت چون قطعه ازین گوشت بدهان گذاشتم لعاب در آن دیدم
معلوم شد که بشیر سگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش با استخوان
سگ شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که تو هم بگو با انفعال و شرمندگی گفت
درین چند روز که در خدمت بودم بغیر از صحبت نان و آش و قورمه پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین قیاس

نمودم که این بیشه از جای دیگر آب خورده است و شهریار زادی نیستی بلکه مطبخی زادی امیر ایشان را تصدیق نموده گفت
که این مطلب را مخفی دارند ایشان هم با اطمینان از نزد امیر احسان و اکرام زیاده به ایشان نموده مرخص شان نمود۔

(۱۰۰ع) بعد از آنکه اسکندر مقدونی اغلب بلاد هند را محیطه تصرف در آورد یکی از راجگان بسیار معتبر هندستان
برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از تحف و هدایا و جواهرات بیش بها و یکی از فلاسفه بسیار
عاقل و دانا که در تمام هندستان نظیر نمانند نداشت و مشهور آفاق بود بهمراهی یکی از وزرای خود با تحائف
اسکندر را ارسال داشت و عریضه در اظهار اطاعت و انقیاد با اسکندر نوشت و در تعریف فیلسوف مبالغه بسیار کرد
و اظهار نموده بود که نظیر او تا بحال در این بلاد دیده و شنیده نشده است بعد از رسیدن وزیر با تحف و هدایا بدربار اسکندر
عریضه و هدایا را بنظر اسکندر رسانید اسکندر برای امتحان و میزان آوردن خرد و دانش فیلسوف قبل از آنکه بمواجهه در آید
قدحی پر از روغن مثل سحری مملو گردانید که جای برای باقی نماند نزد او فرستاد فیلسوف سوزن چندی در
روغن فرو برده باز پس فرستاد اسکندر قطعه آهنی نزد او فرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده ارسال نمود
اسکندر آن را در طشتی پر از آب افگنده نزد حکیم فرستاد حکیم آن آهن را ظرف بسیار نازک ساخته در طشت بروی
آب انداخته نزد اسکندر فرستاد اسکندر آن را مملو از خاک کرده برای او فرستاد حکیم را از مشاهده آن حالتی عجیب
دست داده و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد سبحان پیاله را با خاک نزد اسکندر فرستاد اسکندر از وقوع
این حالات بفضل و دانش او یقین کرده او را نزد خود طلب نمود از دور که چشمش بر حکیم افتاد مردی دید بسیار بلند بالا و قوی
هیکل دید خیال در خاطرش گذر کرد که این قد و قامت جسیم با این عظمت منافی با دانش و حکمت است و اگر در او باشد

بدرجه علی است که نظیر او یافت نشود حکیم مافی الضمیر او را بفراست دریافت انگشت سبابه خود را است نموده
بکیفیت مخصوصی اشاره به بینی خود نموده باشند سبب این حرکت را پرسید عرض کرد انچه بخاطر شاهنشاهی
خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمامی این
اقلیم ممتازم در علم و فضل و حسنه و قامت سکندر ابیانات دخوش آمد باعزاز و احترام او کوشید از انچه فی ما بین
گذشته بود پرسید او در جواب عرض رسانید که در فرستادن کاسه مملو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه
دهر اهیان مملو از علم و دانش است که جای دیگر باقی نیست من از فرو بردن سوزن دران کاسه مملو از روغن
عرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملو باشد باز جای کمال در ان هست چنانچه سوزن
را دران روغن جای شد قطعه آهنی که ارسال فرمودند بوده اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه و اینکه
دلی که چنین زنگ دنیاداری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هر قدر زنگ گرفته
باشد بصیقل میتوان آن اگرنت که نقوش دران منطبع گردد چنانچه آن قطعه آهن زنگ زده را صیقلی نمودم و
انداختن آن آهن در آب سوال این بود که با این جسم کثیف و ثقیل که در آدمیان است چگونه جای ادراک حکمت
که جای دور دراز است توان نمود آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم بنحویکه این پیاله با آنکه همان جسم ثقیل
است که در قعر آب میرود بسبب تغییر وضع مسافت در طشت پر از آب طی مینماید همچنان آدمی بسعی و کوشش
میتواند باعلی مرتبه فضل و دانش برسد از پر نمودن پیاله از خاک اشاره بمرگ بود آن احتیاج نمی نمود این
بود که حالتم متغیر گردید همان هیئت باز فرستادم سکندر را جوابهای پسندیده افتاد تحسین و تصدیق نمود

واو را نوازش کرد و سؤال بسیار باو بخشید او از گرفتن ابا نمود و عرض کرد که اگر مال میخواستم اختیار حکمت نمیکردم اسکندر او را بامن در رکاب در عود بوطن خود مختار ساخت او رخصت مراجعت گرفته بمقر خویش برگشت

(۱۰۴) ابن میثم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفهٔ شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است با وجود آن فضل و دانش همیشه در گوشهٔ انزوا و عزلت بسر می برد و با مردم و ابنای جنس مراودت و مخالطت نمی نمود علمای عراق که از مقام دانشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای اسف و عجب است که حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با آن همه فضل و دانش و اطلاع بر جمله علوم و کمالات هیچ نام و شهرتی نیست و در حال آنکه بسا اشخاص که مرتبهٔ تلمذ نزد آن حضرت او دارا نیستند مع ذلک نام و شهرت آنها عالم را پر نموده چون نامهٔ عراقیان با بن میثم رسید این دو بیت در جواب آنها نوشته ارسال داشت

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی — فقصر بی عما سموت به القل

تبین لی ان المحاسن کلها — فروع وان المال فیها هو الاصل

یعنی انواع علوم بیاموختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم لیکن تهی دستی و فقر از نیل بامول و رسیدن بمقصود مانع آمد پس بر من واضح و آشکار گشت که هنر بی مال سود نبخشد چه تمام محاسن فرع اند و مال اصل چون این کاغذ بفضلای عراق رسید بیانات او را نه پسندیده بر او نکته گرفتند و کاغذی دیگر نوشتند که بر حضرت علامه اشتباه شده است و این چنین نیست که گمان فرموده اند کمال را بمال چه حاجت و آموخته را باندوخته چه ضرورت چون مکتوب ایشان بنظر شیخ رسید این شعر را انشاد نموده برای علمای عراق فرستاد.

قد قال قوم بغیر فهم — ما المرء الا باصغریه

فقلت قول امرء حکیم — ما المرء الا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیه — لم تلتفت عرسه الیه

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که کوچکترین اعضا هست من از روی خرد دانش و تجربه میگویم که مردی و مردانگی بمال و منال است آنکه درهم همراه نیست همخوابه اش با او التفات نیست

کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عزیمت راه نمود چون بعراق رسید از برای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرده لباسهای بسیار کهنه و پوسیده پوشیده با هیئتی سوء چون لباسهای بون بیکی از مجالس درس که مجمع فضلا و دانشمندان عراق بود در آمد و سلام کرده در آخر مجلس نشست حاضرین جواب سلامی بتکلف دادند و باز زیاد التفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئله مشکلی پیش آمد صدر نشینان مدرسه از کشودن آن عقده فرو ماندند این شخص از صف نعال بزبان آمده حل آن مسئله ببیانات شافی و کافی نموده دلهای یاران جای درستی آورد هیچ التفات باو ننمودند و او را شایسته مکالمه ندانستند یکی از روی استهزا باو گفت تو هم مگر از اهل علمی بالجمله بحث خلاص شد وقت طعام رسید خوان گستردند با یکدیگر مشغول تناول غذا شدند برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفال نموده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدرسه بیرون آمده بمنزل خود رفت روز دیگر تبدیل لباس نموده خود را بالبسه فاخره و پوشاکهای نفیس بیاراست و عمامه بزرگی بر سر نهاد و عصا

بلندی برکف گرفت و با چندین تکلف بدان محفل عزیمت نمود همین که حاضرین هیبت و شکوه او بدیدند قبل از وقت برپای خاستند و باستقبال او دویدند هر گونه پذیرائی بجای آوردند و زیر بغلش را گرفته بصدر نشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد و مستمعان از هر سو به بیانات بیجا و مزخرف او آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره بگستردند طعامهای نفیس و خوب را اول در حضر او نهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت «کلی یا کمی» یعنی بخور ای آستین حاضرین ازین کیفیت در حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که گویا شوریدگی درین حشمت علتی در دماغ است یا خفتی در عقل ابن میثم چون منتظر همین مطلب بود رو بآنها نمود و گفت شما را چرا تعجب و حیرت دست داده است برین کار چرا انکار می نمائید چه این اکرام و احترام و طعام حق این آستین و جامه های قیمتی من است نه حق وجود من چه دیروز من در کسوت فقر و هیئت زهد بشما وارد شدم و از در خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقاتی بس عالی و دقیق و مستحکم آوردم هیچ التفات ننمودید جز استهزاء و توهین چیزی ندیدم و امروز با هیئت متکبران و زی دنیا پرستان آمدم و سخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید جهل را بر فقر و علم ترجیح دادید منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم مزیت دارد و درین خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما مرا تخطئه نموده و انکار نمودید برای همین مدعا آمدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال انکار نیافتند اقرار نمودند معذرت خواستند شیخ آنها را نصیحت کرد و بر آن حالات تاسف خورد و بوطن خود مراجعت نمود (۶۰۲) در سیرت کلاز بنادر بسیار معتبر شمام است

مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامی بود یکی نصرانی بود و دیگری یهودی روزی عیسائی برفیق
یهودیش روزی در اثنای نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت و اخلاص من با تو بچه اندازه است
میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم امیدوارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت و
بزرگواری منحصر بملت مسیحی است بر عکس ذلت و خواری و پستی ملت یهود و این هم که بر تو واضح است که مؤسس
شریعت نصاری امر بمنکر و نهی از معروف نکرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری و ذلت
مذهب یهود را ترک کنی و داخل مذهب نصاری شوی تا عزیز و محترم و صاحب حقوق گردی و از این ذلت و خواری نجات یابی
نصرانی گفت آنچه گفتی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی اما تو خود
میدانی که مسئله دین امری اعتقادی و قلبی است تا بطلان مذهب یهود و حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار
نشود ممکن نیست که از مذهب یهودی دست از آخرت خود بردارم نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود نمی‌توانست
از روی ادله و براهین بطلان مذهب یهود و حقانیت مذهب نصاری را برای او ثابت کند ولی دست از او نکشید
و اصرار مینمود که بمذهب نصاری داخل شو آخر یهودی ناچار شد برای اسکات و اقناع او گفت پس خوب است
برای تحقیق این مطلب بشهر رم که پای تخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیین نصاری است رفته تحقیق نمایم نصرانی چون
از کیفیات آنجا مطلع بود و میدانست که علماء و روحانیین آنجا مردمان دجال صفت دنیا پرست متقلبی اند ترسید
که اگر رفیق یهودیش بآنجا رود و اخلاق و عادات آنها را ببیند یهودی تر خواهد شد لذا از رفتن او مانع شد و ممتنع
نشد و رفت و رفیق نصرانیش از مسیحی شدن او مأیوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر رم رسید تا مدتی معاشرت

و تحقیق تجسس را گذاشت باندک زمانی برو واضح و منکشف شد که علما و روحانیین نصاری که در آنجا جمع اند
غیر از عوام فریبی و دنیا پرستی و خودپسندی و شقاوت و بیرحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و
اخلاق پسندیده عاریند یهودی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات بمذهب نصاری در آمد و بشهر خود برگشت
چون بشهر وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل نمودی گفت همانکه خواهش
تو بود عیسائی شدم. رفیقش بسیار خوش حال شد و سوال نمود که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت
چون برم رسیدم بنای تحقیق و تجسس را نهاده و با اغلب علما و روحانیین نصاری معاشرت نمودم دیدم علما
و پیشوایان این مذهب که زمامداران و مروج این دین اند از جمیع صفات خوب عاری و دارای جمیع رذائل اند
و همه سالوس و ریاکار و شکم پرور و هوا پرست و بغیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد
از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که مذهبی که مبشرین و روسا و مروجین اند تا بحال چگونه با این عظمت
و استقامت دوام نموده پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت و کرامت او و از این جهت این دین را اختیار کردم
(مؤلف) اگر بنظر دقت دیده شود مذهب اسلام هم دارای این معجزه و کرامت هست و حفظ و استقامتش فقط بروحانیت
و حقانیت خود او است و بس (۳۰۴) جوانی از قریش جاریه داشت بسیار نمکین و شیرین و حسین و زیبا و دلش
گرفتار او بود ولی از بدبختی روزگار از او برگشت و کارش باستخوان رسید و چیزی نزد او نماند بجز آن جاریه که
محبوبه اش بود و از روی ناچاری و اضطرار تن بفروختن او در داده او را برداشته بعراق آمد بر حجاج بن یوسف ثقفی
که والی عراق بود عرضه نمود و او پسندید و بخرید و دل او و او فریفته او گشت اتفاقا جوانی با شکیل و زیبا و خوش قد و قامت

ازاقربای حجاج براو وارد شد و مهمان او گردید و زنی بر حجاج درآمد در حالتی که جاریه بحضور بخدمتی مشغول بود
چون جاریه آن جوان ثقفی را دید بپسندید و دلش بجانب او میل کرد و بنظر رغبت در او می نگریست حجاج بفطانت
دریافت جاریه را بآن جوان بخشید آن جوان خوش وقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و با خود برد و آن شب
بخفت و تا یکی شب جاریه فرار کرد چون صبح شد آن جوان منزل را ازان خورشید تابان تهی دید ندانست بکجا رفته
این خبر بحجاج رسید جمعی را برگماشت برای تجسس و تفتیش در شهر و اطراف منتشر ساخت بعد از اندک زمانی جاریه را
آوردند حجاج از روی عتاب با او خطاب کرد که ای بدبخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب تر بودی چون
دیدم به پسر عمم که جوانی شکیل و ظریف است میل نمودی و راغب شدی بر عشق تو رحمت آوردم و ترا باو بخشیدم چرا در
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید و مولای من داستان من گوش کن بعد بهر چه خواهی فرمان ده
گفت بگو و هیچ چیز مخفی مدار گفت من ازان قریشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد و مرا بطرف کوفه حرکت
داد چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری بشنید از جای
برجست و شمشیر کشید و بر شیر حمله آورد و آنرا بکشت و سرش را بیاورد و همچنان با من نزدیک شد در حالتی که در آلت او
هیچ سستی و فتوری روی نداده بود و با من کام براند و حاجت خود بپرداخت و این پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب
شد بر جا نشست و از بهر من برپای کرد چون تکبیر برآمد موشی از سقف خانه برافتاد و این جوان بگوزید و از بیم مدهوش
شد و مدتی برین حال بماند و من همی آب بچهره اش می افشاندم او را افاقت نمی شد لاجرم بیمناک شدم
که بمیرد و من بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را

نگاه بدارد و گفت ای بر تو مباد این داستان را کسی بگویی جاریه گفت بآن شرط که مرا دیگر بار باز نگردانی گفت میل تو هست (۱۰۴۵ء) ملکه هندستان نورجهان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف طهرانی که از خانوادهای بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها وزیر حاکم خراسان خان تکلو که از امرای ترکتا تار است بود و بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم مرو شد بعد از وفات خواجه محمد شریف حاسدین و معرضین در بارهٔ میرزا محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم بقبض و ضبط املاک و اسباب او شد هرچه داشت ضبط نمودند میرزا غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت بگذرانید و قرض زیاد براو فراهم آمد از هر جهت مایوس شد دیگر مجال ماندن در وطن برای خود ندیده ناچار و ناعلاج وطن عزیز را وداع گفت و با زوجه اش که دختر یکی از محترمین خانواده بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان قصد هندستان نمودند در بیابان قندهار زن میرزا غیاث را درد زه گرفت خود را بزیر درختی رسانده با کمال فلاکت و بیچارگی و بی همه چیزی دختری متولد شد که همین نورجهان باشد میرزا غیاث متحیر ماند که دران بیابان خشک و خالی چه کند و چه چاره سازد آخر رایش برین قرار گرفت که دست از ان نوزاد بشوید و او را زیر سایه درخت نهاده خود و زوجه اش را بجائی رساند این خیال را بزوجه اش اظهار نمود محبت مادری ورا از قبول این امر مانع آمد انکار کرد میرزا غیاث گفت اگر با این طفل شویم جان هر دو را در معرض خطر و خوف هلاکت است زوجه اش باصرار تمام او را راضی کرد که یک شب را بهر قسمیکه باشد درین صحرا بسر کنیم میرزا غیاث ناچار قبول کرد آن شب را هر چه بود دران بیابان بسر کردند و روز بعد قافله رسید بحالت انها رقت نمودند یکی از

تجار معتبر ایرانی میرزا مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر بچه را ببرند و پرستاری نمایند چون بمنزل رسیدند میرزا مسعود
میرزا غیاث را طلبید و از او استفسار نمود که کیستی و باینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری میرزا غیاث داستان خود را
از اول تا آخر برای او بیان کرد مسعود پدر و خانواده او را شناخت و بسیار بر حال او رقت آورد و از او دلداری
و دلجوئی نمود و گفت انشاءالله این آخر ابتلا و گرفتاری شماست و باو وعده نمود که از همه جهت با وی همراهی نماید
گفت من هر سال اموال و تحف و هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را در باره
من لطف و محبتی بسیار است نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و عهده خوبی بشما داده خواهد شد میرزا غیاث
از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد بشاهنشاه
ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده شد شاه منجمله از مهماندارها که برای او معین کرد یکی من بود پدرم خدمتهای
شایان تقدیم رسانید همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضا نامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد
من موجود است کاغذ را برآورده بمیرزا مسعود نشان داد میرزا مسعود بسیار خوشوقت شد و گفت از این بهتر
وسیله نیست و احتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منزلها نمودند تا آگره که پای تخت اکبر شاه بود رسیدند
بعد از چندی که خبر رسیدن میرزا مسعود بشاه رسید او را طلب نمود چون بحضور رسید تحف و هدایا را گذرانید قضیه
میرزا غیاث را از اول تا آخر بعرض رسانید و قضیه کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد اکبر شاه گفت فلان روز
او را بحضور بیاورد روز معین میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود بحضور شاه رسیدند میرزا غیاث بعد از ادای
رسوم کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوشوقت شد در باره او لطف و دلجوئی نمود در همان مجلس

عهده فهرستی عمارات شخصی و بعض امورات ذاتی را باو واگذار نمود و امر کرد که او را دریکی از عمارتهای دولتی
جای دهند و جمیع لوازمات و اسباب آسایش او را فراهم نمایند میرزا غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی
از امرای محترم و صاحب همه چیز بود و چندی بر این منوال گذشت زن میرزا غیاث بسبب لیاقت شخصی و هنرهای
مختلف و فضل و سلیقه که داشت و در اندرون و محلسرای سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدرات شاهی گردید
و عهده تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو واگذار شد دختر او نور جهان که موسوم به مهرالنسا بود با مادر خود
بمحلات شاهی میآمد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک میشد باندک زمانی همه چیز او بروز کرد در حسن و جمال
و زیبائی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود علاوه از حسن و زیبائی مفرط خیلی دلچسپ و سلیم الذهن و خوش ذوق
و طبعی موزون و سرشار داشت و گفته هایش پسندیده و دلگیر بود و توجه تمام خانمها و دخترهای شاه را بجانب خود
منعطف ساخت و علاوه از هنرهای گوناگون و خواندن و نوشتن و تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود در سن
شانزده سالگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده
خانمها معاشر و مصاحب بود روزی در یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه ولیعهد
شاهزاده سلیم که بعد از سلطنت لقب شاهجهانی بر خود گذاشت بباغ وارد شد در حالتیکه دو مرغ بسیار شکیل که در راه
بعضی از خواص و خدمه صید نموده بودند باو تقدیم کرده در دست داشت چون بوسط باغ رسید نظرش بنور جهان
افتاد و شاهزاده مدتی بود که دلداده گرفتار نور جهان بود چون او را دید بی اختیار بطرف او روان شد و
آن دو مرغ را باو سپرد و گفت این دو را نگاه دار تا من برگردم و تاکید زیادی در حفظ آنها نمود و برای گردش و

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از ان دو مرغ را ندید پرسید نورجهان گفت پرید شاهزاده بطور عتاب باو گفت چه طور پرید نورجهان مرغ دیگر را از دست رها نمود گفت این طور شاهزاده را از ان حسن ادا و جواب ظریف دلربا بسیار خوش آمد بر شیفتگی و فریفتگی اش بیفزود و ریشه عشق و محبت او از ان روز در دلش متمکن گردید ولی از خوف پدر مجبور بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدار خیزد　　بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این راز پوشیده نماند گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد و این خبر بسمع اکبر شاه رسید اکبر شاه خلاف مصلحت و سیاست خود میدانست که دختر میرزا غیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید روزی در خلوت شاهزاده سلیم را بطلبید بعد از گفتگو و مقدمات پادشاه باین مطلب نمود که در حرم سرای اندرون زن و دختر های محترمین و اشراف بسیار آمد و شد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که راه اندرون را دارند بنظرهای مخصوص در آنها بنگرند اینکار خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذارند در زن و دختر مردمان شریف بنظر طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل خود پنهان داشت بعد از ان اکبر شاه میرزا غیاث را طلبید و گفت دختر شما بسن رشد رسیده است بر تو لازم است او را عروسی نمائی میرزا غیاث گفت هر گاه اعلیحضرت مصلحت بدانند در دادن حاضرم اکبر شاه علی قلی خان ترک که جوان جنگجو و سلحشور بود و سابق سفره چی شاه طهماسپ صفوی بوده است و از ایران بهندستان آمده در فوج شاهی داخل شده بسبب جوانمردی و شجاعتهای بسیار فتوحات بیشمار کرد از دست او ظهور نمود یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد و موضعی را در بنگال موسوم به بردوان اکبر بطور خالصه و جاگیر باو واگذار نمود و بکمال
عزت و آسودگی میگذرانید اکبر او را نامزد کرد میرزا غیاث نورجهان را بعلی قلی خان داد و سالها ازین واقعه گذشت
تا اکبر وفات نمود و چون جهانگیر پای بر تخت سلطنت نهاد اول کاری که کرد بدسیسه اسباب چینی ترتیب خون علی قلی خان
را کشت و بعد از چندی نورجهان را بزنی گرفت و او را ملکه رسمی قرار داد و عشق و محبت او بجائی رسید که نام او را
در سکه و فرمانها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی شد مضامین و در فرمانها اینست

بحکم علیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه

و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترک نام جهانگیر و نورجهان اوست یا دیده میشود و این ملکه ایرانی نژاد
خدمتهای شایان و نمایان در ترویج مذهب اثنا عشری نمود و صدها از ایرانیها بسبب او بعهده بزرگ رسیدند
(۴۰۵) حطیئه از فحول زبردستان شعرای عرب و کنیه او ابو ملیکه است در فنون شاعری از مدح و هجا و فخر
و نسیب توانا بود و او مردی بود بسیار شر انگیز و مفسد بی تهذیب بد اخلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او
عاجز بودند و هر روز خود به قبیله می بست و قبیله دیگر را هجو میکرد و هیچ قبیله و خانواده شریفی نماند که حطیئه
هجو نکرد و علاوه ازین پستی اخلاق بدی کردار حرام زاده هم بود چون او را مرگ فرا رسید در سکرات موت افتاد
اهل و عشیره او بر سرش حاضر شدند باو گفتند ای حطیئه این روز واپسین است که هیچ آفریده را ازین روز گریز نیست
و ترا ازین جهان دیگر بهره ای و نصیبی نخواهد بود اکنون وصیتی کن که در آنجهان ترا بکار آید گفت میراث و آنچه
از من باز ماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظی و نصیبی در آن نیست گفتند شارع غیر ازین فرموده

گفت من چنین امر میکنم گفتند از برای فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من ایشان را وصیت میکنم که چندان که زنده اند دست از گدائی باز ندارند چه این حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت نیاورد و مردمان را وصیت میکنم که هرگز ایشان را جبه ندهند گفتند بسیار غلامست سالها است که در حضرت تو تقدیم خدمت کرده است او را آزاد کن گفت شما گواه باشید چندانکه یک تن از قبیله من بنی عبس زنده باشند او غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ روی معاش نیست در باب او وصیتی کن و عطیه فرما گفت در حق او وصیت میکنم که مالش را بخورند و مادرش را بگایند گفتند جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم بازگو بید مر ابن حمامه که مردی مشهور بود بر حطیئه در آمد و در آستانه خویش نشسته بود ابن حمامه او را سلام کرد حطیئه در جواب گفت سخن بستود بگوی ابن حمامه گفت من از قبیله خود بی توشه و خوردنی بیرون آمده ام گفت من با قبیله تو قرار و عهد بسته ام که ترا مهماندار باشم ابن حمامه گفت آخر من پسر حمامه ام که بر تو وارد شده ام گفت باز شو و راه خویش گیر و پسر هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی در سایه خانه تو ساعتی بیاسایم گفت به در سایه این کوه بیاسای که سایه او ترا کافی است و قتی حطیئه برقان را که از اشراف و بزرگان عرب بود در قصیده‌ئی هجو کرد چون آن هجویات به زبرقان رسید بر آشفت و در غضب شد و نزد عمر بن خطاب رفت و از او شکایت کرد عمر امر نمود تا حطیئه را حاضر ساختند چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود چون انشاد کرد عمر در غضب شد و امر بحبس او نمود چندی در حبس ماند و اشعاری در مدح عمرو زبرقان گفت و عمرو ابن عاص در خدمت عمر از وی شفاعت کرد عمر بفرمود تا او را از محبس بمجلس آوردند با و خطاب کرده گفت کای حطیئه یاد دارم

هجو میگوئی و دامن عفاف مردم را باشعار دروغ و نکوهیده خود آلایش میدهی گفت یا امیر المؤمنین تو میخواهی
که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعر من تخم جو و گندم و بجای من مایه رجای من است و میخواهی که
دست از کسب خویش بردارم و سر بر بالش مرگ نهم ازین کلمات خشم عمر بافزود و بانگ بروی زد و بحاضرین نموده
گفت سزای این شاعر چیست چه روزگار بهذیان میگذارند مدح می گوید مردم را بمحاسنی که هرگز ازان بهره
نداشته اند و هجو میکند جمعی را بقبایحی که هرگز آلوده نگشته اند و زنان مسلمانان را بعیب و بهتان نسبت میکند
بهتر آنست که زبان او را قطع کنم و مردم را از زبان و برهانم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین حطیه را عفو فرمائید
که ازین پس عهد خواهد نمود که دست از حرکات ناشایسته بردارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد و باو اشاره نمودند
که تضرع نماید و خواستار عفو شود حطیه اشعار بدیهه انشاد نمود و در عرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات
خود عمر از کلمات حطیه متاثر شد و او را رها ساخت و برای آنکه زبان او را از مسلمانان باز دارد اعراض مسلمین
را از او به سه هزار درهم خرید و عهد نمود که دیگر مردم را هجو نگوید (۴۰۶) شخصی بحج رفت مراجعت از کاروان
دور افتاد و راه گم کرد حیران و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سو شتافت
پیره زالی را دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی بپیره زال سلام کرد او جواب گفته او را بچادر خود دعوت نمود
و بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و مدتیست که گرسنه ام اگر مرا طعام دهی کمال عنایت است پیره زن
گفت درین بیابان مار بسیار است و چند تا بگیر و نزد من بیار تا برایت کباب کنم حاجی گفت من مار نتوانم
گرفت پیره زن گفت من با تو آیم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم ببرید

و آتش برافروخت و آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدّت گرسنگی قدری از آن کباب ها بخورد بعد
از لحظهٔ بسبب حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد از پیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم
دور از چادر در سفلان یک چشمه ایست برو آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید و قدری آب در دهان نمود بسیار
بدمزه و شور و کثیف بود ناچار جرعهٔ بیاشامید و مراجعت نمود به پیرزن گفت درین موقع موحش و بی همه چیز چگونه توطّن
اختیار کرده طعامش آن و آبش این پیره زال گفت مگر جای به ازین هست حاجی بخندید و گفت در بلاد ما چشمه های
آب زلال و اطعمهٔ گوناگون اقسام و فواکه برنگهای مختلف و باغهای لطیف و قصرهای زیبا که بینند از حسن و
نیکوئی آنها در حیرت افتند و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار تواند خورد پیره زال گفت با وجود
این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور هستید گفت "بلی"
پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خراج میگیرند ما را اطاعت آنها واجب و لازم است گفت تعدّی هم بر شما
می کنند گفت بلی تعدّی هم میکنند گفت شما چه میکنید در آن وقت گفت صبر میکنیم پیره زال گفت این
صبر هزار مرتبه از این آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر و تلخ تر است این آب و گوشت مار با آزادی و خودمختاری
هزار بار از آن فواکه و نعم شما نیکوتر و خوشگوارتر است (۴۰۷) حکیم غراب از جملهٔ حکمای یونان است در علوم
ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی عجیبهٔ دهر و شهرهٔ آفاق بود
و کسی اقدرت مقابله با او درین فنون نبود از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای تلمذ و تحصیل فن نزد
او می رفتند منجمله از قاصدین شخصی "ایتاس" نام از اهالی رم بود بعد از طی مراحل رسیدن بخدمت استاد

اظهار اشتیاق در تحصیل این فن نمود استاد هم تعهد نمود که با حسن وجوه او را تعلیم دهد لیکن بشرط آنکه بعد از فراغ
و تکمیل آن فن مبلغی معین باستاد دهد بعد از قبول قرار داد استاد هم کمال توجه را درباره او مرعی داشت تا
باندک زمانی در آن فن ماهر شد وقتی که خود را فارغ و بی نیاز از استاد دید بنای عذر و خیانت گذاشت و
طمع او را وا داشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله و مناظره کند پس باستاد خود گفت ای حضرت استاد
از شما مستدعی ام که تعریف و ماهیت و فائده علم مناظره را برای من بیان فرمائید استاد گفت تعریف و فائده
این علم را جدیدترین است ولی عمده فائده او این است که بسبب این علم در انسان ملکه و قوه پیدا شود که مدعای
خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد با دلائل و براهین منطقی و فلسفی حق
را باطل و شب را بجای روز و روز را بجای شب قرار دهد او را ممکن شود شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از
استاد حیلتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا نمود خطاب باستاد نموده گفت جناب استاد من هم در ندادن مبلغ
معین با شما مناظره میکنم اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود و اگر
قادر بر اثبات آن نشدم ایضاً شما را بر من حقی نخواهد بود بجهت آنکه قرار داد من با شما این بود که مرا در این فن
کامل و ماهر نمائید در حالیکه نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا در این فن ماهر ننموده اید
پس علی ای حال شما را بر من حقی نخواهد بود استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت من هم
در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم نمود. اگر اثبات حق خود نمودم پس اجرت خود را بقانون
ادله و براهین از تو خواهم گرفت و اگر بهر آئینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت بر مغلوب نمودن تو بزرگترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می شود که تمامی تعلیم
داده ام که از استاد خود ماهر تر شدی پس علی ای حال حقوق مرا که بر ذمه تست باید ادا نمائی ایشان بعد
از شنیدن این جواب استاد مجاب و شرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را بپرداخت

(۸۶۹) مشهور است وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی
از حکما و ندما را گفت نظر کنید که آیا در این عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک وی پردازم ایشان بعد از نظر
در اطراف و جوانب وی بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الا آنکه در گوشه ایوان خانه ایست
مختصر و کلبه ایست بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوارها را سیاه می کند اگر این عیب طرف شود
بغایت مناسبت و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجب است کسری گفت این خانه ملک پیرزنی
است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می نهادم و
معماران طرح او می ریختند این مانع و نقص ملتفت شدم کسی نزد پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که
تو خواهی بفروش تا قیمت دهم یا آنکه منزلی خوبتر از این برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که من در این
خانه متولد شده ام و بدین کلبه انس گرفته ام همه عالم ملکت می توانم دید و این آشیانه محقر و ویرانه مختصر با این
گدای بینوائی توانی دید من از این سخن بسیار منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی
از روزن وی بر می آید دیوارها را سیاه می سازد پیغام دادم که دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی
می پزم خوانی از اقسام غذا برای او فرستادم و گفتم گدای ما در هر شب خوانی با انواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد

تو دیگر زحمت مکش و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز داد جواب فرستاد که در این شهر چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
که جوینه و شلغمینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عالی تست
اما چون ببیند که تو با کمال عظمت و قدرت بیوه زن امیدری که کلبهٔ تاریک مرا از من نتانی دست تصرف املاک رعایا
دراز کنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور
خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم بهمسایگی او راضی شدم (۴۰۹) یکی از ملوک بغرفهٔ از قصر خود نشسته بود
ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب جمالی افتاد دلش مایل وی شد چون تفتیش نمود معلوم شد که زن «فیروز» نامی است
از غلامان خود پادشاه پس بفکر افتاد که چگونه معشوق را بدست آرد و تدبیر وصال وی کوشید تا فکرش باینجا
رسید نامهٔ نوشت فیروز را طلبید باو سپرد و او را بیکی از نواحی فرستاد فیروز نامه گرفت روی براه آورد پادشاه بعد
از اطلاع بر رفتن فیروز تغییر لباس داده بخانهٔ فیروز در آمد زن فیروز از وی تعرض نمود و گفت کیستی؟ گفت ولی نعمت شما
و پادشاهم برای دیدار و زیارت تو آمدم زن از مقصودش آگاه شد بشاه خطاب نمود و گفت خلاف آئین شهریاری
و بزرگواری است که چشم طمع بپس مانده و مستعمل غلامان خود دوزد شاه را ازین جواب حق غیرت و حمیت بجنبید
و با حالت بهت و اضطراب نزد او مراجعت کرد و یکتا کفش وی بجای ماند اما فیروز چون قدری از راه رفت
بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده در خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه را بردارد داخل شدن او
بخانه و بیرون آمدن پادشاه مصادف شد چون بخانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه اگرفته رفت بعد از رسانیدن مراجعت نمود طبیعتش از زن انفرت نمود و از جهت رقابت
پادشاه نیز بیمناک بود چند دست لباس برای زن گرفته او را خوشنود و مسرور بخانه پدرش فرستاد و مدتی برادر
زن سراغ او نگرفت برادر خواهر فیروز را ملاقات نمود و گفت سبب رنجش و بی التفاتی تو بخواهر من چیست چرا او را
بخانه خود نمی طلبی فیروز سخنهای غیر موجه آورد و امروز فردا میکرد تا کار بمحکمه قاضی کشید فیروز را نزد قاضی
بردند اتفاقا شاه در آن محضر حاضر بود برادر زن برای اینکه شاه بر مطلب اطلاع نیابد گفت ایها القاضی
باغی باین مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری درختهای سبز مثمر و دیوار محکم بود میوه آن باغ را خورد
و دیوار او را خراب کرد و چشمه اش را ویران نمود و بحال خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمائید فیروز گفت
باغی در کمال خرمی شادابی و معموری چنانکه میگوید بمن داده بود و من باغ را بهتر از روز اول باو تسلیم کردم
و سبب رد کردن آن باغ این است که مرا آگاهی از آن رسیده باشد بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری
در ملاحظه نمودم لذا بر خود ترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر بمن رسد و طعمه او گردم از این جهت باغ را باو رد کردم
شاه گفت ای فیروز بباغ خود برو و بخاطر جمع از او برخوردار شو بخدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما بهیچ وجه
متعرض آن نشد و بثمر و برگ و ضرری نرسانید و بغیر از یک لحظه در آنجا درنگ نکرد و دیگر بان باغ نخواهد آمد
قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از آن دیگر نخواهی آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شکایت دعش
مرتفع شد قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت نشدند (۴۱۰) از شخص اصفهانی شنیدم که در اصفهان مکتب
داری بود شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردها شادی یا غمی روی میداد یک خوان طعام

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریبی از خانهٔ یکی از شاگردان یک مجمعهٔ غذا برای معلم آوردند و مجمعه مرکب بود
از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک افشره معلم دو تا از شاگردان کمسن که از هفت سال سن شان بیش نبود طلبیده
مجمعهٔ غذا را بآنها سپرد که بخانهٔ او برسانند و در محافظت آن بایشان تاکید بلیغ نمود و روپوش را از روی مجمعه برداشت
و دست چربی روی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای آورید چه این مرغ می پرد و مبادا دست باین
پلو و افشره زنید که در هر دوی اینها زهر است و در احتراز و پرهیز آنها مبالغه نمود آن دو بچه اطمینان کامل بمعلم
داده و پی مأموریت خود رفتند وقتی که از مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه بدیگری گفت بیا رفیق این غذای
مفت چرب را بمصرف برسانیم بجهت آنکه یقیناً ما از این گردن کلفت سزاوارتریم بچهٔ دیگر گفت برادر چه میگویی
خوابی یا بیدار میخواهی برای یک لقمه پلو خون دو نفر بیگناه را بریزی از این خیال خام بگذر و خود مرا بمهلکه
میفکن رفیقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت مکن جواب بازخواست معلم
با من آخر هر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه که بسر راه بود رفته غذا را بمصرف رسانند و ظرف را در دکان
بقالی امانت گذارده هر یک بخانهٔ خود رفت معلم هم آنروز بعشق مرغ پلو بچهار ساعت زودتر مرخص نموده بخانه رفت
و غذا طلبید زوجه اش هم بدستور هر روز قدری نان و آبگوشت و پنیر نزد او آورد معلم از زن سؤال کرد که غذائی که
از خانهٔ فلان آوردند چه شد زن گفت امروز از هیچ جا غذا نیاوردند معلم ملتفت مطلب شده با کمال اوقات تلخی چند
لقمه خورده دست از غذا کشید و باز به مکتبخانه مراجعت کرد هر دو بچه را دید که حاضر اند با حدت تمام هر دو را نزد خود
طلبید و از نرساندن غذا بازخواست و سؤال نمود هر دو بنای گریه و زاری را گذارده هر چه معلم خواست که از

که از آنها مطلبی بفهمد ممکن نشد آخر اطمینان کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کنید از تقصیر
شما خواهم گذشت و اگر دروغ گفتید بسخت ترین مجازات خواهید رسید بچه که محرک آن کار بود جلو آمد با یک حالت
رقت آوری بنای بیان واقعه را گذارده گفت ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه آنجا یک بادی تندی
برخاست پره روی مجمعه پس رفت مجمعه را برگردانده که دوباره روی او را بپوشیم دیدیم که مرغ نیست معلوم شد که وقتی
که باد پره را از روی مجمعه پس نمود مرغ هم پرید از مشاهده این کیفیت یک وحشت فوق العاده بما دست داد با آن
پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم بخرابه دیدیم که مرغ بر لب دیوار خرابه نشسته است بهر کیفیت که خواستیم
او را بر گیریم ممکن نشد بنا براین قدری از پلو چلو دیواری که برای نشستن بود بریختیم. فوراً بر آمد و مشغول برچیدن آنها شد
ما هم در صدد گرفتاری او بر آمدیم از هر طرف که ما رو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت ما برای آنکه نیز متصل باو
دانه میدادیم برای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب سیر شد یکمرتبه پرید از نظر ما غائب شد از آن
کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند چه متحیر ماندیم که چه باید کرد مرغ که پرید از پلو هم چیزی باقی نماند بجهت
آنکه برای بدست آوردن او همه را باو خورانده ایم در این موقع چاره غیر از مرگ ندیدیم بنا براین عازم شدیم که خود را
نابود کنیم و با این واقعه شرم آور شما را ملاقات ننمائیم برای انجام مقصد ناچار از آن افشره آمیخته بزهر هر دو
آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید
چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب نمیپرد و در شیره زهر است ناچار هر دو را تصدیق نموده از تقصیر شان
در گذشت (۱۳۰۸) در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اول مفتخواره دورش

را گرفتند و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک مانی ازان ثروت و دولت چیزی باقی نماند و بفقر و فاقه مبتلا شد روزی از کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را بدجله اندازد چون بلب دجله رسید ازان خیال برگشت کشتی بانی را آواز داد - آمد در کشتی او نشست ملاح گفت بکجا روی گفت نمیدانم گفت از کجا می آئی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتار یست او را بان طرف دجله عبور داد و برد در مسجدی پیاده نمود جوان بمسجد رفت دید مجمعی در انجا جمع اند آن هم نزد آنها بنشست معلوم شد که قاضی شهر و جمعی از محترمین اند در این بین خادمی بیامد گفت خلیفه شما را می طلبد قاضی با جماعت متوجه دربار خلیفه شدند جوان هم خود را در ان جمع داخل نمود چون بعمارت خلیفه رسیدند در محلی که تعیین شده بود نشستند از جانب خلیفه شخصی آمد که فلانه را بفلان می باید داد قاضی خطبه خواند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند بعد خادمی مجمعه آورد که در او ده ظرف بود در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی نهاد یکی باقی ماند بخلیفه خبر دادند خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود آمده است بخلیفه خبر دادند خلیفه او را بخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب نموده گفت ای جوان چرا ناخوانده در حرم ما آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان را خادم ما خواند جوان گفت ایشان را اگر خادم شما خواند مرا کرم شما خواند خلیفه را جواب او خوش آمد امر نمود تا او را مقابل دیگران بدو دادند (۴۲۱م) قاضی القضاة احمد ابن خلکان که از مورخین بسیار مشهور است در ترجمه محمود ابن سبکتگین گوید امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابو حنیفه داشت چون

علم حدیث ازیاده مایل بود و همواره نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست
پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند
و حقیقت هر کدام معلوم شود و پیروی آن نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مروزی بقانون مذهب حنفی
و هم بطریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گذارد و طریقه هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد قفال
مروزی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظه سائر
ارکان و سنن و آداب مقرره دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که از طریقه امام شافعی باید
است آنگاه پوست سگی دباغی نشده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و با نبیذ که قسمی از شراب است وضو
ساخت و در شستن دو دست از بند گاه شروع کرده بمرفق منتهی ساخت چون تابستان بود در آن صحرا
مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس وی بقبله متوجه بایستاد و بجای
تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سوره حمد بخواند و بعد از آن ترجمه مدهامتان بزبان آورد و
گفت دو برگ سبز آنگاه مانند خروس که دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهد را اتفاقی نکرد
و بجای سلام گوزی بداد آنگاه رو بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نمازی که ابو حنیفه فتوی داده است
سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابو حنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده اگر صدق دعوی خویش با ثبات نرسانی
هر آینه عرضه شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتایید قول سلطان برخاسته بر قفال انکار کردند و گفتند دروغ

میگویند افترا می بندد قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند سلطان محمود مردی نصرانی
را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی در آن کتب تتبع نمود فتاوی
بدست آورد که شاهد ادعای قفال بود و چنین نمازی از او ترتیب داده شد سلطان محمود مذهب حنفی از دست
بداد و طریقه شافعی پیش گرفت (۱۳۱۴) ترازسکوی قریه بسیار بزرگ معموریست در نواحی پطرگراد پایتخت
دولت روس در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر
است کاترینای دوم که یکی از ملکه های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار
مانند و نظیر او ندیده و عظمت و اهمیت و شهره آفاق برای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف زیاد شد رحال
نموده دسته دسته می آمدند ساعتها انگشت بدندان حیرت فرو برده غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و
زیبائی او می شدند در اهمیت او همین قدر بس که برای رنگ نمودن حصار این عمارت دوازده ملیون فرانک
صرف شد از این جمله می توان باهمیت این بنا پی برد علاوه از اطاقها و تالارهای بزرگ مختلف متعدد پانزده
دست عمارت که هر یک بوضعی خاص و طرحی مخصوص در قصر موجود و یکی بعد دیگری مرتب شده در میان آنها یکدست
عمارتیست که تمام از کهربا ساخته شده است و جمیع لوازم و اثاثیه و تجملات او هم از کهرباست وقتیکه عمارت این قصر
تمام شد صدها ملیون پس از اثاثیه و اسباب آرایش در او جمع و موجود آمد کاترینا از سفیر فرانسه که در دربار او بود
بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن با سفیر مشغول گردش شد سفیر با وجود اینکه از اروپای
و در بلاد معظم تربیت شده در بسی قصور و عمارات باشکوه دیده از دیدن آن عمارت بحیرت افتاده مات و مبهوت ماند و

از مشاهدهٔ آن منظرهٔ باشکوه فرح‌بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه‌اش نمودار شد و بهمان طور که با ملکه در اطراف
قصر گردش میکرد مثل کسی که چیز لازمی گم کرده جویاست چشم خود را باطراف قصر دوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی
که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد زیرا سزاوار است
ملکه بیحد ازین جواب خوشوقت شد و از او تشکر و تحسین نمود - (۱۴۱۴) روزی مامون بحرم سرا در آمد و ده دوازده نفر
از زنان و کنیزان حسین و جمیل را دور خود جمع نمود از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتید که در دل من
چیست هر چه بخواهی بتو خواهم داد هر یک از آنها چیزی میگفت و مامون میگفت این نیست با آنها مزاح
میکرد آخر کار بوران خانم دختر فضل بن سهل طلبید با و گفت هر چند شان تو اجل و ارفع است که هم قطار
دیگران شوی اما امیدوارم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگو که در خاطر من چیست -
بوران خانم گفت لعنت خدا باد بر بختیشوع طبیب که این دستور بتو داده است مامون گفت چه دستور العمل بمن داده
است گفت ترا منع از مجامعت زنان و امر بمعاشرت آنها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نما و
اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگر چه اختلاط امیرالمومنین با راحت ما ست اما مطلوب کلی سلامت
ذات اعلی حضرت است مامون متحیر مانده گفت این سخن بین من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را بران اطلاع
نیست تو از کجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دور خلیفه جمع اند هر یک در حسن و جمال و ملاحت آیتی اند
و میل خلیفه هم همه را دوست دارد و هم بستری آنها رغبت با وجود این کیفیت و این مزاح و صحبت میل بهمبستر
شدن ننماید نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختیشوع طبیب اما مون بخندید

وبیک چند جواهرهای بیش بها طلبید او داد و گفت بخدا که قیمت آنش و ذکاوت تو بیش از این است

(۵۱۴) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت بوسیله بخدمت فغفور چین رسید و نزد او عزتی تمام پیدا کرد و طرف توجه شد روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق مرغی است ببزرگی گوسفند و خوراک آن آتش است و اگر کسی قصد او نماید با پای خود چنان سنگ می اندازد که اگر باستخوان سر خورد بکشد فغفور گفت این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی ادبی است و دیگر باو التفات ننمود و از نظرش افتاد تاجر بعراق رفت و شش عدد از آن مرغها گرفته در قفسهای آهنی نموده بچین برد خبر ورود او را بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه بخدمت شاه نوشت که برای اینکه اعلی حضرت مرا دروغگو نپندارند بعراق رفته شش عدد از آن مرغها که بعرض رسانده بودم با خود آورده خواهشمندم که امر صادر شود تا آنها را بملاحظه اعلی حضرت رسانم و رفع آن شبه نمایم فغفور گفت تا تاجر را با مرغهایش حاضر ساختند تاجر گفت تا آتش زیادی فروختند قطعه های آهن کوچک در آن آتش بگداختند بقسمی که مانند آتش سرخ شد آنوقت یک یک را بجانب آن مرغها می انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را فرو می بردند شاه از مشاهده آن کیفیت متعجب شد و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در رفتن و آوردن این مرغها و مقابل باو دهند چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت راستی مگو که برای اثبات او چند ماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود

(۶۱۴) در بلخ محتسبی مستی را بسرای امیر حاضر ساخت تا برو حد شرعی جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی

دکسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را بمستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا
بهتان عظیم امیر زبان آور که من با تو سخن میگویم از تو سؤال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد
که سزاوار است که امیر بهتر از این تفحص حال ما بنماید زیرا که در عقل و فضل ممتازم بیهوش و لا العقل نخواند
امیر گفت ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا پرسشگوئی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم از این جهت
حجت آوردم تا رفع تهمت از خود نمایم امیر گفت این قال و قیل را بگذار از سوره های کوچک قرآن چیزی
حفظ داری گفت آری گفت سوره «قُلْ یٰاَیُّهَا الْکٰافِرُوْنَ» را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار
چه بعضی علما حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند گر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم مست گفت امیر سوره
فاتحه بخواند تا من سوره «قُلْ یٰاَیُّهَا الْکٰافِرُوْنَ» بخوانم امیر شروع کرد خواند «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ»
مست گفت توقف نمای گفت چرا گفت در اول سوره دو غلط کردی گفت هنوز من دو لفظ بیشتر نخوانده ام آن غلط
کدام است گفت یکی بسم الله دیگری اعوذ بالله امیر روی بمجلس آورد گفت من گمان کردم تو مست آورده
ندانستم که قاری بلخ آورده و او را رها ساخت (۱۶۷) چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد
که ایوان کسری که قریب بغداد بود خراب نموده خشتهای او را بمصرف رساند با وزرا در این خصوص مشورت کرد
همه رای او را تصویب نمودند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن
از انجا ببغداد بیش از قیمت آجرهاست دیگر آنکه این خود آثاریست بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آنها
اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند و رای دیگر منصور گفتن چون خالد خود ایرانیست اندارد که

که این کار شود و می خواهد که آثار عظمت شهریاران قوم او همیشه مد نظر باشد و فراموش نشود۔ لذا رای نمی دهد
این گفته در منصور اثر کرد امر نمود تا خراب کنند و خشتهای او را به بغداد آورده مصرف سازند بعد از این که شروع
کردند در خراب کردن منصور دید که همان ختمی است که خالد برمکی گفته است چه اجرت کندن و حمل نقل چندین
مقابله خشتها میشود چون آن آدم صرفه جو بمقصود بود الیش برگشت و امر نمود که دست از آن کار بدارند این خبر
بخالد رسید و نزد منصور آمد و گفت شنیده ام که امر فرموده اید که دست از خراب کردن طاق بدارند گفت چنین است بجهت
آنکه صحت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امر بخراب کردن نموده است بنا است د
انکار کشد بجهت آنکه در صفحات تاریخ ثبت و ضبط خواهند نمود که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه را قدرت
و همت خراب نمودن او نبود (۱۴۱۸) روزی شقیق بن ابراهیم بلخی که از زهاد معروف بود بر هارون الرشید عباسی
در آمد هارون احترام او بجای آورد و گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما
زاهد توئی۔ هارون گفت با این دنیاداری چگونه مرا زاهد خوانده شقیق گفت چگونه زاهد نباشی و حال آنکه
بچیزی مختصر کم مدتی قناعت نموده و به آن نعم گوناگون بدی پشت پا زده هارون گفت مرا پندی ده
شقیق گفت خداوند تبارک و تعالی جائی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند ترا دربان او گردانیده و سه چیز بتو مرحمت
فرموده مال و شمشیر و تازیانه و این سه برای آن داده است که خلایق را از دوزخ باز داری باین ترتیب که
هر که خلاف فرمان حق کند او را به تازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیر قصاص نمائی۔
و هر که محتاج و درمانده گردد بمال رفع احتیاج و درماندگی او کنی و اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

هارون گفت باز چیزی بفرما گفت ای هارون تو بچشمه مانندی و عمال تو بجویهائی که از آن چشمه جدا شود. اگر آب چشمه تیره و آلوده است همه جویها تیره و آلوده اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه جویها صاف و شفاف اند یعنی هرچه تو پیشهٔ خود کنی عمال تو نیز آن کنند (۱۹عم) دو شخص بمحکمه حضرت داؤد پیغمبر درآمدند یکی صاحب گوسفند بود و دیگری صاحب زراعت زارع ادعا نمود که این شخص شب گذشته گوسفندان خود بباغ من رها نمود و درختهای انگور که تازه بار آورده بود همه را ضایع کردند و امسال امید هیچ گونه استفاده از آنها نیست حضرت داؤد بعد از اطلاع بر صدق مدعی او حکم نمود که صاحب گوسفند گوسفندها را بصاحب باغ واگذار نماید عوض خسارتی که باو وارد آورده است حضرت سلیمان در آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت داؤد از فرزند سوال نمود که چگونه بایست سلیمان گفت گوسفندان را بصاحب باغ بسپارند و باغ را بصاحب گوسفندان تا سال آینده در این مدت صاحب باغ از شیر و پشم و بچه گوسفندها جبران نقصانات خود نماید و صاحب گوسفند در این مدت خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ ببرگ و بار و حالت اصلی خود برگردد آنوقت باغ را بصاحبش رد نماید گوسفندان خود گیرد داؤد رای وی پسندید همان دستور حکم داد.

(۲۰عم) شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابوحنیفه بحج رفتیم و در مدینه بصحبت ابوحنیفه بخدمت امام صادق رسیدیم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضلای عصر و فقهای عراق است حضرت فرمود چنان دانم که این همان شخص است که در احکام خدا برای خویش اعتماد کند و در نوامیس و قوانین الهیه قیاس بکار برد مگر این مرد نعمان بن ثابت است ابن شبرمه گوید تا آنزمان نمی دانستم که نام او نعمان است ابوحنیفه تصدیق آن حضرت

نمود گفت یابن رسول الله من آنم که شناختهٔ آنکه حضرت فرمود ای نعمان امر دین بسیار مشکل است و خیلی ملتفت باید بود که خلاف گفتهٔ شارع مقدس عمل نباید بایست خدا را بنظر داشت در شرایع و احکام او بعقل ناتمام خود تکیه ننمود و درین خدا قیاس را سند نبایست دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود هنگامیکه پروردگار عز اسمه وی را بسجود آدم علیه السلام امر فرمود گفت اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ یعنی من از آدم نیکوترم زیرا که مادهٔ مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیرهٔ آدم را از گل که اصلی تاریک تیره است ایجاد فرمودی ای ابوحنیفه ابلیس رجیم در حکم سجده بدانش و رای خود قیاس کرده نافرمانی جست و در ورطهٔ ضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای ابوحنیفه حال که تو قیاس را حجت میدانی پس بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم است حضرت گفت بنابر قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد حال اینکه بر عکس است چه خداوند تبارک و تعالی بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است پس چگونه حکم الهی بقیاس بدست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق تعالی با اهمیت تر و بزرگتر است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشده پس معلوم میشود که در احکام الهی نباید رای بندگان را دخلی نیست از خدا بپرهیز و غیر آنچه خدای گفته است مگوی

(۱۲۶۴) نصر بن احمد که از سلاطین سامانی است علی ابن محمد محتاج را که مردی بسیار دلیر و شجاع بود تربیت کرد و بواسطهٔ لیاقتش امیر الامرای خراسان گردانید و در رکاب نصر بن احمد جنگهای نمایان و فتوحات شایان نمود

و بلاد زیاد بسبب او فتح شد و مملکت آل سامان بحق گردید و زیری بوعلی در خدمت نصر ایستاده بود و شاه با او بعض
مذاکرات و گفتگوها می نمود و دستور العلما میلرزید و ابوعلی بخود می پیچید و رنگ برنگ میشد چون بیانات شاه تمام شد
بخیمه خود مراجعت نمود و لباس از تن برآورد عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابوعلی را نیش
زده بود این خبر بشاه رسید او را طلبید و با او گفت چرا دفعه اولی که نیش زد دفع او ننمودی و تحمل اینقدر مشقت کردی گفت
هرگاه بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارده دست و پای خود گم کنم چگونه تحمل تیر و سنان و شمشیر خونریز نمایم شاه تحمل و
بردباری و خونسردی او را بحاضرین نموده گفت ابوعلی مردی بسیار زیرک و شجاع و قوی القلب است تا حیات باشم از وی خلافی در نگردد
زیرا که ما قدر او را خوب میدانیم و رعایت او بجا می آوریم اما چون نوبت بما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند
و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در مملکت ما افتد از او باشد و چنان شد که بزبان نصر گذشته بود
(۲۲۶) وقتیکه اسکندر بجهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد در فضای مغرب بشهری رسید که در آب و هوا
و صفا و نعمت نظیر او ندیده بود از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود بفرمود تا در آنحوالی سراپرده او برپا نمودند و با جمعی
از خواص در نواحی اطراف آن طواف میکرد و از آن مناظر فرحت بخش و باغهای باصفا تعجب مینمود ناگاه بقبرستان
ایشان رسید دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یکسال و دیگری سه سال و دیگری پنج سال همین قسم هیچ یک را
عمر از پانزده و بیست بیش نبود در حیرت شد گفت مرا گمان چنین رسید که در این آب و هوا تغیر و فنا را راه نباشد
و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمرتر نباشد بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سالید و اموات شما عمر چندان

نیافته‌اند این چگونه شود ایشان در جواب گفتند که اموات ما نیز مثل ما زندگانی کردند اما طریقهٔ ما آنست که از
ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذرانیم عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم پس هر که
از ما در گذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با علم و دانش بوده سکندر را این جواب و عادت و حالت
بسیار پسندیده آمد و آنها را تحسین نمود (۳۲۳) حجاج ابن یوسف ثقفی شبی عامر شعبی را طلبید بسیار ترسید چه از او بیمناک بود
ناچار اجابت نمود و با اهل و عیال خود وصیت نموده رفت چون نزد حجاج رسید او را در حالت غضب و افروختگی دید سلام
کرد حجاج جواب او را داد و گفت بیمناک مباش و او را اذن جلوس داد تا نشست آنگاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند
که در بند و زنجیر بود او را نیز در پیش روی خویش جای داد آنوقت حجاج روی بعامر کرده گفت که این شیخ میگوید
که حسن و حسین پسران پیغمبر اند و حال آنکه آنها پسران علی اند مادر آنها دختر پیغمبر است و فرزند تابع پدر است اکنون
باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آرد و اگر نه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند عامر گوید با او گفتم مناسب این است
که اول امر فرمائی تا این غل و بند از او بردارند چه حجت اگر تمام کند او را معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در
اقامت برهان فرو ماند باین بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز جلو شمشیر بران نگیرد حجاج گفت تا قید و
بند را از او برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر از زهاد و عباد و مخلصین خاندان رسالت است بسیار مهموم
و مغموم شده در فکر فرو رفت آیا چه گونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سعید ابن جبیر گفت اکنون دلیلی از قرآن
بیاور بر مدعای خود سعید گفت لحظهٔ صبر باش حجاج زمانی سر به پیش انداخت پس دیگر بار روی بسعید کرده آن
سخن را اعاده نمود سعید باز از او مهلت خواست مرتبهٔ سوم حجاج گفت دلیل خود بیار و الا امر بگردن زدنت خواهم نمود

سعید گفت بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن آیهٔ و وهبنا له اسحٰق تا المحسنین تمام قرائت
نمود و رو بحجاج کرده گفت نیم دیگر از این آیهٔ مبارکه را قرائت کن حجاج گفت وزکریا و یحیی و عیسی
والیاس کل من الصالحین سعید گفت ای حجاج عیسی را چگونه خداوند جد عیسی را از جملهٔ این جماعت
حساب آورده و گفته از بهر آنکه عیسی نیز از ذریت ابراهیم است سعید گفت عیسی که پدر نداشت حجاج گفت از طرف
مادر سعید گفت از ولادت عیسی تا ابراهیم چند هزار و دویست و شصت و دو سال میگذرد تا داود از ذریهٔ ابراهیم
معدود کند عیسی را از ذریهٔ ابراهیم شمارد پس چگونه سزاوار نباشد که حسن و حسین با قربت یک فاصله که بود
پسران پیغمبر نباشند حجاج ملزم شد و او را ساخت (۹۴ هـ) سلیمان بن ربیع باهلی که از امیران بزرگ
مسلمین عرب بود هنگامیکه در ارمنیه پیادگان و سواران سپاه خویش را نشان میداد هر یک از لشکریان که اسبی
نا نجیب زیر ران داشت می‌ایستاد و میگرفت چون نوبت بعمرو ابن معدیکرب که از مشاهیر شجاعان عرب است
رسید اسبی پیر لاغر و درشت اندام از نشان می‌گذرانید سلیمان بن ربیع گفت هرگز نه پندارم که ترا اسب
نا نجیب نباشد عمرو گفت ایها الامیر اگر چه اسب من از عربیان نباشد ولی در شمارهٔ اسبان نا نجیب نیاید ابن
ربیع گفت من بنظر اول آن را نا نجیب یافتم تو نیز یقین دان که اسبی چنان نا نجیب است عمرو گفت چنان است
و کار گفتار با امتحان گردد اکنون سلیمان بعمرو گفت که اسب را چندی آب ندهند تا خوب تشنه شود و امر نمود چند
اسب نجیب دیگر را هم آب ندهند چون تشنگی ایشان با نهایت رسید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند آنگاه
اسبان نجیب را طلبیدند بیامدند دست باچگی و بحالت تشنگی آب خورده بیکسو رفتند پس اسب عمرو را آوردند

چون آب بسید با عجله اضطراب بستهای خود بشکرد ولب و دهان آب قی و بر دو این دلالت کند بر عدم
اصالت است چون بسیار شد و سر برداشت سلیمان از روی توبیخ و سرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا شناسایی
اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جابلانه ایست که بر قامت تو دوخته اند چه نانجیب
نانجیب را نیکو شناسد سلیمان ازین جواب بخود بپیچید و هیچ نگفت و آن داستان را بخلیفه عمر ابن الخطاب نوشت چون
نامه بخلیفه رسید بسیار برآشفت و خشمگین شد و نامه بسلیمان ابن ربیعه نوشت که اینقدر حلم و بردباری ندانم بچه سبب
نمودی بایست امیر بزرگان اگر بقهر راهبر باید جای خود بکار برد و کلمنی بعمرو ابن معدیکرب نوشت که مارا
ازان کردار زشت و گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا بشمشیر خویش که
صمصامه مینامی ترا هوائی در سر و غروری در خاطر پیدا شده اینک بگوش هوش بشنو از روی انش بدان مارا
تیغ آبداریست که مصمم نام نهاده ایم قسم بخدای غالب قادر که اگر آن تیغ بفرق تو فرود آید بشگافد تا استخوانهای
سینه ات او اگر طالب آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی۔

(۴۲۵) عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه مرشد بود و مریدین را درباره او اعتقادهای عجیب و غریب
بود و خود شیخ هم در حیله و تزویر دجال عهد بود و برای بدام آوردن خرها از هیچ چیز فروگذار نمی نمود۔ و همه
ادعائی میکرد و آن حشرات الارض قبول میکردند۔ و عبدالسلام مبتلا بسلسلة البول بود و مرض خود را از
مریدها پنهان میداشت و روزی در مجلس او را بول گرفت و از شدت بول بخود می پیچید و رنگ رنگ میشد۔ آخر
قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد مریدها از سبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سوال نمودند گفت در دریای

مغرب کشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات
دادن برگشتم و این تری آب در پاست لباس را با نها نشان داد مریدها ریختند و آن رطوبت را بر ریش و
سبیل خود مالیدند آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرک بردند وزری شیخ عبدالسلام در جامع بصره بنماز جماعت
مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت هیچ هیچ نامومن بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی
گفت در حالت نماز سگی را دیدم که بخانه کعبه رفت با این آواز او را از مسجد الحرام بیرون کردم مریدان ازاین
قضیه بسیار تعجب نمودند و بدست و پای وافتادند و مرید بر اعتقاد و ارادت ایشان شدند این کرامت را در
مجالس و محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه را نقل کرد زن
گفت خواهشمندم که شیخ را بخانه خود دعوت نما تا در اینجا طعام صرف نماید من بزیارت او مشرف شوم مرد
نزد شیخ رفت استدعای زن را رساند شیخ قبول کرد و روزی را مقرر داشت روز موعود با جمعی از مریدان بخانه مرید آمد
زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خوان بگذارند و در آن خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او چیده
ظرف دیگر که یکی را و سبزی یکی را و خورش دیگر و یکی شربت بود نهادند مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده اند
مرغ را زیر چلو کرده بود شیخ را گمان رسید که برای او مرغ نگذارده اند از این جهت بغضب درآمد و دست بطعام دراز
نکرد صاحبخانه گفت چرا غذا میل نمی فرمائید شیخ گفت بجهت آنکه مرا بذلت و اهانت و خفت کردن باینجا طلبیدی گفت
حاشا و کلا چه خلافی سر زده است گفت در همه خوان همه مرغ گذارده مگر در خوانی که نزد من است زن از پشت پرده
بمجلس وارد شد و دست برد از زیر چلو مرغ را بیرون آورد و گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می بیند که

کرد خانهٔ کعبه خجل شد چگونه مرغ را در زیر تیم پنهان گشت چه این حیله شیخ از این کیفیت بسیار خجل و منفعل شد
و علمای ربانی که در آن مجلس بودند از او برگشتند (۱۱۲۵ھ) آقا جمال خوانساری از علما و حکمای معروف و مشهور
عهد سلاطین صفویه است خیلی ظریف الطبع و خوش ذوق و لطیفه گوی بود حاضر جوابی شمشیر قاطع بود
چنانچه مشهور است که جمعی از اوباش اصفهان که از آقا جمال کدورتی در خاطر داشتند بجهت تفضیح و رسوائی
او یکی از پیران اصفهان را که مشهور و معروف بود بکردار ناشایسته و عمل قبیح تحریک نموده مبلغی هم باو دادند که
آقا جمال را در حضور مجمع مفتضح و رسوا نماید آن بیشرم هم قبول نمود و در صدد برآمد تا موقعی بدست آرد و مقصود خود را انجام
دهد وقتیکه آقا برای درس گفتن به مدرسه رفت حالیکه متجاوز از پانصد نفر طلاب و فضلا در پای منبر آقا حاضر
بودند آن پیر با کمال جسارت و بیحیائی وارد مجلس درس شده و آغاز هرزه سرائی نهاد و در خطاب به آقا جمال نموده
گفت ای آنکه خود را جانشین پیغمبر آخر الزمان و مقتدای مسلمانان میدانی آیا فراموش کرده که فلان شب ترا
در منزل خود طلبیدم و در فلان اطاق بردم بر روی تخت من بر یک بستر خوابیدیم بعد از بوس و کنار زیاد
دست دراز کرده خواستی که بند شلوار مرا باز کرده مرتکب امر ناجائز شوی من ملتفت شده زود فرار نمودم آقا جمال
هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری در حالش رخ دهد با کمال نرمی و آرامی بجواب او گفت
ای پیر آنچه در خصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اطاق و خوابیدن با تو بر یک بستر و بوس و کنار تمام در خاطر
دارم و دست دراز کردن به بند شلوار هم بنظرم می آید اما فرار کردن ترا در خاطر ندارم از این مقامات مزاح
و نکته های حاضر جوابی آقا جمال تمام حاضرین محضر متحیر و مبهوت شدند و بر مقامات طبع و دقت فهم و مشعر استعداد او

آفرینها گفتند و آن مرد دزد را با مجرکین و لشکری کامل رسانیدند (۴۲۷) خسرو پرویز را سپه‌سالاری بود بسیار
عاقل و دانا و شجاع و دلیر و سلحشور و خسرو اغلب معمورات ملکی را بکف کفایت او سپرده بود او هم با کمال متانت و صداقت
انجام میداد بعضی از خواص و خیرخواهان بخسرو رسانیدند که سپه‌سالار را خیال سرکشی و طغیان است و در تهیه
و فراهم نمودن اسباب این کار است خسرو از این خبر بوحشت و دهشت افتاد بآنها گفت اگر بهم آمده او انکار کند
خرابی زیادی بمملکت ما وارد خواهد آمد چه او در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ داشت و یار و یاور زیاد
دارد بایست قبل از واقعه فکری اندیشید و علاجی نمود شما را چه بفکر میرسد هر کسی چیزی گفت آخر رای همه
بر این قرار گرفت که او را بند نهاده بیکی از قلاع محکم محبوس دارند خسرو رای آنها پسندید و گفت همین خواهم کرد
و در تعقیب سپه‌سالار را طلبید چون بدربار حاضر شد بموضعی بالاتر از مقام که جای او بود او را جای داد و بسیار
نوازش و محبت با او نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و فضیلتهای پسندیده او بر زبان آورد و خلعتهای
بیش بها با انعام زیاد باو عطا نمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در مجلس حضور
بشاه عرضه کردند سبب تخلف از آن رای قرار چه شد شاه تبسم نمود و گفت من خلاف رای شما نکردم و از عزم
خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را ببند باید کرد من خواستم که او را بمحکمترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
قوی‌تر از بند احسان ندیدم و این بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم او هست و آن
قلب است هر بند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد مرغ وحشی را
بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام (۴۲۸) از یکی بهلول ابو زکریا یحیی از علمای حیری

مذهب گذر افتاد و او مشغول درس گفتن بود و میگفت من بر سه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است اول آنکه
میگویند شیطان با آتش معذب خواهد شد حال آنکه ماده شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را میسوزاند دیگر
آنکه گویند خدای تعالی را نمی توان دید این چگونه ممکن است که شیء وجود داشته باشد و دیده نشود دیگر اینکه میگویند
خالق همه چیز خداست همه چیز از جانب اوست با وجود این بنده مختار است این خلاف عقل است چون سخن
باینجا رسید بهلول سنگی از زمین برداشت حواله او نمود سنگ به پیشانیش رسید و بشکست و خون جاری شد
شاگردان آن عالم بهلول را تعاقب نموده گرفتند چون او را بشناختند بسبب قربتش با خلیفه جرات نکردند که با و
جسارتی کنند آن عالم از این واقعه در خلیفه شکایت نمود خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عتاب
نمود و گفت چرا سر فلان کس را شکستی و با و تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول با و رو نمود گفت از من چه تعدی بتو شده است عالم گفت
کدام تعدی از این بیشتر که سر مرا شکستی تمام شب بسبب درد سر آرام و قرار برای من نبود بهلول گفت کو درد عالم گفت دیده نمیشود بهلول گفت
پس چه دلیل دروغ میگوئی چه تو خود میگفتی که ممکن نیست که شیء موجود دیده نشود دیگر آنکه کلوخ ممکن نیست صدمه
زند چه تو از خاکی و آدم هم از خاک است همچنان که آتش آتش را نسوزاند خاک هم در خاک اثر ننماید دیگر آنکه من نبودم
که زدم عالم گفت پس که بود گفت همان خدائی را که همه کارها را از او میدانی و بنده را مجبور مطلق هارون جواب
او را پسندید آن عالم شرمنده از آن مجلس برفت (۴۲۵) یکی از پادشاهان جاپان بیست پارچه ظروف چینی
خیلی قدیم بی نظیر داشت بسیار آنها را دوست میداشت اتفاقا روزی ظرفی از دست یکی از غلامانش بر زمین افتاد

وشکست شاه بهم برآمد و بکشتن غلام فرمان داد یکی از بزرگان دولت که مردی نیک نفس و دانشمند بود چون
این بدید پیش آمد و گفت اعلیحضرتا دست از خون این بیچاره باز دار که مراد آن باشد که چون بر
ظرف شکسته بالند چنان شود که کسی از روز ازل فرق نکند ولی باید اول بقیه ظرفها را ببینم آن گاه بدین کار
پردازم شاه بسیار خوشوقت شده بفرمود تا بقیه ظروف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب پا جمله را
خورد ساخت پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید گفت چون بیقین میدانستم که این ظروف سبب
هلاکت بیست نفر بی تقصیر خواهد شد بدین جهت این حرکت را کردم تا اگر بکشتن مرا تنها کشته باشی و بی سبب خون
جمعی بیگناهان را نریزی پادشاه لختی باندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
بزرگ را تحسین و نوازش نمود و جیره اش را از آنچه بود برتر گردانید (۱۰۳عم) چون دولت اسپانیه بسبب کولمبس
کشف دنیای جدید (امریکا) نمود و قسمتی از آن اراضی را بحیطه تصرف در آورد مهاجران متمدن نوع پرست لشکر و دست
بنای ظلم و ستم و جور را در باره سکان اصلی آن دیار سلوک داشتند و بیرحمی را بجائی رساندند که در مدت دوازده سال
پانصد هزار نفس از آنها معدوم شد چه اهالی اسپانیه از آنها تلف نمودند چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقتهای
فوق طاقت خود را هلاک نمودند حتی آنکه مادرها اطفال خود را بدست خود خفه نابود میکردند که در قید رقیت بندگان
اسپانیه نیفتند و مکرر از روی ناچاری با اهالی اسپانیه جنگهای سخت نمودند ولی بجهت فقدان اسباب و اسلحه
و لوازم جنگ در ورطه هلاکت افتادند در اثنای یکی از جنگها افسر اعلای محاربین بدست عساکر اسپانیه گرفتار
شد بعد از آنکه اقسام بیرحمی و شکنجهای سخت براو وارد آوردند هیزم زیاد جمع نموده آن بیچاره را دست و پا

بسته در وسط آن هیزم ها انداختند تا آتش زنند در این بین یکی از پادریهای نصاری آمد مقابل او و
بنای دعوت را گذاشت - و دیانت نصرانیت را باو القا نمود و گفت اگر هر آینه متدین باین
دین مقدس شوی بمجرد آنکه روح از بدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا به بهشت جاودان خواهند برد
و آن جا دار امن و امان هست اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا و بنای وصف حور و قصور و اشجار و نهرها
را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای حضرت پادری این بهشتی
که تو اینقدر وصف او نمودی آیا از ملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد پادری چون خود از آن ملت بود
با کمال تندی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف اند آن بیچاره
بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و بیساختگی گفت آن بهشتی که این درندگان را در جای اند هرگز
مرا میل خاطر نیست و مجاورت و معاشرت اینها مرا تب از دوزخ بدتر است دیانت نصرانیت قبول نکرد و تن
بمرگ داد و پادری از جواب او شرمنده و منفعل برگشت - (۱۳۱ع۴) بعد از آنکه کولمبس کشف امریکا نمود و خبر او
در آفاق منتشر شد زیاده از حد عظمت و بزرگی و در دلها جای گرفت و بلند آوازه گشت بزرگان اسپانیه خیلی
ناگوار آمد که یک نفر ملاح ایطالی باین سعادت عظمی فائز گردد و این کامیابی و موفقیت را داشته و
این کشفیات عظیم را همه از او دانند بعوض اینکه از او قدردانی و تشکر نمایند در صدد ایذا و اهانت و برآمدند
و سببی بغیر از حسد بر آن کردار نبود تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیه مجلس دعوتی فراهم نمود و مقصد از آن دعوت
خفت و توهین کولمبس بود تا بخود بنازد. و در انظار از او کاهند باری از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان

اسپین وی کولمبس دعوت نمود چون همه بسر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین وی کولمبس
نمود بطور تعرض وتحقیر گفت آیا تو گمان داری که در اسپانیه کسی نبود که قادر باشد بر کشف امریکا واین
کار را خرق عادت و معجزه تصور نموده دیگران هم بهمین روش باو تعرض نمودند و او ساکت بود تا همه آنچه در دل
داشتند گفتند کولمبس هیچ نگفت و دست دراز نموده یکعدد تخم مرغ پخته از میان سفره برداشت و گفت آیا
در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر پای وا دارد یک یک اهل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد
بعمل نیامد آخر خود کولمبس آن تخم را گرفت و قدری از پوست سر او شکست چون آن دوران که مانع از ایستادن
بود برطرف شد تخم را روی میز برپای واداشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ما هم می توانیم گفت پس
چرا نکردید و گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نمیگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی با نظرف حرکت
میکرد نمیرسید بلکه میگوییم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده آن همت و عزم و اراده و دانش موجود نبود در من
بود و کردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین از جواب دندان شکن او ملزم و خجل شدند دم فرو بستند
(مؤلف) الحق آن حکیم بزرگ جواب درست و بجا گفته چه ما می بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
بآنها اهمیتی نمیدهد چون در او غور کنند و بفواید او ملتفت شوند پی او گیرند و همت گمارند چه فواید عظیمه از او مترتب
میشود چنانچه می بینیم همین قوت کهربا که یکی از معجزات و خارق عادات این عصر است و عالم را منور کرده
است و چه کارها که از او بر نیاید از فواید او تلگراف بی سیم و باسیم و تلیفون و جمیع چیزهائی که لوازم بشریت
بسبب او فراهم میشود چون در ماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید دانست پی او گیرد و همت گمارد تا بمقصد نائل آید و هیچ چیز را نشدنی نپندارد (۳۴۶) هند دختر نعمان بحسن و زیبائی یگانهٔ آفاق بود حجاج ابن یوسف او را تزویج نمود و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه باو دهد چون مدتی باهم معاشرت نمودند روزی حجاج برا او وارد شد و هند ملتفت نبود و آئینه در جلو خود گذارده مشغول آرایش بود و این ابیات می‌خواند

وَمَا هِنْدُ اِلَّا مُهْرَةٌ عَرَبِيَّةٌ سَلِيلَةُ اَفْرَاسٍ تَحَلَّلَهَا بَغْلُ

فَاِنْ وَلَدَتْ مُهْرًا فَلِلّٰهِ دَرُّهَا وَاِنْ وَلَدَتْ بَغْلًا فَجَاءَ بِهِ الْبَغْلُ

(یعنی نیست هند مگر مادیان عربی نجیب که قاطری نانجیب جفت او باشد پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج این کلمات را از او شنید رنجیده خاطر گردید بنوعی که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله ابن طاهر را که از مقربان بود طلبید دویست هزار درهم باو داد و گفت از جانب من وکیلی که این مبلغ را بهند بدهی و او را طلاق گوئی عبدالله نزد هند آمد و آنچه از حجاج شنیده بود باو گفت هند گفت ای پسر طاهر بشارت و مژده بزرگی برای من آوردی چه بر من معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم عوض این مژده و بشارت که از دست این پست فطرت بداخلاق نجات یافتم دویست هزار درهم بتو بخشیدم پس خبر طلاق هند مشهور گشت و بعبدالملک ابن مروان اموی رسید عبدالملک حسن کسی را بخواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق بمواصلت او نمود

حجاج چون ملتفت شد بعبدالملک نوشت که ظرفی را که سگ در او دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال
فرماید عبدالملک در جواب او نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه خاکمال و شستن پاک میشود. باری پس
از دیدن اشخاص بخدمت هند خواستگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن اینست
که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنیم بایست حجاج با وجود عهده و منصبش پیاده افسار شتری که محمل
من بر او حمل است بر دوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه بیارد و بعد بهمراه من بیاید تا بشام
و دو منزل بشام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبدالملک رسید قبول کرد و کاغذی
نوشت بحجاج که آنچه هند گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستور العملی که داده است بایست مجرا داری
چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ و کوچک زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند
بر سر راهی که سواری هند از آنجا می گذشت چون وقت رسید حجاج بیامد بقصر هند و تمام کنیزکان و خدم او را
در کجاوه ها بنشاند و بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته از قصر بیرون آمد و از وسط مردم
عبور می کرد و در آن حال هند و دایه اش هیفاء انواع استهزاء و سخریه با او میکردند و بر مذلت او می خندیدند
و او سر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدو منزلی شام رسیدند باز ساربانی را باو داد امر نمود که افسار شتر را
بر دوش گیر و راه بیاید حجاج اطاعت نمود چون نزدیک شهر رسیدند و عمارات شام نمایان شد و تمام
اهالی شهر اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یک دینار
طلا بزمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجوی و بده حجاج چون نگاه کرد

دید دینار طلاست آن را برداشت و بهند گفت درهم نیست بلکه دینار است هند با او گفت الحمد لله
الذی بدل دراهمنا بالدنانیر یعنی حمد و سپاس خدای را که درهم ما بدل بدینار نمود یعنی عوض تو خلیفه عبد الملک
را نصیب ما نمود حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید (۳۳۴ع) در زمان استیلای سلاطین
اهلسنت بر ایران یکی از سنیان متعصب را حاکم سبزوار نمودند اهل سبزوار در تشیع بسیار متعصب بودند و حاکم شنیده
بود که اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه موسوم بابی بکر و عمر و عثمان باشد در آنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی
از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود چون حاضر شدند با آنها عتاب نموده گفت شنیده ام که شما صحابه
سه گانه را دشمن میدارید و بنا بر آن بر اولاد خود نام ایشان نمیگذارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من
نیارید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شما را مواخذه و عقوبت بلیغ خواهم نمود. انگاه آن جماعت سه روز
مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسس را گذاردند کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم باین نام
باشد بغیر از مردی مفلوک و منکوب و سر و پا برهنه زشتی ناشسته ئی که موسوم بنام ابوبکر بود و آنهم در اصل داخل از
اهل سبزوار نبود بلکه پدر او مردی بود که در کناره از شهر رحل اقامت انداخته و پسر خود را باین نام نام نهاده بود
القصه ابوبکر مذکور را به هیئتی که مذکور شد در حضور حاکم سبزوار بجلوه در آوردند چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر
افتاد بر آشفت و آن جماعت را دشنام داد و گفت بعد از چند روز که ابوبکر نام جهت من آورده اید چنین
شخصی است که از او کریه منظر تر و بدشکل تر در تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب او یکی از ظرفای سبزوار
عرض نمود که ای امیر هر چه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی یابد چنین

امیر خالی از لطافت طبع نبود بی اختیار خندید و ایشان را بخشید و حضرت مولوی ملای روم در مثنوی باین
حکایت اشاره نموده فرموده ع سبزوار است این جهان بیمدار ۞ ما چو بوبکریم دروی خارزار
(۴۳۴) چون کمال الواعظین ملا حسین کاشفی سبزواری که از اجلهٔ علما و فضلای وعاظ است بجهت
نظم بعضی از امور دنیوی بهرات رفت و مدتی ندیم و مصاحب امیر علی شیر بهم رسانیده و ملا جامی پای بند شد
مردم سبزوار او را بدگمان شدند بعض او را شیعه می گفتند و بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بوطن
مالوف مراجعت نمود اهالی آنجا در مقام امتحان او بودند تا آنکه در روزی که ملا حسین در جامع سبزوار بمرام وعظ
و تذکیر اشتغال داشت پیر مردی از اهالی سبزوار بر پای منبر ملا حسین ایستاده می خواست که از وی سوالی
نماید که کاشف حال اعتقاد او باشد اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملا حسین جاری شد که جبرئیل دوازده
هزار مرتبه بحضرت پیغمبر نزول نموده پیر سبزواری چون این سخن را شنید موقع بدست آورده بملا حسین گفت بگو
که جبرئیل چند مرتبه بر حضرت امیر نزول نمود ملا حسین چون بدگمانی اهل شهر را در حق خود فهمیده بود می دانست
که آن پیر او را در مقام نکته گیری امتحان است متحیر ماند که اگر گوید که جبرئیل بر آنحضرت نازل شد دروغ گفته باشد و
اگر گوید نازل نشد عوام سبزوار نسبت تسنن بر او خواهند بست در جواب گفت که جبرئیل بیست و چهار هزار بار
بر حضرت امیر نازل شد دیگر بار پیر گفت که حجت خوش آمد من این سخن بر زبان می آری یا دلیلی بر این ادعا
داری ملا حسین گفت دلیل من آنست که حضرت پیغمبر فرموده اند که انا مدینة العلم و علی بابها
پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن آنحضرت

که بابت بینه هست و ارشد باشد (۲۳۵) هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزک جمیله افتاد و دلش
مائل وی شد نزد خود طلبیدش و با او مشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از
کنیزان زبیده است همانجا دم کناره گرفت اتفاقا زبیده که بانوی حرم بود از آن صورت ماجرا اطلاع یافته زیاده
برنجید و چون رشید را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگوئی زبان دراز کرد و او را دوزخی گفت هارون
ازین کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دوزخی باشم تو از من بطلاقی همان ساعت هر دو از گفته پشیمان
وا از کرده در افسوس شدند زبیده در گریه و افغان و خلیفه مضطرب و پریشان مانده که چگونه بر منشور یگانگی طغرای
بیگانگی کشید و عهدنامه دوستی در نوردد از جاده وداد و منهج اتحاد خود را یکسو کشاند امر نمود تا علمای بغداد را حاضر
کردند و در این مسئله استفتا نمود هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهند نداد خلیفه سر بجیب حیرت و فکر فرو برده ملول و غمگین
بنشست از آن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفتند مردی ابو یوسف نام از شاگردان ابو حنیفه
نشان داریم که از فرط پریشانی میگذرانند هارون گفت مرا با علم و سروکار است نه با نکبت و نگارش فی الحال
ابو یوسف را حاضر کردند و به بزم خلافت بار یافته وارد شد علمائی که صدر مجلس از فرط ازدحام تنگ کرده بودند
اصلا به تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند پس هارون مسئله خود را اعاده نمود و بعرض جواب
اجازت بخشید ابو یوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی و کافی در خاطر حاضر است ولی در این محفل که جای
من شده نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب من تقدم جسته اند و آزرده خاطر هم نیستم زیرا که نشستن در ذیل زمین نگاه
در رفتن صدر برقدرم نیفزاید ولی پاس حرمت علم جای لائق و مکان مستحق اقتضا کند پس هارون رتبت تقدم بروی

ارزانی داشت و گفت تا در صدر مجلس جای گیر و چون بجائی که معین شد نشست روی بخلیفه آورده گفت ای امیر المؤمنین
هرگز اراده گناهی کرده که در آن اثنا خوف و خشیت حضرت قهار و منتقم جبار ترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت
بلی همین واقعه حال بر صدق دعوات شاهد عادل است چه قصد مملوکه زبیده کردم و چون دانستم از غیرت
عنان توسن شهوت بقوت توفیق باز کشیدم ابو یوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاق
واقع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بود که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل آلهی مستحق
بهشت شده او نیز مطلقه نباشد حاضرین بری حمله گشتند و گفتند که این دعوی از چه روی کنی و این فتوی از
کجا گوئی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که فرموده اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی یعنی هر کس از خوف و خشیت آلهی
نفس را از وساوس شیطانی باز داشت بهشت جاودان آرامگاهش خواهد بود هارون را این سخن پسند افتاد و
بعواطف بی پایانش بنواخت و قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و تشریف فاخر باو پوشانید

(۶۳ع) طاوس یمانی که از عباد بصره است گوید که مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با و مناظره میکرد
و سؤالهای او را جواب مردانه میگفت حجاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود در پرسید گفت امیر چون گذاشتی محمد ابن
یوسف که حاکم شما است گفت بسیار فربه بزرگ جثه و تر و تازه شده است گفت از بدن او نمیپرسم بلکه از عدل
و انصاف او می پرسیم گفت بی رحمی و ظالمی و فاجری و سفاکی بیباکست حجاج گفت چرا این شکایت او را نزد بزرگتر از او
نبرید تا ظلم او را از شما رفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالمتر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی و او برادرِ تست گفت از من نمیترسی که این گونه سخن درشت بروی من میگوئی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او نمی ترسد هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو و برادرت از ان قبیله نیستید حجاج وی را طاوس نمود گفت سخنی که
از طمع پاک و از غرض خالی است اگر بسنگ بگوئی در او اثر کند (۲۳۷) مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود
و بر عکس محبوبه اش شیرین بسیار بخیل و لئیم بود خسرو بماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می پسندید روزی
خسرو با شیرین بشکار رفته زیر درختی فرود آمدند عربی ماهی تازه بشکل بزرگی صید نموده نزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم با و انعام داد شیرین باو تعرض نموده گفت این اسراف است نه کرم اگر بنا شود بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم دهی پس اگر چیزی بالاتر ازین برای تو آرند چه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی دلگی
تو حمل کنند و اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و چیزی مقابل قیمت ماهی
باو دهد خسرو گفت چگونه شود چیزی که با و داده ام باز ستانم این خلاف آئین شهریاری و بزرگی است شیرین گفت
باین حیله از او خواهیم گرفت که از او بپرسیم که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم نر خواهیم و باین بهانه ماهی را با و رد کنیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او سوال نمود
که ماهی تو نر بود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصد ازین سوال چیست گفت ماهی من خنثی بود که نه نر و نه ماده بود آلت
داد و خسرو را این سخن او خوش آمد امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند عرب چون درهم ها را برداشت که بیرون
رود یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شده آن درهم را برداشت شیرین را موقع بدست آمده بخسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خسیس و پست فطرت است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا بدیگران بدهد خسرو بار دیگر عرب را
طلب کرد و گفت با چندین هزار درهم که بتو داده ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی
عرب گفت عمر پادشاه دراز باد اینکار نه از روی خست و تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه
بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر باو داد
(۲۳۸ع) گویند عادت ابوزرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب به بار حاضر میشد و کسری را وادار مینمود
که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و باو میگفت شب خیز باش تا کامروا باشد کسری چون شبها را بعیش و عشرت
میگذرانید بیدار شدن صبح بر او سخت و ناگوار بود و در آن وقت حاضر شدن ابوزرجمهر را روا نداشت و این کلام
او را سرزنش میدانست بنابراین یک روز کسری چاکران را امر نمود که قریب صبح در راهیکه بوزرجمهر عبور میداده
انتظار او کشند چون رسد بدون اینکه صدمه باو وارد آورند لباسهایش بستانند چاکران حسب دستور رفتند
و در کمین نشسته تا هنگامی که او رسید و آن بازی در پرده تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او
بازگشت و لباس دیگر بپوشید چون به بار حاضر شد برخلاف اوقات گذشته دیر شده بود کسری پرسید که
موجب تاخیر و دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان بر من ریختند لباسم بردند بترتیب لباس مشغول شدم لذا
دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت میکردی که شب خیز باش تا کامروا باشی این آفت تو از شب خیزی
رسید بوزرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام شان روا شد کسری از جواب او
ملزم و منفعل گردید (۲۳۹ع) یکی از شیادان و گدایان زبردست مشهور به نیشابور در آمد جمعی از همکاران و خویشان را

گرفتند و قدومش را مغتنم شمردند و هر روز در خانه یکی از او اضیافت نمودند روزی در ضمن صحبت گفتگوی عباس
دوس که از مشاهیر شیادان و گدایان بود بمیان آمد از لطایف گدایی‌های او هر کسی بیانی نمود آن شخص
تازه وارد گفت فردا گدایی روم و بحیله از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس دوس خطور نکرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپاست خوبست بانجا روی قرار بر آن شد که در همان موضع حاضر شوند
روز بعد آنجا حاضر شدند آن شخص در میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح و بلیغی آغاز پند و موعظه نمود
و تمام جمعیت را بطرف خود جلب کرده همه مات و حیران بیانات او بودند در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا
دار اعتبار و تغییرات است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفحه روزگار نخواهد ماند و بر عکس بدی علاوه از
سزای اخروی در دنیا هم مجازات و مکافات خواهد دید و بزرگترین شاهد این مدعا منم که در حضور شما ایستاده‌ام
بدرستی که بسبب بدکرداری آبا و اجداد خود که طایفه از بنی اسرائیل بودند و خلاف عهد و میثاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه و خوک مسخ فرمود و هنوز اثر آن غضب در نسل آنها باقیست و منکه از آنها هستم نیز بآن عیب و عار مبتلایم
و از آنها نشانی بطور ارث بمن رسیده حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم تا بحال
کسی را برین امر آگاهی نبوده امروز چون فلاکت و تنگدستی بانتها رسید ناچار شدم که بسبب کشف این سر چیزی
بدست آورم و در ضروریات مصرف رسانم و موقعی از برای این امر بهتر از این جا ندیدم آنگاه بمیان مردم گشت
و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد آنگاه بطور حیرت مبهوتی ایستاده و در فکر فرو رفت مدتی
باین حالت بود حاضرین با گفتند چرا نشان نمیدهی و بوعده خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف

این سر حالتی ببین رخ داد که در اعضا و جوارحم بند لالی دست داد حالا که ملتفت شدم می بینم که آن دمی که
درس بود به پیش آمده اگر بخواهید نشان دهم حاضرین بخندیدند از او گذشتند (اعلم علم) کسرای نوشیروان
را از ابوزرجمهر شبه دست داده امر بحبس نمود دستور داد که در جای تنگ و تاریکی او را جای دهند و روزی دو قرص
نان و قدری نمک یک جام آب باو برسانند و موکلان بر او گمارند که هر چه از زبان وی بر آید بدون کم و زیاد خبر دهند
ابوزرجمهر چندین ماه بر آن حال بماند و صلا شکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و
از احوالش استفسار نمایند و هر چه گوید بکسری رسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند
یکی از ایشان از او سوال کرد با وجود این که مدتی است که در بلا و محنتی ولی بشره و حالت تو بر قرار است و هیچ
ضعف و سستی از تو نمودار نیست سبب این حالت چیست ابوزرجمهر در جواب گفت من نوشدارویی از شش جزء
ساخته ام و بدان مداومت مینمایم و بسبب قوت آن بر قرار اول مانده ام پرسید که اجزای آن ترکیب چیست گفت
یک جزء آن اعتماد است بر کرم خدای عز و جل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه از
من گرفتار تر بسیار است ششم امید خلاصی از این محنت گفتهای او را بکسری رساندند او را رها ساخت
(اعلم علم) پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین بذل نمایم حق سبحانه مهم او را بر وفق خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند
خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر آمد امرا و ارکان دولت بعرض رسانیدند
که این مقدار از مال بمساکین و درویشان نشاید داد بجهت آنکه امور لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام کرانچه در خزانه موجود است باهل استحقاق بدهم ارکان دولت گفتند که علما نیز برآنند که سپاه و لشکر نیز اهل
استحقاق اند شاه در این قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد گفت آن دیوانه را آرید تا در این
باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد و میثاقی با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم خدا مهم مرا کفایت فرمود مال نقدینه بسیار است امرا باتفاق
آن را حق حشم میشنوند و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی کمال مرو پریشان هی سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر
آوردم گفت پس با نهاده که در خاطر گذرانیدی کی الزام گفت ای دیوانه مال سپاهیست و سپاه بی برگ و نوا دیوانه
وی از آن کس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که با او عهد و میثاق کرده ای کاری داری یا نه اگر دیگر بار
با او کارت خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن شاه از کلام
او بسیار متاثر شد و بعهد خود وفا نمود (۲۰۱۰م) بعد از آن که کار عمرو ابن لیث صفار بالا گرفت خیال دست
اندازی بتصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند نمود. و با هشتاد هزار فوج قصد آن مملکت
کرد. امیر اسمعیل سامانی پیغام نزد او فرستاد که خداوند مملکتی وسیع و رتبه منیع و رفیع ترا ارزانی داشته امید که این
زمین کوچک را ندیده انگاشته بمن واگذاری عمرو بسخنان او التفاتی ننمود و در حوالی جیحون صف آرائی و خود نمائی
نمود. امیر اسمعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ درستی نداشتند در مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار و بانگ
کوس کارزار بلند شد اسپ عمرو سرکشی نمود و عنان از دستش ربوده او را در میان گروه دشمن برد. امیر اسمعیل

بی رنج کارزار و شکنجه گیر و دار بر وی دست یافت و امر نمود او را غل و زنجیر نهادند و او را بدست یکی از افسران فوج
سپرد که نگاه دارد آن افسر عمرو را بخیمه برد و حبس نمود و موکلین بر اطراف خیمه او واداشت عمرو بسیار گرسنه بود
و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین را نزد خود طلبید از او خواهش خوراکی نمود آن سپاهی مطلب را بافسر خود گفت
آن افسر برای اهانت عمرو بسپاهی گفت که یک قطعه گوشت و قدری آب و نمک در سطلی که باسب آب میدهند نموده
و باو داده تا خود طبخ نماید بخورد سپاهی حسب دستور قدری گوشت و آب و نمک و هیزم نزد عمرو آورده باو سپرد
گفت خود طبخ کن و بخور عمرو در همان خیمه قدری زمین را کنده و آتش بر فروخت و آب و نمک و گوشت در سطل
ریخته بروی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی بهوای او داخل خیمه شد و عمرو در
فکر فرو رفته ملتفت نبود سگ آمد برای ربودن گوشت سر را بدرون سطل کرد و دهنش بسوخت سر عقب برد دسته
آن سطل بگردنش افتاد و با سطل بیرون خیمه دوید عمرو ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خنده
او را شنیده بدرون خیمه آمد چون عمرو را در آن حالت دید باو سرزنش نموده گفت جای آن دارد که از غم و غصه
بمیری نه آنکه بخندی نه تو ادعای پادشاهی میکردی و خود را شهریار میدانستی امروز مانند دزدان بند و غل
بر گردن و در این گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید با این حالت عمرو در جواب گفت ای برادر خنده من نه
از روی بیحسی و لاابالی گری نیست بلکه خنده من به بی اعتباری روزگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار
من بعرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آشپزخانه کم است مطبخ را نتوانند حمل نمود من دویست شتر دیگر
امر نمودم که برای حمل لوازمات مطبخ باو بسپارند از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت

نیکو و امور زندگی بسهولت حل نمود فاعتبروا یا اولی الابصار چه این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
(٣٤٤٤) فضل بن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم ابن مهدی مغلوب شد او را گرفته نزد مامون آوردند ابراهیم برای
معذرت و استرحام و طلب عفو کلماتی را که سعید بن عاص بعد از مغلوبیت اسیری خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود
مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیانات است که سعید بن العاص در موقعی که معاویه در معرض عتاب
و سیاستش در آورده بود بیان نمود ابراهیم گفت معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید چه کرد مامون گفت آزادش کرد ابراهیم
گفت شرافت و بزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه من با امیر المومنین نزدیکترم تا سعید با معاویه لذا امیر المومنین
روا ندارد که در فضیلت بنی امیه بر او سبقت جویند و این کرامت مخصوص بنی امیه شود و این عار بر بنی هاشم
وارد آید مامون گفت راست گفتی و او را عفو نمود و انعام باو داد مرخصش کرد (٣٤٤٥) روزی گل سر سبد
باغ ولایت نوباده بوستان هدایت جگر گوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة و الثنا از پدر بزرگوار
خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده و سر رسیده فرزند شایسته و دلبند بایسته
پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید لاله یک چمن
شجره اقبال ابدی را هر یک از شما شعبه ایست نامی و نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار
فرمود که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگر پاره رسول خدا و جزوی از اجزای محمد مجتبی
یگانه گوهر دریای عفت است و شافع عاصیان امت باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود
ای قرة العین جدت سید کونین صاحب مسند قاب قوسین است چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت

من از دیدن وی اوست و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او. باز دیگر سوال نمود که ای پدر!
حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لا فتی سمند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر!
هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی اوست و این همه گرمی بازار محبت از اوست امام
حسین علیه السلام فرمود که ای بابا یکدل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر!
دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است و دوستی مادرت از راه مرحمت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت است و
و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵-۴-۶) شخصی ادعای شعر و شاعری مینمود و حال آنکه بر گفتگوی متعارفی
هم قادر نبود و طائفه او بر او انکار مینمودند از آن ادعائیکه میکرد و او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را بر این بهری
کم است حسادت است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف را حکم قرار دهند آنچه او گوید گردن نهند
در آن وقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند مدعا را بعرض او رسانید
و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده و بشاعر مذکور نموده گفت چیزی از اشعاری که گفته بخوان آن هم چند
شعر مزخرفی که هم بافته بود خواند مطلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحا باو بگوید که ترا از این کمال بهره
نیست لهذا بطور استفسار از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بچه دلیل
مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهت آنکه خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ
الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ یعنی ما پیغمبر خود را شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این
جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست.

(۶۶۶) خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز باربد که از مطربان معروف است بود و بدین سبب
او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که باربد را
قدرت نبود و آواز طبیعی و بسیار با آهنگ و شیرین و دلکش بود باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد پرویز
را آواز ساز و نوای او بسیار خوش آمد رفته رفته بدان سبب در مجلس وی قرب تمام یافت و بازار باربد کسادی
پذیرفت حسدی نهاد او پدید آمد او را بدان داشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد
برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید او را طلبید و معرض سیاست انتقام داشت و از روی عتاب او را خطاب نمود
که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینکه آگاه بودی که مرا بغنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی
من در غنا بدو قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسم دیگر بسبب آن غلام از کشتن او یک قسمت خوشی و سرور مرا از غنا نابود
نمودی و بجلاد امر نمود که در حضور گردنش زنند چون جلاد خواست مشغول کار شود باربد گفت شاهنشاها از این
بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هرچه خواهی اجرا فرما خسرو گفت بگو گفت چون سرور لذت پادشاه از دو شعبه
بود و من بسبب غفلت و جهل و ضلالت یک شعبه از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبه دیگر را
نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه لذت تو را باقی گذاشتم و
تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو رفت مگر آنکه
در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بغنای تو باقی پس او را امن عفو بر جریمه او پوشانید و او را در قرب
و منزلت بدرجهٔ اول رسانید (۶۶۷) یکی از علمای مرو دختری داشت که بسیار صاحب جمال و کمال بود و

غلب اعیان و اشراف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکه دهد گبری در همسایگی او بود عالم او را
طلبید و گفت مرا دختریست که جمعی از اهالی این شهر او را خواستگاری می نمایند و من متحیرم که بکدام یک از آنها
دهم تو درین چه رای میدهی گبر گفت من مردیم از اسلام بیگانه آیا شما چگونه درین امر با من مشورت میکنی
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه ولی امانت و نجابت از تو ظاهر و هویداست بایست باین گونه مردم مشورت
نمود گبر گفت حال که امر الان مشورت خود دانستی عرض میکنم در تزویج کفو بودن شرط است و کفو در مذهب مسلمانان
بدین و ملت می باشد در ما باصل و نسب و نزد اهل روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرما اگر پیروی از دین خواهی
دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف ما عمل مینمائی نسب اعتبار نما - و اگر بر عادت اهل زمان مال و جاه طلب کن
عالم را این سخن بسیار خوش آمد و گفت دین بر همه مقدم است و اغلامی بود مبارک نام بسیار عالم و متدین
گفت هیچکس را از او دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله بن
مبارک که از زهاد و علمای اهل زمان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید (۲۱۸ع) معتصم عباسی بعد از تولیت خلافت
روزی با جمعی از اشراف بنی عباس و ارکان دولت در جای نشسته بود در حالیکه برادرزاده او عباس پسر
مامون سمت راست او بود و عمش ابراهیم پسر مهدی سمت چپ او و در دست ابراهیم انگشتری بود که با او بازی مینمود
و حرکت میداد عباس از او سوال کرد که ای عم چه در دست داری چون مامون بجهت مخالفت و یاغیگری مدتی
ابراهیم را حبس نموده بود و بعد عفو تقصیرش کرده رهائیش ساخته بود ابراهیم از روی تعرض و توبیخ بعباس گفت که
این همان انگشتری است که در زمان پدر تو گرو بود و او رهائی نشد تا آنکه امیرالمومنین المعتصم بالله بر کرسی

خلافت و غرضش این بود که در زمان مامون خیلی بسختی گذران نموده است و او حقوق قرابت را متروک داشته است عباس در جواب گفت ای عم با اینکه برادر من که خلیفه عهد بود شورش و بغاوت ها نمودی آخر مغلوب گشتی و او بکرم و بزرگواری خود پاس قرابت از خون تو در گذشت بجان و مال تو تعرض ننمود معذا لک شکر او بجا نیاوردی آیا چگونه ممکن است بر بهای انگشتری شکر امیر المومنین بجای آوری ابراهیم از این جواب شرمنده و منفعل گردید دیگر دم نزد (۹۶۹ع) نصر ابن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت معلمی داشت بسیار فاضل و عاقل لی قدری زحمت بود و از هیچ خطای جزئی هم گذشت نمی نمود و احمد را تادیب میکرد و چوب میزد وقتی بسبب خطائی معلم چوب بسیار با حمد زد احمد با خود عهد نمود چون بمسند حکومت نشیند انتقام خود را از معلم بگیرد بعد از چند سال پدر او وفات نمود و در سن جوانی بمسند حکمرانی نشست حرکات معلم بخاطرش آمد اراده انتقام کرد خادمی را باحضار معلم فرستاد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد دیگر چه فرمود خادم گفت کسی را فرستاد که بباغ رود و ده ترکه چوب از درخت چیده بیاورد معلم چون از رنجش امیر سابقه داشت و میدانست که از او کدورت خاطر دارد بسبب تادیب های زمانه طفولیت بر او واضح شد که خیال انتقام دارد و این چوبها هم برای او است معلم با خادم روانه شد در راه از دکان میوه فروشی یکدانه به درشت شاداب معطر خرید در جیب نهاد چون بخدمت امیر رسید امیر یکی از آن چوبها را برداشته بطور عتاب بمعلم گفت چه میگوئی در باب این چوب معلم دست در جیب نموده آن به را برآورد گفت میوه باین پاکیزگی عمل می آید امیر نصر را آن جواب خوش آمد و رفع کدورت خاطرش شد از او عذرخواهی و نوازش نمود و انعام و انبار داد ۔۔۔

(۴۵۰) ربیع حاجب گوید که شبی منصور خلیفه عباسی مرا گفت که نمیدانم چه سبب است که امشب هیچ قسم
خواب بچشم من آشنا نمیگردد ربیع گوید گفتم شخصی عباس نام بسیار خوش بیان و لطیفه گو ست و از قصص و حکایات
متقدمین بیاد دارد اگر اجازت شود حاضرش سازم منصور گفت است میگویی اما بسیار طماع است اول او را
سوگند ده که از من چیزی نطلبد مگر آنچه من باو دهم عباس را بر آن موجب سوگند خورانده بمجلس منصور حاضر شد
و مشغول بگفتن داستان و حکایتی عجیب و غریب شد منصور را حالت فرح و نشاط دست داد و در اثنای کلام منصور
گفت ای عباس آیا مشاهده می کنی که کرخ بغداد چگونه موقعی دلکشا و محلی فرح افزا است عباس جواب داد که
بیانات خلیفه درست و بجا است ولی چه فائده با وجود آنکه از زمانهاست که از بندگان امیرالمومنین ام مرا در آن محل جای
قدمی نیست ربیع گوید برادر آشفتم و گفتم که نه تو سوگند خوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبی عباس گفت
من که چیزی نخواسته ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا عزیزترین بندگان دولت امیرالمومنین
آفریده است چه هر یک از ملازمان خلافت را در آنجا سرا و باغیست و مرا هیچ گونه محل و منزلی نیست منصور از
مناظره ایشان خنده گرفت و امر نمود که سی هزار درهم بعباس دهند تا بجهت خود در آنجا منزلی بسازد

(۴۵۱) در بخارا پسر یکی از مریدان بکر ابن فضل که از مشائخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود
حاکم بر آن قضیه مطلع شد آن پسر را حبس کرد پدر پسر نزد شیخ رفته التماس نمود که برای پسر او نزد حاکم شفاعت
کند شیخ در جواب گفت روز ماه رمضان بزنا ازاله بکر نمودن جرمی بس عظیم است و هیچ موقع و مناسب شفاعت
نمودن نیست آن شخص بعد از شنیدن این جواب در صفحه کاغذی سفید بشیخ داد و گفت بدین دو کلمه بالاک دو رخ

نویسید مرا اذیت و عذاب ننماید تعرض نکند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا
مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیوی نباشد سبب نجات آخرت
هم نگردد پس انصاف بده که ثمره خدمت تو چیست شیخ لحظه تامل نمود گفت راست گفتی حقوق خدمت
مقتضی است که بلا تاخیر بقضاء حاجت تو بپردازم سوار شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را
تقریر کرد امیر بسیار خندید امر نمود که پسر مرید او را رها کردند (۴۵۲) حاکم ماوراءالنهر مری را بند و زنجیر نهاده
بدرگاه هارون الرشید فرستاد و بخلیفه نوشت که این شخص خبر فوت امیرالمومنین را شایع نمود و مملکت را بهم زد
هارون برآشفت و ورا احضار نموده از او پرسید که چه چیز ترا برین کردار زشت وادار نمود. آن مرد جواب داد که
از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور می رسید و هیچ کس بفریاد رعیت نمی رسید من با خود گفتم لابد خلیفه
زنده نیست که این طائفه اینگونه دست تعدی گشوده اند و ابواب عدل را و محابا بربسته اند و بجان رعیت افتاده اند
هارون سر به پیش انداخت و غضبش فرو نشست و آن شخص را دلجوئی نمود و انعامش فرمود و حاکم ماوراءالنهر را معزول
ساخت و حاکمی منصف بجایش نصب نمود. (۴۵۳) دو رفیق باتفاق یکدیگر از دهی بشهر مجاور می رفتند
و سبدی پر از میوه بر سر داشتند یکی پر بار بود و دیگری بی حوصله این یک پیوسته از بار سنگین خود ناله می کرد و
شکوه مینمود و آن خندان و خرامان راه می پیمود و شوخی میکرد رفیق بی حوصله گفت ای برادر با اینکه میدانم
بار تو سبکتر از بار من نیست و قوت تو از قوت من بیشتر نه سبب خنده و خوش حالی چیست گفت ای برادر من
روی سبد خود گیاهی نهاده ام که بار را سبک کند و مرا در برابر آن قوت و قدرت دهد رفیق که این سخن شنید بسیار

تعجب کرد و گفت چه شود دگر بر من منّت نهی و قدری از این بمن دهی گفت ای برادر این گیاه که بار اسباب کند و بر بندد را قوت دهد نامش بردباری و صبر است (۴۶۴) وقتی عدی بن حاتم طائی و احنف ابن قیس و صعصعه بن صوحان باتفاق جماعتی از اهل بصره و کوفه بشام رفتند عمرو بن العاص معاویه گفت اینان مردان روزگار از شیعیان و خاصان علی بن ابی طالب اند که در رکاب او در جنگ جمل و صفین مبارزتها نمودند و داد مردانگی بداده اند از این گروه در حذر باش معاویه امر نمود تا آنها را بار دادند چون بمجلس او درآمدند خیلی با آنها لطف و محبت کرد و از روی فخر و مباهات گفت زمین مقدس در آمدید که خاصه پیغمبران و موقف حشر و نشر است صعصعه چون حاضر جواب از دیگران بود گفت ای معاویه این که اراضی شام را ارض مقدسه خواندی ارض مردم را مقدس نکند بلکه عمل صالح باید اینکه زمین انبیا و رسل خواندی این نیز درست نیست چه اهل نفاق و شرک و فراعنه و جبابره افزون اند از انبیا و پیغمبران و اینکه گفتی ارض حشر و نشر است مومن را دوری از محشر زیانی نمیرساند و منافق را نزدیکی محشر سودی نکند معاویه گفت اگر همه مردم فرزند ابوسفیان بودند در میان ایشان با فهم نگشته مگر خداوند دانش و صاحب رای صعصعه گفت همانا فرزند آدم کسیکه از ابوسفیان بهتر بود در میان فرزندان او هست فاسق و فاجر و احمق و منافق و کم خرد و دیوانه داد آدم ابوالبشر است معاویه از بیانات او منفعل و ساکت گردید (۴۶۵) سلطان محمود غزنوی در سن کودکی روزی برای سیر و تفرج در باغستان غزنین گردش مینمود تا رسید بکنار چشمه پیاده شد احمد بن حسن میمندی ملازم رکاب بود ناگاه نظر سلطان بشخصی افتاد که در آنجا میگشت سلطان از احمد سوال کرد که این شخص کیست احمد گفت نجار

و نامش احمد است سلطان پرسید مگر او را می شناسی گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس چگونه نام و شغل او گفتی گفت چون سلطان مرا آواز داد او ملتفت شد باین سبب فهمیدم که نامش احمد است و چون همواره بگرد این درخت خشک میگردید و بلندی و کلفتی او را بنظر دقت میدید ملتفت شدم که نجار است سلطان گفت اگر گفتی که چه خورده است انتهای حس و ذکاوت باشد احمد گفت عسل خورده است سلطان آن شخص را طلبید اولا از او استفسار نمود که تو این کودک را می شناسی گفت هرگز او را ندیده ام پرسید چه نام داری و چه کاره و چه خورده گفت احمد نام دارم و نجارم و امروز عسل خورده ام سلطان را حیرت افزوده از احمد میمندی پرسید که چگونه دانستی که عسل خورده است وی عرض کرد همواره دهن او پاک میکرد و مگس از حوالی خود میراند باین قرینه دانستم که عسل خورده است

(۵۶ع) سیده زن فخر الدوله دیلمی از جمله زنان دانشمند بر شهره عالم است و در عهد شوهر حاکم مطلق عنان و بعد از او در عهد پسرش مجد الدوله که آن وقت سیزده ساله بود و بکبارگی به لوازم سلطنت قیام نموده و در دیوان دلبسپری می نشست و بجمیع جزئیات ملکی رسیده سفرا و رسولان ملوک اطراف را بسخنان دلپذیر خوشنود میکرد از جمله سلطان محمود غزنوی لشکری بجانب او کشیده رسولی نزد او فرستاد که خطبه و سکه بنام من کن و باج و خراج را بر عهده گیر و الا جنگ را آماده باش او در جواب نوشت که تا شوهرم در حیات بود همواره توهم آن داشتم که مبادا سلطان بدین محقر مملکات طمع کند اما چون شوهر از سر من رفت از این دغدغه وارستم و دیگر آنکه بر سلطان واضح و آشکار است که کار جنگ در مشیت حق جل و علا است و حقیقت حالش معلوم نیست اگر غالب شوی بر بیوه زنی غالب شده باشی و اگر مغلوب شوی این ننگ تا قیامت بر صفحه دولت باقی ماند چون این جواب بسلطان محمود

رسید از سخنان او متاثر گشته از سر ان عزیمت برخاست (۴۵۷) در یکی از بلاد ایران شخصی بود که در علم
رمل مهارت تام داشت بقسمی که اگر کسی چیزی در دست میگرفت بقواعد رملی معین میکرد که چه چیز در دست دارد روزی
جمعی از اعیان و بزرگزادگان برای امتحان نزد او رفته هر یک چیزی در دست گرفته گفتند بگو تا چه در دست داریم
آن شخص هم بعد از حساب و تامل زیاد روی قواعد رمل یک یک را می گفت تا نوبت رسید به یکی از آن بزرگزادگان
آن هم برای مسخره نمودن رمال دست زیر لباس نموده عضو تناسل خود را بدست گرفت و رفقا هم خفیةً از آنچه
در دست داشت خبر نمودند پس رو به رمال کرده گفت بگو که چه در دست دارم رمال هم بعد از حساب و تامل زیاد سر بر
آورده گفت جناب مخدوم زاده چیزی در دست دارید که سر آن چیز سوراخی است که از همین جنس که در دست دارید آن
سوراخ زیاد آمد و رفت نموده چون قبل از این رفقای خود را مطلع ساخته بود و میدانستند که چه در دست دارد لذا
زیاده منفعل و شرمنده شد و همه او بخندیدند و آلت مضحکه گردید و از مجلس بیرون رفت و تمام حاضرین به شدت بجواب
رمال آفرین گفتند (۴۵۸) ربیع بن یونس از عقلا و دانشمندان عرب است سالها وزارت منصور عباسی
نمود وزیری خلیفه بطور گله با وی گفت در این مدت چاکری خود هیچ وقت از ما خواهشی نکردی مگر از عطای ما
استنکاف میکنی در جواب گفت حاشا و کلا آنچه دارم از امیرالمومنین است و سبب عدم خواهش این است که از برکت
توجه خلیفه در هیچ چیز از امور زندگانی من کمی نیست منصور گفت خواهش من این است که از من چیزی طلبی ربیع
گفت حاجت من این است که فرزندم را دوست داری خلیفه گفت دوستی بلا وجه ممکن نیست گفت یا امیرالمومنین اسباب
او سهل است گفت چیست گفت چیزی باو مرحمت کن تا به احتیاجت تو در دل او جاگیر شود وقتی که محبت تو در دل او

جاگیر شد آرزوی صداقت و ضمیمت خدمات وی کارهای از او سر زند که قهرا او را امیر المومنین دوست دارد منصوب خندید بجواب او را پسندید امر نمود تا پنج قریه بپسر ربیع دهند (۴۵۹) بین شاه و وزیری بحث و مناظره در گرفت که آیا طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر میگفت بر عکس است شاه بوزیر گفت فردا شب بصرف طعام نزد ما حاضر شو حسب الامر وزیر در وقت معین حاضر شد چون برای صرف غذا رفتند وزیر دید گربه‌های زیاد هر یک شمعی بدست گرفته اطراف سفره ایستاده اند شاه رو بوزیر کرده گفت ببین این حیوانها بسبب تربیت کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارد پس معلوم شد که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر گفت مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید فردا همین وقت در همین محل جواب عرض خواهم نمود وزیر مرخص شد رفت شب بعد موشی در جیب نهاده با خود برد چون بحضور شاه رسید شاه گفت چه جواب آورده ای وزیر دست در جیب نموده موش را بر آورده رها کرد گربه‌ها که در اطراف با شمعها ایستاده بودند یکمرتبه شمعها را انداخته و عقب موش دویدند و مجلس را بهم زدند وزیر رو بشاه کرده گفت پادشاها عرض نکردم که تربیت بر طبیعت غالب نخواهد شد این همان گربه‌های دیشب بودند شاه او را تصدیق نمود و محجاب شد.

(۴۶۰) بعد از آنکه یزید نبیره پیغمبر حسین ابن علی را شهید نمود و اسرای خانواده رسالت بشام رسیدند روزی جمعی از درباریان متملق یزید برای خوشامد او هر یک چیزی میگفت یکی میگفت من نذر کرده ام که اگر خدا خلیفه را بر دشمن او حسین ابن علی غلبه دهد بشکرانه این نعمت مسجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد کرده ام که اگر حسین مغلوب شود به حج روم یحیی بن الحکم برادر مروان در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیر من با خدا عهد

میثاق نموده ام که اگر خدا ترا بر حسین ظفر و غلبه دهد مبلغ معیّنی نزدیکترین فرزندان پیغمبر آخر الزمان دهم حالا
چون خدا ترا غلبه داد برای بجا آوردن عهد میثاق میخواهم که این مبلغ را بکه دهم یزید گفت بعلی بن الحسین ع
زیرا که او نبیره پیغمبر است یحیی گفت علی بن الحسین که پدرش را کشتی و خود و اهل و عیالش را اسیر نمودی یزید
ملتفت شد که عرضش طعن است بسیار منفعل و شرمنده گردید ساکت شد (۶۱ع) شخصی نزد ایاس قاضی بصره
که از اذکیای عرب است رفته از او پرسید که اگر کسی خرما خورد اشکالی دارد ایاس گفت نه گفت بعد از خوردن
خرما قدری آب بالای او خورد چه طور است گفت هیچ اشکالی ندارد گفت اگر بعد از آن قدری در آفتاب نشیند
گفت ضرر ندارد گفت پس چرا همین آب و خرما که در آفتاب گذارند و بعد خورند حرام است ایاس گفت اگر قدری
آب بتو ریزند بر تو صدمه وارد آید گفت نه گفت اگر قدری خاک بر تو پاشند آیا اعضای تو کوفته و درد گیرد
گفت نه ایاس گفت اگر آب و خاک را با هم ضم کنند و خشتی سازند و بر سرت زنند چه شود گفت بشکند و صدمه وارد
آید قاضی گفت همچنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند نیز از ترکیب این سه چیز قانون شرع بشکند حد بر
تو لازم آید (۶۲ع) چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر که از بزرگان صحابه بود شهادت یافت عبد اللّٰه
ابن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شد و گمانم بسر حد یقین رسید که علی مرتضی بر حق است و تو بر
باطل معاویه پرسید که بچه دلیل گوئی عبد اللّٰه گفت که از رسول خدا شنیده ام و دیگران نیز شنیده اند و این
حدیث بسیار مشهور است که روزی در حضور مهاجر و انصار حضرت ختمی مرتبت بعمار خطاب نموده فرمودند یا عمار
یقتلک الفئة الباغیة یعنی ای عمار گروه باغی ترا خواهند کشت چون لشکر تو او را کشتند معلوم شد

که باغی اند تو رئیس و پیشوای آنهائی معاویه گفت نه چنین است بلکه کشنده او کسی است که او را بجنگ ما آورد
و او علی مرتضی است عبدالله گفت پس از این تاویل چنین معلوم می شود که روز احد حمزه را حضرت پیغمبرؐ
کشته باشد نه وحشی چه آن حضرت عم خود را بجنگ آورده بود معاویه از این جواب منفعل و شرمنده شد

(۳۶۳ع) فرزندی هارون الرشید از روی تعرض با امام موسی کاظمؑ گفت ای موسی چگونه جائز داشته آید که عامه و
خاصه شما را بسوی رسول خدا منسوب دارند و فرزندان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم خوانند و دانند و حال آنکه
شما فرزندان علی مرتضی اید و مرد را بپدر نسبت کنند نه بمادر و پیغمبر پدر مادر شما است حضرت موسیؑ فرمود که ای
هارون اگر فرضا رسول خدا زنده شود و دختر ترا خواستگار گردد او را با رسول خدا تزویج می کنی یا اجابت نخواهی
کرد هارون گفت چگونه اجابت نمایم بلکه بدین نسبت فخر می کنم بر عرب و عجم و قریش حضرت موسی فرمود اما پیغمبرؐ
خواستگار دختر من نشود تا خطبه کند من هم دختر خود را با او تزویج نمیکنم هارون گفت مانع چیست فرمود از بهر آنکه
دختر من دختر فرزند اوست و خود هم فرزند اویم لذا بر پیغمبر حرام است اما تو فرزند پیغمبر نیستی و دختر تو هم دختر او نیست
لذا بر پیغمبر حلال است هارون آنحضرت تصدیق نمود (۳۶۴ع) شخصی از روی تعرض کسی را گفت اینکه می گویند
فلان چیز برکت کرد یا برکت دارد این چه معنی دارد آیا چگونه میشود که پنج اشرفی مثلاً فائده اش از ده اشرفی
بیشتر باشد یا از یک من گندم بیشتر از پنج من گندم انسان استفاده کند آیا از برای این مطلب دلیل محسوسی
هست که از روی او قیاس شود گفت بلی مدعی گفت آن چیست گفت این را قبول داری که گوسفند سالی بیشتر
از دو یا سه نمی زاید و از برای او خطر و آفات زیاد است و باندک مرضی در ظرفیت یکروز هزارها معدوم و نابود میشود

علاوه از اینکه روزی ملیونها ذبح میشود بمصرف میرسد معذالک بیابانها و صحراها و کوهسارها پر از گوسفند است
و این بزرگترین دلیل است بر وجود برکت و برعکس سگها با آنکه از همه حیوانات جان سخت تر و کم آفت تر و در سال
هم میزایند و غالب هم هفت میزایند اقلا سه تا و هیچ کس هم باو تعرض نمیکند با وجود این کیفیات هزار سگ و گوسفند وجود
ندارد در عالم پس معلوم میشود که خدا در گوسفند برکت گذارده و در سگ نگذارده است از همین قیاس میتوان کرد
بر وجود برکت (۶۵ع) جمعی از سران قبائل عرب بر معاویه وارد شدند منجمله آنها احنف بن قیس که از حکما
و بزرگان عرب است چون هر کس بجای خود قرار گرفت شخصی از اهالی شام برای خوشامد معاویه برپای خاست
و بعد از مدح و ثنای معاویه و آل ابی سفیان ناسزا بحضرت علی ع گفت این واقعه بر احنف بسیار ناگوار آمد
و معاویه را از این کردار زشت منع بلیغ نمود معاویه گفت آنچه گفتی قبول نخواهد شد بر تو لازم است که بر منبر روی
و علی را لعن کنی و اگر امتناع نمائی جبراً ترا وادار خواهم نمود احنف بر منبر رفت و بعد از حمد و ثنا گفت ایها الناس
امیر معاویه مرا امر نموده است که علی بن ابیطالب را ناسزا گویم و لعن نمایم بدانید که بین علی و معاویه جنگها واقع
شد و هر یک خود را حق و دیگری را باغی میگفت خدا لعنت کند باغی و متعدی و باطل از آن دو فرقه را تمام
مردم آمین گفتند معاویه ملتفت شد که غرض احنف کیست ولی بروی خود نیاورد (۶۶ع) چون معاویه بعد
از خلافت بمدینه رفت جمیع مهاجر و انصار را در مسجد پیغمبر جمع نمود و بر منبر رفت و خطبه خوانده و بیاناتی نمود در
ضمن بذکر حضرت امیر علی علیه السلام منجر شد آنحضرت را به بدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز
کرد حضرت حسن ع در آن مجلس موجود بود برپای خاست و بعد از حمد و ثنا رو باهل مدینه نموده فرمود ایها الناس

من پسر علی بن ابیطالبم و این شخص که بر منبر است پسر ابوسفیان و مادر من فاطمه و مادر او هند و جد من محمد
و جد او حرب لعنت خدا باد بر پست‌ترین ما در حسب و نسب و اخلاق و بزرگواری تمام اهل مسجد صدا بآمین بلند
کردند کلام بر معاویه قطع شد و با انفعال از منبر فرود آمده بمنزل رفت (۴۶۷) روزی اعرابی نزد مامون آمده
گفت مردی فقیر و تنگدستم مامون گفت راست میگوئی چه اغلب مردم بدین صفت موصوف‌اند گفت اراده سفر مکه
و زیارت حرم پیغمبر دارم گفت مبارک باد چه نیکو نیتی کرده البته هر چه زودتر قدم در راه گذار و توقف روا
مدار گفت استطاعت رفتن ندارم گفت درین صورت حج از تو ساقط است چه وجوب آن بشرط استطاعت و قدرت
است همان به که در خانه خود بفراغت بسر بری و ازین اندیشه درگذری اعرابی ازین سخنان بجان آمده
گفت ای خلیفه اینجا که آمدم برای چیز خواستن آمدم نه وعظ شنیدن مامون از سخن او بخندید و باو چیزی داد ⁂
(۴۶۸) در مجلس یکی از ملوک وقتی که خوان گستردند و طعام آوردند خادمی کاسه شوربائی بدست گرفته درآمد
چون نزدیک شاه رسید دهشت بوی غلبه کرده دستش لرزید قدری از آن شوربا بر جامه شاه چکید شاه ازان
غضبناک گشته فرمان بقتلش نمود خادم چون حال بران منوال دید باقی آن کاسه شوربا را بتمام
بر پادشاه ریخت شاه ازان حرکت بغایت متعجب گردید و پیش طلبید و سبب اقدام بآن عمل ناشایسته پرسید خادم
گفت اگرم بسبب همین خطای اول که ندانسته از من صادر گشت میکشتی مردمان ترا ظالم میخواندند و از روی
تشنیع و ملامت سخن تو بر زبان میراندند این بدنامی بر شما نه پسندیدم و مرتکب گناه عظیمی گردیدم که بآن مستوجب
قتل گردم تا اگرم بسیاست نمائی و بقتلم حکم فرمائی مردمان ترا معذور دارند و ظالم بدخو نه شمارند شاه را آن سخن

خوش آمد و او را بخشید و انعام داد (۹۶۹ع) نرگسی و هلالی که از شعرای بسیار ظریف و مشهور است در مجلس میرزا
کامران نشسته بود که درین اثنا نرگسی که ایضاً از شعرای لطیف الطبع است بمجلس در آمد و خود را بالا دست هلالی جا کرد
و نشست هلالی از نرگسی بتعریض و توبیخ پرسید که تو کیستی که از من بالاتر نشینی نرگسی گفت من شاعرم و نامم
نرگسی است و نرگس را شباهت بچشم است و چشم بالای همه اعضا است ازین سبب بالاتر نشستم هلالی گفت من هم
شاعرم و نامم هلالی است و هلال بر آسمان است و نیز هلال نسبت با بروی میدهند و ابرو بالای چشم جا دارد ازین سبب
مرا از تو باید بالاتر نشست نرگسی گفت هلال نام غلام است هلالی گفت نرگس هم نام کنیز است نرگسی گفت در
نام من زر است و زر بالا باشد هلالی گفت در نام تو کس است و کس زیر باشد میرزا کامران و اهل مجلس بسیار خندیدند
و هر دو را تحسین نمودند (۹۷۰ع) بعد از آنکه یعقوب لیث غلبه بلاد خراسان تصرف آورد قصد نیشاپور نمود
حاکم نیشاپور محمد طاهر او را بشهر راه نداد یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه پنهانی نوشتها
به یعقوب لیث فرستادند در اظهار خلوص هواداری مبالغه ها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابی نکرد و کسی
نفرستاد چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و باو گفت چه سبب
بود که همه یاران تو اظهار اطاعت و انقیاد نمودند و تو با ایشان موافقت نکردی براهیم گفت پادشاها مرا
با تو سابقه و معرفتی نبود که با تو تجدید آن عهد کنم و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او ورزم و
از خود نیز سزاوار ندیدم که بعد از سالها که نمک او خوردم حق انعام پرورش او در شکنم یعقوب را جواب او خوش آمد
و او را تحسین و تصدیق نمود و از جمله مقربانش گردانید و آن کسانی را که با ولی نعمت خود خیانت کرده بودند

از چشم عنایت بیفگنید (۴۷۱) در زمانه خلافت مامون شخصی خلافی کرد امر بگرفتاریش شد فرار نمود برادرش
را گرفته نزد مامون آوردند مامون باو گفت برادرت را حاضر ساز والا ترا العوض و القتل خواهم رسانید
آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکمی فرستی که فلان را رها ساز آیا آن عامل مرا
رها سازد یا نه گفت بلی گفت من نیز حکم آورده ام از پادشاهی که اطاعتش بر تو لازم است که مرا رها سازی
گفت آن کیست و آن حکم چیست گفت آن خدای تعالی و حکم این آیه است وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی
یعنی هیچ کس را بگناه دیگری مگیر مامون متاثر شد گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی بسزا آورده است
(۴۷۲) شخصی عزیمت حج نمود چون فرزندان خرد داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده در حضور عدول
دار القضا تسلیم او کرد و گفت اگر در این سفر اجل در رسید شما قاضی هر اندازه که شما خود خواهید بفرزندان من دهید
آن شخص بقضای الهی در راه حج درگذشت چون فرزندانش بحد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر آنها نزد قاضی
بود طلبیدند قاضی گفت بیشتر از صد دینار بشما نخواهم داد ایشان بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند قاضی
کسانی را که در آن محضر حاضر بودند که پدر این بچهها زر بقاضی سپرد طلبید چون حاضر شدند بایشان گفت آیا
پدر این بچهها وقتی بمن هزار دینار طلا را تسلیم کرد آیا نه گفت هر چه من خود بخواهم بآنها دهم همه تصدیق
نمودند و گواهی دادند که چنین گفت قاضی گفت من بیشتر از صد دینار نخواهم که بشما دهم بحسب وصیت
پدر شما را بر من حقی نیست جز آنچه که من خواهم دهم آن بیچارهها متحیر ماندند و چاره جز داد و بیداد نداشتند
و بهر کس التجا می نمودند آن را هی از برای این حیله شرعی بدست نمی آوردند تا این خبر به بهلول رسید بهلول

آنها را برداشته و نزد قاضی رفت و گفت چرا حق این ایتام را نمی‌دهی قاضی گفت پدر ایشان وصیت کرده بود آنچه من خرج دهم بخواهم با ایشان دهم و از صد دینار بیش نمیدهم بهلول گفت ای قاضی آنچه تو میخواهی صد دینار است گفته خود را با آنها یعنی تو میخواهی که صد دینار را آنها را خود صرف نمائی همان مقدار از این مال که برای خود میخواهی با اینکه مال تو نیست به آنها بده که حق آنهاست قاضی از این جواب بهلول ملزم شد ناچار مبلغ را بایتام پرداخت (۷۳ع) یکی از فضلای خراسان برای حاجتی عریضه بعمرو ابن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو بر پشت رقعه او نوشت که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد این محال است ما باقی کلمات را بر این قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای امیر مخفی نماند که حیات آدمی بقای بدن نیست بلکه حیات بقای نام است شعر

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

عمرو و لیلیانات خوش آمد حاجت او بر آورد (۷۴ع) عمرو ابن ثعلبی که از شعراست عبدالملک ابن مروان را هجوی بلیغ گفت ولید ابن عبدالملک بگرفتن او فرمان داد عمرو بعد از مدتی که در زاویه‌های اختفا بسر برد روزی در وقتی که خوان گسترده بودند بر سفره او حاضر گشت چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوندی راکه مرا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه در باره پدرم گفته عمرو آن هجویات را خواند ولید گفت از من درباره خود چه گمان میبری عمرو گفت گمان من آنست که شخصی که بر سفره تو نشست و نان تو خورد

اگرچه گناه او بسیار بزرگ باشد و از رنجانی و عقوبت نمائی و لیکن گفت گمان تو بجا و مطابق واقع است و او را
عفو نمود - (۲۷۵) عیسی بن موسی عباسی وزیر با زن خود نرد معاشرت می باخت یعنی بر زبان آورد که
اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاقه زن وی خود را پوشانید گفت من بر تو حرام زیرا که یقین است که
آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت خلیفه منصور رفت و صورت قضیه را بیان نمود و گفت اگر این
زن مطلقه شود خانهٔ من خراب شود و کار من دشوار آنجا خلیفه از جمیع علما استفتا نمود و همه گفتند طلاق
واقع شده مگر یکی از علما که گفت واقع نشده است دیگران با وی تعرض کردند که از کجا می گوئی گفت از نص قرآن
در آنجا که میفرماید وَالتِّيْنِ وَالزَّيْتُوْنِ وَطُوْرِ سِيْنِيْنَ وَهٰذَا الْبَلَدِ الْاَمِيْنِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ
اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ یعنی بتحقیق که آدمی را بهترین تقویم و ترکیبی خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی
از ماه نیکوتر است خلیفه این جواب را پسندید و او را تحسین نمود و انعام داد (۲۷۶) یکی از سادات علوی بشرارت
و بداخلاقی موصوف بود روزی چشمش بر زن جمیله افتاد و او را بخانهٔ خود دعوت نمود زن با وی امتناع نمود علوی دست
بر چادر زن کشیدن زن با وی مدافعه نمود و کار بجائی رسید که علوی کارد کشید و گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل
رسانم زن گفت ای سید اگر تو بحرام و زنا با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام
طائفه باشد گفت علوی باشد زن گفت گمان من این است که تو هم از همین قسم علوی و سادات باشی بجهت
آنکه حلال زاده خصوصاً منتسب خانوادهٔ رسالت هرگز این کردار ناشایسته و عمل زشت از او سر نزند
علوی از این جواب بسیار شرمنده و منفعل شد و از او معذرت خواست و از اعمال ناشایسته توبه کرد؞

(۴۷۷) ذوالنون مصری که از بزرگان اهل سلوک است گوید که در ایام مسافرت بشهری رسیدم بیرون شهر قصری بسیار عالی مشاهده نمودم که جوی آبی در زیر او جاری بود بانجا رفتم وضو ساختم چون فارغ شدم چشمم بر بام آن عمارت افتاد دیدم کنیزکی ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای مرد چون ترا از دور دیدم پنداشتم که دیوانهٔ چون از طهارت فارغ شدی دانستم که عالمی و چون وضو ساختی پنداشتم که عارفی اکنون که بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بسمت عرفان متصف می بودی دل تو بغیر او میل نمی کرد این گفت و نهان شد من از بیانات او در حیرت ماندم (۴۷۸) یکی از رفقای من نقل کرد از یکی از اقربای خود که در اصفهان طالب علم بودم که روزی ببازار رفتم برای خریدن خربوزه اتفاقاً اول صبح بود تمام دکانها بسته بود مگر یک دکان که تازه دکان خود را گشاده بود و خربوزه زیاد در دکان داشت نزد او آمدم و مشغول سوا کردن خربوزه شدم هیچ یک پسند خاطر نه افتاد تا آنکه خربوزه که سر او قدری شگافته بود بدست آمد بنظرم خوب آمد برای امتحان انگشت در ترک خربوزه نمودم قدری از آن چشیدم این حرکت بر دکاندار خیلی ناگوار آمد با کمال تندی بمن نمود و گفت آخوند اگر اول صبح کسی انگشت بگوشت کند آیا خوشت می آید که تو انگشت بترک خربوزه من میکنی گوید من هم بدون تامل در جواب گفتم اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد دکاندار ازین جواب متحیر شده خندید و معذرت خواست (۴۷۹) شبی در مجلس صاحب ابن عباد که از امرای فاضل روزگار است سخن از شعر و شاعری بمیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر را فضیلتی عالی و حیثیتی

ارجمند است و برخی بر زبان آورند که شعر دخل فضیلت نیست و شاعر راقدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود
براهین و ادله می آورند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل انسان است گفتند بچه دلیل جواب داد باین دلیل
که دروغ را فروغی نیست و کلام دروغ بیمزه و بیفایده است و شعر خیال کلام مرغوبیست که با وجود کذب جذب خاطر
میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد حسن نماید و خاطر بیشتر بان توجه کند.

(۸۰ع) شخصی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج ابن یوسف در دوزخ است بعد متفکر شد که حال این سوگند منجر
بچه شود آیا زن او حلال است یا حرام چه متحیر ماند که ممکن است خدا او را بجهنم نبرده باشد برای استفتا نزد ایوب
سجستانی که از علمای عهد بود رفته واقعه را بیان کرد ایوب گفت مغفرت و عذاب عباد باراده قادر مختار است و آنچه در
مشیت پروردگار باشد ما را بر آن علمی نیست آن شخص نزد خلیفه عمر ابن عبدالعزیز رفت و آن مطلب را بیان نمود.
عمر ابن عبدالعزیز گفت برو زن خود را نگاهدار چه اگر خداوند تعالی حجاج را با آن همه ظلم و جور و بدکرداری بدوزخ نبرد ترا
نیز بسبب یک گناه این حرام مواخذه نسازد (۸۱ع) چون مصعب ابن زبیر بر مختار ظفر یافت و جمعی از متابعان
مختار را اسیر نموده نزد او آوردند مصعب امر بقتل همه آنها نمود یکی از آن جماعت گفت ای امیر مستدعیم که آئینه برداشته
در حلاوت جمال و لطافت چهره نظر فرمائی و راه داری که در حضور حاکم عدل در امت آخر زمان حیف باشد که چنان جسد
زیبا طلعت و دلربا را بجهت چون من گدای بی نوا معذب گرد و مصعب از این سخن متاثر شد گفت از خون تو گذشتم
آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بوی دادند (۸۲ع) وقتی
سفیر چند پادشاه در دربار نوشیروان جمع آمدند کسری خواست که فضیلت و دانش و حکمت وزیر خود بوذرجمهر را بانها بنماید

در حضور سفرا از ابوزرجمهر سوال نمود که چه چیز است در دنیا که از همه چیز بهتر است ابوزرجمهر گفت سه چیز زن و مرگ
و احتیاج کسری ازین جواب بمعنی در هم شد و منفعل گشت بعد پیش خود فکر کرد که حکیم بی سبب چیزی نمیگوید باز از او
پرسید که چگونه حکیم گفت اگر زن نبود مثل تو پادشاهی چگونه بوجود می آمد اگر مرگ نبود این مملکت از پدر چگونه بتو میرسید
و اگر احتیاج نبود مثل من حکیمی چگونه بخدمت تو قیام می نمود (۴۸۲) وقتی ابوحنیفه بدرس گفتن مشغول بود زنی
بمدرس در آمد و سیبی که نصف او سرخ و نصف سفید بابویوسف که از همه تلامذه کمسن تر داده گفت این را باوستاد خود
ده ابویوسف آنرا بابوحنیفه داد ابوحنیفه آن سیب را شکسته باو داد گفت بزن باز ده شاگردان مطلب را ملتفت نشدند
از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که این زن پرسید که وقتی عادت زنانه دست میدهد آن پارچه را بعضی سفید و بعضی
سرخ می بینیم در این حال نماز می توانم کرد یا نه بسیب اشاره بحالت پارچه بود که این قسم میشود به شکستن سیب جواب دادم که
تا پارچه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد (۴۸۳) کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد
تمغاج خان بردند امر بقطع دست او نمود ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده همه بیکزبان ابای و نزد خان شفاعت
نمودند گفتند حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد خان در جواب گفت در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه بر
دل صاحب مال نظر باید کرد (۴۸۵) بین عالمی و زندیقی مناظره شد زندیق گفت آنچه در عالم وجود دارد از اثر طبیعت
و ماده است عالم گفت برگ توت همه یک طبیعت و یک خاصیت دارد بسبب چیست که اگر کرم پیله خورد ابریشم از او متولد
شود اگر زنبور از آن تغذی نماید عسل میدهد اگر آهوی تتاری خورد در نافه او مشک گردد و اگر گوسفند خورد
سرگین افگند پس معلوم میشود اثر از دیگریست شعر

باران کہ در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لالہ روید و در شورہ زار خس

(۸۶عو) یحیی از عمال نوشیروان با دنوشت کہ جماعتی بی سبب از من بجنیدہ اند و خیال دارند کہ بر خلاف من سخنان ناصواب بعرض رسانند اگر پادشاہ صواب بیند بگفتہ ایشان وقعی نہند و بار چاکر قدیمی خود گمان شود کسری بر پشت رقعہ او نوشت ستم کردن بر رعیت شیوہ ما نیست و شنیدن مظلمہ رعایا از عادات پسندیدہ ملوک است و تحقیق سخن ایشان نمودن بر ما واجب اگر از ما تر سانی بر رعیت ستم مکن (۸۷عو) مردی از اولاد انصار نزد احمد ابن ابو خالد وزیر مامون آمد سخنی در باب مہم خود بعرض رسانید احمد التفاتی بہ بیانات او نمودہ سخنی او را جواب انصاری بر زبان آورد کہ ای وزیر خداوند تبارک و تعالی ترا چیزی دادہ است کہ حضرت مصطفی را ندادہ بود۔ احمد متعجب شدہ گفت ای مرد چہ میگوئی این کفر است مرا چہ دادہ است کہ آنحضرت را ندادہ انصاری گفت ترا خوی بد و پستی فطرت و بخل دادہ است و آنجناب را ہیچ یک از آنہا ندادہ احمد بسیار بخندید و حاجت او بر آورد (۸۸عو) ہشام ابن عبدالملک مردی را زندہ را در معرض خطاب و عتاب در آوردہ بود آن شخص از برای تبرئہ و مدافعہ از خود سخنان دلپذیر بیان مینمود ہشام با بانگ برو زد کہ با وجود آنکہ در معرض سیاست و مواخذہ من ایستادہ باز فصاحت و بلاغت عرضہ میداری آن مرد گفت ای خلیفہ خداوند جل ذکرہ با وجود عظمت و کبریائیش و کمال نقصان و جرائم عباد میفرماید کہ در روز قیامت گناہگاران را باید کہ سخن خود در مقام عرضہ داشت نمایند و آنچہ از حجت و برہان توانند ادا نمایند چون بدین حال بر این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت ہشام از بیان او متاثر شدہ از جریمہ اش در گذشت ۞

(۸۹عو) چون حجامہ ملکہ گرفتہ نزد ہارون الرشید بر ندہ ہارون گفت ای دشمن خدا آواز بزرگان را دقہ حجامہ

گفت چگونه زندیق باشم و حال آنکه جمیع فرایض و سنن را بجای می‌آورم هارون گفت ای بدبخت بشمشیر ترا باقرار
خواهم آورد حجام گفت اگر چنین کنی خلاف رسول خدا کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی
اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از جواب او ملزم شده رهایش ساخت (۴۹۰) حجاج ابن یوسف
با یکی از دوستان خود در حجره نشسته مشغول صحبت بود حاجب درآمد و گفت فلان دبیر بار می‌طلبد مرد بزبان آورد که
دبیران بدترین خلق خدایند حجاج دبیر را اجازت دخول داد چون درآمد او را تعظیم نموده در پهلوی خود جای داد چون
دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج بمرد گفت چرا اهانت دبیر را نمودی و گفتی بدترین مردمانند اگر غیر تو بود او را
سیاست میکردم مگر نشنیدی که خداوند تبارک و تعالی میفرماید کراماً کاتبین مرد گفت ای امیر منشیان دیوان را
گفتم نه ملائکه آسمان را حجاج بخندید و او را انعام داد (۴۹۱) از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب
خدا بهترین عطایاست گفت خرد طبعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادب که سپر تمامی نکوهیده‌ها و
اخلاق و عادات ناپسندیده او را بپوشاند گفتند گر آن نباشد گفت خوی خوش که با خلایق مدارا
و مواسات نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت هیچ چیز برای وی بهتر از مرگ نیست چه از وجود او
هیچ فایده نه برای خود نه برای دیگران مترتب است (۴۹۲) صداق بوران خانم دختر فضل بن سهل وزیر مامون
آن بود که چون نزد خلیفه آید برای او قیام ننماید بعد از گذشته شدن پدرش در حالتیکه مطلع نبود بر مامون درآمد مامون
از برای او قیام نکرد و او مقنعه از سر برداشت و فریاد وا ابتاه بلند نمود مامون گفت از کجا بر تو معلوم شد که پدرت
فوت نموده گفت از اینکه برای من قیام ننمودی فهمیدم که سایه عزت پدری از سر من کوتاه گردیده ..

(۴۹۳) شخصی از محمد ابن حنفیه سوال نمود که سبب چیست که پدر بزرگوارت حضرت علیؑ در جنگها ترا بمیدان میفرستد
و در مخاطره و مهالک می اندازد و برادران تو حسن و حسین را از این تکلیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دست
آنجنابم و ایشان بمنزله دو چشم آنحضرت اند لهذا بدست خود دو چشم خود را نگاه میدارد (۴۹۴) بعد از آنکه خانوادهٔ
برامکه سالها وزارت هارون عباسی راجع بانها بود نیست و نابود شدند و از سر حشمت نکبت آنها را فرا گرفت روزی
یکی از آنها در مصر بحمام رفت در حمام تشنه شد قدری آب سرد طلبید حمامی او را شناخت که از آل برمک است از روی
اهانت در کاسهٔ نوره خمیر کرده با او آب داد برمکی غرض حمامی را فهمید و خطاب کرد که ای برادر ما ظرفهای طلا و نقره بمردم
آش و پلو دادیم و این است رفتار روزگار با ما تو با این رفتار و کردار برای خود فکری کن چه دنیا دار مکافات است
(۴۹۵) حکیم ارسطو در سن هفتاد سالگی آغاز تعلیم بربط نواختن نمود شاگردان و برادرانش اعتراض کردند
که مناسب حکیم نیست که در این سن بربط آموزد حکیم در جواب گفت بلکه بر عکس است مناسب حکیم نیست که در این سن بربط
نواختن نداند (۴۹۶) ملا لطف الله نیشابوری مردی فاضل و شاعری زبردست و در بذله گوئی و انجمن آرائی
ممتاز بوده است و معاصر با امیر تیمور گورکانی بود روزی بهمراهی میرزا میران شاه پسر امیر تیمور بطویلهٔ اسبهای
میرزا رفت در میان اسبها یکی از همه ممتاز بود در رعنائی و رنگ و تناسب اعضا میرزا به ملا گفت در تعریف این
اسب چیزی بگو چند بیت بدیهه گفت میرزا را بسیار خوش آمد و تعریف کرد جمعی از ندما که با ملا کدورت و حسد داشتند
بمیرزا گفتند که این اشعار بدیهه نیست بلکه پیش از این فکر کرده است اگر راست میگوید همین قافیه فی الحال بگوید ملا بدیهه گفت

از نعل تو خیزد ای خنگ شه با فرهنگ   وز زره رکابت در صدف لعل زرنگ"

وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگش   تیزی ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگش

میر ز زیاده از حد شگفته شد و او را بسیار تحسین نمود و صله معقولی باو بخشید (۴۹۷) امیر نظام نصیر الدین استرآبادی از جانب سلطان تکش که از پادشاهان ترک است حکومت فیروزکوه و کبود جامه که مابین استرآباد و خوارزم است داشت و فتوحات بسیار از دست و بازوی او بعرصهٔ ظهور آمد حسادان او نزد شاه سعایت نمودند و کار را بجایی رسانیدند که شاه بر قتلش مصمم شد و جمعی را فرستاد که سر او را ببرند و نزد او آرند میر نصیر الدین ملتفت شد و مال زیادی صرف کرد تا آن جماعت راضی نمود که او را زنده بحضور برند آخر روز که بدار السلطنة وارد شدند شاه جشن بزرگی داشت چون چشم شاه بر او افتاد خواست که موکلان را سیاست کند که چرا در تنفیذ حکم تاخیر کردند میر نصیر الدین فی البدیه این رباعی بعرض رسانید

من خاک توام در چشم خرد می آرم   عذرت نه یکی نه بلکه صد می آرم

سر خواسته بد بدست کس نتوان داد   می آیم و بر گردن خود می آرم

شاه را بسیار خوش آمد و پیش و چشم او را بوسید و تمام اسباب مجلس را باو داد و باز او را بحکومتش فرستاد (۴۹۸) سلطان تکش خان خوارزم شاه در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبش داشت بلطمه بشکست و بعد نادم شد چون غلام پشیمانی شاه از آن عمل فهمید بنای گله گی را گذاشت شاه برای تسکین خاطر خود و دلجویی او بدیهة این رباعی منظوم نمود

گر شد گهری ز درج نوشینت کم   در حسن نگشته هیچ کیفیت کم

چند ماه ز اطراف جبینت می تابد   گر باشد ستاره زیر دستت کم

(۴۹۹) روزی سلطان محمود غزنوی امتحاناً دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرد ایشان اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهةً بعرض رسانید

مست است همی چشم تو و تیر بدست بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

(۵۰۰) مهدی بیگ قمی که یکی از شعرای خوش طبع بذله سنج و لطیفه گوی دور فتح علی شاه قاچار بود وقتی فتح علی شاه خلعتی فاخر باو داد او آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی آشفت و با وی عتاب نمود وی فی البدیه جواب گفت

خلعت تو شد در بهای می دیرینه گرو کز باده دیرینه به از خلعت نو

شاه خندید و خلعتی دیگر باو بخشید (۵۰۱) عماد لر از معاریف و ممتازان عهد خود بود روزی با وزیر خواجه شمس الدین شطرنج میباخت خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفت "ای کون زنت فرخ" عماد تحمل نموده بدیهةً این رباعی گفت

هر چند سخنهای چو در می گوئی هشدار که با عماد لر می گوئی

عیب تو همین است که اندر شطرنج ای کون زنت فرخ بر می گوئی

(۵۰۲) فیضی که از علما و فضلای رجال بزرگ دربار سلاطین مغلیه هندوستان است روزی با عرفی شیرازی که از شعرای مشهور است برای گردش در باغی خارج از شهر قدم می زدند در این اثنا نظرشان بماه پاره افتاد که نسیم زلفهای او را بحرکت در آورده بود فیضی بدیهةً این مصرع را گفت ع ای صبا آن زلف را بر چهرهٔ زیبا مشنه ※ عرفی فی البدیه تکمیل بیت نموده گفت ع آنچه بی رخصت ز جا برداشتی بر جاش نه ※ (۵۰۳) جامی در مجلسی غزلی شروع نمود

که مطلعش این بود:

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ هر که پیدا می‌شود از دور پندارم توئی

همه حاضرین او را تحسین و آفرین گفتند مگر شخصی که از روی حقد و حسد او را استهزا نمود گفت «در خری پیدا شود

جامی گفت باز پندارم توئی» همه اهل مجلس بخنده افتادند و معترض بسیار خجل و منفعل گردید (۵۰۴) نعمت خان عالی

شیرازی از شعرای بسیار ظریف از ندمای خاص عالمگیر پادشاه هندوستان بود روزی برای کاری نزد مبهرمند خان

افسر فوج شاهی رفت بهره مند خان بسیار جوان شکیل خوشگل بود بعد از آن که نعمت خان با او ملاقات کرد

بهره مند خان با دیگری مشغول صحبت شد و بدین‌سبب نعمت خان را از او غافل گردید نعمت خان از این حرکت

بسیار متاثر و افسرده گردید بدون اطلاع از نزد او بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهره مند خان چون ملتفت شد نعمت خان

را نیافت نوکر خود را بعقبش فرستاد که او را بر گرداند نعمت خان بالبدیهه این رباعی را انشاد نمود

بدست نوکر داد که برای او فرستاد

عالی ز غمت ناشکیبا چه کند ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ وز بیجوی تو شوخی بگریز دچه کند

پیرا بشت تو پشت کردی جانب او ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ انصاف بده که بر نخیزد چه کند

(۵۰۵) بعد از آنکه عبدالله خان اوزبک خراسان را تاخت و تاز نمود و آن بلاد را در تحت حکومت خود آورد

در سیستان روزی عبورش بر قبر رستم افتاد بطور شماتت این شعر را خواند

سر از خاک بر دار و ایران ببین ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بکام دلیران توران ببین

وگفت الهم که رستم اگر قادر بر گفتن بود چه میگفت یحیی از روی آنکه ایرانی نژاد بود گفت اگر سر آیینه خشم نگیری

جوابش خواهم گفت گفت بگو گفت اگر قادر بر گفتن بود می گفت:

چو بیشه تهی ماند از نره شیر ‌‌ ‌ ‌ ‌ شغالان به بیشه درآیند دلیر

عبدالله از شنیدن این شعر بسیار منفعل و شرمنده گردید (۵۰۶) حیدر کولوچ شخصی عامی و بازاری بود- ولی شعرهای ظریف پاکیزه می گفت و در زمان شاه اسمعیل صفوی بعرصهٔ ظهور آمده در اوائل شاه طهماسب شهرت کرد از او پرسیدند هیچ نخوانده ای سوادی نداری چگونه شعر میگوئی؟ بدیهتهٔ در جواب گفت:

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم ‌ ‌ ‌ ‌ که میگویم سخن اما نمی دانم چه می گویم

(۵۰۷) شاگرد میرزا صائب تبریزی که راقم تخلص او بود مصرع حل نزد استاد خود میرزا صائب آورد و گفت ثانیش را بگوئید ع از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن: صائب بهمه تتمیم بیت نمود و گفت ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

(۵۰۸) قیمی سلمان ساوجی که از شعرای معروف است از ممدوح خود اتابک امیر حسن که فرمانفرمای آذربایجان بود

بذریعهٔ این قطعه درخواست لباس نمود:

ای ز ما مستغنی و از حسب حال ما ‌ ‌ ‌ ‌ بر شما احوال ما پوشیده نیست

برتنم پوشیدنی این است و بس ‌ ‌ ‌ ‌ بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

اتابک لباس خود را با این جواب بهٔ او فرستاد:

هرچند ترا جامه ما پوشیدن ‌ ‌ ‌ ‌ عیب است ولیکن این عیب بپوش

(۵۰۹) روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بجهت شهاب الدین غزنوی که از شعرای معروف است آورد و جمعی که در آنجا بودند خواهش کردند که در خصوص آن چیزی بگوید شهاب الدین بدیهة این رباعی گفت ؛؛

شاخی چند نرگس رعنا　　گلی چند تازه و چیده

آن همه دیدهای بی چهره　　وین همه چهرهای بی دیده

(۵۱۰) ملا شرف الدین از اهل قصبه بافق که از توابع کرمان است بوده از شعرای خیلی معروف و به صفت کمالات مشهور و شاه طهماسب صفوی با او خیلی التفات میفرمود روزی در مجلسی شاه با او گفتگو مینمود بسبب گرانی گوش ملتفت نشد چون او را ملتفت نمودند بدیهة این قطعه را در معذرت انشا نمود

از گرانی صدف نشد گوشم　　قول شه را که بود در ثمین

جای آن بود گر گرانی گوش　　پای تا سر فرو روم بزمین

(۵۱۱) فتحعلی شاه قاجار در شب اول ماه استهلال مینمود در بین یکی از خانمهای حرم دریچه را گشود که استهلال نماید فتحعلیخان ملک الشعرا که حضور داشت توجه نمود گفت ع در شب نو آن پری رخ بی نقاب آمد برون ؛؛ ملک الشعرا بدیهة تتمیم بیت نموده گفت ع ماه میجستند مردم آفتاب آمد برون ؛؛ (۵۱۲) توبی زنی از مخدرات ایران است در حسن صورت و شیرینی زبان و خوش طبعی لطیفه گوئی بدرجه کمال بود شوهر او با امردی بسر می برد و به او التفات نمی نمود توبی همیشه از این مطلب رنجیده خاطر و در عذاب بود روزی شوهر را با آن امرد هم بستر دید برای سرزنش و توبیخ او فوراً این رباعی را انشاد نمود ؛؛

آن شوخ که هست حسن عالمگیرش / یارب چه شود شبی بخوابم زیرش

ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم / تو با کون خویش بساز و من با کیرش

شوهر "تونی" ازین گفته بسیار خجل و منفعل گردید و متنبه شد و امرد را وداع کرد و از آن عمل ناشایسته توبه نمود و از در "تونی" معذرت خواست و با او الفت گرفت (۵۱۳) روزی فیلسوف نامدار شیخ ابوعلی سینا مجلس ابوسعید ابوالخیر که از بزرگان اهل سلوک است در آمد در بین صحبت بر زبان آن عارف کامل سخنی از طاعت و معصیت گذشت و از کمال ترحم اهل عصیان عفو و غفران خداوندی حرفی بمیان آمد شیخ الرئیس این رباعی انشاد نمود:

ما ئیم بعفو تو تولا کرده / وز طاعت و معصیت تبرا کرده / آنجا که عنایت تو باشد باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ابوسعید این رباعی بداهتاً در جواب او گفت

ای نیک نکرده و بدیها کرده / و آنگاه بخلاص خود تمنا کرده / بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

(۵۱۴) وقتی جهانگیر پادشاه هندوستان بر زن محبوبه اش ملکه نورجهان وارد شد در حالیکه بر تختی دراز کشیده بود جهانگیر اشاره بچشمان کرده این بیت بخواند:

تو مست باده چشمی بفرما این دو نرگس را / که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فوراً در جواب گفت:

مکن بیدار ای ساقی ز خواب این نرگس را / که بدمستند و برهم میزنند احوال مجلس را

(۵۱۵) روزی در ضمن مسامره و صحبت این بیت از زبان جهانگیر برآمد:

بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم / پروانه ام که سوزم و دم بر نیاورم

نورجہان فی البدیہہ در جواب گفت

پروانہ من نیم کہ بیک شعلہ جان دہم　　شمعم تمام سوزم و دم بر نیاورم

(۵۱۶) روزی نورجہان با زینت و آرایش تمام در باغ جلوہ عمارت خود خرامان خرامان قدم میزد ناگاہ جہانگیر وارد شد چون او را دید از روی ظرافت اشارہ بمحل مخصوص او نمودہ گفت ع زیر نافت پنہان چہ چیز است نورجہان بہ بدیہہ در جواب گفت ع شگاف گندم آدم فریب است (۵۱۷) روزی آخر ماہ رمضان جہانگیر استہلال مینمود چون ماہ را دیدہ بنورجہان کردہ گفت ع ہلال عید بر اوج فلک ہویدا شد نورجہان بدیہہ گفت ع کلید میکدہ گم گشتہ بود پیدا شد (۵۱۸) روزی جہانگیر بر نورجہان وارد شد در حالیکہ لباس حریر سفیدی کہ دگمہ ہای لعل سرخ در او بود در بر داشت۔ نورجہان مناسب حال این بیت خواند

ترا نہ دگمہ لعل است بر قبای حریر　　شدہ است قطرہ خون منت گریبان گیر

(۵۱۹) روزی جہانگیر را از نزدیکی نورجہان منع چون نورجہان را عادت نازوستان بود با این بیت از او معذرت خواست

بخون من اگر شاہا دلیت خوشنود میگردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

(۵۲۰) نورجہان را بملک الشعرا ابوطالب کلیم اعتقادی نبود ہمیشہ می گفت شعرہای درشت بی مزہ است کلیم ہم این مطلب را ملتفت بود وقتی از روی گلہ و اظہار ہنر این بیت را گفتہ نزد نورجہان فرستاد

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست　　بحیرتم کہ مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته باز فرستاد پنج بیت پس شکست (۵۲۱) سلطان میرزا حسن با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی که یکی از شعرا بود گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است در این اثنا جامی رسید و دریافت که از سخن بنائی بود میرزا حسن بحضار مجلس گفت امروز بدیهة شعر بایست گفت و بسوی جامی ملتفت شده گفت من اسم چهار چیز می برم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان

ترنج، جامی بعد از شنیدن گفت

ای گشته چراغ دولت بدر منیر — غربال شده سینهٔ اعدات ز تیر

بر پلهٔ نردبان همت بنه پای — از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن و بسوی بنائی نمود گفت از تو نیز شعر بدیهه را هم چهار چیز دیگر می خواهم منقل طاس شرح شمسیه

کلاه نمد بنائی بدیهة گفت

چون منقل اگرچه سرد و آهی داریم — بر طاس فلک کارگاهی داریم

با ما به سخنی ز شرح شمسیه مگو — ما نیز از این نمد کلاهی داریم

میرزا هر دو را تحسین آفرین گفت و انعام وافر به آنها داد (۵۲۲) رشیدالدین وطواط اصلش از بلخ است از شعرای زبردست و سخن آفرین بوده است و چون خیلی حقیرالجثه بود او را «وطواط» میگفتند که نام مرغ کوچکی است و در عهد اتسز محمد خوارزمشاه شهرت نمود و عمر زیادی کرد و تا عهد سلطان تکش نوهٔ «اتسز» بوده است سلطان محمد دربار او نمود رشید او در محفه گذارده بخدمت سلطان آوردند چون چشمش بر سلطان افتاد بدیهةً این رباعی برخواند

جدت ورق زمانه از ظلم بشست | عدل تو پرست شاخ تنها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

(۵۲۳) میرزا حسن شاه از شعرای بسیار ظریف بوده در بدیهه گوئی و حاضر جوابی ید طولائی داشت وزیر در هرات و در راهی بمیرزا منوچهر که از شاه زادگان بسیار خوش طبع ادیب صاحب جمال تیموریه بود برخورد میرزا منوچهر از روی ظرافت و مزاح چون حسن شاه را دید چشمهای خود را بست یعنی ترا ندیدم "حسن شاه چون نزدیک شاهزاده رسید این بیت اخواند

از آن چشم پوشید شاه از گدا | که پوشیدنی چشم داریم ما

شاهزاده ازین بیت بسیار خوشنود شد و او را تحسین نموده انعامش داد (۵۲۴) حسنی از شعرای خوش طبع است شبی در هرات برف بارید شاه قبل زان خیال رفتن شکار داشت برف باری مانع از مقصد است و متحیر بود در رفتن حسنی بدیهتاً این رباعی را انشاد نمود و خواند

شاها چو فلک اسب سعادت زین کرد | از جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شاه را بسیار خوش آمد و او را انعام زیادی بداد و بشکار رفت (۵۲۵) امیر معزی از شعرای مشهور و فاضل زبردست و از مقربین و ملک الشعرای سلطان جلال الدین سلجوقی بود سبب ترقیش این شد در آخر ماه رمضان شاه استهلال می نمود اول هلال را شاه دید خوشوقت شد به معزی فرمود گفت چیزی بگو معزی بدیهه

این رباعی را انشاد نمود

ای باده کمان شهریاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعلے زدہ از زر عیاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

(۵۲۶) بین سلاطین ایران و هند گفتگوهای ادبی و علمی دو بدل میشد چنانچه وقتی شاه عباس صفوی این رباعی را بطور فخریه برای اکبر پادشاه هند فرستاد

زنگی به سپاه و خیل و لشکر نازد | رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر بجهنیه پرّ از زر نازد | عباس بذوالفقار حیدر نازد

چون این شعر باکبر رسید از شعرای دربار خود جواب درخواست فیضی که از امرا و فضلای شعرا بود بدیهتهً این رباعی را گفته بعرض رسانید

فردوس به سلسبیل و کوثر نازد | دریا بگهر فلک به اختر نازد
عباس بذوالفقار حیدر نازد | کونین بذات پاک اکبر نازد

اکبر بعد از این جواب خوشوقت شده در همان مجلس منصب هزاری که از مناصب بسیار بزرگ هندوستان بود با خلعت زیاد به فیضی داد و جواب بایران فرستاد (۵۲۷) رکن صاین از شعرای فاضل عهد امیر تیمور گورگانی بود، کاری خلاف طبیعت پادشاه از او سرزد شاه امر کرد که زنجیرش نمایند و در همان قلعه که منزل امیر تیمور بود حبسش کنند روزی نظر شاه بصاین افتاد او بهمان حالت غل و زنجیر بنای عجز و زاری گذاشت شاه گفت حیدر بگو

چنانش بدیهه خواند

در حضرت شاه چون قوی پشتر ایم | گفتم که کتاب از زر پیشتر ماییم
آهن چو شنید این سخن از دهشتم | در تاب فتاد و حلقه شد بر پایم

امیر تیمور را خوش آمد و او را خلعت داد و رها ساخت (۵۲۸) ظهیر فاریابی از شعرای فضلا است و از مداحین قزل ارسلان که از سلاطین ترک است و روزی در دربار شاه صحبت ریش سیاه و سفید بمیان آمد که کدام بهتر و موقرتر است و ریش ظهیر سرخ رنگ بود شاه باو ملتفت شد گفت تو درین خصوص چیزی بگو بدیهه این شعرها انشاء نمود

واعظی بر سر منبر گفت | که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سیاه روز امید | باشند اندر پناه ریش سفید
ریشهای سفید را ز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شماره نیم | در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است | که ز انعام شاه محروم است

شاه بخندید و او را انعام داد (۵۲۹) شاپور نیشاپوری یکی از شاگردان ظهیر فاریابی است شاعری ملیح بود چند مرتبه برای ملاقات خواجه نورالدین که وزیر سلطان خوارزم شاه بود رفت خواجه چون اوقات فرصت را بشراب خواری عیش و عشرت می گذارند موقع باریابی شاپور دست نداد روزی در مجلس انس و شرب

یکی از ندما بخواجه گفت شاهپور از شعرای ادیب و کامل است و چندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شد ولیکن موقع نیافت خواجه گفت چیزی بگوید تا طبع او آزموده شود اگر لایق است باز خواهیم داد آن شخص نزد شاهپور آمد و قضیه را باو گفت شاهپور بدیهة این رباعی را گفته نزد خواجه فرستاد

فضل تو و هم بادهٔ پرستی باهم — مانند بلندی است و پستی باهم

حال تو بچشم ماهرویان ماند — کان جاییست مدام نور و مستی باهم

خواجه از شنیدن این رباعی خوشوقت شده و او را طلبید از ندمای خاص و شد (۵۳۰) سلمان ساوجی از شعرای مشهور پرست و مداح و از مقربین درگاه امیر حسن اتابک آذربایجان است و بسبب تقرب او این شد که روزی اتابک با جمعی از خواص بشکار رفت سلمان هم خود را بشکارگاه رساند تا بخدمت اتابک برسد جمعی از خواص کسی او را دید تعریف زیادی از او نزد اتابک نمودند او را طلبید چون حاضر شد اتابک مشغول تیراندازی بود باین کیفیت که موقعی را نشان قرار داده و تیر بآن جانب می انداخت و جوانی "سعادت" نام که خیلی شکیل و زیبا بود و دید تیرها را جمع می کند و می آورد اتابک چشمش که به سلمان افتاد گفت چیزی مناسب این موقع بگو "سلمان" بدیهة گفت ؛

چو در بار چاچی کمان زنیت شاه — تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سپر — بهم بر یک گوشه آورده سر

نهادند سر بر سر دوش شاه — ندانم چه گفتند در گوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره — برآمد ز هر گوشه آواز زه

شها تیر در بند تدبیر تست سعادت دوان از پی تیر تست

امیر خوش آمد و او را از مقربان خویش گردانید (۵۳۱) روزی در مجلس جمعی از فضلا سلمان ساوجی و سراج قزوینی که هر دو از شعرای ممتاز بودند آمدند حاضرین برای گذراندن وقت طبع آزمائی این دو شاعر از آنها خواهش کردند که یک بیت را موضوع قرار دهند و برش او بدیهه گویند این مصرع را موضوع قرار دادند ع

ای باد صبا این همه آورده تست. سلمان بدیهه گفت

ای آب روان سبزه برآورده تست ای سبزه و ریحان چمن پرورده تست

ای غنچه عروس باغ پرورده تست ای باد صبا این همه آورده تست

سراج بدیهه این رباعی را گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست ای خار رزان غنچه خون خورده تست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ای باد صبا این همه آورده تست

(۵۳۲) شاهجهان که یکی از پادشاهان هندوستان است روزی با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می باخت قرار این بود که هر کس باخت یکی از کنیزان خود را بدیگری بدهد بعد از حرکتی چند شاهجهان ملتفت شد که موقع را باخته و عنقریب شکست فاحش خواهد خورد بنابراین انجا دست نگاه داشته بشاهزاده ایرانی گفت به اندرون می روم و می آیم برخاست و داخل حرمسرای شد برای اینکه یکی از کنیزان انتخاب نموده بعد از باختن تسلیم خصم نماید کنیزکان خود را جمع نموده واقعه را برای آنها بیان کرد بعد از رد و بدل زیاد رایش براین قرار گرفت که یکی از کنیزکان خود را که نامش جهان بود

او را در این مطلب برای او اظهار داشت که اگر شکست چرم رم مال المصالحه تو واقع خواهد شد جهان جانم از این خبر بسیار متاثر شده بدیهتهً این شعر را انشاد نمود:

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده   که پادشاه جهان را جهان بکار آید

پادشاه به "حیات" که یکی از کنیزکان خاص بود گفت پس تو اخواهم داد "حیات" این بیت بدیهتهً در جواب گفت

جهان خوش است ولیکن "حیات" می باید   اگر "حیات" نباشد جهان چه کار آید

شاه گفت پس تو "آرام" را که یکی از کنیزان است خواهم داد "دل آرام" دیگر مجال رو نمودن شاه را ندید چون در شطرنج مهارت تامی داشت گفت آنچه برای شاه است بایست بجا آورد ولی خواهشمندم که صفحهٔ بازی را من بید شاه در خواست او را قبول نمود و در صفحه را باز نمود کنیز کِ بعد از دقت تمام ملتفت شد که ممکن است شاه غالب شود بذریعهٔ این بیت شاه را ملتفت نمود و دستور العمل داد

شاها دو رخ بده و دل "آرام" را مده   پیل و پیاده پیش کن و اسپ گشت مات

شاه پیروی نموده غالب شد بسیار خوشوقت گردیده او را انعام زیادی داد (٣٣٥) "امیر شاهی" سبزواری از فضلای شعرا است و از مصاحبین و ندمای خاص بای سنغر که از پادشاهان ترک بود شاه از او بسیار احترام مینمود در یکی از مجلس شاه در آمد چون نشست یکی از امیرزادگان در کمال آمد بزور خود را مقدم و بالا دست امیر شاهی جای نمود این حرکت بر شاه ناگوار آمد به امیر شاهی توجه نموده گفت در این خصوص چیزی بگو- امیر شاهی بدیهتهً این قطعه را انشاد نمود:

شاها مدار چشم فلک در هزار سال   چون من یگانه نه نماید بصد هنر

گر زیر دست هر کس و ناکس نشسته ایم   اینجا لطیفه ایست بدانیم این قدر

بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف   گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر

(۵۳۴) زیب النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات و فضل و علوم متنوعه و طبع سرشار بوده است صوفی مسلک شعر پاکیزه میگفت و مخفی تخلص مینمود دیوان او مشهور و متداول است پدرش عالمگیر او را خیلی دوست میداشت و غالب با او صحبت علمی ادبی مینمود و از گفته های او خوشوقت و مسرور می شد روزی در حضور پدر بود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از طاق بیفتاد و بشکست بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر برآمد ع از قضا آئینهٔ چینی شکست (زیب النساء بالبداهه تتمیم بیت نموده گفت ع خوب شد اسباب خودبینی شکست

(۵۳۵) در خاندان سلاطین مغلیه هندوستان رسم بود که دختران شاه و خانواده وقتیکه قابل تزویج میشدند و خواهش داشتند گل نرگس بسر میزدند چنانچه روزی زیب النساء در باغ جلو عمارت خود گردش میکرد چشمش بنرگس رسید او را خوش آمد بخیال خود نرگس چیده بر سر زد در این ضمن پدر او بباغ درآمد زیب النساء ملتفت شد که پدر او گمان دیگر خواهد کرد و او را میل ازدواج نبود برای رفع شبهه از پدر بداهتاً این بیت را انشاد نمود

نیست نرگس که برون کرده سر از افسر من   بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید و او را در بر گرفت و نوازش نمود (۵۳۶) سید جلال عضد یزدی بوزارت آل مظفر اشتغال داشت و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود روزی محمد مظفر بمکتب درآمد دید طفلی مشغول نوشتن است و از ناصیه اش آثار فراست و کیاست پیداست پرسید این کودک کیست گفتند پسر سید عضد است از معلم پرسید کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد

معلم گفت آنکه قلم تراشش تیز تر است شاه گفت قلمتراش کدام تیز تر است معلم گفت هر کدام را پدر متمول تر است شاه گفت پدر کدام متمول تر است معلم گفت آنکه وزیر شاه است شاه معلم را تحسین کرد و سید جلال الدین را طلبید گفت چیزی بنویس تا خطت تماشا کنم سید جلال الدین بدیهةً این قطعه را گفته و نوشته بدستش داد

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد　　تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید　　تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده عضد را سفارش نمود که این پسر قابلیت زیاد دارد در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار دینار باو داد که صرف تعلیم و تربیت او نماید سید بعد از آن بجمیع کمالات آراسته شد و بعهد وزارت رسید (۵۳۷) طغرل خان که آخرین سلاطین آل سلجوق است بر عم خود برآشفت و بگرفتاری و قید او امر نمود بعد از چندی رها شد ولی بر خود خائف بود لذا فرار نمود بخراسان نزد تکش خان که از امرای و فرمانفرمای خراسان بود رفت و او را بتسخیر عراق تحریص و ترغیب نمود لاجرم تکش خان صورت خیالی که سالها در آئینهٔ ضمیر منقش گردانیده بود بتحریک او بظهور آورد و با فوجی جرار بصوب عراق توجه نموده چون این خبر بطغرل خان رسید با جمعی از فوج خود در ظاهر ری باو ملاقات نمود و بصلاح دار خود وکرده بدیههً این رباعی را انشا نمود

رو جوشن من بیار تا در پوشم　　لیکن کار من فتاده تا خود کوشم
تا هست بکف گرز و سپر بر دوشم　　من ملک عراق را بجان نفروشم

و پای از جادهٔ حزم و مآل اندیشی بیرون گذارده یکتنه بر خصم حمله نموده داد مردی و مردانگی بداد و لشکر خصم را درهم پیچید لیکن بدبختی گریبان گیرش شده زمین گیر و دار گردش شکست اسپش خورد و اسب بر و درآمد و طغرل از خانهٔ زین بر زمین افتاد فوج خصم او را مهلت نداده سرش از بدنش جدا نموده نزد تکش بردند و نعشش را بر دار کردند یکی از شعرا

این رباعی در آن موقع گفته

امروز شها ملک جهان دلتنگی است — فیروزه چرخ هر زمانی رنگیست

دی از سر تو تا به فلک یک گز بود — امروز ز سر تا بدنت فرسنگیست

(۵۳۸) سعید خان قریشی از شعرای بسیار ظریف و ادیب و ممتاز دور شاهجهان پادشاه هندوستان است و از مصاحبین و ندمای خاص شاهزاده مراد بخش بود و سبب تقرب او نزد شاهزاده این شد که شاهزاده مراد بخش از جانب شاهجهان حاکم احمدآباد گجرات شد و سعید خان از همراهیان بود روز عید رمضان در دربار سلام شاهزاده متوجه او شده گفت چیزی گفته‌ای سعید خان غافل از این مطلب بود در آن موقع ملتفت شد که شاهزاده متوقع است که چیزی بخواند عرض نمود که غزلی گفته بعرض خواهم رسانید شاهزاده گمان برد که او از پیش گفته است گفت بخوان سعید خان ناچار کاغذ سفیدی از جیب درآورده بجلو گرفت و شروع بخواندن کرد

روز عید است لب خشک بمی آلوده کنید — چاره کار خود ای تشنه لبان زود کنید

شربت چشمه نبات لب جان بخش آرید — نوش داروی دل خستهٔ محمود کنید

دیرگاه است که از دیر مغان دور ترم — زود باشید بکف جام می آلود کنید

حرف بی صرفه و وعظ بتوان کرد بگوش — گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید

هست بهبود شما بندگی شاه مراد — بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید

بدرستی یافته‌اید از طالع مسعود سعید — سعی در یافتن طالع مسعود کنید

چون غزل را به اتمام رسانید شاه زاده سواد اشعار را از وی خواست سعید خان کاغذ سفید را تقدیم نمود شاهزاده بحیرت افتاد و بحاضرین نمود گفت بدیهه گوئی این را میگویند و انعام وافر بداد و او را از جمله مقربانش ساخت ٭

(۵۳۹) وقتی سلطان محمود غزنوی برای سیر و تفرج بباغیکه در خارج شهر داشت رفت چون بباغ رسید سوال نمود که از شعرا که همراه است جمعی نام بردند آنها را احضار نموده گفت از این عمارت که در وسط باغ است میخواهم بالا روم در پلهٔ اول که پا گذارم یک مصرع گفته شود که هجو باشد و مستوجب قتل شود در پلهٔ دوم که پا نهم مصرع دیگر گفته آید که مدح باشد و بقسمی باشد که مصرع اول را هم مدح کند و اگر هر آینه در جائیکه باید هجو را مدح کند نتوانست دار زند حکم به قتل و خواهم نمود همه شعرا از این امر انکار کردند و اظهار عجز نمودند مگر اسدی طوسی که قبول کرد - از زمین تا سطح قصر دوازده پله بود شاه پا در پلهٔ اول نهاد اسدی طوسی گفت

پلهٔ اول — پلهٔ دوم

چو اهم اندر تو چشم ای بت پاکیزه خصال — نظر از منظر خوبی بشب و روز و مه و سال

پلهٔ سوم — پلهٔ چهارم

خفته باشی تو و من منتظر باشم همه شب — بوسه‌ها بر کف پای تو و لیکن بخیال

پلهٔ پنجم	پلهٔ ششم
غرق شد تا به پر لفصت که سوزان بکشید	تیر مژگان که زدی بر دل الشیم فی الجبال

پلهٔ هفتم	پلهٔ هشتم
وه که بر پشت تو افتاد و جنبش چه خوش است	کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

پلهٔ نهم	پلهٔ دهم
یاد داری که ترا شب بسحر می کردم	صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

پلهٔ یازدهم	پلهٔ دوازدهم
طوسی خسته اگر درد تو ننهد منع مکن	نام معشوق و عاشق کشی و حسن و دلال

شاه از بدیهه گوئی و قوت طبع او بحیرت افتاد و تحسین و آفرین گفت و خلعت و انعام بار داد (۵) حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی از غایت شهرت مستغنی از تعریف است بعد از تحصیل علوم و تکمیل فنون آداب و رسوم همواره بمطالعه کتب مانوس بود و در کنارهٔ جوی مسکن داشت که آب از آنجا بطوس میرفت و از دیدن آن اسباب بسیار خوشوقت و مسرور میگشت سالی سیل بسیار سختی آمد و آن بند را خراب نمود و آن جو خشک شد و مردم بسیار ملول و دلتنگ گشتند پیوسته در فکر و تمنای این بود که اسبابی فراهم آورد که بندی از سنگ و ساروج از روی اساس و محکم ساخته شود تا آب جو منقطع نگردد بهمین خیال به آستان سلطان محمود غزنوی شتافت چون بغزنین رسید در باغی که کنار شهر بود فرود آمد اتفاقاً ملک الشعرا عنصری با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی بدست آورده در آن باغ مشغول صحبت بودند

فرصتی بدست آورده دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع براین مطلب در کمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او طریق دهقانان بود آن سه نفر زهد خشکی زاد و استنباط کردند گفتند باید بتدبیر رفع این دهاتی را کرد که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد نمود عنصری بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت دیگر کس نشاید بنظر حقارت دید اما باید امتحان و سبر کرد اگر از اهل حال ما شد ندیمی نخواهیم دید الا عذر او را خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شعرائیم در مجلس شعرا غیر شاعر را دخلی نیست ما هر یک مصرعی میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم خواهیم صحبت داشت الا برخود بر ما مجلس را تنگ مگردان

پس هر یک مصرعی گفتند

عنصری — **عسجدی**
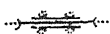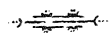
چون عارض تو ماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی — **فردوسی**

مژگانت همی گذر کند از جوشن — مانند سنان گیو در جنگ پشن

همه از حسن مقال و متعجب گشتند و او را تحسین نمودند عنصری گفت مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان همراه دارم عنصری وی را از ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود قادر و توانا یافت گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساختند چون سلطان محمود عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور نموده بود و این معنی بر او مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم تاریخ عجم قادری گفت بلی انشاءالله

عنصری بسیار خوشوقت و خرم شد فی الحال بخدمت شاه رسید و مطلب را عرض کرد شاه فردوسی را طلبید و با لطف

و صحبت نموده بعد آن کار را موقوف ساخت (۱۴۱۵) اهلی خراسانی اصلاً از اهالی تبریز بود در بوستان

سخن وری طوطی شکر ریز در فضل و کمال طاق و در عاشقی و بدنامی شهره آفاق بود سیاحی استقامت در کوچه عشق

و محبت مرحله پیمای ندیم ملامت بود و برعمری که نه در آرزوی خاکساری بگذرد اظهار حسرت ندامت می نمود در

وقتیکه بعشق شاهزاده فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داد موی ژولیده بر سر گذاشت و غزلی گفته

که مطلعش این است

موی ژولیده که من بر سر اثر دارم　　سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شهزاده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب نمود مرهم مهربانی بر جراحتهای

پنهانی او گذاشت گویند روزی آن سروجویبار سلطنت میل گلگشت چمن نمود بسیر باغی رفت و غلامی حبشی

را که بخت نام داشت بر در باغ گذاشته تا بی اجازت کسی اندرون راه ندهد ناگاه آن عاشق گرفتار امید دیدار

بسوی باغ شتافت اما از بی مددی بخت سیاه بار نیافت مبهوته غزلی گفت که دو بیت او این است

دو چشم فرش آن منزل که شاه من جلوه گاه آنجا　　بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما　　چه نتوان شد طفیلی زشومی بخت سیاه آنجا

این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصدی ضمیر آب جوی که از بیرون به درون باغ میرفت حواله نمود اتفاقاً شاهزاده

در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظاره روانی آب و سبزی شاداب مینمود قاصد امانت گذار رقعه

آن تشنهٔ دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید شاهزاده بعد از آگاهی بر مضمون غزل آن از خود رفته را در آن محفل بار داد و در لطف و کرم بر روی او کشاد و الی تا مدتی به نعمت وصال فائز و از دولت دیدار بهره‌مند بود

(۵۶۲) خواجه همام تبریزی که در لطافت طبع و علو جاه از جملهٔ اکفاء و اشباه گوی سبقت ربودن با شیخ سعدی شیرازی غائبانه معارضه داشت چنانکه ازین مطلع غزل او واضح است

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی — ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی
همای اهل سخن دل فریب و شیرین است — ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ مصلح الدین شیرازی به تبریز رفت براو معلوم شد که خواجه همام تبریزی را پسری است چو مه چهارده در حسن تمام زبان ما در وصف آن یگانهٔ دوران این بیت مترنم

گر پدید خورشید باد رماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند دگر

در عرصهٔ تبریز از وجود آن شهر آشوب شور انگیز بود خواجه آن غیرت مهر و ماه را از معاشرت و آمد شد ممنوع میداشت مگر گاه گاهی با خود بحمامش میبرد و آن را وقاتی بود که حمام خلوت باشد و شیخ سعدی منتظر وقت بود تا خواجه همچنانکه مذکور شد آن ماه پاره را بحمام برد شیخ بدانجا شتافت خرقهٔ مرقع خود را در گوشه نهاد و خود در خلوتی نشست تا آن هنگام که خواجه با آن سیم اندام بحمام در آمد

بسفیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده چون خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح گرفت از صفای اندامش

شیخ ازان خلوت برآمده بر ایشان سلام کرد خواجه برآشفت و فی الحال پسر را در پس پشت خود نشاند و از روی
تعرض بشیخ گفت از کجائی؟ شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت عجب حالتی هست که در شهر ما شیرازی از سگ بیشتر
است شیخ تبسمی نمود خواجه پرسید سبب خنده چیست شیخ گفت در شهر ما عکس این است تبریزی از سگ کمتر است و دیگر
طاسی نمد خواجه نهاده بود گفت پسر شیرازیان همچون کون این طاس است شیخ گفت لیکن کون تبریزیان چون
سر این طاس است خواجه در وی چون آثار فهم و ادراک و ظرافت مشاهده نمود سوال کرد که چه کاره گفت مردی درویش
و شاعر پیشه ام خواجه گفت در شیراز هیچ از اشعار همام میخوانند شیخ گفت آری خواجه گفت هیچ بخاطر داری شیخ
این مقطع را بنابر مقتضای حال خواند؛

در میان من و محبوب همام است حجاب   وقت آن است که این هم ز میان برخیزد

خواجه از حسن مقال آن عدیم المثال استدلال کرد که او شیخ سعدی است وی را در آغوش کشید و از وی معذرت خواست
و الحبیب را بدست وی سپارند (۵۴۳) شبی سلطان محمود غزنوی در خلوت با ایاز نشسته و غیر از ایاز دران
مجلس هیچ کس را بار نبود ناگاه چشم سلطان بزلف ایاز افتاد عشق در جنبش آمد عنان اختیار از
دست رفت نزدیک بود که پیراهن شکیبائی چاک کند با شوق چون شیر و شکر در آمیزد عنایت صمدی دستگیرش
فرمود ازان غفلت بهوش آمد و به ایاز گفت تا هر دو زلف را که مایه صد هزار فتنه و آشوب بود از نصف قطع نماید
ایاز بنابر امتثال امر کارد کشید زلف را دوتا کرده از میان برید و پیش سلطان نهاد این فرمانبرداری باعث
ازدیاد عشق گردید سلطان محمود بخواب استراحت رفت بعد از آنکه از خواب برخاست حکایت گذشته بیادش آمد

چون بران زلفین بریده نگاه کرد پشیمان شد چنان اندوه حسرت بحالش راه یافت که از غصه و غم او را قرار نبود و از باریافتگان هیچ کس را یارائی آن نبود که حرفی تواند معروض داشت تا آنکه صاحب علی که از حجاب عالیمقدار بود به استاد عنصری نمود گفت در این محل که سلطان آزردگی یافته است اگر توانی چیزی بعرض رسان که موجب نشاط و انبساط گردد عنصری پیش رفت بدیهة این دو بیت انشا نمود

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

از شنیدن این ابیات سلطان را خوش آمد کدورت بر طرف شد و امر نمود تا بجواهر دهن عنصری را پر ساختند و قوالان را پیش خواند و آن روز تا به شب با این بیت بعیش و عشرت گذرانید (۵۴۴) سلطان خوارزم شاه پسر ایل ارسلان از ملوک ترک است بعد از وفات پدر بحکم ولایت عهدی تکیه به مسند خوارزم شاهی کرد برادر بزرگش تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت نمود فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی را گفته برای تکش فرستاد

هرگه که سمند عزم من پویه کند | دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند

اینجا برسول و نامه برناید کار | شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

چون رباعی بتکش خان رسید فرزندی داشت خوش قریحه شاه ملکشاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی ازو خواست

وی این جواب گفت

صیت گنج ترا خنجر بران ما را — کاشانه ترا مرکب میدان ما را

خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم ترا ملک خراسان ما را

چون این جواب بسلطان رسید این جواب گفته بوی فرستاد

ای جان عجم این عجم ره سوی اگیرد — این قصه در شمانه و ز ما گیرد

تا قبضه شمشیر که بالاید چون — با آتش اقبال که بالا گیرد

(۵۴۵) شاه شجاع از سلاطین آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه و منازعه داشت بین مخاصمه شاه محمود وفات یافت و مانع از بین برداشته شد شاه مظفر این رباعی را در آن خصوص گفت

محمود برادرم شه شیر کمین — می کرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

باری شاه شجاع را با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات در بین بود وقتی این قطعه را شاه شجاع انشا کرده برای سلطان اویس فرستاد

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان — که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

منم که نوبت آوازه صلابت من — چو صیت همت من در بسیط خاک فتاد

چو مهر تیغ گذارد و چو صبح عالمگیر — چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد

بنزد عجز نبرد گاه هیچ مخلوقی ‏‏— که در بنای توکل نهاده ام بنیاد

بهیچ کار جهان وی دل نیازدم — که آسمان در دولت بروی من بگشاد

بزر و جان میرید چو من بمردی کوش — که چرخ کام ترا بر مراد خویش دهاد

سلطان اویس این قطعه انشاد کرده در جواب قطعه شاه شجاع ارسال داشت

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی — شهنشهی که چو تو مادر زمانه نزاد

بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان — کسی بگنج و بزرگی خود زبان بگشاد

بخوانده ایم فراوان درین مختصر عمر — کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد

نخوانده و نه شنیده نه دیده ام ز شهان — کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

(۶۴۵) در عهد سلطان محمود سبکتگین بغرا بن طغان شاه پادشاه قبا که قطعه از ترکستان است وفات کرد و آن مملکت بین پنج پسر او تقسیم شد و هر یک در حصه خود بالاستقلال حکومت مینمود چون سلطان محمود سمرقند را فتح نمود باقبا متوجه شد آن برادران پیغام داد که باید در تحت حمایت من باشید تا شاهنشاهی مرا بپذیرید آنها این جواب را برای او فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم — دریا دل و آفتاب رائیم

ما ملک زمین همه گرفتیم — اکنون بتفکر سمائیم

گر جنبش چرخ بکام ما نه گردد — چنبر ز همتش فرو کشائیم

این جواب که بسلطان محمود رسید بسیار متغیر شد فوجی برای تادیب ایشان فرستاد و بتوسط این شعر عنصری آنها را

(جواب او)

نمرود لعین بد پور آذر — می گفت خدای خلق ماییم

جبار به نیم پشه او را — خوش داد سزا و ما گواهیم

بعد از رسیدن فوج بحدود مملکت آنها از مخالفت پشیمان شده بتوسط این چند شعر اظهار ندامت نموده استرحام خواستند

ما هیچ برادر از قضاییم — در قحط و نیاز مبتلاییم

شاها تو عزیز مصر جودی — و اخوان گنهگار ماییم

ما را که بضاعتی است مزجات — شرمنده حضرت شماییم

بر حالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم که بینواییم

بعد از شنیدن این اشعار سلطان محمود از آنها عفو نمود افواج خود را طلبید

(۵۴۷) رشید الدین وطواط از شعرای معروف است و مداح علاء الدین اتسز خوارزم شاه بود و در عصر ملک الشعرا داشته معاصرین وی انوری و ادیب صابر است وقتی میان سلطان سنجر سلجوقی و اتسز نزاع افتاد اتسز در قلعه هزار اسب محصور گشت انوری که در موکب سنجر بن ملکشاه بود این رباعی را گفته لشکریان بر تیری بسته بحصار افگند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر ‏ ‏ ‏ فردا خوارزم و هزار اسپ تراست

چون التوز آن شعر را دید به رشید که در خدمت او بود گفت جواب او ده رشید این جواب نوشته بر تیر بسته به اردوی سنجر انداختند

ای شه که بجامت می صافیست نه درد ‏ ‏ ‏ اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد ‏ ‏ ‏ یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

سلطان سنجر چون این شعر بدید با خود عهد کرد هرگاه بر رشید دست یابد وی را هفت پاره کند اتفاقا بعد از فرار و شکست التوز وطواط گرفتار گردید یکی که با رشید دوستی داشت عرض نمود پادشاه وطواط مرغ کوچکی است او را چگونه هفت پاره توان کرد همان به که امر فرمائی او را دو پاره کنند سلطان بخندید به شفاعت وی از خونش درگذشت (۸۴۵) شاه طهماسپ صفوی بر شاعری خواجه امیر بیگ نام عتاب نمود و امر نمود که او را در یکی از قلاع خراسان حبس نمایند بعد از مدتی که عبید الله خان ازبک خراسان را تاخت و تاز نمود و بعضی از آن بلاد را تحت تصرف خود در آورد از شاه عهد کور رنجشی در خاطر داشت بجهت قصیده که در هجو او گفته بود بتوسط این شعر او را

تهدید نمود

ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر ‏ ‏ ‏ زان رو که گشته مسند خانی مقام ما

خواجه در جواب این قطعه فرستاد

ای باد اگر باهل خراسان گذر کنی ‏ ‏ ‏ زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما

وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را ‏ ‏ ‏ کی گشته کین خواه شما خاص و عام ما

کلک غرور جهل شما ثبت کرده بود — در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کی خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر — زان زد که گشته مسند خالی بمقام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که می رسد — شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما

باشد جواب دعوه خالی که کرده — بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما

(۵۴۹) ملا حسن علی خراسی متخلص رجائی از فضلا و دانشمندان شعرا است و در سفر حج بقزوین رسید و در آنوقت میرزا شرف جهان که از وزرای بسیار باکمال و فاضل و دانای شاه طهماسب صفوی بود از اهل جهان کناره گرفته و منزوی بود رجائی برای ملاقات او این قطعه گفته نزد او فرستاد

حکایتیست غریب ای ثمر بدانش و فضل — که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی

گذشته از وطن آواره ام بره بسفر — گسسته ایم دل از مهر هوا و هر هوسی

بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — نگشته در دل ما هیچ گونه ملتمسی

همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر — ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی

حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی

بروی خسته دلان بسته در اقبال — ز حسن خلق کریمت عجب نبود بسی

بصدق خاک درت غائبانه می بوسم — بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی

چون این اشعار به میرزا اشرف جهان رسید این قطعه در جواب او فرستاد

ایا ستوده خصالی که بیا لها دل را — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا — خدای را بشنو از من و مگو به کسی
از آن ز گلشن دهرم گرفته دل کم ماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ می‌شود ز اینست — کسی نمانده که با او برآورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمی‌دهد دستم — وگر نه در دل من نیست غیر این هوسی

(۵۵۰) بین زیب النساء دختر عالمگیر و عاقل خان رازی حاکم لاهور محرمانه علاقه و علاقه و مراسلت بود
وقتی عاقل خان باین رباعی اظهار اشتیاق نمود

بلبل دیدت شوم گر در چمن بینم ترا — می شوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
خود نمائی میکنی ای شمع محفل خوب نیست — من همی خواهم که در یک پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی در جواب او فرستاد

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

(۵۵۱) وقتی زیب النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیا نمود خبر بمتولی آن مزار دادند متولی لوازم تشریف
آوری او را فراهم نمود و مدتی منتظر بود دنیامد این بیت برای او داوری نوشته ارسال داشت

ای که می‌گویی که می‌آیم بمی آئی چرا — پای شوقت اگر زنگ حنا زنجیر پاست

زیب النسا در جواب او نوشت

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون بی‌نواست — سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی در جواب او نوشت

عشق تا خام است باشد بستهٔ ناموس و ننگ — پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

باز زیب النسا در جواب او نوشت

عاشقان مردی زاهد بسر باشد حیا — چون تو مرغ بی حیا را کی حیا زنجیر پاست

(۵۵۲) سید ظهیر الدین حسنی در مراتب فضل و کمال رتبهٔ عالی داشت وقتی بسیاحت هندوستان رفت. ملک تاج الدین طهران شاه از او احترام و تجلیل نمود وقتی در خاطرش دغدغهٔ مراجعت بهم رسید این قطعه را در خواهش کنیزی برای او فرستاد:

شاها بذات پاک خداوند انس و جان — کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام

از بحر طبع خویش گهرهای آبدار — بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام

دانی بزرگوارا گر چه ز روزگار — شبها چو بخت تو نفسی می نخفته‌ام

تا در پناه جاه و جلالت برفته‌ام — گرد محن ز ساحت خاطر برفته‌ام

دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری — زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته‌ام

تاج الدین شاه کنیزکی جمیله با یک رشته مروارید و این دو بیت برای او فرستاد

چون بالماس طبع دُر سفتی — دُر ناسفته‌ات فرستادم
ذهنت قوی خدای جهان — من زبی قوتی بفریادم

گویند از معاشرت و مباشرت اتفاقاً آن کنیزک بمرد چون ملک تاج الدین فهمید این دو بیت نظم کرده برای سید فرستاد

علوی کافران هندی را — زود در اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر — تو غزا را به کیر خواهی کرد

چون این ابیات به سید رسید این جواب را گفته برای شاه فرستاد:

وعده‌ها کرده مرا شاها — بسخن ورد و دیر نتوان کرد
به یقین غزو کافر باده — جز به شمشیر کیر نتوان کرد

(۵۵۳) بین جمعی از شعرای کاشان مناظره درگرفت که آیا شعرهای ظهیر فاریابی بهتر است یا انوری۔
این قطعه را برای حل این سوال انشاد کرده برای مجدالدین همگر که از شعرای مشهور و ممتاز عهد خود است فرستاد

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار می‌کنند — بالجمله در محل نزاع‌اند و داوری

ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست   زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجد الدین این قطعه در جواب گفته بکاشان فرستاد

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند   ز ارباب فضل فطنت گوی سخنوری

تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر   ترجیح می نهاد یکی حور بر پری

شعر ظهیر اگرچه برآمد بحسن نظم   با طرز انوری نزند لاف همسری

طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق   کی به بود بچاشنی از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه   کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

(۵۵۶) شیخ رکن الدین کاشی از افاضل ادبا و افاخم حکمات در نظم سخن طبعی عالی و خاطری قادر داشته و اشعار او از حسن ترکیب معنی و بست نصیبی وافر و در علوم ادبیه و فنون حکمیه در عصر خود ممتاز و شاه عباس صفوی بیش از حد او را احترام مینمود آخر بسبب چیزی از شاه رنجید این مطلع را گفته نزد شاه فرستاد و از ایران خارج شد بهندوستان رفت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش   شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

باری وزیر شاه عباس برای سیر و تفریح بیکی از باغهای سلطنتی رفت در ضمن گردش به بخت گلی رسید که گلهای پاکیزه تازه شگفته داشت او را خوش آمد چند عدد از آن گلها چید یکی از گلها را بدست یکی از غلام بچه‌های خاص که در تناسب اعضا و صباحت منظر آفت روزگار بود داده برای حکیم فرستاد وقتیکه هدیهٔ سلطان باو رسید این

رباعی را بدیهۃً گفته نزد شاه فرستاد

گلی بدست گلی پیش ما فرستادی | دو گل به تهنیت یک گیاه فرستادی
بهای خویش من از رنگ روی خویش نیست | تو خود به لطف دو گل خون بها فرستادی

(۵۵۵) ملک مظفر از ملوک شبانکاره فارس بود و از داراب جرد تا کرمان تصرفات بود ملکی فاضل و دانشمند بود در نظم سخن طبعی ماهر و خاطری قادر داشت اعتقاد زیادی بخلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی که از شعرای زبردست معروف است داشت برای طلبیدن او این رباعی را نوشته باو فرستاد

چون نیست مرا بخدمت راه وصال | بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید | گر ز آنکه رسانیم زبانی به کمال

او در جواب نوشت

آن کوکه خورشید سپر افگنده است | هر کو بشناخت او ز بن بنده است
جویای کمال از ندیچان اهل هنر | وانگاه بجان کمال جوینده است

(۵۵۶) یکی از فضلا این رباعی را بطور سوال نوشته نزد شاه نعمت الله کرمانی که از علما و بزرگان اهل سلوک است فرستاد

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست | باز از چه سبب فگندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست | ور خوب آمد شکستنش بهر چراست

او در جواب این رباعی نوشت

ترکیب طبایع ار بگشتی کم وکاست
صورت بستی که طبع صورت گر ماست

پژدر دو بکاست تا بدان کس دانست
کین عالم را مصوری کامروا ست

(۵۵۷) صدرالدین اعور کرماج از اماجد شعرا است "اثیر" که یکی از شعرای هم عصر وست این رباعی را در هجو

او گفته بجهت وی فرستاد

قالب تو ز نور معرفت عور چرا است
بینی تو بر روی تو چون گور چرا ست

ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
پس راست بگو چشم چپت کور چرا ست

صدر در جواب او نوشت

گفتی تو مرا که وز همه خلق شنید
گفت تو چرا جانب چپ من نه پدید

چشم دگرم ار کور زدیدن بتباشیتی
یار من تو زان خلقت بایستی دید

(۵۵۸) خواجه علی شهاب ترشیزی که از شعرای شیرین کلام و مداح و مصاحب شاهزاده محمد جوکی ابن شاهرخ مرزا

بود فیما بین خواجه و شیخ بزرگوار آذری اسفرائنی مناظرات و مکابرات دائر بود یکبار آذری که اسمش حمزه بود این

رباعی نظم کرده بمعاصر خود خواجه علی فرستاد

پیر فقرا رباب هنر خواجه علی است
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است

تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند
دانند همه کس که حمزه استاد علی است

او این رباعی را گفته در جواب فرستاد

ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است
بر دوش رسول از شرف پای علی است

استاد علی است حمزه در جنگ ولی
صد حمزه به علم و فضل لالای علی است

(۵۵۹) وقتیکه شاهجهان پادشاه هندوستان لقب شاهجهانی بر خود نهاد شاهنشاه ایران از روی تعرض بوی نوشت که نام بزرگی بر خود نهادی یک قطعه هندوستان را تمام جهان فرض نمودی حال آنکه این قطعه که برای پادشاهی صد یک جهان هم نیست جهانگیر از این اعتراض متحیر ماند و با حاضرین مجلس در این خصوص گفتگو نمود. ملک الشعرا ابوطالب کلیم گفت جواب این بر ذمهٔ من است و بدیهةً این بیت را انشاد نمود

هند و جهان ز روی عدد چون برابر است
بر شه خطاب شاهجهان زان مسلم است

شاه ازین جواب بسیار خوشوقت شد صله وافر باو داد شعر او را در جواب فرستاد (۵۶۰) طغا تیمور خان که از امرای ترک است بر بعضی از بلاد ایران دست اندازی نمود و بخواجه یحیی کرمانی که فرمانفرمای کرمان بود خبر داد که باردوی ما حاضر شود و اظهار انقیاد نماید خواجه یحیی از ذکر خان به این قطعه نوشت

گردن بنه جفای زمانه او بسر مکش
کار بزرگ انتوان داشت مختصر

سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف
چون صعوه خورد باش فرو گیر بال و پر

بیرون کن از دماغ خیال محال را
تا در سرت نرود صد هزار سر

خواجه یحیی این قطعه در جواب او نوشت

گردون چو سر نهیم جفای زمانه را | راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم | سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا با مراد بر سر گردون نهیم پای | یا مردوار بر سر همت نهیم سر

(۵۶۰) سیف باخرزی از فضلای شعراست شخصی این رباعی بطور ظرافت برای او فرستاد

ای خردمند سیف باخرزی | بالله ار تو بارزنی ارزی
کی تو با آدمی توانی زیست | چون ترا گفته اند باخرزی

او در جواب نوشت

ای خردمند طاعت من کن | تا کی آخر تو معصیت ورزی
زین سپس با تو عشر سر نکنم | چون مرا گفته اند باخرزی

(۵۶۱) بدر جاجرمی که از شعرای مشهور و شاگرد مجد همگر است در عهد دولت خواجه بهاء الدین صاحب دیوان اصفهان رفت بوسیله مداحی بمراتب عالیه رسید روزی این رباعی گفته نزد صاحب دیوان فرستاد

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورع تو که و مه بدون وسط | دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه این رباعی را بدیهه بر پشت رقعه او نوشته برای او فرستاد

پیسه صد بره سپید چون بیضهٔ بط　　کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط

از گله خاص ما نه از جای غلط　　چوپان بدهد بدست و از بده خط

(۵۶۳) ملک ضیاء الدین امیر کابل تهدیداً این رباعی گفته برای شمس الدین امیر غور فرستاد

غوری بچه یکی ز کابل بر خاست　　با هم چو منی سخن بخواهد آراست

تو شمسی و من ضیاء و دانند همه کس　　کاذرین شمس بر فلک از ضیاست

ملک شمس الدین این جواب برای او فرستاد

ای بیخبر از خویش نگه کن چپ و راست　　با همچو منی خصومت از بهر چه خواست

من شمسم و تو ضیاء و دانند همه کس　　کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

(۵۶۴) طبیبی ملقب بسیف الحکما از شومی قدم وبی اطلاعی بر سر بیماری که میرفت دیگر جان نمی برد میر سید محمد جامه باف فکری تخلص که از شعرای بسیار ظریف است بیمار شد سیف الحکما مباشرت میکرد این قطعه را فکری بجهت او گفته ارسال داشت

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الکلمه　　آنکه طرح نو بحکمت در عمل آورده بود

دی اجل میگفت بهر بردن جان مریض　　هر کجا رفتیم پیش از ما علاجی کرده بود

چون این قطعه بطبیب رسید این جواب گفته ارسال داشت

ای منشی برای دل بیمار شما　　ما و اجلیم هر دو در کار شما

نه بند علاج تو تواند نه اجل | حیران شده ایم هر دو در کار شما

(۵۶۵) امیر خسرو دهلوی که از شعرای مشهور است برای ملاقات خواجه نظام الدین اولیا که از مشائخ کبار صوفیه اهل هند است رفت و توسط این قطعه اجازه طلبید

تو آن شاهی که بر ایوان قصرت | کبوتر گر نشیند باز گردد

غریبی مستمندی بر در آمد | بیاید اندرون یا باز گردد

جواب از جانب خواجه نظام الدین اولیا

بیاید اندرون مرد طریقت | که با من یک نفس همراز گردد

وگر ابله بود آن مرد نادان | ز هر راهی که آمد باز گردد

(۵۶۶) یکی از شعرا گلدسته گل برای محبوب خود برد. محبوب این شعر را برای او خواند :—

بگو ای عاشق صادق چرا گلدسته آوردی | دل بلبل شکستی غنچه را دل خسته آوردی

او در جواب گفت

نه بهر زیب دستت ماه من گلدسته آوردم | بخوبی لاف میزد گل به پیشت بسته آوردم

(۵۶۷) فاضلی این سوال از عالمی نمود

ای راهبر خلق مرا راه نما | وز حرف جوابت در مشکل بگشا

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود | گر هیچ نبود پس خدا بود کجا

جواب از غالب

از مذهب و ملت خبری نیست ترا | میدان تو یقین که لامکان است خدا
کیفیت حق زمن چه میپرسی تو | جان در تن تو هست گو کجا از دجا

(۵۶۸) مجیر الدین خیاط از شعرا است عاشق و گرفتار پسر نیکو روی بود شبی بجهت کثرت شراب مست و
بیخود در راهی افتاده بود اتفاقاً معشوق شمعی بدست از راهی میگذشت چون مجیر الدین را بآن حالت دید نشست
شمع را نزدیک صورت او برده که ببیند کیست چند قطره از شمع بروی او چکید مجیر چشم گشود معشوق او را کنار دید
بدیهة این اشعار انشاد نمود

یا محرقاً بالنار وجه محبه | مهلاً فان مدامعی تطفیه
احرق بها جسدی وکل جوارحی | واحذر علی قلبی فانک فیه

یعنی ای آنکسیکه میسوزانی باتش روی عاشق خود را لکن آگاه باش بدرستیکه اشکهای من خاموش کند
آتش را ای محبوب من بسوزان باتش اعضا و جوارح من را و به پرهیز از قلب من زیرا تو در او ئی (۵۶۹) یکی
از شعرا و ارتفیه بمحبت یکی از امیرزادگان بسیار جمیل زیبا گرفتار و مبتلا بود و آن امیرزاده بآن دلداده التفاتی
نمی نمود شبی شاعر مذکور در مجلس شراب غلبه مستی سخن از معشوق او بمیان آمد محبت و عشق هیجان آمده
بی التفاتی محبوب را بخاطر آورد قدری آتش برداشته بدر خانه معشوق رفت و در خانه را آتش زد چون آتش مشتعل شد
همسایگان جمع شده آتش را خاموش نموده شاعر را گرفتار نمودند چون صبح شد او را برای محاکمه نزد قاضی

بر زند قاضی زاده پرسید چه ترا بر این واداشت شاعر بدیهةً این شعار انشاد کرد

لَمَّا تَمَادَیٰ عَلَیٰ بِعَادِی ... وَاضْرَمَ النَّارَ فِی فُؤَادِی

وَلَمْ اَجِدْ مِنْ هَوَاهُ بُدًّا ... وَلَا مُعِیْنًا عَلَیٰ سُهَادِی

فَطَارَ مِنْ بَعْضِ نَارِ قَلْبِی ... اَقَلُّ فِی الْوَصْفِ مِنْ زِنَادِی

فَاحْتَرَقَ الثَّوْبُ مِنْ عَلَیْهِ ... وَلَمْ یَکُنْ ذَاکَ مِنْ مُرَادِی

یعنی چون بطول انجامید محرومی من از وصال و آتش در دل فروخت از جهت آنکه دیدم از وصال وی ملجا و پناهی نیافتم و ایستادم بر آستان و ندیدم کسی که عازم بر هلاک است پس شعله از آتش قلب من پرید و در را بسوخت و من مطلع و قاصد نبودم (۵۷۰) ابو العلای معرّی از فلاسفه و بزرگان شعرای متأخر عرب گوید هیچ کس مرا مجاب و ملزم نکرد مگر بچه که از من پرسید که ترا چه نام است گفتم ابو العلاء المعرّی گفت تو آن ابو العلا که در وصف خود میگوید

فَاِنِّی وَاِنْ کُنْتُ الْاَخِیْرَ زَمَانُهُ ... لَاٰتٍ بِمَا لَمْ تَسْتَطِعْهُ الْاَوَائِلُ

ملخص معنی این بیت که اگرچه زمانه مرا در صف متأخرین قرار داده لکن جوهر و قوه در من هست که بسبب آن از من چیزهائی بوجود می آید که متقدمین اقدرت بر ایجاد آنها نیست گفتم بلی این شعر از من است گفت ای عم متقدمین برای تکلم بیست و چهار حرف وضع کردند آیا قادری که یک حرف بر آنها بیفزائی گوید از این ایراد مبهوت شده و متحیر ماندم (۵۷۱) شخصی گوید شبی در زد در خانه بغداد نشسته بودم و ممانعت بود که بعد از ثلث شب کسیکه

معروف نباشد بیرون آید این سه نفر را گرفته آوردند داروغه از یکی از آنها سوال کرد تو کیستی گفت

أنا ابن الذي لا ينزل الدهر قدره   وإن نزلت يوما فسوف تعود

ترى الناس أفواجا على باب داره   فمنهم قيام حوله وقعود

یعنی من پسر کسی‌ام که زمانه فرود نمی‌آرد قدر او را و اگر روزی پائین آید باز بر می‌گردد بمرتبه خود و بر گردد پدر من کسی است که فوج فوج مردم بدر خانه او می‌شتابند و دور او ازدحامیست از نشستن و برخاستن مردم داروغه گفت یقینا پدر او مرد کریم و صاحب مقدره است پس روی بدیگری کرده گفت تو کیستی گفت

أنا ابن من دانت الرقاب له   ما بين مخزومها وهاشمها

خاضعة أذعنت لطاعته   يأخذ من مالها ومن دمها

یعنی من پسر کسی هستم که گردنها برای او فرو نهند حتی گردن بنی هاشم و بنی مخزوم که از اشراف عرب‌اند همه خاضع و مطیع او بودند او می‌گیرد از مال و خون آنها داروغه گفت نیست پدر او مگر امیر شجاعی هر دو را رخصت نمود چون رفتند باو گفتند پدر اولین باقلا فروش است پدر دومی حلاک است داروغه از فصاحت و ادب آنها در حیرت افتاد و گفت ⁂

كن ابن من شئت واكتسب أدبا   يغنيك محموده عن النسب

یعنی پسر هر که خواهی باش و کسب ادب کن که ادب ترا مستغنی میسازد از نسب

إن الفتى من يقول ها أنا ذا   ليس الفتى من يقول كان أبي

یعنی مرد آنست که گوید منم نه آنکه گوید بود پدرم (۵۷۲) ابوعبیده که از اشراف بصره است غلام و کنیزی داشت که

در باطن مجتبی هم بشنید غلام این شعار را بکنیز نوشت

وَلَقَدْ رَأَيْتُكِ فِي الْمَنَامِ كَأَنَّمَا ‏ ‏ عَاطَيْتِنِي مِنْ رِيقِ فِيكِ الْبَارِدِ

وَكَأَنَّ كَفَّكِ فِي يَدَيَّ وَكَأَنَّنَا ‏ ‏ بِتْنَا جَمِيعًا فِي فِرَاشٍ وَاحِدِ

یعنی بدرستیکه دیدم ترا در خواب که لب بلبت گذاری آب دهن خوش گوارت می مکم درحالتیکه دست دست من داری و بر یک تخت خوابیم کنیز در جواب نوشت

خَيْرًا رَأَيْتَ وَكُلُّ مَا عَايَنْتَهُ ‏ ‏ سَتَنَالُهُ مِنِّي بِرَغْمِ الْحَاسِدِ

إِنِّي لَأَرْجُو أَنْ تَكُونَ مُعَانِقِي ‏ ‏ فَتَبِيتَ مِنِّي فَوْقَ ثَدْيٍ نَاهِدِ

یعنی خیر خوب دیدی آنچه بدی میدارم که آنچه را دیدی برغم حسود باو برسی و من امید وارم که تو دست بگردن من افگنی و تمام شب بروی پستانهای آمده من آرام نمائی ابو عبیده از نامه جواب اطلاع هم رسانید هر دو را بهم تزویج نمود (۵۷۳) اصمعی میگوید که روزی بازار بغداد نظرم بر دکان بقالی افتاد که زنی بغایت جمیله در صاحب دکان نشسته بود و دکانش باصناف فواکه و مرغهای مثمن آراسته من این آیه خواندم وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن فی الفور جواب خواند جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۵۷۴) سلطان محمود سلجوقی بعد از پدر خود بر ساده سلطنت تکیه نمود. بی آنکه درین خصوص بعم خود چیزی بگوید یا اطلاع دهد سلطان سنجر ازین معنی بی اعتنائی استشمام نمود و بر آشفت برای تنبیه و تادیب او لشکر بعراق کشید و کار بمحاربه انجامید سلطان شکست یافته از عم برگردان شد فرار نمود لیکن

چون وزیر خود گناهی بخی و بدیست و نزد ترک استشفاع عزرده مائل بملازمت عمر گردید یک مرتبه پیش از وصول وزیر خود کمال الدین علی را بدرگاه سلطان وانداشت سلطان از روی مهر از وی پرسید که فرزند من محمود کجاست وزیر از کمال فصاحت و بلاغتی که داشت این آیه خواند اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ تَقُوْمَ مِنْ مَّقَامِكَ دیگر بار پرسید سپه سالار شما علی یار کجاست و این آیت خواند اَنَا اٰتِیْكَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ یَّرْتَدَّ اِلَیْكَ طَرْفُكَ سلطان را طلاقت لسان و فصاحت بیان وزیر دلپذیر افتاد و او را مراحم خود مستظهر گردانید و برادرزاده بعد از ملاقات به نوازش بی غایات مخصوص ساخت و سلطنت عراق بدو مفوض داشت (۵۷۵) اصمعی گوید که دختری را دیدم که استغفار میکرد گفتم از چه استغفار میکنی با وجودیکه بر تو درین سن و سال مواخذه نیست! او بدیهتًا در جواب گفت:

اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ لِذَنْبِیْ كُلِّهٖ — قَتَلْتُ اِنْسَانًا بِغَیْرِ حِلِّهٖ

مِثْلَ غَزَالٍ نَاعِمٍ فِیْ دَلِّهٖ — فَانْتَصَفَ اللَّیْلُ وَلَمْ اُصَلِّهٖ

گفتم چه خوش بیانی و فصیحی گفت کدام فصاحت باقی مانده است بعد ازین آیه وَاَوْحَیْنَآ اِلٰٓی اُمِّ مُوْسٰٓی اَنْ اَرْضِعِیْهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیْهِ فِی الْیَمِّ وَلَا تَخَافِیْ وَلَا تَحْزَنِیْ اِنَّا رَآدُّوْهُ اِلَیْكِ وَجَاعِلُوْهُ مِنَ الْمُرْسَلِیْنَ ۞ یعنی بمادر موسی علی نبینا وآله وعلیه السلام الهام نمودیم که شیره موسی را چون از فرعونیان بر او خائف شوی پس او را در دریا بینداز و خوف مکن و غم مخور که ما او را باز بطرف تو برمیگردانیم و از زمره پیغمبران مرسل میسازیم دختر گفت که در این یک آیه دو امر و دو نهی و دو خبر و دو بشارت جمع نموده است (۵۷۶) اصمعی گوید که وزیری این آیه را باین طریق خواندم اَلسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوْٓا اَیْدِیَهُمَا جَزَآءًۢ بِمَا كَسَبَا

نَکَالاً مِّنَ اللّٰہِ وَاللّٰہُ عَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ حاصل معنی اینکه مرد و زنی که دزدی کنند ببرید دستهای آنها را بسزای
کردار ایشان بجهت عقوبت از خدا و خدا آمرزنده بخشنده است مردی اعرابی در پهلوی بود پرسید که این کلام کیست
گفتم کلام خداست گفت باز بخوان من باز همان نهج خواندم گفت این کلام خدا نیست آنگاه متنبه شدم بجای
غَفُوْرٌ رَّحِیْمٌ که باشتباه خوانده بودم وَاللّٰہُ عَزِیْزٌ حَکِیْمٌ خواندم یعنی خدا غالب است در حکم خود و دانا است
بحکمی که می فرماید گفت درست خواندی این کلام خداست گفتم آیا تو قرآن میخوانی گفت نه گفتم پس چگونه دانستی
گفت ای مرد بعد از بیان غلبه و عزت و حکمت خود حکم بقطع دست زد فرمود اگر مغفرت و رحمت کاری می بست حکم
این سیاست و عقوبت نمی داد (۵۷۷) یکی از اولاد طاهر ذوالیمینین پرسیدند که سبب اضمحلال دولت شما
و انتقالش بصفاریه چه بود جواب داد اَلشُّرْبُ بِالْعِشَاءِ وَالنَّوْمُ بِالْغَدَاةِ وَتَفْوِیْضُ الْاُمُوْرِ اِلٰی غَیْرِ
الْکُفَاةِ یعنی سبب زوال دولت ما شراب خوردن در شب و خواب کردن در روز و سپردن کارها به نااهلان بود ٭
(۵۷۸) روزی حضرت امیر علی علیه السلام با عمر و ابوبکر بجائی میرفتند حضرت در وسط بود و آنها دو طرف آنجناب
و حضرت متوسط اندام بود و آنها بلند بالا بودند شیخین از روی ظرافت و مزاح بحضرت گفتند اَنْتَ فِیْ بَیْنِنَا
کَنُوْنِ لَنَا یعنی جناب شما در وسط ما مانند نون لنا هستید اشاره بکوتاهی قامت آنجناب نمودند حضرت بدیهة در
جواب فرمود اِنْ لَّمْ اَکُنْ فَاَنْتُمَا لَا یعنی اگر من نبودم شما لا بودید چه نون از لنا برانداز لا میشود و لا
بمعنی هیچ است (۵۷۹) حجاج ابن یوسف با مردی از اعراب بر سفره نشسته مشغول خوردن بود گفت
یَا اَعْرَابِیُّ ارْفَقْ بِنَفْسِکَ یعنی رحم کن بنفس خود چندان مخور که جان برسر خوان نهی اعرابی گفت

وانت یا حجاج اعضض بن بصیرک یعنی تو نیز ای حجاج چشم بپوش و ایسقدر نگران خورندگان مباش

چه این کار وکردار لئیم و پست فطرتان است (۵۸۰) ابن قریعه از فصحا و بلغای عرب بود و در حاضر جوابی بدیهه گوئی

عدیل و نظیر نداشت روزی در محضر ابو محمد مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی پیری بذله گو که در سلک خدام وزیر بود از روی

مزاح گفت ایها القاضی پس گردن که آن را عرب قفا نامند کجاست ابن قریعه بدیهة در جواب گفت ما یشتمل

علیه جیب ثیابک وما یصفع فیه اخوانک و یؤدبک فیه سلطانک و یباسطک فیه غلمانک

یعنی قفا آنجاست که گریبان پیراهنت از او پوشیده و برادران و احباءت هنگام مزاح دست بر آن کوبند و

بوقت تادیب و سیاست پادشاهی آن را رنجه ازند و شاهزادگانت وقت ملاعبت لطمه جسارت بر آنجا فرود آرند

(۵۸۱) شخصی از حضرت امیر علی علیه السلام سوال نمود که جماع چیست حضرت بدیهة در جواب فرمود حیاء

یرتفع وعورات تجتمع اشبه شیء بالجنون الاصرار علیه هرم والافاقة منه ندم

ثمرة حلاله الولد ان عاش فتن وان مات حزن یعنی جماع عبارت از برطرف شدن حیا و جمع شدن

عورتین شبیه ترین اشیاء است بدیوانگی زیادی در آن سبب پیری و شکستگی بعد از فراغت اسباب پشیمانی و ثمره حلال او

اولاد است که اگر بماند سبب دلبستگی و گرفتاری است و اگر نماند سبب حزن و ملال است (۵۸۲) حضرت حسن ع

در سن بچگی هر روز در مسجد پیغمبر حاضر میشد و کلمات وحی و مواعظی که رسول اکرم بیان میفرمود همه را بذهن سپرده

بخانه می آمد برای مادر خود حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا حرف بحرف تقریر میکرد چون حضرت امیر بخانه

تشریف می آورد حضرت صدیقه آن کلمات را برای آنجناب بیان مینمود روزی حضرت امیر سوال فرمود که ای فاطمه

تو بمسجد حاضر نبودی از کجا این کلمات را فهمیدی گفت فرزندم حسن هر روز آنچه پدر بزرگوارم بر منبر بیان میفرماید
بمن کلمه و کلامش بهمان ترتیب ایشان تقریر مینماید حضرت امیر فرمودند میخواهم که تقریر او را بشنوم جناب صدیقه گفت
گمان بکنم در حضور شما بسبب شرم تقریر کند حضرت فرمودند پس من در جائی مخفی شده کلمات او را می شنوم حضرت حسن
روز بعد بستور هر روزه چون از مسجد بخانه آمد حضرت صدیقه فرمودند ای نور دیده عبارات امروز چه بیان فرمود حضرت
حسن مانند هر روزه بر بلندی نشست خواست که تقریر کند زبانش لکنت گرفت نتوانست چیزی گوید خطاب
بمادر نموده گفت یا اُمّاهُ قَلَّ بیانی و کَلَّ لسانی لعلّ سیّداً یرعانی یعنی ای مادر اندک شد بیانم و کند گشت زبانم
همانا بزرگواری نگران منست حضرت امیر که در پشت پرده بود بی اختیار درآمد او را در برگرفت لب و دهانش بوسید
(۳۸۳) شخصی از حضرت امیر علی سوال نمود که چه چیز عجیب ترین مخلوقات است حضرت فرمودند اَعجبُ ما فی
الانسان ینظرُ بشحمٍ و یتکلّمُ بلحمٍ و یسمعُ بعظمٍ یعنی عجیب تر از خلقت انسان چیزی نیست چه می بیند
به پیه و میگوید بگوشت و می شنود باستخوان اما تکلم بعضو گوشتی خود واضح و آشکار است اما مراد از شحم چنانچه ابن ابی الحدید
معتزلی تصریح نموده رطوبتیست که شعاع بصری از آن خارج شده باعیان مرئیات اتصال جوید احساس حاصل گردد
و یا اشباح مبصرات بتوسط هوای شفاف در آن انطباع یافته ادراک میسر شود و مراد از عظم استخوانهای جداگانه
لطیف بهم پیوسته که در زیر پرده صماخ در فضای بطن ثانی از بطون ثلاثه گوش واقع شده و هر یک را در السنه اطبا بنامی
نامی معین گشته آن اسامی در کتب تشریح بدینگونه مشروح است عظم مطرقی عظم سندانی عظم رکابی عظم عدسی
و اکثر اطبای ثریا همین استخوانها را تشریح و آلات نزده مین کشف نموده اند شاهزاده فرهاد میرزا در سفرنامه

حج خود مینویسد که دو روز با سالامبول حکیم قاده طبیب سفارت روس صحبت میکردم که در تشریح گوش چنان یافته ایم
که خداوند عالمیان یک استخوان بشکل رکاب و یک استخوان بهیئت سندان آفریده است و تا آن دو استخوان صدمه
نخورده است شنوائی گوش عیب نمیکند شاهزاده گوید من این کلام حضرت امیر را برای او خواندم و معنی کردم حکیم
گفت تا زمان قبل که تشریح نمیدانستند باور نمیکرد که این کلام امیرالمؤمنین باشد گفتم که در کتاب نهج البلاغه که
هشتصد سال قبل تالیف شده موجود است خیلی تعجب کرد و گفت که اگر بی ادبی نباشد این عبارت عربی را با ترجمه
برای من بنویسید در فرنگستان این حرف را اگر بشنوند باور نخواهند کرد و تعجب خواهند نمود برای او نوشته و دادم
و مدتی متفکر این کلام بود (۵۸۴) امام صادق فرماید که چون منصور عباسی ابراهیم پسر عبدالله محض نبیره حضرت
حسن را به قتل رسانید امر نمود که من و جمیع آل ابیطالب از مدینه بکوفه آورند و یک نفر از ما را آنجا نگذارند - چون
بکوفه رسیدیم مدت یکماه در آنجا بودیم و هر آن منتظر قتل و شکنجه و آنچه توابع آنست بعد از یکماه ربیع حاجب از نزد منصور
آمده پیغام آورد که خلیفه میگوید که علویان دو نفر از بزرگان فاضل که عاقل تر و با تمیز تر باشند نزد او فرستند من
و حسن بن زید نزد او رفتیم چون مرا دید گفت توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که
از برایت خراج می آورند گفتم پادشاه توئی نزد من چرا آورند گفت هیچ میدانی که چرا شما را احضار کردم گفتم نه گفت
میخواهم که منازل شما را خراب کنم و چاه های شما را پر سازم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشه های کوه از
آبادی دور از مردم محبوس باشد جائی بفرستم تا اهل عراق و حجاز نزد شما نیایند که آنها را فریب داده اغوا سازید حضرت
فرماید گفتم یا امیر ان سلیمان علیه السلام اعطی فشکر وان ایوب ابتلی فصبر وان یوسف

ظُلِمَ فَغَفَرَ وَأَنْتَ مِنْ ذَلِكَ الْبُسْتَانِ یعنی سلیمان پادشاهی داد شکر کرد و به ایوب محنت و بلیت فرستادند
صبر کرد و بر یوسف ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن درخت و میوه آن شجره ابوجعفر منصور
چون این سخن شنید تبسم کرد و بشگفت و گفت ای پسر عم اعاده کن دیگر بار گفتم گفت نعم و نعمت الشیء ای قوم باید که چون
تو کسی بوده باشد (۵۸۵) روزی مامون برای سیر و تفرج سوار شده بیرون شهر رفت بین راه به یک زار سنگ
یکمرتبه بسر زن شخصی خورد او بیرون انداخت و کاغذ تظلم نامه در دست داشت بلند نمود از این کیفیت مامون هم
کرد و او را بر زمین زد مامون در غضب شد و امر به دار نمودن نمود آن مرد گفت یا امیر المؤمنین اِنَّ المُضطَرَّ
یَرْتَکِبُ الصَّعْبَ مِنَ الْأُمُورِ وَهُوَ عَالِمٌ بِهِ وَيَتَجَاوَزُ حَدَّ الْأَدَبِ وَهُوَ كَارِهٌ لِلتَّجَاوُزِ وَلَوْ
أَحْسَنَتِ الْأَيَّامُ مُطَالَبَتِي لَأَحْسَنْتُ مُطَالَبَتَكَ وَلَأَنْتَ عَلَى الرَّدِّ بِمَا تَفْعَلُ أَقْدَرُ مِنْ رَدِّ
مَا قَدْ فَعَلْتُ یعنی ای امیر المومنین انسان مضطر ناچار مرتکب افعال صعب و سخت شود با علم بصعوبت او و از روی اضطرار
و تعدی تجاوز میکند از حد ادب در حالتیکه کاره هست خارج شدن از ادب را و اگر زمانه در کار من ترتیب خوش مطلب
مرا انجام میداد من هم ترتیب خوش پسندیده حوائج خود را از تو طلب مینمودم و بر تقدیریکه در برد آنچه کنی قادری
از آنچه من کردم بعد از شنیدن این بیانات مامون را رقت گرفته دست داد و گفت برو ترا بخدا قسم آنچه گفتی اعاده
کن آن شخص دیگر بار گفت مامون گفت إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا و قسم یاد کرد که از اینجا قدم بر ندارم تا انجام مقاصد
نه بینم انجام داد و از او معذرت خواست و صله وافر باو عطا نمود (۵۸۶) قاضی ابن قریعه در خدمت وزیر
ابو محمد مهلبی علو مرتبت و مزید قربت اختصاصی تمام داشت و در نزد وزیر حسبی او داشت که سوالات مضحک و

امور هزلیه ترتیب داده از او استفسار کنند ابن قریعه مطابق سوالات ایشان جوابهای ظریفانه که طبع هر یک
از اهل فضل و ارباب هزل را خوش آید مکتوب کرده نزد ایشان فرستاد من جمله ابو العباس بن معلی کاتب بوی مکتوب نمود
"ما یقول القاضی وفقه الله تعالی فی یهودی زنا بنصرانیة فولدت ولداً جسمه للبشر
ووجهه للبقر وقد قبض علیهما فما یری القاضی فیهما" یعنی چه می فرمایند حضرت قاضی در باب یک
یهودی که با زنی نصرانیه زنا کرد و از او فرزندی متولد شد که رویش چون روی گاو و بدن او مانند بدن انسان است
ایشان اگر فتوای حضرت قاضی معمول داشته اند ابن قریعه در جواب نوشت "هذا من اعدل الشهود
علی ملاعین الیهود بانهم اشربوا حب العجل فی صدورهم حتی خرج من ایورهم و اری ان
یناط برأس الیهودی رأس العجل ویصلب علی عنق النصرانیة الساق و الرجل ویسحبا علی
الارض وینادی علیهما ظلمات بعضها فوق بعض" یعنی این واقعه در باب ملاعین یهود از اعدل گواهان است
بر اینکه ایشان چندان محبت دوستی گوساله در سینه ها داشته اند که از آلت تناسل ایشان بروز و ظهور یافته مرا درین
مسئله فتوی آنست که اول بهر سر گوساله را بر گردن مرد یهودی آویخته و ساق و پای آن را صلیب وار بگردن زن
نصرانیه معلق نمایند آنگاه آن دو را بر زمین کشیده مقرر دارند تا منادی در کوچه و بازار این آیه کریمه بر ایشان
قرائت کند ظلمات بعضها فوق بعض (۵۸۷) ابو العلاء معری بطور تعرض این سوال از علم الهدی
سید مرتضی که بزرگترین شریف عالم و پیشوای مذهب شیعه است نمود

ید بخمس مئین عسجد ودیت ما بالها قطعت فی ربع دینار

تناقض ما لنا الا السکوت له   وان نعوذ بمولینا من النار

یعنی دستی را که خدای تعالی دیت او را پانصد دینار مقرر فرموده از مروت دور است که چون ربع دینار بر حاکم آن را
برد. یک شئ را گاهی پانصد دینار بها خواهند گاهی ربع دینار قیمت نهند این حکم متناقض از فتوی خرد
دور است علم الهدی در جواب گفت

عز الامانة اغلاها وارخصها   ذل الخیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست انسانی عزت امانت منظور دارد بهای آن گران بود و چون مذلت خیانت در افتد قیمتش نازل
و پست گردد و هم مردی از اهل مجلس علم الهدی جواب این بیت انشا کرد

هناک مظلومة غالت بقیمتها   وههنا ظلمت هانت علی الباری

حاصل آنکه چون دست بناحق بر مظلوم بود در حق عز اسمه رعایت مظلوم از دست بد آزین و گران بها باشد و چون
بمال مردم دراز شود ظالم بود و حق جل شانه ظالمان را پست فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود ؛؛

(۵۸۸) شبی هارون الرشید بخواب نمیرفت برای مشغولیت خاطر در میان عمارت قدم میزد آن شب شب ماه
بود و هوا در نهایت لطافت و فضائی روح افزا هارون بپای چمنی رسید یکی از کنیزکان که در جمال و زیبائی
ممتاز بود با حالت دلربائی بر روی تخت با کنیزه لطیفی بخواب است هارون با و میل کرد نزدیک آمد ساقش گرفت
کنیزک از خواب برجست و دید خلیفه است گفت ع یا امین الله ما هذا الخبر یعنی ای امین خدا چه خبر
است هارون گفت

إنّ ضيفاً طارقاً في أرضكم   هل تضيفوه إلى وقت السحر

یعنی بدرستیکه مهمانی بسرزمین شما در آمده است آیا او را تا صبح مهمانداری می کنید کنیزک با نهایت بشاشت و

خنده روئی جواب داد ع

سیدی أخدم الضيف بسمعي والبصر

یعنی ای آقا و مولای من خدمت میکنم مهمان را بچشم و دیگر اعضای خود خلیفه بخندید و ملاطفت نمود و باد هم بستر

گردید چون صبح شد ابو نواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین نمای أخدم الضيف بسمعي والبصر ابو نواس

شروع بگفتن نموده گفت

طال ليلي ثم وافاني السهر   فتفكرت وأحسنت الفكر

قمت أمشي في مجالي ساعة   ثم أمشي في مقاصير الحجر

وإذا ظبي مليح حسن   زانه الرحمن من حور البشر

فلزمت الرحل منه موقظاً   فرنت نحوي وحيت بالنظر

ثم قالت وهي لي باسمة   يا أمين الله ما هذا الخبر

قلت ضيفاً طارقاً في أرضكم   هل تضيفوه إلى وقت السحر

فأجابت بسرور سيدي   أخدم الضيف بسمعي والبصر

ملخص معنی آنکه طول کشید شب بی خوابی بر من لذا برخاستم در اطراف قصر خود مشغول القدم زدن و گردش شدم

ناگاه رسیدم آہوی وحشی کہ در نہایت ملاحت و حسن و زیبائی بود کہ خدا او را از جملہ بشر ممتاز آفریدہ بود پس ساق
او بگرفتم چشم گشود و بدقت و جاذبیت بجانب من نگریست و بالبخند ان من گفت ای من خواجہ خبر است
گفتم مہمانی بشر مین شما در آمدہ است آیا تا صبح از او پذیرائی می نمائی در جواب گفت بعزیز ترین جواہرات پذیرائی
و خدمت خواہم نمود۔ ہارون اشعار ابونواس بحیرت اندوخت گفت خدا ترا بکشد مگر با ما بودی و اطلاع از کیفیات
بہم رسانیدی و جائزہ وافری باو داد (۵۸۹) یکی از دبیران خاص مامون خلیفہ عباسی گوید روزی برای سیر
و تفریح بیرون بغداد قدم میزدم ناگاہ رسیدم بباغی کہ بسیار سبز و خرم بود خواہش دیدن باغ نمودہ داخل
شدم جائی با صفا و فرح افزا کمتر دیدہ بودم مشغول گردش شدم تا بوسط باغ رسیدہ عمارت عالی مشاہدہ نمودم
کہ برلب دریاچہ با صفائی واقع است و خانم بسیار تشکیل خوشگلی روی تخت دراز کشیدہ با کنیز و خدمتگاران خود
مشغول صحبت است ہمین کہ چشم من برآن ماہ پارہ افتاد حیات محبت او بر قلب من اثر کرد کہ جمیع اعضا از
کار باز ماند بہر قسمی بود خود را عقب کشیدہ برگشتم و از احوالات آن خجستہ نژاد تحقیقات کامل نمودم معلوم شد
کہ زوجہ یکی از مقربان دربار خلیفہ است و مدت دو سال است کہ شوہر او فوت شدہ بنا برین در صدد شدم
کہ بہر کیفیتی کہ ممکن شود از او ملاقات نمایم کاغذی نوشتہ و در او زیادہ از حد اظہار شوق و اشتیاق ملاقات
و تمنای دیدار نمودہ و خواہش کردم کہ نزد وی جواب ارسال دارد بعد پیرزنی از جانب او نزد من آمدہ دستمال
پیچیدہ بمن داد و گفت این را خانم دادہ اند و رفت من با کمال اشتیاق دستمال را باز کردم دیدم یکدانہ دگمہ طلا
در وسط قدری عنبر گذاردہ از دیدن آن کیفیت متحیر شدہ نفہمیدم مطلبش چیست آیا رضا و قبول است یا

انکار از مطلوب و در بحر حیرت و فکر فرو رفتم دختر یازده ساله ام حالت مرا دید و سبب گرفتگی و حیرت سؤال نمود از گفتن ابا و امتناع نمودم او اصرار کرد واقعه را برای او نقل کردم و دستمال و آنچه را و بود با و نمود دختر تبسم کرد و این دو بیت انشاد نمود و مرا از فکر و خیال نجات داد

أهدت لك العنبر في جوفها ... زر من التبر خفي اللحام

فالزر والعنبر معناهما ... زرها كذا مختفي في الظلام

یعنی هدیه فرستاد برای تو عنبری که در او زر که دگمه طلا باشد مخفی مراد از عنبر شب است و مراد از زر زیارت و ملاقات است یعنی چنانکه این زر در این عنبر مخفی است زیارت کن مرا در وقتیکه تاریکی عالم را گرفته است گویند این حسن انتقال و بدیهه گوئی او حالتی در من دست داد که بوصف نیاید و مطلبم هم آن بود که دختر گفته بود (۵۹۰) زنی موسوم به هزیله و شوهرش موسوم به قابس برای محاکمه و مرافعه نزد عملیق که پادشاه یمامه بود و یمامه یکی از ممالک بسیار ممتاز سبز و زرخیز عرب که بین یمن و حجاز واقع است آمدند زن فریاد بر آورد و ایها الملک هذا ولدي كان بطني له وعاء وحجري له فناء وثديي له سقاء الاحظه اذا قام واحفظه اذا نام فلم ازل كذا مدة اعوام فلما كمل فصاله واشتدت اوصاله وحسنت خصاله اراد ابوه اخذه مني وابعاده كرها عني یعنی پادشاها این پسر من است که نه ماه او را برداشته ام و یکدفعه اش بر زمین ننهادم و از شیر خود او را سیر کردم و از او دوری مرا نرسید تا آنگاه که ایام شیر منقضی شد و استخوان بندیش قوی گردید و محاسن و خصائل پاکیزه اش آشکار شد و محبت او در دل من جای نمود این حال پدرش اراده گرفتن او را دارد و میخواهد مرا بالفراق او مبتلا سازد

عملیق روی بمرد نموده گفت چه در جواب داری مرد گفت صدقت ولکنی حملته قبل ان تحمله و وضعته

قبل ان تضعه وارید علمه العلم وافهمه الحکم یعنی راست میگوئی اما من برداشته بودم او را پیش

از آنکه او بردارد و فرو گذاردم او را قبل از آنکه او فرو گذارد و میخواهم که او را تعلیم دهم حکمت و ادب آموزم عملیق و

بزن نموده گفت چه جواب داری بگو زن گفت صدق فی مقاله ولکن حملته ضعیفا و حملته ثقیلا

و وضعته شهوة و وضعته کرها یعنی او برداشت در حالتیکه سبک بود و من برداشتم در هنگامیکه سنگین و گران

بود او از کمال میل خواهش نفسانی بجای بگذاشت و من در کمال سختی و مشقت بر گذاشتم عملیق از فصاحت آنها

در حیرت افتاد و حکم نمود که طفل از زن باشد (۵۹۱) قادر بالله یکی از خلفای بسیار ادیب و با کمال بنی عباس

است وقتی بمرض بسیار صعبی مبتلا شد و طول کشید در دار الخلافه مرگ او شیوع یافت نزدیک بود که شهر بهم خورد

این خبر بالقادر بردند بهمان جمعه بمسجد جامع حاضر شد بعد از ادای نماز شیخ ابو حامد اسفراینی که از

علمای عهد و نزد خلیفه بسیار صاحب منزلت و محترم بود بتوسط ابو العباس حاجب خلیفه پیغام داد که چند آیه از

کلام مجید تلاوت نماید تا مردم آواز خلیفه شنوند و اطمینان یابند القادر بسیار ملیح الصوت و خوش حنجره بود خلیفه

یکمرتبه صدا بلند نمود و این آیات تلاوت کرد لئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم

مرض والمرجفون فی المدینة لنغرینک بهم ثم لا یجاورونک فیها الا قلیلا

ملعونین اینما ثقفوا اخذوا وقتلوا تقتیلا ترجمه آیه بسوگند یاد میکنم که اگر کسانی که نفاق میورزند

و آنانکه در دل مرضی از مردمی که اراجیف اخبار انتشار دهند از شیوه شعار خویش باز نه ایستند البته ترا با ایشان

مسلط سازم بدان پایه که از انجمله جز قلیلی در جوار تو نماند در حالتیکه از رحمت خدا رانده باشند و سر جا بدست آیند
گرفتار گردند و بتیغ مسلمانان در گذرند از آهنگ و حسن صوت مناسب و موقع خوانی خلیفه یکمرتبه تمام حاضرین صدا
بگریه بلند نمودند و او را دعا گفته بمنازل خود برگشتند (۵۹۲) ابوتمام طائی شاعر مشهور عرب در مدح احمد ابن معتصم
عباسی قصیده پرداخت و در هنگامیکه فیلسوف عرب یعقوب ابن اسحاق کندی حاضر بود انشاد نمود تا باین بیت رسید

اِقدامُ عمروٍ فی سماحةِ حاتمٍ	فی حلمِ احنفَ فی ذکاءِ ایاسِ

یعنی حمد بدلیری عمرو ابن معدی کرب و بخشندگی حاتم ابن عبدالله و بردباری احنف ابن قیس و فرزانگی ایاس ابن معاویه
موصوف است یعقوب چون این بشنید از روی اعتراض گفت ای ابوتمام این شعر چه صنعت دارد جز اینکه پسر
امیر المومنین را با اجلاف مانند اینان در عرب مانند و مساوی نمودی اینگونه تشبیه قبیح در آئین بلاغت هرگز
جائز نباشد چرا مثل علی ابن جبله عکوک تمثیل نیاوردی که در مدح امیر ابی دلف گفته است ؀

رجلٌ ابرّ علی شجاعةِ عامرٍ	بأساً و غرّ فی محیّا حاتمٍ

یعنی ابودلف مردیست که در بهادری از عامر ابن طفیل و در بخشندگی از حاتم ابن عبدالله فزون تر است یا ابی تمام
می بینی چگونه از طریق تسویت انحراف جسته و بهره ممدوح در تمثیل بیش از مشبه آورده ابوتمام سر بزیر افگنده لحظی
تامل نموده آنگاه بگفت

لا تنکروا ضربی لهٗ من دونهٗ	مثلاً شروداً فی الندی والباسِ
فالله قد ضرب الاقل لنورهٖ	مثلاً من المشکوٰة والنبراسِ

یعنی برین تشبیه خورده مگیرید برانکه در بخشش و بر دلی احمد را بکمتر از وی مثل زدم اکابر میارزید براکه خدای سبحانه
اینگونه تمثیل تاسیس کرده برای نور خود بزدن چراغ مثل زده فرموده مَثَلُ نُوْرِهٖ کَمِشْکٰوۃٍ فِیْہَا
مِصْبَاحٌ چون حاضرین در اصل قصیده نگریستند آن دو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود نیافتند
از آن ارتجال بدیهه گوی بشگفت آمدند و یکبار از اطراف صدا آفرین و تحسین بلند کردند و با انعامها دادند

(۵۹۳) صلاح الدین ایوبی از پادشاهان مشهور اسلام است جنگ صلیبیه از جنگهای مشهور عالم است در
زمان او واقع شد او را سه پسر بود علی ملقب بملک الافضل که جانشین و ولیعهد بود پسر دیگر عثمان ملقب
بملک عزیز که والی مصر بود پسر دیگر بملک ظاهر که حاکم حلب بود چون صلاح الدین وفات کرد عثمان با عم خود ابوبکر
ملقب بملک عادل که از جانب صلاح الدین حکومت موصل داشت اتحاد و سازش نموده بر علی که در شام بود
بشوریدند و ممالکی که حکومت داشت از آنان استقلال نمودند و قصد مملکت علی کردند جنگ بین واقع شد
علی برای اعانت و استغاثه این چند شعر گفته برای الناصر الدین الله خلیفه عباسی فرستاد

مَوْلَایَ اِنَّ اَبَابَکْرٍ وَصَاحِبَهٗ عُثْمَانَ — قَدْ غَصَبَا بِالسَّیْفِ حَقَّ عَلِیْ
وَهُوَ الَّذِیْ کَانَ قَدْ وَلَّاهُ وَالِدُهٗ — عَلَیْهِمَا فَاسْتَقَامَ الْاَمْرُ حِیْنَ وَلِیْ
فَخَالَفَاهُ وَحَلَّا عَقْدَ بَیْعَتِهٖ — وَالْاَمْرُ بَیْنَهُمَا وَالنَّصُّ فِیْهِ جَلِیْ
فَانْظُرْ اِلٰی حَظِّ هٰذَا الْاِسْمِ کَیْفَ لَقِیْ — مِنَ الْاَوَاخِرِ مَا لَاقٰی مِنَ الْاُوَلِ

یعنی ای خلیفه ابوبکر و عثمان حق علی را به تیغ عدوان گرفتند با آنکه پدرش برایشان برگماشت و چون

بحکم ولایت عهد سلطنت نشست امور جمهور مستقیم گشت ولی برادر عمش نقض پیمان نمودند و عقد بیعتش بگشودند
درحالتیکه نصب و نص وی آشکار بود ای خلیفه قسمت نام علی ببین که چگونه از ابوبکر و عثمان و الیسین هم آن دید
که علی از ابوبکر و عثمان نختین چون این اشعار بدار الخلافه رسید خلیفه الناصر لدین الله در جواب او نوشت ::

وَفِي كِتَابِكَ يَا ابْنَ يُوسُفَ مُعْلِنًا | بِالْوُدِّ يُخْبِرُ أَنَّ أَصْلَكَ طَاهِرُ

غَصَبَا عَلِيًّا حَقَّهُ إِذْ لَمْ يَكُنْ | بَعْدَ النَّبِيِّ لَهُ بِيَثْرِبَ نَاصِرُ

فَابْشِرْ فَإِنَّ غَدًا عَلَيْهِ حِسَابُهُمْ | وَاصْبِرْ فَنَاصِرُكَ الْإِمَامُ النَّاصِرُ

یعنی ای پسر یوسف نامهٔ تو رسید مشعر به اینکه محبت و موالات تو فاش و ظاهر است و گوهرت پاک طاهر آری
ابوبکر و عثمان حق علی را غصب کردند در وقتی که علی در یثرب ناصر نداشت ولی خرسند دار که فردای بازپرس
حساب و مواخذهٔ ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصر تو امام ناصر است (۵۹۶ھ) ابو العلا المعری
بسیار معتقد متنبی که از شعرای معروف و ممتاز عرب است بود و دیوان او را شرحی بسیار نافع و جامع کرده و او را
معجزهٔ احمدی نام نهاد و دعوی میکرد که گویا متنبی از دیدهٔ دوربین مرا دیده و در این شعر مرا منظور داشته که گوید

أَنَا الَّذِي نَظَرَ الْأَعْمَى إِلَى أَدَبِي | وَأَسْمَعَتْ كَلِمَاتِي مَنْ بِهِ صَمَمُ

یعنی من آنم که جلوهٔ فضل و دانشم کوران را بینا کند و صیت علم و ادبم کران را شنوا نماید و ابو العلا کور بود از آن
روی در علو شان متنبی غلوی تام داشت ابو العلا السید مرتضی علم الهدی خیلی خلاص داشت و غیر او کسی را
لائق صحبت خود نمیدانست و هر روز بمجلس علم الهدی حاضر شد روزی در مجلس از متنبی گفتگو بمیان آمد۔

علم الهدی در معایب و نقائص و بیانات زیادی نمود این سخن بر ابو العلا ناگوار آمد به تعصب و حمایت برخاسته

گفت ای سید مولای من هرگاه متنبی را بجز هیچ شعری نبودی جز قصیده که مطلعش این است ؛

لک یا منازل فی القلوب منازل

هر آئینه در فضل و شرافت او کفایت میکرد سید از شنیدن این شعر برآشفت و بغلامان امر نمود که او را زده از

مجلس بیرون کردند حاضران از این کیفیت بحیرت افتادند که درین شعر هیچ گونه اهانتی یا مذمتی از کسی نبود.

سبب آن همه غیض و غضب را از سید پرسیدند علم الهدی گفت که متنبی را اشعار نغز و قصائد غرا بسیار است

و غرض آن کور از انتخاب این قصیده تعریض من بود چه در آن قصیده این شعر مندرج است و خود آنرا مقصود داشته

و اذا اتتک مذمتی من ناقص   فهی الشهادة لی بانی کامل

معنی آنکه اگر نادانی در معایب و نقائص من سخن راند آن بیانات بزرگترین دلیل و شاهد عادل و گواه صادق است

بر کمال من حاضرین از ذکاوت و فطانت سید تعجب نمودند باری بین علم الهدی و ابو العلا مناظرات و معارضات

بسیار است و خیلی معتقد علم و دانش او علم الهدی بود و بعد از تفحص بسبب مصاحبت با سید بود چون بوطنش

معره مراجعت نمود و با فضلای آن دیار بدیدنش شتافتند و از فضائل و کمالات علم الهدی باز جویا شدند

در جواب بهتر این دو شعر انشاد نمود ؛

یا سائلی عنه لما جئت تسأله   الا هو الرجل العاری من العار

لو جئته لرأیت الناس فی رجل   والدهر فی ساعة والارض فی دار

یعنی ای کسیکه مرا از حالت سید پرسیده بشنو تا شرح دهم وی مردیست که از هر گونه ننگ و عار مجرد و مبرا و اگر او را

ملاقات کنی عالمی را دیدی شخص و دهری را در یک ساعت و تمام روی زمین را بر یک خانه خواهی یافت (۵۹۵)

یکی از کنیزکان که بسیار جمیل و ملیح بود بسبب امری از خلیفه هارون الرشید برنجید بنحوی که خلیفه خواست آن

آغوش را بدامن آرد تن در نمیداد تا شبی هارون الرشید او را دید که در غرفه قدم میزند قصد او نمود چون خلیفه

رسید کنیزک مجال فرار ندید خلیفه خواست با او همبستر شود اجابت نمود دست بازی شروع شد تقنعی که کنیزک

بر دوش داشت بیفتاد و سینه اش گشوده شد چون دید خلیفه مصر است با کمال نرمی گفت که امشب چون مهیا و

آماده نیستم خواهشمندم که مرا مهلت دهید تا فردا خلیفه از او قول و عهد گرفت که فردا مخالفت نکند چون صبح

شد خلیفه نزد او رفت و طلب ایفای عهد نمود او از روی انکار این مصرع خواند:

كلام الليل يمحوه النهار

یعنی گفته شب را اعتباری نیست زیرا روز او را محو و نابود کند هارون بعد از شنیدن این مصرع از نزد او بیرون

آمد و بدربار رفت ابو نواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین کن كلام الليل يمحوه النهار را ابو نواس بدیهة گفت

وقد سقط الرداء عن منكبيها ‌ ‌ ‌ من التخميش وانحل الإزار

وهز الريح ارادفا ثقالا ‌ ‌ ‌ وغصنا فيه رمان صغار

فقلت لها عديني منك وعدا ‌ ‌ ‌ فقالت في غد منك المزار

ولما جئت مقتضيا اجابت ‌ ‌ ‌ كلام الليل يمحوه النهار

یعنی بسبب دستارهای مقنعه از دوشش بیفتاد و بند زیر جامه اش گشاده و پهلوهای وی در حرکت آمدند شاخی
که بر او انارهای کوچک باشد و نسیم او را بحرکت آورده و گفتم من وعده وصل داده گفت فردا موعد وصال است
صبح آن روز برای طلب ایفای وعده آمدم گفت کلام شب از روز نابود کند (۵۹۶) شاعری نزد امیر ابودلف
رفت امیر گفت ای اعرابی از کدام قبیله گفت از بنی تمیم امیر این شعر که در هجو آن طائفه سروده اند بر لب گشود

تمیم بطرق اللوم اهدی من القطا   ولو سلکت سبل المکارم ضلت

یعنی قبیله بنی تمیم در پیمودن طریق لئامت و دنائت از قطا که مرغی است در شناسائی راه و دانائی طریق
ضرب المثل است فزون تر باشند ولی در پیمودن راه های مکارم و معالی گمراه گردند اعرابی در جواب گفت چنین
است که امیر می فرماید من نیز همان شناسائی بطریق لئامت راه خانه تو در پیش گرفتم ابودلف از این جواب
بسیار شرمنده و خجل گردید از او دلجوئی نمود و انعامش داد (۵۹۷) علی بن جبله عکوک که از شعرای معروفست
گوید زمانی که ابودلف در بلده کرج از نواحی همدان مقام داشت بزیارت او رفتم در تکریم و اعزاز من دمی
فروگذار ننمود و اقسام لطف و مرحمت درباره من نمود از عطیات متنوعه اثره و انعامات پیاپی مرا منفعل ساخت از شرم
بحضور وی حاضر نرفتم و از ملاقاتش تقاعد نمودم روزی برادرش معقل بن عیسی نزد من آمد و گفت مرا
امیر نزد تو فرستاده فرموده آیا از ما چه کم عنایتی دیدی که ترک آشنائی گفتی و پیوند صحبت بریدی اگر بالفرض
در قدر و مقدار عطایای تو تقصیری رفته دلتنگ مباش که تدارک آن بر عهده همت من حوالت است البته
پریشانی ضمیر بجمعیت بدل کن و از در آشتی در آی که عنقریب بدست عطا انکسار قلت جبران کنم و جراحت

خاطرت القیام هم گفتم ای معقل این چه بیانی است که میفرمائی و چرا مرا شرمنده و خجل میسازی مرا توالی عطای
کرم و تلاطم بحار جود از حضور امیر فراری نمود و در حجاب غایب اری ساخته هم اکنون به آن بارگاه معلی باز گردد از لسان
این نعمت خوارهٔ دیرینه این ابیات گشائی گفت

هجرتك لم اهجرك من كفر نعمة	وهل يرتجى نيل الزيادة بالكفر
ولكنني لما اتيتك زائرا	فافرطت في برّي عجزت عن الشكر
فاليت لا آتيك الا مسلّما	ازورك في الشهرين يوما او الشهر
فان زدتني برّا تزايدت جفوة	فلم تلقني طول الحيوة الى الحشر

یعنی اینکه خود را از دولت قرب محروم ساختم و از سعادت حضور مهجور نمودم نه از راه ناسپاسی و کفران نعمت
است چه هرگز ناسپاسی موجب مزید نگردد بلکه ترک خدمت بسبب آن شد که در عطا و انعام من چندان افراط
نمودی که از عهدهٔ شکرانه بیرون شدن نتوانستم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم لاجرم قسمی مغلظ و سوگندی
مؤکد یاد کردم که در امتداد زمان دو ماه یا یکماه جز یکبار بوظیفهٔ زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان و انعام
من بکوشی چنان از طریق وفا سر بتابم و راه جفا پیش گیرم که مرا تا حشر ملاقات نتوانی نمود معقل چون این
اشعار بشنید از عذوبت الفاظ و رقت معانی آنها بشگفت و گفت احسنت و الله امیر را ازین مضامین لطیف
زیاده انبساط حاصل آید پس برخاسته نزد برادر شتافت و اشعار را عرضه داشت ابودلف بسیار خوشوقت شد و
گفت خدا او را بکشد چه بسیار بر ابکار افکار از اشعار آبدار اقتدار دارد آنگاه کاغذی بگرفت و این جواب بدیهه

پوشیدنی برای او فرستاد

اَلَا رُبَّ ضَیفٍ طَارِقٍ قَدْ بَسَطتُہٗ	وَ آنَستُہٗ قَبْلَ الضِّیَافَۃِ بِالبِشْرِ
اَتَانِی یُرَجِّینِی فَمَا حَالَ دُونَہٗ	وَ دُونَ القِرٰی وَالعُرفِ مِن نَائِلِی سِتْرِی
وَجَدْتُ لَہٗ فَضْلاً عَلَیَّ بِقَصْدِہٖ	اِلَیَّ وَ بِرًّا زَادَ فِیہِ عَلٰی بِرِّی
فَزَوَّدتُہٗ مَا لَا یُقِلُّ بَقَاءُہٗ	وَ زَوَّدَنِی مَدْحًا یَدُومُ عَلَی الدَّھْرِ

یعنی بسا مہمان کہ شب ہنگام بر من در آمد و من در پذیرائی مقدمش بساط انبساط بگستردم و قبل از شرائط ضیافت نخست با خاطری شادان و جبینی گشادہ بنداش گرفتم چون با امید نیل سخا و اخذ عطای من آمدہ بود من نیز بپاداش از وظائف مہربانی ہیچ فرو نگذاشتم و ما بین آمال وی و نوال خویش حجابی نیاویختم عزیمت ورا بر عظمت خود فزون تر گرفتم و جارہ او را بر عطای خویش مزیت نہادم مالی بد مبذول داشتم کہ روزی چند بیش نپاید و مدحی در عوض میشد ختم کہ جاودان بماند و از صفحہ روزگار تا ابد محو نگردد (۵۹۸) عدی ابن حاتم از مخلصین و صحابہ خاص امیر المومنین علی بود و سہ پسر او کہ یکی طریف و طارف و طرفہ بودند در جنگ صفین در رکاب آنحضرت بشہادت رسیدند بعد از وفات حضرت امیر روزی عدی بن حاتم بر معاویہ در آمد معاویہ از روی سرزنش گفت یا عَدِیَّ ابْنَ الطَّرَفَاتِ یعنی طرفات کہ پسرات باشند چہ شدند گفت در رکاب حضرت امیر در روز صفین بدرجہ شہادت رسیدند معاویہ گفت علی با تو انصاف و مروت ننمود چہ پسرہای خود را حفظ کرد و پسرہای ترا بکشتن داد. عدی گفت بلکہ من انصاف ننمودم کہ بعد از او زندہ ماندم معاویہ باز گفت از حالات و صفات علی

برای من چیزی بیان کن گفت یا امیر مرا معذور دار گفت عذر قبول نیست عدی گفت علی فوق وصف
وصفین است معاویه گفت این کفایت نمی کند عدی گفت کَانَ وَاللّٰهِ بَعِیْدَ الْمَدٰی شَدِیْدَ الْقُوٰی
یَقُوْلُ عَدْلاً وَیَحْکُمُ فَصْلاً تَتَفَجَّرُ الْحِکْمَةُ مِنْ جَوَانِبِهٖ وَالْعِلْمُ مِنْ نَوَاحِیْهِ یَسْتَوْحِشُ مِنَ الدُّنْیَا وَ
زَهْرَتِهَا وَیَسْتَأْنِسُ بِاللَّیْلِ وَوَحْشَتِهَا وَکَانَ وَاللّٰهِ غَزِیْرَ الدَّمْعَةِ طَوِیْلَ الْفِکْرَةِ یُحَاسِبُ نَفْسَهٗ اِذَا خَلَا
وَیُقَلِّبُ کَفَّیْهِ عَلٰی مَا مَضٰی یُعْجِبُهٗ مِنَ اللِّبَاسِ الْقَصِیْرُ وَمِنَ الْمَعَاشِ الْخَشِنُ وَکَانَ فِیْنَا کَاَحَدِنَا یُجِیْبُنَا
اِذَا سَاَلْنَاهُ وَیُدْنِیْنَا اِذَا اَتَیْنَاهُ وَنَحْنُ مَعَ تَقْرِیْبِهٖ لَنَا وَقُرْبِهٖ مِنَّا لَا نُکَلِّمُهٗ لِهَیْبَتِهٖ وَلَا نَرْفَعُ اَعْیُنَنَا
اِلَیْهِ لِعَظَمَتِهٖ فَاِنْ تَبَسَّمَ فَعَنِ اللُّؤْلُؤِ الْمَنْظُوْمِ یُعَظِّمُ اَهْلَ الدِّیْنِ وَیَتَحَبَّبُ اِلَی الْمَسَاکِیْنِ لَا یَخَافُ الْقَوِیُّ
ظُلْمَهٗ وَلَا یَیْأَسُ الضَّعِیْفُ مِنْ عَدْلِهٖ فَاُقْسِمُ لَقَدْ رَأَیْتُهٗ لَیْلَةً وَقَدْ مَثُلَ فِیْ مِحْرَابِهٖ وَاَرْخَی اللَّیْلُ
سِرْبَالَهٗ وَغَارَتْ نُجُوْمُهٗ وَدُمُوْعُهٗ تَتَحَادَرُ عَلٰی لِحْیَتِهٖ وَهُوَ یَتَمَلْمَلُ تَمَلْمُلَ السَّلِیْمِ وَیَبْکِیْ
بُکَاءَ الْحَزِیْنِ فَکَاَنِّیْ اَسْمَعُهٗ وَهُوَ یَقُوْلُ یَا دُنْیَا اَبِیْ تَعَرَّضْتِ اَمْ اِلَیَّ قَبِلْتِ غُرِّیْ غَیْرِیْ لَا حَاجَةَ لِیْ فِیْکِ قَدْ
طَلَّقْتُکِ ثَلَاثًا لَا رَجْعَةَ لِیْ فِیْکِ فَعَیْشُکِ حَقِیْرٌ وَخَطَرُکِ یَسِیْرٌ آهٍ مِنْ قِلَّةِ الزَّادِ وَبُعْدِ السَّفَرِ
وَقِلَّةِ الْاَنِیْسِ یعنی بخدا قسم آنحضرت بسیار دور اندیش و عاقبت بین و صاحب عزم و اراده آنچه می گفت
از دایرهٔ عدل و انصاف بیرون نبود و حکمی که میکرد از روی قاعده و قانون الهی می بود حکمت و دانش و علم از اطراف
و جوانب او می چکید از دنیا و عیش او وحشت میکرد و با تاریکی شب انس بود از خوف خدا اشکش جاری بود در امور
آخرت تفکرش لا یتناهی در خلوت محاسب نفس خویش بود و در تاسف ایام گذشته دست خود حرکت میداد و از لباس

کوتاه کلام قریب بتقوی است او را خوش می‌آمد از زندگانی اقتصاد و سختی او را پسند بود در بین ما که جا گرفته بودیم

با خود فرقی نمی‌گذاشت آنچه از او سؤال می‌نمودیم دلنشین می‌فرمود و اگر نزد او می‌رفتیم ما را البساحت قرب خود جای میداد

و لطف و شفقت میفرمود با وجود این انکسار و تواضع او از هیبت او ما را قدرت تکلم نبود و از عظمت او ما را جرأت

دیدار او نبود در وقت تبسم دندانهای مبارکش چون عقد مروارید نمودار می‌شد اهل دین را بزرگ می‌شمرد و مساکین را لطف

و دلجوئی می‌نمود از قوی بیم و ترس نداشت در مؤاخذه از ظلمش هیچ ضعیفی مایوس و نا امید از عدلش نبود بخدا قسم که

شبی او را دیدم در محراب عبادت در حالتی که تاریکی شب عالم را فرا گرفته بود و اشک از چشم مبارکش جاری و مثل مار گزیده

بخود می‌پیچید و چون مادر بچه مرده گریه و زاری می‌نمود که تا آواز او را می‌شنوم که میفرمود ای دنیا دور شو از من و متعرض من

مشو آیا میخواهی که مرا بفریبی یا مشتاق من شده که ایام خواهش خود فکنی ترا قدرت این کار نیست دیگری را فریب

ده که مرا بتو حاجتی نیست به تحقیق که ترا سه طلاق گفتم و دیگر مجال رجوع نیست چه قدر عیش تو کوتاه و قدر و قیمت تو بسیار

اندک آه از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر راوی می‌گوید چشمهای معاویه پر از آب شد و اشک بر رخسارش

دوید و با آستینش پاک می‌نمود و گفت خدا رحمت کند ابو الحسن را همین قسم بود که تو گفتی آیا چگونه است صبر تو بر مفارقت او

عدی گفت چون صبر کسیکه بچه او را در دامنش ذبح نمایند (۵۹۹) بعد از آنکه عثمان بخلافت رسید حرکاتی از او

سر زد که اسباب انزجار جمیع صحابه و مسلمین گردید خصوصا ابوذر که از صحابه کبار است مکرر عثمان را از آن کردارهای

ناشایسته منع نمود فائده نبخشید ناچار ابوذر بدین آن کیفیات از مدینه مهاجرت نمود و بشام رفت و در آنجا

افعال و کردار عثمان را اظهار میکرد و مردم قول او را چون از محترمین صحابه بود حمل بر غرض نمیکردند و متاثر میشدند

معاویه که از جانب عثمان حاکم شام بود این کیفیات را شنید بعثمان نوشت که ابوذر باینجا آمده است و زبان بطعن تو گشاده و قلوب را از تو متنفر کرده عنقریب شام را بر تو بشوراند چون این نامه بعثمان رسید بآشفت بمعاویه نوشت که چون نامه من بتو رسد ابوذر را بر شتری برهنه تند سوار کرده بمدینه فرست معاویه حسب دستور ابوذر را بآن کیفیت روانه کرد چون ابوذر بمدینه رسید بسبب پیری و ضعف و مشقت فوق العادت او تمام گوشت ران او پوسیده و ضایع شده بود چون نزد عثمان رسید عثمان او را عتاب نمود و ناسزا گفت ابوذر هم بدون تقیه آنچه کرد از خلاف او بود بیان کرد و گفت سبب نفرت من و جمیع صحابه از همین گونه افعال تست چرا روش و دستور خلفای قبل عمل نمیکنی تا خود و خلق را در اذیت و بلا نیفگنی عثمان گفت ای ابوذر دم فرو بند و فضولی مکن و از شهر ما بیرون رو ابوذر گفت بخدا قسم من هم دوست ندارم و نمی پسندم مجاورت ترا عثمان گفت برو بعراق و در آنجا بمان ابوذر گفت من بهر جا روم از سخن حق لب نخواهم بست عثمان گفت کدام زمین را دشمن میداری گفت ربذه و ربذه جائی بود بسیار بی آب و علف عثمان بمروان ابن حکم امر نمود که ابوذر را بربذه رساند و او در آنجا بماند و امر نمود که احدی در ملاقات نکند و مشایعت ننماید چون وقت حرکت نمودن ابوذر از مدینه بربذه رسید حضرت امیر علی و عقیل و حسنین برای مشایعت او رفتند و بسیار اظهار حزن و ملال نمودند و با و تسلیت دادند چون خواست سوار شود حضرت امیر او را در بر گرفت و بسیار گریست و از گریستن آنجناب همه بگریه آمدند این کلمات را بابوذر فرمود یا اباذر انک غضبت لله فارج من غضبت له ان القوم خافوک علی دنیاهم وخفتهم علی دینک فاترک فی ایدیهم ما خافوک علیه واهرب بما خفتهم علیه فما احوجهم الی ما منعتهم وما اغناک

عَمَّا مَنَعُوكَ وَسَتَعْلَمُ مَنِ الرَّابِحُ غَداً وَالْأَكْثَرُ حُسَّداً وَلَوْ أَنَّ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا عَلٰى عَبْدٍ

رَتْقاً ثُمَّ اتَّقَى اللّٰهَ لَجَعَلَ اللّٰهُ لَهُ مِنْهُمَا مَخْرَجاً لَا يُؤْنِسَنَّكَ إِلَّا الْحَقُّ وَلَا يُوحِشَنَّكَ إِلَّا الْبَاطِلُ

فَلَوْ قَبِلْتَ دُنْيَاهُمْ لَأَحَبُّوكَ وَلَأَمَّنُوكَ یعنی ای اباذر بدرستیکه آزرده خشمگین شدی از برای رضای خدای تعالی

پس امیدوار باش بآن کسیکه خشمگین شدی از برای او این قوم برای دنیای خود از تو بیمناک شدند و تو بجهت دین خود

واگذار بآنها آنچه را بسبب او از تو خائف شدند و فرار کن از آنها بسبب آنچه که بواسطه او بیمناک بودی از آنها یعنی

دین خود) بدرستیکه آنها احتیاج شان بآنچه از آنها منع کردی بیشتر است (یعنی دین) و تو بی نیازی از آنچه ترا

منع نمودند از او فردای قیامت معلوم میشود که برنده کیست و حسود کیست اگر زمین و آسمان بندۀ بسته

شود و او از خدا بترسد خدا از برای او راهی نماید که دین و دنیای او محفوظ ماند ای اباذر انس مگیر مگر بحق و وحشت

مکن مگر از باطل اگر دنیای آنها را قبول میکردی ترا دوست میداشتند و اگر بهره ای از آنها می نمودی ترا هم

بهرمند میساختند (۱۴۰) حضرت امیر علیه السلام جمعی را از غیبت بدگوئی مردم منع نموده فرمود أَيُّهَا النَّاسُ مَنْ عَرَفَ

مِنْ أَخِيهِ وَثِيقَةَ دِينٍ وَسَدَادَ طَرِيقٍ فَلَا يَسْمَعَنَّ فِيهِ أَقَاوِيلَ الرِّجَالِ أَمَا إِنَّهُ قَدْ يَرْمِي الرَّامِي

وَتُخْطِئُ السِّهَامُ وَيُحِيلُ الْكَلَامُ وَبَاطِلُ ذٰلِكَ يَبُورُ وَاللّٰهُ سَمِيعٌ وَشَهِيدٌ أَمَا إِنَّهُ لَيْسَ

بَيْنَ الْبَاطِلِ وَالْحَقِّ إِلَّا أَرْبَعُ أَصَابِعَ فَسُئِلَ عَنْ مَعْنَى قَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ هٰذَا فَجَمَعَ أَصَابِعَهُ

وَوَضَعَهَا بَيْنَ أُذُنِهِ وَعَيْنِهِ ثُمَّ قَالَ الْبَاطِلُ أَنْ تَقُولَ سَمِعْتُ وَالْحَقُّ أَنْ تَقُولَ رَأَيْتُ یعنی

ای مردم هر که برادر دینی خود را شناخت بظاهر الصلاح دانست نباید درباره او بگفتهای مردم اعتنا کند بدرستیکه

چه بسا تیرانداز خطا کند و تیر بغیر محل خورد و بسا کلام که از صداقت خالیست و در دل اثر کند یعنی تیر خطا می کند و
سخن خطا نمی کند بلکه موثر هست و در دل سامع اگرچه دروغ باشد و کلام باطل و دروغ که از دهن برآید فاسد و تباه
و موجب غضب الهیست و خدا شنونده است غیبت او شاهد است بر آن و جزا دهد مرتکب آن عمل ابد است بلکه مین حق
و باطل غیر چهار انگشت فاصله نیست جمعی سوال نمودند چگونه ما بین حق و باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست
حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوئی شنیدم و حق آنست که گوئی
دیدم (۲۰۱) شخصی بحضرت امیر عرض کرد که خواهشمندم که دنیا را برای من وصف نماید حضرت فرمود مَا اَصِفُ
مِنْ دَارٍ اَوَّلُهَا عَنَاءٌ وَ آخِرُهَا فَنَاءٌ فِی حَلَالِهَا حِسَابٌ وَ فِی حَرَامِهَا عِقَابٌ مَنِ اسْتَغْنٰی فِیهَا فُتِنَ
وَمَنِ افْتَقَرَ فِیهَا حَزِنَ وَمَنْ سَاعَاهَا فَاتَتْهُ وَمَنْ قَعَدَ عَنْهَا اَتَتْهُ وَمَنْ اَبْصَرَ بِهَا بَصَّرَتْهُ
وَمَنْ اَبْصَرَ اِلَیْهَا اَعْمَتْهُ یعنی چگونه وصف کنم سرائی که اول رنج و محنت است و آخر او فنا و بودی در
حلال او حساب است و در حرام او عقاب که دار او توانگر و صاحب ثروت شود در فتنه افتد و بانواع بلا و کدورات مبتلا
گردد و هر که در او محتاج و فقیر شود همیشه اسیر اندوه و غم باشد و هر که در تحصیل او جد و جهد نمود بغیر از محنت و رنج چیزی
بدست او نیاید و هر که در او حرص ننمود خود را باو خواهد نمود و هر که دنیا را بنظر عبرت ببیند بزرگترین ناصح است و هر که
فریفته و گرفتار او گردد کورش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید (۲۰۲) چون حکام و عمال عثمان که
اغلب بنی امیه بودند ظلم و جور را از حد گذرانیدند از اطراف ولایات مظلومین بیاری و شکایت و دادخواهی در مدینه جمع شدند
و از عثمان استدعا نمودند که آن حکام ظالم را عزل کند و فرمان درست منصف بجای آنها بگمارد و او هیچ قسم

اجابت نمیکرد چون غلبۀ عمال و حکام از بنی امیه و اقربای او بودند لذا مردم بر در خانه حضرت امیر علی اجتماع کردند
و از آن حضرت خواهش نمودند که نزد عثمان رود و توسط کند تا بداد آنها برسد و رفع ظلم از آنها نماید حضرت نزد
عثمان رفت باو فرمود اِنَّ النّاسَ وَرائی وَقَدِ اسْتَسفَرونی بَینَکَ وَبَینَهُم وَوَاللّهِ ما اَدری ما
اَقولُ لَکَ ما اَعرِفُ شَیئاً تَجهَلُهُ وَلا اَدُلُّکَ عَلی شَیءٍ لا تَعرِفُهُ اِنَّکَ لَتَعلَمُ ما نَعلَمُ ما سَبَقناکَ
اِلی شَیءٍ فَنُخبِرَکَ عَنهُ وَلا خَلَونا بِشَیءٍ فَنُبَلِّغَکَهُ وَقَد رَاَیتَ کَما رَاَینا وَسَمِعتَ کَما سَمِعنا وَ
صَحِبتَ رَسولَ اللّهِ کَما صَحِبنا وَمَا ابنُ اَبی قُحافَةَ وَلَا ابنُ الخَطّابِ بِاَولی بِعَمَلِ الحَقِّ مِنکَ وَاَنتَ
اَقرَبُ اِلی رَسولِ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَشیجَةَ رَحِمٍ مِنهُما وَقَد نِلتَ مِن صِهرِهِ ما لَم یَنالا
فَاللّهَ اللّهَ فی نَفسِکَ فَاِنَّکَ وَاللّهِ ما تُبَصَّرُ مِن عَمیً وَلا تُعَلَّمُ مِن جَهلٍ وَاِنَّ الطُّرُقَ لَواضِحَةٌ
وَاِنَّ اَعلامَ الدّینِ لَقائِمَةٌ فَاعلَم اَنَّ اَفضَلَ عِبادِ اللّهِ عِندَ اللّهِ اِمامٌ عادِلٌ هُدِیَ وَهَدی
فَاَقامَ سُنَّةً مَعلومَةً وَاَماتَ بِدعَةً مَجهولَةً وَاِنَّ السُّنَنَ لَنَیِّرَةٌ لَها اَعلامٌ وَاِنَّ البِدَعَ
لَظاهِرَةٌ لَها اَعلامٌ وَاِنَّ شَرَّ النّاسِ عِندَ اللّهِ اِمامٌ جائِرٌ ضَلَّ وَضُلَّ بِهِ فَاَماتَ سُنَّةً
مَاخوذَةً وَاَحیی بِدعَةً مَترُوکَةً وَاِنّی سَمِعتُ رَسولَ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیهِ وَآلِهِ یَقولُ یُؤتی یَومَ
القِیامَةِ بِالاِمامِ الجائِرِ وَلَیسَ مَعَهُ نَصیرٌ وَلا عاذِرٌ فَیُلقی فی نارِ جَهَنَّمَ فَیَدورُ فیها کَما
تَدورُ الرَّحی ثُمَّ یَرتَبِطُ فی قَعرِها وَاِنّی اُنشِدُکَ اللّهَ اَن لا تَکونَ اِمامَ هذِهِ الاُمَّةِ المَقتولَ
فَاِنَّهُ کانَ یُقالُ یُقتَلُ فی هذِهِ الاُمَّةِ اِمامٌ یَفتَحُ عَلَیها القَتلَ وَالقِتالَ اِلی یَومِ القِیمَةِ

وَ يَلْبِسُ أُمُورَهَا عَلَيْهَا وَ يَبُثُّ الْفِتَنَ عَلَيْهَا فَلَا يُبْصِرُونَ الْحَقَّ مِنَ الْبَاطِلِ يَمُوجُونَ
فِيهَا مَوْجاً وَ يَمْرُجُونَ فِيهَا مَرْجاً فَلَا تَكُونَنَّ لِمَرْوَانَ سَيِّقَةً يَسُوقُكَ حَيْثُ شَاءَ بَعْدَ
جَلَالِ السِّنِّ وَ قَضَى الْعُمُرِ ملخص معنی آنکه مردمان پی من اند مرا نزد تو سفیر و واسطه قرار داده اند بجهت صلاح
بین تو و آنها پس از روی نصیحت فرمود که ای عثمان بخدا قسم نمیدانم چه گویم ترا بجهت آنکه هیچ چیز نیست که من دانم
تو ندانی و هیچ راهی نیست که من شناسم و تو نشناسی بدرستیکه تو میدانی آنچه ما میدانیم (مراد حضرت اینست
که تو نیز از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مشاهده کرده بودی سلوک آنجناب را با امت و رعایت رعیت دیده
بودی آنچه ما دیده بودیم از رعایت و مرحمت نسبت به امت) و هیچ یک از افعال و کردار و اطوار پیغمبر بر تو پوشیده
نیست که ما بدانیم و تو ندانی دیدی آنچه ما دیدیم و شنیدی آنچه ما شنیدیم و مصاحب پیغمبر بودی همچنانکه ما بودیم و
ابوبکر و عمر از تو سزاوارتر نیستند بکردار درست و انصاف و نیکوکاری و حال آنکه تو از هر جهت نزدیکتری به پیغمبر
از حیث رحم و قرابت از آنها یعنی از عمر و ابوبکر (چه عثمان از اولاد عبد مناف یکی از اجداد پیغمبر است) و نیز
مشرف شدی به دامادی آنحضرت و آنها درک این سعادت نکردند پس ترسان از خداوند عالمیان بر جان خود خود را د
مهلکه مینداز و مردم را ابتلا مساز بدرستیکه تو نادان نیستی و راهها همه بر تو واضح و آشکار است و هیچ امری از تو پوشیده
نیست و بدانکه فاضل ترین بندگان نزد خدا پیشوای دادگر است که خود راه داند و راه نماید و سنت آنجناب را
بر پا بدارد و بدعت و ضلالت را نابود سازد و بدرستیکه سنتهای آنجناب همه درخشان و تابنده است و بدعت آشکار است
و بدترین مردم نزد خدا پیشوای جائر و ظالم است که گمراه باشد و گمراه شوند بسبب او و بمیراند سنتهای آنجناب را و

بجای آورد و روزه کند بعینها مرده را بدرستیکه من شنیدم از حضرت رسالت پناهی که پیغمبر موسی آمده در روز قیامت

امام ظالم را در حالتیکه او را هیچ یار و یاوری نباشد و عذر او قبول نشود و او را بدوزخ اندازند و در آتش چنان

دور گردانند چون آسیا پس از آن او را در پست‌ترین طبقات جهنم مغلول و محبوس کنند و من برای خدا از تو درخواست

می‌کنم که پیشوایی نباشی که بسبب جور و ظلم کشته شوی چه من از آنحضرت شنیده‌ام که در این امت کشته شود پیشوایی

که بسبب کشته شدن او در خونریزی باز شود تا روز قیامت بسبب او در این امت کشت و خون گردد و فتنه در تمام

بلاد منتشر شود و حق از باطل تمیز داده نشود ای عثمان سزاوار نیست با این سن و سال مرکب بارکش مروان باشی

(۶۰۳) ابن قریه که از فصحای مشهور عرب است از ری بر حجاج ابن یوسف در آمد حجاج با او گفت از تو سؤالاتی

دارم آیا میتوانی جواب گوئی گفت هرچه خواهی بپرس امیدست جواب کافی و شافی دهم حجاج پرسید که مردم عراق

چگونه اند گفت اعظم الناس بحق و باطل یعنی اهل عراق در حق و باطل بهره عظیم دارند و پیروی از

هر دو نمایند گفت اهل حجاز چگونه اند گفت اسرع الناس الی فتنة و اعجزهم فیها اهل حجاز از همه مردم

فتنه انگیزتر اند و در چاره او از همه بیچاره‌تر گفت اهل شام چگونه اند گفت اطوع الناس لخلفائهم از تمام مردم

فرمانبردارتر اند برای خلفا و پادشاهان خود گفت اهل مصر چگونه اند گفت عبید من غلب بندگان غالب اند یعنی

ابن الوقت از رعایت غیرت و حمیت و حقوق بی بهره اند گفت اهل موصل را چه صفت گفت اشجع فرسان

و اقتل للاقران شجاع‌ترین سواران اند با جلادت و کشنده‌ترین اقران اند گفت اهل یمن را چه صفت کنی گفت

اهل سمع و طاعة و لزوم للجماعة جز اطاعت فرمان و عبادت یزدان کاری ندارند گفت در باره مردم یمامه

چگونی گفت اَهْلُ جَفَاءٍ وَاخْتِلَافُ اَهْوَاءٍ وَاَصْبَرُ عِنْدَ اللِّقَاءِ مردم جفاپیشه و زنگار زنگ اندیشه

و در میدان مقابلہ نہایت شکیبائی و صبوری ہستند گفت مردم فارس را چگونہ یافتی گفت اَهْلُ بَأْسٍ شَدِيدٍ

وَعِزٍّ عَتِيدٍ وَرِيفٍ كَبِيرٍ وَقُرًى يَسِيرٍ مردم کینہ ور و دلیر و سخت کوش و شر انگیز و با تجر و ستیز و صاحب مال

مکنت و ثروت و زراعت اند حجاج گفت مرا از طوائف عرب خبر دہ طائفہ قریش چگونہ اند گفت اَعْظَمُهَا اَحْلَامًا

وَاَكْرَمُهَا مَقَامًا در عقل و خرد و بردباری از تمام طوائف عرب بزرگتر و در رفعت مقام و مناعت منزلت از جملہ

ایشان کریم تر گفت از طائفہ ثقیف کہ طائفہ خود حجاج باشد باز گو گفت اَكْرَمُهَا جُدُودًا وَاَكْثَرُهَا وُفُودًا

در مقام ثابت و اسلام راسخ و در سعادت و انعام عمیم از تمام مردم عرب بیش و بیش اند گفت مردم تمیم را چگونہ

شناختی گفت اَظْهَرُهَا جَلَدًا وَاَكْثَرُهَا عَدَدًا جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب تر و شمار ایشان

افزون تر گفت قبیلہ بکر ابن وائل بر چہ صفت اند گفت اَثْبَتُهَا صُفُوفًا وَاَحَدُّهَا سُيُوفًا در میدان جنگ

از ہمہ کس پایندہ تر و شمشیر شان برندہ تر ہست گفت از جماعت لخم باز گوی گفت مُلُوكٌ وَفِيهِمْ نُوكٌ صاحب بخت

تاج و سلطنت و دچار بلیت و حماقت ہستند گفت از مردم خدام سخن کن گفت يُوقِدُونَ الْحَرْبَ وَيُسَعِّرُونَهَا وَيَلْقَحُونَهَا

ثُمَّ يُمْنَعُونَهَا آتش حرب و فتنہ و فساد را افروختہ و ساختہ و تافتہ نمایند و بگذارند بگذرند حجاج گفت از قطعات

زمین مرا خبر دہ ہند چگونہ ہست گفت بَحْرُهَا دُرٌّ وَجَبَلُهَا يَاقُوتٌ وَشَجَرُهَا عُودٌ وَوَرَقُهَا عِطْرٌ وَاَهْلُهَا

طَغَامٌ كَقِطَعِ الْحَمَامِ یعنی دریاش گوہر خیز و کوہ ہایش یاقوت ریز و اشجارش عود آمیز و اوراقش عطر انگیز و

مردمش در حمق و بیچارگی و سستی و عزلت مانند کبوتر خانگی اند گفت از مردم خراسان باز گو گفت مَاؤُهَا جَامِدٌ وَعَدُوُّهَا جَاهِدٌ

آبهایش بسته و جاهٔ دشمنانش در کینه وری مستبد و جاهد گفت زمین عمان چگونه است گفت حَرُّهَا شَدِيدٌ وَ
صَيْدُهَا عَتِيدٌ گرمایش بسیار و شکارش بیشمار گفت حالت بصره چیست گفت شِتَاؤُهَا جَلِيدٌ وَحَرُّهَا شَدِيدٌ
وَمَاؤُهَا مِلْحٌ وَحَرْبُهَا صُلْحٌ سرمای زمستانش پوست از اندام برآورد و گرمی تابستانش گوشت در بدن بفسرد
آبش نمکین و جنگش با صلح همنشین است گفت از کوفه خبر ده گفت اِرْتَفَعَتْ عَنْ حَرِّ الْبَحْرِ وَسَفَلَتْ عَنْ بَرْدِ الشَّامِ
فَطَابَ لَيْلُهَا وَكَثُرَ خَيْرُهَا یعنی در مکانی واقع شده است که نه دوچار دریا و از برودت شام سیر نماست از این روی
شبهایش خوش هوا است و خیراتش از ارض تا به سماست حجاج گفت عرب را چنان گمان میرسد که هر چیز را آفتی است
آفت بردباری چیست گفت خشمناکی گفت آفت خرد چیست گفت خودستایی گفت آفت دانایی چیست
گفت فراموشی گفت آفت بخشایش چیست گفت منت نهادن گفت آفت مردم کریم چیست گفت مجاورت
با گروه لئیم گفت آفت دلیری چیست گفت سرکشی گفت آفت بندگی چیست گفت فرماندگی گفت آفت مال چیست
گفت کردار ناشایسته گفت آفت مردم کامل چیست گفت ناداری گفت حجاج ابن یوسف چیست گفت خدا اورا
زنده بدارد کسی است که حسبی کریم و نسبی پاکیزه است آفت نباشد (عدد ۶۰) ذعلب الیمانی از حضرت امیر علیه السلام سؤال نمود
آیا پروردگار خود را دیده حضرت فرمود چگونه پرستش کنم چیزی را که ندیده باشم ذعلب گفت چگونه میبینی ورا حضرت فرمود
لَا تُدْرِكُهُ الْعُيُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَلَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْيَاءِ غَيْرُ مُلَامِسٍ
بَعِيدٌ مِنْهَا غَيْرُ مُبَايِنٍ مُتَكَلِّمٌ لَا بِرَوِيَّةٍ مُرِيدٌ لَا بِهِمَّةٍ صَانِعٌ لَا بِجَارِحَةٍ لَطِيفٌ لَا يُوصَفُ بِالْخَفَاءِ
كَبِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْجَفَاءِ بَصِيرٌ لَا يُوصَفُ بِالْحَاسَّةِ رَحِيمٌ لَا يُوصَفُ بِالرِّقَّةِ تَعْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَتِهِ

وَتَجِبُ الْقُلُوبُ مِنْ مَخَافَتِهِ یعنی می‌تپند و ترسیمهای بدن ظاهر آشکار زیانبار دلها و ارکان ثابته ایمان که آن

تصدیق است بوجود وحدانیت باریتعالی نزدیک است بهمه چیزها در حالتیکه نیست لمس کننده آنها و دور است از اشیا ولی

نیست از آنها جدا زیرا که قرب بلا مسّه و بعد بلا مباینه از خواص جسمیت است و حضرت عزت منزه است از مشابهت جسم و جسمانیت

پس معنی قرب اتصال علم و قدرت او است بهر چه آشکار و پنهان است و معنی بعد و مباینت او است از مشابهت

هر ممکن سخن آفریننده است بفکر و اندیشه خواهنده چیزها است بدون قصد و عزیمتی که سابق باشد بر آن کننده و

آفریننده چیزها است بی آلات جسمانی از دست و پا و غیره لطیفی است که موصوف نمیشود به نهانی و پنهانی زیرا که

لطافت او بمعنی رقت قوام نیست که مخصوص است باجسام بلکه بمعنی لطف او و تصرف او است در زوایای که مخفی است

اسباب معدّه او برای افاضه کمالات بزرگیست که وصف کرده نمیشود به ستم و عدم رأفت مهربانیست که موصوف نمیشود

بقساوت مهربانیست که وصف کرده نمیشود برقت که آن عبارت است از شورش قلب زیرا که اینها از صفات

اجسام است خوار و ذلیل اند نخوارها از برای بزرگواری او و می‌تپند دلهای خلق از هیبت ترس او (۵۰۶) شخصی از

حضرت امیر علیه السلام استدعا نمود که فلسفه و حکمت قوانین و احکام اسلام را بیان فرمایند حضرت فرمود فَرَضَ اللّٰهُ الْاِیْمَانَ

تَطْهِیْرًا مِنَ الشِّرْکِ وَالصَّلٰوةَ تَنْزِیْهًا عَنِ الْکِبْرِ وَالْحَجَّ تَقْرِبَةً لِلدِّیْنِ وَالْجِهَادَ عِزًّا لِلْاِسْلَامِ وَالْاَمْرَ بِالْمَعْرُوْفِ مَصْلَحَةً

لِلْعَوَامِّ وَالنَّهْیَ عَنِ الْمُنْکَرِ رَدْعًا لِلسُّفَهَاءِ وَصِلَةَ الرَّحِمِ مَنْمَاةً لِلْعَدَدِ وَالْقِصَاصَ حَقْنًا لِلدِّمَاءِ وَاِقَامَةَ الْحُدُوْدِ

اِعْظَامًا لِلْمَحَارِمِ وَتَرْکَ شُرْبِ الْخَمْرِ تَحْصِیْنًا لِلْعَقْلِ وَمُجَانَبَةَ السَّرِقَةِ اِیْجَابًا لِلْعِفَّةِ وَتَرْکَ الزِّنٰی تَحْصِیْنًا لِلنَّسَبِ

وَتَرْکَ اللِّوَاطِ تَکْثِیْرًا لِلنَّسْلِ یعنی حکیم علی الاطلاق عباد خود را تکلیف بایمان کرده بجهت آن کرده است که سراچه

دل ایشان بنور توحید منور گشته از رجس کفر پاک گردد و ایجاب صلوٰة برای آنست که بنده مؤمن از عیب کبر که صفت
بغایت مذموم خالص شود و در فرضیت زکوٰة حکمت آنست که بفقرا از عباد و ارباب رزق مفتوح باشد و در تکلیف صوم
حکمت آنکه بندگان مخلص ممتاز گردند و الزام حج از جهت تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فائده آنکه اعلام اسلام
مرتفع گشته بانخفاض رایات کفر وری نماید و امر بمعروف مستلزم انتظام ملک و ملت است و نهی از منکر موجب منع سفهات
و اهانت و قصاص سبب آنکه دماء محفوظ و مصون مانند و حرمت شرب خمر بجهت آنست که عقل برقرار خود باشد تا تمیز نیک
از بد و خیر از شر تواند کرد و ترک زنا از برای صیانت و تحفظ نسب و ترک لواطت بجهت تکثیر نسل (۶۰۶) وقتی هشام بن
عبدالملک اموی برای حج بمکه رفت در وقت طواف از کثرت ازدحام جمعیت او را ممکن نشد که استیلام حجر الاسود نماید
لذا بپهلوی چاه زمزم کرسی برای او نصب کردند بر او نشست و اشراف و اعیان شام گرد او گرفتند منتظر بود که قدری در
ازدحام و جمعیت تخفیف شود تا به آسانی طواف نماید و استیلام حجر کند در این حین امام سجاد زین العابدین علی بن الحسین ع
تشریف آوردند از عظمت و مهابت آنجناب صفوف خلائق برهم خورده راه دادند تا آنحضرت به آسانی استیلام حجر فرمودند
اعیان شام از مشاهده آن احترام و عظمت متعجب شدند و از هشام سوال کردند که این کیست که مردم تعظیم او مینمایند هشام
تجاهل نموده گفت او را نمیشناسم که کیست و این خلاف بود که اگر بشناساند آنحضرت را با آنها عظمت و جلال آنجناب در آن هنگام
شنوده فرزدق که از شعرای مشهور عرب حاضر بود گفت من او را خوب میشناسم بدیهتاً این اشعار را در معرفی و صفت آنحضرت انشاد نمود

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته ‌ ‌ ‌ والبیت یعرفه والحل والحرم

هذا ابن خیر عباد الله کلهم ‌ ‌ ‌ هذا التقی النقی الطاهر العلم

هٰذَا اِذَا رَأَتْهُ قُرَیْشٌ قَالَ قَائِلُهَا ‌ ‌ ‌ اِلٰی مَکَارِمِ هٰذَا یَنْتَهِی الْکَرَمُ

یَنْمِیْ اِلٰی ذُرْوَةِ الْعِزِّ الَّتِیْ قَصُرَتْ ‌ ‌ ‌ عَنْ نَیْلِهَا عَرَبُ الْاِسْلَامِ وَالْعَجَمُ

یَکَادُ یُمْسِکُهٗ عِرْفَانُ رَاحَتِهٖ ‌ ‌ ‌ رُکْنُ الْحَطِیْمِ اِذَا مَا جَاءَ یَسْتَلِمُ

فِیْ کَفِّهٖ خَیْزُرَانٌ رِیْحُهٗ عَبِقٌ ‌ ‌ ‌ مِنْ کَفِّ اَرْوَعَ فِیْ عِرْنِیْنِهٖ شَمَمُ

یُغْضِیْ حَیَاءً وَیُغْضٰی مِنْ مَهَابَتِهٖ ‌ ‌ ‌ فَلَا یُکَلَّمُ اِلَّا حِیْنَ یَبْتَسِمُ

یَنْشَقُّ نُوْرُ الْهُدٰی عَنْ نُوْرِ غُرَّتِهٖ ‌ ‌ ‌ کَالشَّمْسِ یَنْجَابُ عَنْ اِشْرَاقِهَا الظُّلَمُ

مُشْتَقَّةٌ مِنْ رَسُوْلِ اللّٰهِ نَبْعَتُهٗ ‌ ‌ ‌ طَابَتْ عَنَاصِرُهٗ وَالْخِیْمُ وَالشِّیَمُ

هٰذَا ابْنُ فَاطِمَةٍ اِنْ کُنْتَ جَاهِلَهٗ ‌ ‌ ‌ بِجَدِّهٖ اَنْبِیَاءُ اللّٰهِ قَدْ خُتِمُوْا

اَللّٰهُ شَرَّفَهٗ قِدْمًا وَعَظَّمَهٗ ‌ ‌ ‌ جَرٰی بِذَاکَ لَهٗ فِی اللَّوْحِ وَالْقَلَمُ

فَلَیْسَ قَوْلُکَ مَنْ هٰذَا بِضَائِرِهٖ ‌ ‌ ‌ اَلْعُرْبُ تَعْرِفُ مَنْ اَنْکَرْتَ وَالْعَجَمُ

کِلْتَا یَدَیْهِ غِیَاثٌ عَمَّ نَفْعُهُمَا ‌ ‌ ‌ تَسْتَوْکِفَانِ وَلَا یَعْرُوْهُمَا عَدَمُ

اِنْ قَالَ قَالَ بِمَا یَهْوٰی جَمِیْعُهُمْ ‌ ‌ ‌ وَاِنْ تَکَلَّمَ یَوْمًا زَانَهُ الْکَلِمُ

مَنْ جَدُّهٗ دَانَ فَضْلُ الْاَنْبِیَاءِ لَهٗ ‌ ‌ ‌ وَفَضْلُ اُمَّتِهٖ دَانَتْ لَهُ الْاُمَمُ

سَهْلُ الْخَلِیْقَةِ لَا تُخْشٰی بَوَادِرُهٗ ‌ ‌ ‌ یَزِیْنُهُ اثْنَانِ حُسْنُ الْخَلْقِ وَالشِّیَمُ

حَمَّالُ اَثْقَالِ اَقْوَامٍ اِذَا فُدِحُوْا ‌ ‌ ‌ حُلْوُ الشَّمَائِلِ تَحْلُوْ عِنْدَهٗ نَعَمُ

ما قال لا قط الا في تشهده | لولا التشهد كانت لاءه نعم

لا يخلف الوعد ميمون نقيبته | رحب الفناء اريب حين يعتزم

عم البرية بالاحسان فانقشعت | عنها الغياية والاملاق والعدم

من معشر حبهم دين وبغضهم | كفر وقربهم منجى ومعتصم

ان عد اهل التقى كانوا ائمتهم | او قيل من خير اهل الارض قيل هم

لا يستطيع جواد بعد غايتهم | ولا يدانيهم قوم وان كرموا

هم الغيوث اذا ما ازمة ازمت | والاسد اسد الثرى والبأس محتدم

لا ينقص العسر بسطا من اكفهم | سيان ذلك ان اثروا وان عدموا

مقدم بعد ذكر الله ذكرهم | في كل بدء ومختوم به الكلم

يأبى لهم ان يحل الذم ساحتهم | خيم كريم وايد بالندى ديم

اي الخلائق ليست في رقابهم | لاولية هذا اوله نعم

من يعرف الله يعرف اوليته | فالدين من بيت هذا ناله الامم

عبدالرحمن جامی ترجمهٔ این شعار فرزدق را بدین کونه زیاده در این نظم خود ترجمه نموده

پور عبدالملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم | لیکن از ازدحام اهل حشم

استلام حجر نداد دست	بهر نظارهٔ گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی	زین عباد بن حسین علی
در کسا، بها و حلهٔ نور	بر حریم حرم فگنده عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف	در صف خلق می فتاد شگاف
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال	کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در او تغافل کرد	در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست	مدنی یا یمانی و مکی است
بو فراس آن سخنور نادر	بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو	ز و چه پرسی بسوی من کن روی
آنکس است اینکه مکه و بطحا	زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات	طیبه کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر آن عارف	بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا است	زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهرا است

میوهٔ باغ احمد مختار ‌‌ لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش ‌‌ زود از فخر بر زبان قریش

که برین پسر ستوده شیم ‌‌ به نهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزت است منزل او ‌‌ حامل دولت است محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر ‌‌ هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او احمد مه تمکین ‌‌ خاتم انبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی ‌‌ فایح از خوی او شمیم وفا

طالعش آفتاب زهره فروز ‌‌ روشنائی فزای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق ‌‌ از چنین مصدری بشد مشتق

از حیا بایدش پسندیده ‌‌ که گشاید بروی کس دیده

خلق از او نیز دیده خوابانند ‌‌ کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او ‌‌ خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور ‌‌ کو بدانش معقل و معزور

همه عالم گرفت پرتو خور ‌‌ گر بسر بری ندید از آنچه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک ‌‌ بوم گر زان نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دست او ابر موهبت باران

فیض او ابر بر همه عالم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر بریزد همی نگردد کم

هست زان معشر بلند آیین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بغض ایشان دلیل کفر و نفاق

قرب شان پایهٔ علو و جلال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بعد شان پایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طالبان رضای مولا را

اندران قوم مقتدا باشند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سائلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا وهبوا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکر شان شایع است در افواه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در همه خلق بعد ذکر اله

سر هر نامهٔ ارواح افزای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نام ایشان است بعد نام خدا

ختم هر نظم و نثر را الحق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باشد از یمن نام شان رونق

کرد ز آغاز تا به آخر گوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خونش اندر رگ غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو بر برج خوش نوا عقعق

ساخت در چشم شاه میان خوارش | چاپلوس فن مرد بهر آن کارش

اگر این چشم راست بین بودی | راست کردی ار راست بین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی | جای آن حبس خلقش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل | از حسد چشم او شده احول

آنکه احول بود ز اول کار | چون شود جانش از حسد بیدار

آفت دیده حسد رمد است | رمد دیده خرد حسد است

از حسد دیده خرد شد کور | ور رمد دیده حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود | وز غم آسود خاطر محمود

دائما از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال و منال چرا | مر فلان را همی دهد نه مرا

گر نماید همی کند خوش دل | کاش از او نیز سازدش زایل

یحسد المرء یاکل الحسنات | وان العباد کسبها سنوات

بگذرد از سر شر بیزم | آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا | می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال | جای آنان جحیم و بعد ضلال

زآسمان شب همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی کند عو عو

زآسمان خور همی درخشد فاش | بر زمین کور می شود خفاش

قصهٔ مدح او فراس رسید | چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو کردار | کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول | گفت مقصود من خدا و رسول

بود زان مدح نی نوال و عطا | زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچی | کرده ام صرف در مدیح و هجی

تافتم بهر این مدیح عنان | بهر کفاره چنان سخنان

قُلتُهُ خالِصاً لِوَجهِ اللّٰهِ | لا لِاَن اَستَفِیضَ ما اَعطاهُ

قالَ ابنُ العِبادِ وَالعِبادُ | ما نُؤَدِّیهِ عِوَضٌ لا تُزادُ

زانکه ما اهل بیت احسانیم | هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما نمی‌نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا | نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم | گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدا بود و رسول | هر چه آمد از او چه رد چه قبول

باب دوم

در مقالات مختلفهٔ متصله با و کلمات قصار حکمت آمیز

حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

مقاله اول در فلسفهٔ شهادت حضرت سید الشهدا است از موسیو ماربین مورخ المانی که در رساله سیاست اسلامیه اش بیان نموده و روزنامهٔ سال هفتدهم حبل المتین در شماره بیست و هشتم تاریخ نوزدهم محرم ۱۳۲۸ هجری ترجمه آنرا درج نموده الحق این شخص بزرگ با آنکه اجنبی از اسلام است پاره ای حق نگذاشته در روح مطلب را ملتفت شده و داد سخن را در خدمت بزرگی بعالم انصاف و وجدان نموده و استحقاق و بزرگی و سیاست حضرت سید الشهدا روحی له الفدا را بیان نموده و برعکس عدم قابلیت و لیاقت بنی و مظالم ننگین بنی امیه لعنهم الله را بقوه خامه جلوه داده اگر انسان بدقت نظر نماید این واقعه از الم انگیزترین وقایع است و دردافزاترین حوادث است که در صفحات تاریخ نقش بسته هر با حس و شرافتی و هر با وجدان حقیقت پرست که این مصیبت را در مقابل چشم بیاورد از سرازدن آه سرشک حسرت خودداری نتواند نمود مقاله اینست حسین ابن علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف نبیرهٔ محمد است که از دختر محبوبه اش فاطمه بوجود آمده و می توان گفت اخلاق و صفاتیکه در آن دوره در عرب مستحسن بود تمام را دارا و شجاعت موروثی از پدر داشت عالمترین مسلمانان باحکام دین جدش بود و محبوب ترین صفات را که سخاوت بود بحد کمال داشت خیلی فصیح البیان و طلیق اللسان بود مسلمانان در حقیقت بحسین بالاجماع متفق و

حتی طوائفی که بپدر و برادرش زشت میگویند (غرض مؤلف از خوارج است) پر امداح و ثنا خوانند و کتب شان مشحون
از ملکات حسنه و سجایای مستحسنه اوست عیوب او را نگوید و غیر مرغوب دانند بالغ فرق مسلمین در حق حسین عقائد عظیمه دارند
ولی چنین کلیه نمیتوانیم در کتاب خود بدون بیم معارضه و با کمال اطمینان بنویسیم این است که پیروان علی (یعنی شیعه)
مثل آنچه نصارا در حق مسیح میگویند در حق حسین عقیده دارند بهمان قسم که ما میگوئیم عیسی متحمل این همه زحمات
برای عفو ذنوب شد آنها در حق حسین قائل و در قیامت شافع مطلقش میگویند چنین کلیه ابدا قابل انکار نیست هرگاه
در حق حسین قائل این است که در عصر خود اول شخص سیاسی بود میتوان گفت که در ارباب دیانات احدی چنین
سیاست مؤثری اختیار ننمود با آنکه پدرش علی حکیم اسلام و حکمیات و کلیات شخصی دهم از سائر حکمای معروف عالم
کم نبود معذلک سیاست حسینی از او بروز نموده برای اثبات این نکته باید اندک عطف توجه بتاریخ عرب قبل از
اسلام نمود آنوقت جه اهمیه بین بنی امیه و بنی هاشم نسبت و قرابت بود یعنی بنی اعمام بودند چه امیه و هاشم پسران
عبد مناف اند و از قبل از اسلام بین این دو پسر عموها نقاره و کدورت بدرجه کمال بود و مکرر با یکدیگر قتال و جدال نموده با اصطلاح
اعراب یک مرد گیری و خونخواه در عرب طائفه قریش و در قریش بنی هاشم و بنی امیه عزیز و محترم و سیادت داشتند بنی امیه بحیثیت و ثروت و ریاست
بنی هاشم بلحاظ علم و روحانیت و جای بهمان خدمت خانه کعبه بود تا کنون هم در اختیار بنی هاشم است و شریف مکه باید از بنی هاشم باشد در بدو اسلام کدورت
بنی هاشم و بنی امیه خیلی بالا گرفت تا وقتیکه محمد فتح مکه نمود و تمام قریش و کلیه بنی امیه مطیع و فرمانبردار ساخت
در این واقعه ریاست روحانی و جسمانی عرب را متصرف گردید این بود که طبعا بنی هاشم در عرب بزرگ شده و بر بنی امیه
مطاع شدند باطنا این پیش آمد آتش حسد را در کانون سینه بنی امیه شعله ور ساخت و در صدد کشیدن کینه دیرینه

از بنی هاشم بودند تا پس از رحلت محمد موقع یافته بدرا کوشیدند که جانشینی محمد با اصول ولایت عهدی نشود عاقبت
اصول (الکشن) اکثریت آرا اقرار دادند و وقت مخالفت بنی امیه نگذارد که جانشینی محمد اکثریت آرا با بنی هاشم
شود در این میدان بنی امیه کامیاب و بر بنی هاشم غالب جستند بمناسبت همین خلیفه تراشی بنی امیه مقام عالیی حاصل
نموده جاده را برای آینده خویش صاف کرده و همه روزه در نزد جانشینان محمد جایگاه شان افزون و در امور سلطنت
اسلام رکن رکین گردیدند تا آنکه سومین جانشینی محمد در بنی امیه مسلم گردید و بنی امیه رهبر جاده هر کار راتق و فاتق
مطلق گردیدند برای آینده هم جایگاه خود را استحکام نمودند نظر بان نقار و کدورت دیرین و خونها یکه بنی امیه هم عرض بانی
از بنی هاشم طلب داشتند کمتر خلوص عقیدت و نیت پاک با سلام ابراز میداوند و در باطن عار داشتند که پیرو دینی
باشند که مختوم باسم بنی هاشم باشد ولی چون سلمانی در آنوقت زیاده بود و آنها هم مقاصد خویش را در سایه پیروی
بهمین دین میدیدند علناً ابراز مخالفت نمینمودند ظاهراً پیروی میکردند همین که خود را بمقامات عالیه دیدند و پایه
جاه و جلال خویش را محکم نمودند علناً تمرد از احکام اسلام کردند و هم دربار عام سخنان مستهزانه و بیدینی که بنی هاشم
آورده بود گفتند گویا غرض مؤلف از حرکات علنی و سخنان شفاهی یزید در بار می باشد که ذکرش در اینجا مورد
اطناب ا بنی هاشم هم که کار را بدین منوال دیدند از خیالات بنی امیه واقف گردیده بیکار ننشسته حرکات مین
جانشین محمد را به نظر عجیب و غریب بمردم نشان داده مسلمانان را بر خلاف وی می شورانند تا آنکه سومین جانشین
محمد را که عثمان از بنی امیه و در سایر طبقات مسلمان شرکت کرده بقتل آوردند و باز زمین اکثریت آرا علی جانشین
جانشین محمد قرار گرفت پس از این واقعه بنی امیه یقین کردند که بنی هاشم دارای سیادت و عظمت مانند دور محمد

خواهند گردید این بود که معاویه که از دیرباز از جانب جانشینان سابق حاکم شامات و خیلی مقتدر و مرد زیرک
و دوربین بود به بهانه اینکه قتل عثمان با اشاره علی بود بیرق مخالفت برافراشت و اختلاف بین مسلمانان انداخته
بهمان اصول قبل از اسلام شمشیر بین اعراب آخته گردید و در این جنگهای علی و معاویه غالب علی نیامد مغلوب هم
نگردید این بود سرنوشت بنی امیه از ریاست بنی هاشم علنی و طولی نکشید که علی را هم کشتند از آن بعد کاملا معاویه
غالب و حسن برادر بزرگ حسین که پنجمین جانشین محمد بود با وی صلح کرد و جانشینی محمد دوباره بر بنی امیه
مسلم آمد معاویه از یکطرف مقتدر میگردید و از طرف دیگر با تدابیر عملی در اضمحلال بنی هاشم میکوشید و در محو ابدی آنان دقیقه
فروگذاری نمی نمود حسین با اینکه در تحت نفوذ برادرش حسن بود ولی در اطاعت بنی امیه حاضر نبود و مخالفت هم نمی ورزید
حسین علناً میگفت من در راه حق کشته خواهم شد و دست بناحق نخواهم داد و بنی امیه از او تشویش بود و این کشمکش ماند تا وقتی
که حسن و معاویه درگذشتند و یزید جانشین معاویه گردید یعنی جانشین شخصی او با اصول ولی عهدی از بعد علی جانشینی
بوضع دلکش موقوف گردید فقط بعد از تعیین ولی عهد رضایت نامه از بزرگان حاصل نموده یعنی از رؤسای قوم
بیعت میگرفتند حسین دید از یکطرف حرکات بنی امیه که سلطنت مطلقه داشتند و در آن دوران محافظ بر ریاست روحانی اسلام
هم بودند نزدیک است عقیده مسلمانان ابدیتش متزعزع سازند و از طرف دیگر هم دانسته بود که اگر هم بر اینکه
اطاعت یکند از یزید پایه کند بنی امیه نظر بعداوت دیرینه و خیالات مال اندیشانه در محو بنی هاشم فروگذاری نخواهند نمود
و هر گاه چندی بدین منوال بگذرد نام و نشان را این عالم از بنی هاشم باقی نخواهند این بود که مصمم انداختن ولوله
(یعنی شورش و هیجان) در اسلام برخلاف بنی امیه گردید چنانچه از آن ساعتی که یزید بجای معاویه قرار گرفت حسین

تمرد از اطاعت او را واجب و ادای مخالفت خود را با او مستور قرار نداد و نیز یزید هم مجد بر گرفتن بیعت و اطاعت حسین تأکید

این بود که حسین عالماً و عامداً برای این خیال عالی که در سر داشت تن بمرگ داد و پیش قدمی برای کشته شدن خود

در انداختن او و لیبیون را اسلام گردید صاحب وجدان اگر در واقعه و اوضاع آن دوره و پیشرفت مقاصد بنی امیه و ضعف تزعزع

مسلمانان و استیلای آنها بر جمیع طبقات مسلمین دقت داشته باشد بلاتامل تصدیق تواند کرد که حسین از قتل خویش احیای

دین جد و بیش از قوانین اسلام نمود اگر چنین واقعه پیش نیامده بود و حس الکتریسی از کشته شدن حسین در مسلمانان پیدا نمیشد قطعاً اسلام

بشکل حالیه خود باقی نمانده و ممکن بود چون ابتدای اسلام بودی یکمرتبه موهومات و قوانین او ضایع گردد حسین که

از بدو امر مصمم در اجرای این مقصود عالی بود بعد از نشستن یزید بجای معاویه از مدینه باین قصد حرکت کرد در مراکز مهمه اسلام

مانند مکه و عراق نیز این خیال بزرگ خویش را منتشر ساخت در هر نقطه که حسین قدم میگذارد نفرت قلوب که متنفر از لیبیون

بود نسبت بنی امیه مسلمانان تولید میشد یزید هم که از این نکات باریک بیخبر نبود دانسته که اگر در یک نقطه از مملکت (رولیبیون) شود

حسین در برابر او بیرق مخالفت بلند کند یکی بواسطه نفرتی که مسلمانان از وضع سلوک و حکومت بنی امیه پیدا نموده

بودند و دیگر بملاحظه توجه قلبی که بحسین داشتند بسرعت آن (رولیبیون) در تمام ممالک اسلامی کسب عمومیت نموده

و زوال سلطنت ابدی بنی امیه فراهم خواهد شد لهذا بود که بعد از جلوس بر تخت قبل از هر اقدام مصمم قتل حسین گردید این بزرگترین

غلطهای سیاسی بنی امیه بود و از همین یک خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحه عالم محو کردند بزرگترین دلیلی

که حسین بقتلگاه رفت و ابداً قصد سلطنت و ریاست نداشت این است که حسین با آن علم و سیاست و تجربه که از عهده

و برادر در مقاتلت با بنی امیه حاصل نموده بود میدانست که با عدم موجودگی اسباب جنگ و آن همه اقتدار یزید مقاومت

با او ممکن نیست دیگر آنکه حسین از بعد پیشبین گوئی از کشته شدن خود نمود و از آن ساعتی هم که از مدینه حرکت کرد
بی پرده باواز بلند میگفت که من برای کشته شدن میروم و جمیع همراهان خود هم همین بیان را محض اتمام حجت میکرد که
هر کس بطمع جاه و جلال با او معیت کرده ترک همراهی ورا گوید در روز بازش این بود من با قتلگاه در پیش دارم و نیز
هرگاه حسین با این قصد اراده نبود یعنی عالما و عامدا بکشته شدن تن در نمیداد رجوع نمودن لشکر ساعی میگردید اینکه
جماعتی هم که همراه داشت متفرق سازد چون مقصدی جز کشته شدن که مقدمه آن خیالات عالی آن (رولیسیون)
مقدس بود در نظر نداشت بزرگترین وسیله را بیکسی و مظلومیت دانسته اختیار کرد تا مصائب وی در قلوب تاثیر واقع گردد
ظاهر است با آن محبوبیت که امام حسین در مسلمانان داشت اگر مصمم بجلب قوت شده بود میتوانست لشکری انبوه
گرد خود فراهم آرد و در آن صورت اگر کشته میگردید بهوای سلطنت میگفتند و مظلومیتی که نتیجه اش آن (رولیسیون) اعظم
بود حاصل نمیشد این بود که نگذاشت از نزد خود جز کسانیکه انفکاک ایشان از وی ممکن نبود مانند فرزند و برادرزادگان
و بنی اعمام و چند نفر تابعین خاص خود حتی با آنها هم تکلیف انفکاک نمود قبول نکردند و آنان هم کسانی بودند که نزد
مسلمانان به تقدس و جلالت قدر موصوف بودند و کشته شدن ایشان با حسین مزید عظمت و تاثر آن واقعه گردید با قوه
علم و سیاست حسین در افشای ظلم و ستم بنی امیه و ابراز خیالات ایشان در عداوت با بنی هاشم و اولاد محمد دقیقه فروگذار
ننمود من جمله حسین عداوت بنی امیه را نسبت بخود و خاندان خویش میدانست نیز میدانست که بعد از کشته شدن وی زنان
و اطفال بنی هاشم (که آل محمد بودند) اسیر خواهند شد و این واقعه در مسلمانان خاصه در عرب بیش از آنچه بتصور آید
موثر واقع خواهد گردید چنانچه همان طور هم شد حرکت ظالمانه بنی امیه و سلوک بیرحمانه آنان بحرم و صبایای پیغمبر خود

باندازه در قلوب مسلمانان مؤثر افتاد که اثر کشته شدن حسین و همراهانش کمتر نبود عداوت بنی امیه با خاندان
محمد و عقاید آنها را با اسلام و سلوک شان را با مسلمانان آشکار ساخت این بود که حسین و دوستان خود که او را ممانعت
از این سفر می نمودند با علن میگفت من برای کشته شدن میروم و چون خیالات شان محدود از مقاصد عالیه حسینی
بی اطلاع بودند منع مسافرت را ابرام میکردند آخرین جوابش با آنها این بود که خدا چنین خواسته جدم ص امر فرموده
است همینکه اصرار میکردند حال که برای کشته شدن میروی زنان و بچه ها را همراه مبر جواب میداد خدا عیال مرا
اسیر خواسته این سخنان حسین چون در آن وقت رئیس روحانی بود لا جواب و دلیل است براینکه حسین جز اجرای
خیالات عالیه که در سر داشت مقصد دیگری بخاطر نمیگذرانید این صدمات برای حصول سلطنت متحمل نگردید نیز
نادانسته در این مهلکه عظیم وارد نمود چنانچه بعضی از مورخین ما تصور کرده اند بدلیل اینکه با خواص خود که کاملا رو
دماغ روشن داشتند قبل از وقوع واقعه سالهائی را از سبیل تسلیت از مصائب قبل از وقوع خود میسرود
که بعد از کشتن من و ظهور آن مصائب جانکاه خداوند جماعتی را برانگیزاند که حق از باطل تمیز دهند قبور ما را زیارت
کنند و بر مصائب ما گریه نمایند و ما را از یادگار دشمنان آل محمد بدانند جماعت دین خدا و شریعت جدم را ترویج
دهند من و جدم آنها را دوست داریم و در قیامت با ما محشور خواهند بود و درست اگر در کلمات و حرکات حسین دقت
شود دیده خواهد شد که سیاسته دقیقه ای ابراز نمود که بنی امیه ظهور عداوت قلبی شان با بنی هاشم و مظلومیت خویش
فروگذار ننمود و این منتهای سیاست و قوت قلب و از خود گذشتگی او را در راه مقصود عالی خویش ثابت
می نماید حتی در آخرین لحظه حیات در راه طفل شیر خوار خود کاری کرد که عقول فلاسفه را متحیر ساخت

که در این دم آخر با این همه مصائب جانکاه و افکار متراکمه عطش و کثرت جراحات باز هم از مقصد عالی خود صرف نظر
ننمود و با اینکه میدانست که بر فرزند صغیرش بنی امیه رحم نخواهند کرد محض بزرگ ساختن مصائب خود او را هم بر سر دست
گرفته بظاهر التجای آب برایش کرد و با تیر جواب شنید گویا حسین از این حرکت قصدش این بود که عالمیان بدانند که
عداوت بنی امیه با بنی هاشم تا چه اندازه بود و تصور نکنند که یزید برای دفاع از خود ناچار بر این اقدامات فجیعانه بود
چه کشتن طفل شیرخواره در چنین حالی با آن وضع دهشتناک جز وحشیت و عداوت سبعانه که منافی با قواعد هر دین و آئین
است هیچ چیز را ظاهر نمیداشت و همین یک نکته می تواند پرده از روی قبایح اعمال و نیات فاسده و عقاید بنی امیه
بردارد و بر عالمیان خاصه مسلمانان ظاهر دارد که بنی امیه تنها بر خلاف احکام اسلام حرکت مینمایند بلکه از روی
عصبیت جاهلانه ساعی اند که دیاری از بنی هاشم خاصه بازماندگان محمد را باقی نگذارند با این خیالات عالیه
که حسین منظور داشت نظر بان نور دانش و سیاستی که مرام او اسلم بود تا وقتیکه کشته شد مرتکب امری نگردید که
مجبوریت بنی امیه در دفع او ظاهر گردد حتی با آن نفوذ کلمه که در آن موقع داشت و با آن اقتدار مسلمه شهری از
شهرهای اسلامی مسخر نداشت و بر حکومتی از حکومتهای یزید حمله ننمود و عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یا
سلوک یاغی خواهانه از او ابراز شود در بیابان لم یزرعی محاصره کردند حسین هرگز نگفته بود من پادشاه خواهم
شد یا پادشاهی میخواهم فقط شنایع بنی امیه و اضمحلال اسلام را از سلوک آنان گفته و از قتل خود خبر میداد و
از مظلومیت خویش داستانها بود و وقتی هم که در بیابان محصورش داشتند اظهار نمود که اگر او را بگذارند حاضر است
عیال و اطفال خود را گرفته از سلطنت یزید یعنی ممالک اسلامی خارج گردد همین نکته که سلامت نفس حسین

را به منتها درجه اثر داد در قلوب مسلمانان بر خلاف بنی امیه بخشید قبل از حسین هم بسیاری از روسای
روحانی و ارباب دیانات مظلوم کشته شده و بعد از قتل شان هم رولیسیونها شده و تابعین شان بر خلاف دشمنان
آنها تیغ کشیده اند چنانچه در بنی اسرائیل مکرر واقع گردید قضیه یحیی یکی از وقعات بزرگ تاریخی است و همین قسم
سلوکی که یهود با حضرت مسیح نمودند تا آن زمان نظیرش واقع نشده بود ولی واقعه حسینؑ بر همه مزیت پیدا کرد
از تاریخ معلوم نمی شود که احدی از روحانیین و ارباب دیانات بخیالات عالیه متاخره عالماً و عامداً خود را بکشتن
داده باشد یعنی هر یک از ارباب دیانات که کشته شده عفقاً دشمنان شان بر آن تاخته و مظلومانه از پایش
در آورده اند و باندازه مظلومیت شان رولیسیون هم بعد از آنها پیش آمده است ولی واقعه حسین عالمانه و حکیمانه
و سیاسیانه بوده و در تاریخ دنیا نظیر ندارد چندین سال متوالی حسینؑ تدارک کشته شدن خود را دید مقصدی
بسیار عالی مد نظر داشت و در تاریخ نیست کسی که برای ترویج دیانت و آتیه عالماً عامداً جان داده باشد جز حسین
مصائبی که حسین در راه احیای دین جد بزرگوار خود خرید بر سایر ارباب دیانات مزیت دارد و بر احدی از گذشتگان
وارد نیامده اشخاص دیگر هم در راه دیانت جان باخته اند ولی بوضع حسینؑ نبوده حسین جان شیرین خود را و فرزندان
عزیز و برادران و برادرزادگان و دوستان و اقربا و تمام دارائی و اموال و عیال را باسیری داد و این مصائب یک دفعه
ناگهانی و نادانسته واقع نشد که حکم یک مصیبت را داشته باشد بلکه بمرور زمان و یکی بعد دیگری این مصائب رو نمود
و در تاریخ دنیا هجوم اینگونه مصائب پی در پی اختصاص بحسین داشته است این بود که از عظمت مصائب حسین
بمجرد کشته شدن و در پیش آمدن آن واقعات دلگیر و اسیری زنان و دختران یکدفعه کشف سرائر بنی امیه شد

قبایح اعمال آنان ظاهر گردید حس سیاسی و مادهٔ ویلیسیون در مسلمانان پیدا و برخلاف سلطنت یزیدی آل امیه (رویلیسیون) آغاز گردید بنی امیه المخرب سلام السنه و مجعولات بدع آنها را درک کردند و ظالم و غاصب نامیدند برعکس بنی هاشم را مظلوم و مستحق الریاسه و حقیقت و حانیت اسلام در آنها شناخته آمد گویا مسلمانان زندگی از نو گرفتند روحانیت اسلام از رونقی تازه نمودار شد یا سیاست روحانی اسلام که یکدفعه زائل شده بود و مسلمانان گویا جنبه روحانیت اسلامی را فراموش نموده بود با یک نوع رائیت و شفافی تجدید شد همان قسم که عظمت مصائب حسین بر جمیع مصائب و حانیین سلف مسلم بود عظمت رویلیسیونهای هم که بعد از واقعه حسین پیش آمد برتری بر رویلیسیونهای سلف داشت و امتداد ش هم بیش و اثرات نیز زیادتر بود از این رو مظلومیت بازماندگان محمد در عالم علم گردید اولین نتیجه این رویلیسیون این شد که یاست و حانی که در عوالم سیاست دارای اهمیتی بسیار است مجدد در بنی هاشم مخصوصاً در بازماندگان حسینی مسلم گردید (غرض مؤلف از ائمه اطهار است) تا کنون هم بنی هاشم خاصه کسانیکه از نژاد حسین اند بیک نظر روحانیت جمیع مسلمانان شان می نگرند سالی چند طول نکشید که سلطنت با آن اقتدار و وسعت از خاندان یزید معاویه نزع و در کمتر از یک قرن سلطنت از قاطبه بنی امیه سلب گردید و بتقسیمی مضمحل و نابود شدند که امروزه اسم و رسم و نام و نشانی از آنها نمودار نیست و هر وقت هم در متون کتابها نامی از ایشان ذکر شود بایک کلمه شماتت مسلمانانش توام میسازند اینها تمام نتایج سیاست حسینی است که می توان گفت در ارباب دیانات و روحانیین سلف تا امروز چنین شخص عاقبت اندیش و دوربین باگذشت مستقل المزاجی تاریخ بیادگار نگذارده هنوز اسرای حسین نزد یزید نرسیده بودند که بیرق خونخواهی حسین بلند و (رویلیسیون) برخلاف یزید آغاز شد مظلومیت حسین

کشف کلیسا از بنی امیه نمودند و پرده از روی نیات آنها برداشت حتی در خاندان خود و حرم سرای یزید بیان تبلیغات
بزرگی در از گردید با اینکه ممکن نبود نام حسین و خاندان علی در حول و حوش یزید بنیکوئی برده شود پس از این واقعه در
دربار عام و در خلوت و جلوت یزید مجبور بود نام حسین و خاندان علی را بتقدس و عظمت و مظلومیت می شنید و با اینکه این استماعات
برای خیلی ناگوار بود جز سکوت چاره نمیدید و وقتی تبری از این اعمال جسته قصور را بر امرای خود میداد از پس یزید
محامد حسین را پس از آن واقعه شنیده وزیری گفت سلطنت حسین برمن گواراتر بود نسبت باین عظمت و تقدس که آل علی
و بنی هاشم یاد می شوند بالاخره پیروان حسین متوالیاً از این ولیسیون ها فایده حاصل نمودند بعظمت و قوت بنی هاشم
هم افزوده می شد و کمتر از قرنی نگذشت سلطنت وسیع اسلامی در بنی هاشم مسلم گردید و بقسمی بنی امیه از میان رفتند
که نام و نشانی از آنها باقی نماند فقط تا چند قرن چند نفر شان یکی بعد دیگری در اندلس ریاست کردند امروز از ان
خاندان بزرگ که قرنها دارای عظمت و سلطنت عظیم بودند یک نفر و لو گمنام باشد پیدا نتوان نمود و اگر هم
پیدا شود از بس مطعونند حسب و نسب خود را مستور میدارند بعد از یک قرن هم که بنی هاشم قلاده سلطنت بگردن
انداختند از بنی اعمام حسین بودند - اولاد او چه اولاد حسین نزد ما گزیده و مطلق ریاست روحانی اسلام
مسلم آنها گردیده بود بنی اعمام حسین (مقصود مؤلف از بنی عباس است) اگرچه این سلطنت را از برکت ولیسیونهای
پیروان حسین یافتند ولی بعد از یافتن سلطنت بر مقام خود رسیدند سخت از ارباب ولیسیون جلوگیری کردند که
مبادا سلطنت اسلام هم رفته رفته در خاندان حسین جای گیرد اول بواسطه جلوگیری سخت آنها و دیگر
بواسطه قلع و قمع بنی امیه و رفع ماده ولیسیون رفته رفته از صوت آن ولیسیونها کاست تا زمان تابعین حسین

وعلی ہمین کہ مانع ریختن مادۂ رافت بود دانستند کہ با سلاطین بنی ہاشم کہ خیلی مقتدر اند و بواسطۂ تشتت
خیالات عمومی با پولیتیون ہا مقابل نہ مقاومت نتوانند کرد بظاہر ترک پولیتیون گفتہ در باطن صورت او را تغییر
دادہ جمع شدن و رسم و ذکر واقعات مصائب وارده بر حسین مادۂ آن پولیتیون اعظم را زنده و تازه نگاه میداشتند
سلاطین بنی ہاشم (یعنی بنی عباس) که پی بدین تدبیر پیروان حسین برده بیش از پیش اندیشیده و سخت جلوگیری
از آن را لازم دانسته باندازه تعقیب کردند که تابعیت علی و حسین در ہر کس علنی و آشکار می شد مانند سخت ترین
مجرم پولیتیکی ہا دی را فنا میکردند و باین جرم ہزاران نفوس پیروان حسین مصلوب و مقتول و مجروح و محبوس گردید
بان شدت و سختی باز ہم نتوانستند قلع مواد پولیتیونی را از پیروان علی بکنند و ہر قدر سختی کردند بر قوت
و شدت آنان افزودند تا عاقبت ہم تیر ابر ہمان پیروان حسین سلطنت این طبقه (یعنی بنی عباس) ہم خاتمه پذیرفت
(مقصود مولف از خواجه طوسی علیه الرحمه است) و چندی سلطنت در اولاد حسین گردش میکرد (غرض مولف از
خلفای فاطمیین است) بعد از حسین ریاست و روحانی در اولاد او یکی بعد دیگری بود (گویا مقصود مولف ائمہ طاہرین
است) انہا ہم عزاداری حسین را جزو اعظم مذہب قرار داده این نکته سیاسی رفته رفته لباس مذہبی پوشیده
ہر قدر از نتائج قوت در پیروان علی پیدا شد ذکر مصائب حسین علنی تر گردیده و ہر چه درین امر کوشیدند بر قوت
و ترقی شان افزود کم کم روز دانان مقتضیات وقت شکل ذکر مصائب حسین را تغییر داده ہمه روزه به پیرایه آن افزودند
تا جائیکه امروزه در ہر نقطه که مسلمانی باشد تعزیه داری حسین نمودی عظیم دارد و در اقوام و ملل سائره ہم رفته رفته
سرایت کرده خصوصا در چین و ہند و عمده سبب تاثر آن در اہالی ہند این است که طریق عزاداری خود را مشابه

برسم عزاداری آنها قرار داده اند عزاداری حسین یکصد سال بیش نیست که در هندوستان شیوع تامه یافته و علنی
شده است و در این قلیل زمان از این سر تا آن سر هند را احاطه کرده و چنان دیده می شود که همه روزه در ازدیاد است
بعضی از مورخین ما از کمیت و کیفیت این رسم و رواج واقف نبوده بی اطلاعانه سخن رانده وضع ماتم داری پیروان
حسین را مجنونانه می نگارند و ابداً پی نبرده اند که این مسئله در اسلام چه تغییر و تبدیلات داده حس پلیتکی یا جنبش و هیجان
مذهبی که از تعزیه داری در این قوم پیدا شده در هیچ قوم دیده نمی شود هر کس در ترقیات صد ساله پیروان علی در
هندوستان که عزاداری اشعار نموده غور نماید تصدیق خواهد کرد بزرگترین نکته مرثیه را انها پی برده اند. یکصد
سال قبل عدد پیروان علی و حسین در تمام هند انگشت شمار بود و امروز سومین قوم هندوستان بر حسب عدد گردیده اند
و همین حال را دارند در سایر نقاط وقتی که پیروان عزا و عامهٔ خودمان (یعنی عامهٔ مسیحی) را مقابله می نمائیم با این همه
صرف قوت و ثروت خرج هم دیده که به پایه ترقیات این فرقه حائز نشده اند اگرچه کشیشان ما هم از ذکر مصائب
حضرت مسیح مردم را خیلی متاثر می سازند ولی نه بآن وضع و اسلوب و شکلی که در پیروان حسین مروج است و گویا سبب
این باشد که مصائب مسیح در جنب مصائب حسین تا اندرجه موثر و دلگداز نمی باشد مورخین ما را است که حقیقت
رسوم عادات اقوام بیگانه را پی برده مجنونانه نگویند و ننگارند (مؤلف گوید) صیانت قانون محمد و ترقی مسلمین
و زرالکت اسلام را از کشته شدن حسین و بروز آن واقعات سیئه الم همین قسم دماغ پلیتکی و حس پلیسی که نه دادن تن
بزیر بار ظلم و ستم باشد و در نزد حکمای سیاسی شریف ترین شعار و نیکوترین عادات و صفات مهمه هر انسان است
در این قوم بواسطه عزاداری حسین پیدا شده است و تا وقتیکه این عمل را ملکه خود داشته باشند پستی و زیر دستی را

قبول نتوانند کرد قدری باید باریک شد که در مجالس عزاداری حسین که منعقد میشود چه نکات دقیق حیات بخش
بیگانگی می شنوانند و معنی می آموزند (نگارنده (مؤلف) میگوید) چند نوبت که ذکر مصائب حسین میشد در اسلامبول
با مترجم مخصوص رفته شنیدم میگویند حسین که امام و پیشوای ما بود اطاعت و پیرویش بر ما واجب است زیر بار زیادتی
و زبردستی یزید نرفت و برای حفظ شرف و علو حسب و بزرگی مقام خود مال داد جان داد اولاد داد عیال داد و در عوض
نام نیک در دنیا و شفاعت در آخرت و تقرب در درگاه خداوندی جست و دشمنانش خسر الدنیا والآخره گردیدند
از آن بعد دیده و دانستم که در متن واقع علناً بیگانگی تعلیم میدهند که اگر پیروی از حسین دارید اگر شرف دارید اگر حس سیادت
جوئی و جنبه افتخار دارید شما هم نباید زیر دستی از یزیدان نوعی اختیار کنید با ظلم بکشید حیات با ذلت را با مرگ
بعزت ترجیح دهید در دنیا و آخرت هم شما رستگار گردید مسلم است قومی را که از مهد تا لحد اینگونه تعلیمات داده
شود دارای چه ملکات عظیمه و سجایای عالیه توانند گردید دارای همه گونه سعادت و شرافت خواهند شد همه
سرباز حقیقی عزت قومی و افتخار نوعی خود خواهند بود این است نکته تمدن حقیقی امروزه ملل متمدن این است تعلیم حقوق
شناسی این است معنی تعلیمات و پلوماتی ما اروپائیان همین که وضع حرکات ظاهری قومی را در مراسم ملی یا مذهبی
منافی با اصول خود دیدیم مجنونانه دانسته و وحشیانه میگوئیم غافل از اینکه هرگاه مقصود آنها پی بریم عاقلانه
و سیاسیانه خواهیم دید گفت چنانچه در این فرقه و قوم (مقصود از فرقه شیعه است) نتایج آنچه گفتیم بخوبی مشهود است
باید حقیقت رسوم و رواج هر قوم و ملت را بفهمیم و . . نه اهالی آسیا هم بسیاری از مراسم ما را ناپسندیده و برخی حرکات
مان را منافی آداب خود میدانند و غیر مهذبانه بلکه وحشیانه می پندارند مانند رقص زنان با مردان در

محافل عمومی علاوه بر منافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً اثر آتش طبعی است بزرگترین درجات اخروی مسلمانان
در این عمل یعنی تعزیه داری حسین میدانند هر کس بتاریخ آشنا و از طبیعت اهالی آسیا واقف باشد تصدیق
خواهد نمود که اصلاح اخلاق و تعلیمات پلتیکی جز بوسیله مذهب امروزه بلکه تا دو قرن دیگر در اهالی آسیا غیر ممکن است ثمرات
حب قومی و وطنی را باید در سایه مذهب از اهالی آسیا حاصل کرده مثل چند قرن سابق اروپا باسم خدمات نوعی و وطنی
خدمت خصوصی ملی بذریعه مذهب میتوان خدماتی از آنها گرفت که ثمر آتش بر قوم و وطن عائد گردد امروزه که از
سیصد ملیون نفوس اسلامی جز پنج ملیون دارای استقلال دولتی نیستند هرگاه مسلمانان مذهب را پس پشت انداخته
باسم قومیت بخواهند ترقیات سیاسی حاصل نمایند یعنی حیات پلتیکی خویش را باز گیرند بجای نفع نقصان خواهند برد
چه پنج حصه از مسلمانان در رفتار ملل دیگر و مضمحل در اقوام سائره اند هرگاه باسم قومیت بخواهند ترقی نمایند
پنج حصه آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید ولی هرگاه باسم جامعه اسلامیت ترقی نمایند طبعاً روح پلتیکی در
جمیع آحاد مسلمین نمو داده خواهد شد بواسطه روابط روحانیه سایر ملل اسلامیه که در رفتار اقوام دیگر اند از اضمحلال باز
خواهند ماند و مواد روحانی که امروزه مروج در میان مسلمانان است هیچ یک مانند تعزیه داری حسین حس پلتیکی در مسلمانان
پیدا نتواند نمود و هرگاه یکی دو قرن در مسلمانان باین قسم تعزیه داری شیوع یابد و کسب عمومیت کند حیات سیاسی
تازه در مسلمانان پیدا خواهد شد امروز هم استقلالی که در مسلمانان باقی مانده نصف عمده اش بواسطه پیروی از
همین نکته است و مقصودش سلطنت شیعه میباشد و می بینیم ترزی را که سلطنت های اسلامی در سایه همین رابطه
قوت گیرند و بدین وسیله مسلمانان عالم در تحت یک لوای اتحاد در آیند چرا که در جمیع فرق اسلامیه طبقه دیده نمیشود

که از روی دیانت منکر ذکر مصائب حسین ع شده و نفرت از آن نماید بلکه عموماً یک گونه رغبت طبعی با دای این رسم
مذهبی دارند جز این یک نکته اتحادیه در مسلمانان مختلف العقیده میشود حسین شبیه‌ترین روحانیین بحضرت
مسیح است لیکن مصائب او شدید و سخت‌تر بود و پیش رفت اولیه پیروان حسین هم مانند قرون اولیه پیروان
مسیح بوده هرگاه مسیحیان اصول اولیه پیروان حسین اختیار کرده بودند یا موانع از خود مسلمانان پیروان
حسین را از کار باز نمیداشت یکی از دین و مذهب در قرون عدیده عالمگیر شده بود چنانچه از وقتی که موانع از جلو
پیروان حسین مرتفع گردیده مانند سیل ملل سائره و سائر طبقات اسلامی را دارد احاطه می نماید:

این **مقاله** ایست از آثار الحبر الفهامه و الفیلسوف العلامه مرحوم سید جمال الدین الاسدآبادی المشهور بالافغانی که در
تعریف تعلیم و تربیت ارشاد فرموده اند۔ ایها الانسان انت سلطان العالم فقد استویت علی العرش السعادة
انسان را با جلالت قدر و عظم شان و قوت ادراک و حدت ذهن و جودت قریحه و سعه عقل و صنائع بدیعه و اختراعات عجیبه بلکه
با خوارق عادات و سیر مبارات و مجارات با باد و تیزی فکر که از عصبات در گذشته و ید تطاول در آسمانها دراز کرده است
عجیب و غریب حالتی و حیرت افزا خلقت و پیدایشی است زیرا آنکه انسان چون متولد میشود و از کمون بروز و از غیب
بشهود جلوه میکند قدم بر عرصه وجود می نهد از همه حیوانات پست‌تر و عاجزتر و نادان‌تر میباشد هر حیوانیکه زائیده
میشود بیاری فطرت و الهام الٰهی جمیع مضار و منافع خود را میداند و دشمن جان خویش را میشناسد در مأکل و
مشرب و مبیت محتاج معلم نیست و در دفع و جلب و تقارب و تباعد و فر و صیانت وجود استاد نخواهد اما انسان چون بدین
عالم پا می نهد لوحیست ساده و کتابیست نانوشته و زمینی است بائر و بحر فطرت بسیطه و قوه محضه و طبیعت صرفه چیز

دیگری را نیست زهر را از تریاق تمیز نمیدهد و قریب را از بعید فرق نمیکند توانا بر ادراک مصالح و مفاسد و منجیات
و مهلکات نیست و قدرت بر دفع منافرات و اکتساب ملائمات ندارد و ضروریات معیشت و لوازم حیات را نمیداند و از
اکل و شرب بی معلم عاجز است و او را یارای ایستادن و حرکت کردن نمیباشد صفات حسنه را ادراک و اثری و خصلتهای
ناستوده دامن عصمتش را آلوده ننموده است بالجمله انسان در حین تولد هیولائیست بلا صورت و ماده ایست بدون نقش
و اثر و پدر و مادر و خویش و اقارب آنچه در خود دارند از اخلاق و سجایا و عادات و آداب و افکار در آن مولود جدید بمرور زمان
ودیعه میگذارند و بصورتیکه آنها را مقبول قرار داده مصور ساخته آنچه ایشان را پسند آید در او نقش میکنند و آنرا بعد
از بیرنگی بلون خود رنگ کرده در جمیع امور مماثل خویشتن میسازند اگر پدر و مادر و خویشاوندان او متخلق باخلاق حسنه
و متصف بآداب پسندیده و دارای افکار عالیه بوده باشند البته آن مولود جدید را بواسطه اکتساب این امور که باعث حقیقه
نیک بختی است سعادت مطلقه دست خواهد داد و الا در مهوات شقاوت و بدبختی و محضرهای اتعاب و رنجها و وادیهای بلایا
و مصائب در افتاده بجهت این رذائل و آداب ناستوده و افکار خبیثه که از آنها استحصال نموده است از سعادت بالکلیه
محروم میگردد و چون باحوال پدران و مادران نظر اندازیم ظاهر میشود که آنها غالباً از خود چیزی نداشته اند
بلکه هر چه در ایشان بوده است از نیکی و بدی و استقامت و اعوجاج همه نتیجه ارث و ودیعه بوده است و حلقات
این سلسله در آخر بعلما و دانشمندان و پیشوایان آنها منتهی خواهد گردید لهذا اگر ما ذره بین بصیرت و بینائی
را بر دیده عقل نهاده از خبایای عقول هر امتی از امم و از زوایای نفوس هر قومی از اقوام و از مکامن عادات
هر عشیره‌ای از عشائر تفتیش نمائیم بغیر از افکار علما و اخلاق دانشمندان و سیرت پیشوایان آنها هیچ چیز دیگر خرد

بوده باشد چه بزرگ‌تر ایشان نخواهیم دید پس فی الحقیقه سائق و قائد و روح حیات و محرک و دولاب هر ملتی از امم
علما و پیشوایان آن امت می‌باشند و علمای آن قوم را اگر افکار عالیه و نفوس مهذبه و عادات جمیله بوده باشد
هیئت مجموعهٔ ایشان را آناً فآناً نمو و ازدیاد و بهجت و نضارتی تازه دست خواهد داد و همگی آحاد آن بنخوت و شمم
و عزت نفس و سلامت و به اتحاد کلمه و محبت تامه و بصیرت و بینائی متصف خواهند گردید چون مجموع این امور آنها را
حاصل گردد بلی هیچ ریبی بر مدارج نیکبختی ارتقا نموده غنا و ثروت و امنیت و راحت و علو شان دنیوی را استحصال خواهند
نمود و بسعادت ابدیه فائز خواهند گشت و اگر پیشوایان آن قوم خود را عالم نامیده و در واقع و نفس الامر از علم حصه‌ای و
از افکار عالیه بهره‌ای نداشته باشند و یا اخلاق و عادات خود را تهذیب و تعدیل نکرده باشند البته پیروان ایشان
بچاه ضلالت افتاده آن امت را فقر و فاقه و شقاق و نفاق فرا گرفته رفته رفته اجزای آن که عبارت از
آحاد امت بوده باشد و در تلاشی آورده بالمره مضمحل و نابود خواهد گردید و چون تاثیرات پیشوایان در امم و عظم
شان علمای کاملین و مضار و مفاسد ناقصین عالم نما روشن گردید پس باید دانست که نسبت شرف و قوت و ضعف
معلولات چه در عالم کبیر چه عوالم صغیره و چه در افعال اختیاریه انسان بر حسب علل آنهاست و در هیچ عالمی از عوالم
ممکن نیست که خسیسی علت شریف و یا خود ضعیفی علت قوی گردد و در اعمال انسانیه هیچ عملی اشرف و اقوای از اعمال
فکر در طرق سعادت و استعمال نظر در دقائق علوم حقه و معارف صادقه نمی‌باشد و وجه اشرف بودنش همانچه گفتیم ظاهر
شد اما اقوی بودنش از جمیع اعمال بجهت آنست که دشواری و ثقل هر صناعتی از صناعات و گرانی و تعب هر حرفی
از حرف بر عضوی مخصوص و جارحه مخصوصه می‌باشد و سائر اعضا و جوارح را در حین استعمال آن صناعت نوعی راحت

و آرامی حاصل است و بار گرانی اعمال فکر در علوم بر مجموع عصبی و دماغ می باشد و چون مجموع عصبی را کلال و ضعف
پدید آید جمیع اعضا و جوارح را ناتوانی و سستی و خستگی فرا خواہد گرفت و لہذا باید که علت آن در نہایت شرف و قوت
بودن باشد تا آنکه او در عالم وجود درآید و صورت ہستی پذیرد و پس مجرد احتیاج طبقۂ ارباب صناعت فکریہ در عالم تعاون
توازر با اعمال سائر طبقات انسان موجب علت صناعت آن طبقه نخواہد شد چنانچہ نفس آن احتیاج در سائر طبقات
علت و باعث اعمال و حرف مشیّد جہت آنکه اولاً خود احتیاج با اعمال سائر طبقات و تقاضای کند مگر علی برآنکه معادل
سائر اعمال بودن باشد در شرف و قوت و صعوبت و دشواری چونکه مقصود درین ہنگام مجرد مبادله خواہد بود و ما
مقدار شرف صناعت فکریہ و قوت و دشواری آن را بیان کردیم و ثانیا احتیاجات این طبقه با اعمال طبقات
دیگر فی حد ذاتہا بسیار کم است زیرا آنکه غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از برای کمال در معیشت و زینت
در ملابس و زخرف در مساکن و تانق در مآکل و توغل در شہوات است و ارباب این طبقه را سعۂ عقل از تلذذات
ملابس موشحه و مساکن مزخرفه منزه ساخته و اعمال فکر و استعمال مجموع عصبی موجب فتور سائر اعضا و جوارح
آنہا گردیده ایشان را از تانق در مآکل و توغل در شہوات محروم نموده است خصوصاً که این جماعت علی الدوام
سائر یہ شہوات و تلذذات را که بسبب جوانی بوده باشد در راه طلب علوم و معارف صرف مینمایند پس واجب شد که سببی
فعال و باعث دیگری مؤثر با احتیاج این گروه منضم شود تا آنکه این مجموع علت صناعت فکریہ اند شد و چون
اعمال بدنیه و افعال نفسانیه انسان استقرا شود ہیچ علتی فعال و ہیچ فعلی مؤثر در آنہا یافت نمیشود که ضمیمه
احتیاج آن فرقه شده متمم علت تامه اعمال فکریہ گردیده ان جماعت را بر تحمل بار گران و حمل ثقیل این

صناعت مگر محبت حقه و اعتراف لشرف عالم و تجلیل و توقیر و تعظیم و تفخیم ارباب آن چنانچه شاید باید و تجربه نیز بر حقیقت این استنباط دلالت میکند زیرا آنکه مشاهده می کنم که کثرت علوم و معارف و وفور علماء و فضلاء و بسیاری مولفات و مصنفات در ممالک باندازهٔ شرف منزلت و عظم مقدار اهل علم است و نزد اهالی آن ممالک حتی در بعضی بلاد چون شرف خداوندان معارف بدرجه ای رسیده است که هیچ شرف و عزتی بدان پایه نتواند رسید و جمیع مراتب پیش آن مرتبه جلیله پست و حقیر گردیده است علم را چنان صعود و عروجی حاصل شده است که بیننده گان عالم انسانی بنظاره رصد به خیال هم ادنی پایه او را دیدن نتوانند و تالیفات و تصنیفات آنقدر بسیار گردیده است که نادانان حساب و شماره آنها را هم ندانند چون ظاهر شد که اعتراف آحاد امت لشرف منزلت عالم موجب حصول علوم حقه است و حصول علوم حقه علت وجود سعادت مطلقه است اکنون با هزار تاسف اندوه میتوان گفت که سبب فقر و فاقه و مسکنت و ذل و بدبختی اهالی مشرق زمین از آن است که آنها هیچ وجه مقدار علم و عالم را ندانند و شرف و منزلت دانشمندان را نمی شناسند خداوندان معارف را توقیر و تعظیم نمیکنند و چنان خیال میکنند که علم صناعتی نیست فضول و زاید و پیشه ایست بیفایده و بی ثمره و کار و حرفه بیکاران است لهذا عدد علما در آنها آنقدر کم شده است که با انگشت شمار توان کرد و این اندانستند که جمیع سعادت آبا و اجداد ایشان بلکه جمیع سعادتیکه در عالم یافت شده است همه نتیجه علم و معرفت بوده است و این ادراک نکردند که آنها سزاوارند بتعظیم علم و عالم از دیگران اولاً از برای اینکه مریض بطبیب احتیاج بیشتر است از صحیح المزاج و ایشان بالبداهه همگی مبتلا میباشند بمرض مسکنت و ذلت و این بیماری را طبیبی بجز عالم عارف کی خواهد یافت شد و ثانیاً

چون نظر کنیم بر اهالی مشرق می بینیم که جُل آنها از اولاد علما و حکما و عرفا و فضلا و انبیای کرام و رسل عظام
میباشند پس آنها احق‌اند بتمجید و تکریم وراثهٔ آبای خویشتن از دیگران که اجداد ایشان همگی وحشی و بربری
(یعنی جنگلی) بوده‌اند و اگر اهالی مشرق زمین ازین خواب غفلت بیدار نشوند و بجهت اصلاح شأن خویش
و خلاصی از بیماری فقر و بیچارگی بتعظیم دانشمندان نکوشند البته آنها رفته رفته بتحیر باشند مضمحل و نابود
خواهند گردید و شرف آبا و اجداد خود را بعار و ننگ مبدّل خواهند ساخت و عجب آنست که این بیماران
بیچارگی بجای احترام اطبای خود که علما بوده باشند سعی میکنند در توقیر اغنیای بخلاء و کوشش مینمایند در
تعظیم اولاد ظالمان و ستمگاران و جد بلیغ بجای آورند در تکریم آنان که عظام بالیه مختال و محتال را در روش
گرفته باشند و غافل از اینکه اینها ثروت را احتقان الدم و مهلک و راحت را صداع دائمی و سعادت را
دار عقاب میباشند افسوس هزار افسوس ازین روش و ازین بینش و ازین دانش و بالجمله آنست که مراد ما از عالم
آن عالم است که معارف آن گمراهان طریق سعادت را هادی و رهنما باشد و دانشش و الهامی مرده را حیات و
زندگانی تازه عطا کند و سخنانش بیماران فقر و مسکنت را شفا بخشد و عبارتش چون مقناطیس اجزای متلاشیه
امت را جمع کند و کلماتش صیقل دهد نفوس را از کدورات بوعث شقا که عبارت از اخلاق ذمیمه بوده باشد
و علمش تابان آفتابی و درخشان خورشیدی باشد که چون طلوع کند از مشرق عقل آن عالم نور و ضیائش بر
ساحت نفوس جمیع امت بتابد و همگی حاد آن را منور و بینا گرداند تا هر یک منافع و مضار و مصالح و مفاسد خود را
بدانند و سعادت دارین را از روی بصیرت استحصال کنند نه آن عالمیکه در ظلمتکده وحشتناک اوهام نشسته

علی الدوام بهمهمه و دمدمه مشغول میباشد و افساد را اصلاح گمان میکند و خود راه نمیدانند و راه بری دعوی میکنند
و نه آن عالمیکه در گورستان های کهنه پرخوف و خشیت گمانها و ویرانه های سهمناک تخیلات مسکن گرفته چون
بوم گاه و بیگاه بندای وحشتناک در رسیده و بخرابی و دمار و هلاک مژده میرسانند اجارنا الله منهما و این گونه
اشخاص را فی الحقیقة عالم نباید گفت بلکه علامات ویرانی و نشانهای تباهی و مبشران هلاکت و بیکهای
مصائب و احزان و عالم نما باید نامید این است مجمل آنچه می خواستم درین معنی بیان کنم ؛

ایضاً این مقاله هم از مرحوم سید جمال الدین است در لزوم دین و مذمت لادینی ؛ من لم یر الاشیاء
بعین البصیرة یضل وهو ملوم ؛ مر انسان را انسان است تربیت و هیچ یک از اقوام بنی آدم اگرچه
وحشی بوده باشد بالمره از تربیت خالی نمی باشد اگر کسی انسان را از حین تولد بنظر اعتبار در آرد در خواهد دانست
که زیست و بلا تربیت از جمله محالات عادیه است و اگر فرض کنیم که بلا تربیت هم زیست آن ممکن است بلا شک
بوده باشد او ؛ درین حالت اشنع و اقبح از بود و باش حیوانات خواهد بود و تربیت عبارت است از مجادله و مقاومت
با طبیعت و علاج آن چه آن تربیت در نباتات بوده باشد چه در حیوانات و چه در انسان و تربیت اگر نیک بوده باشد
طبیعت را از نقص بکمال و از خست بشرف میرساند و اگر نیک نبوده باشد البته حالت اصلیه طبیعت را التغییر داده
موجب تنزل و انحطاط آن خواهد شد و این امر بارباب فلاحت و مقتنیان حیوانات و مربیان اطفال و ناظمان
بلاد و بستانها و دیان بخوبی ظاهر است و بالجمله حسن تربیت درین عوالم ثلثه باعث همه کمال و همه خوبیها است
و سوء تربیت سبب همه نقص و همه زشتیها و چون این فهمیده شد باید دانست اگر قومی از اقوام به تربیت حسنه

تربیت شوند جمیع طبقات و اصناف آن بر حسب قانون تناسب طبیعی بیکبارگی متفقاً شروع شده روی بترقی
می آورند و هر صنفی و طبقهٔ در آن قوم بر حسب پایه و مرتبهٔ خویش در اکتساب کمالاتیکه او را در خور است سعی مینماید و آن
کمالات را استحصال میکند و همیشه اصناف آن قوم بر حسب مراتب خود با یکدیگر در تکافؤ و توازن و تعادل خواهند
بود یعنی چنانچه بسبب حسن تربیت سلاطین عظیم الشان در آن قوم یافت خواهند شد همچنین حکماء فاضلین
و علماء متبحرین و صناع عارفین و زراع ماهرین و تجار متمولین و دیگر ارباب حرف بارعین نیز بوجود خواهند آمد
و اگر آن قوم بسبب حسن تربیت برتبهٔ برسند که سلاطین آنها از سلاطین سائر اقوام ممتاز گردند بیقین باید دانست
که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام دیگر ممتاز خواهند بود چونکه کمال ترقی هر صنفی مربوط است بترقی
سائر اصناف اینست قانون کلی و ناموس طبیعت و سنت الهیه و چون فساد در تربیت آن قوم راه یابد بقدر
تطرق فساد ضعف اثر برای جمیع طبقات آن علی حسب مراتبهم روی خواهد داد یعنی اگر در سلطنت ایشان وهن حاصل
شود باید دانست که این وهن طبقهٔ حکماء و علماء و صناع و زراع و تجار و سائر ارباب حرف آن قوم را همگی
فرا گرفته است زیرا آنکه کمال همهٔ اینها معلول تربیت حسنه است و چون در تربیت حسنه که علت است ضعف و خلل
و فساد حاصل شود لامحاله در معلولات آنهم ضعف و خلل حاصل خواهد شد و این گونه قومی که در حسن تربیت آن
فساد راه یافته است گاه میشود که بسبب افزونی فساد تربیت بجهت تباهی عادات و اخلاق اصناف و
طبقات آن باعث قوام و سبب پایدار اند خصوصاً طبقات شریفه بتدریج مضمحل شده آحاد آنقوم بعد از
خلع لباس اول و تبدیل اسم جزو قوم دیگر میگردند و به پیرایهٔ جدیدی ظاهر میشوند چون کلدانیان و

فینقیان و قبطیان و اضراب ایشان گاه میشود که عنایت ازلیه آن قوم را دریافته در حین تطرّق فساد
اصحاب عقول عالیه و خداوندان نفوس زکیه چندی در آن ظهور نمایند و ایشان موجب تازه شدن آن فسادی که سبب
زوال تمدنیت و اضمحلال بود را ازاله میکنند و نفوس و عقول را از امراض طاریه به تربیت نجات میدهند و آن تربیت حسنه ا برونق و بهجت
اصلیه خود بر میگرداند عمری دوباره بقوم خود می بخشند و عزّ و شرف و ترقی اصناف آن را باز اعاده میکنند ازین جهت
هر قومی که رو بانحطاط می نهد و ضعف طبقات و اصناف آن مستولی میگردد همیشه آحاد آن قوم بجهت تقویت عنایات ازلیه منتظر این باشند که
تا یدی مجددی خبیر و حکیمی صاحب تدبیر در ایشان یافت شده بسبب تدابیر حکیمانه و مساعی جمیله خویش عقول و نفوس ایشان
را منوّر و مطهّر سازد و فساد تربیت را زائل کند تا آنکه ببرکت تدابیر آن حکیم باز بحالت اولای خود رجوع نمایند
و شکی نیست که درین روزها از هر طرف پریشان حالی و بیچارگی و ضعف جمیع طبقات و اصناف مسلمانان احاطه
نموده است لهذا هر یک از مسلمانان شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً گوش فرا داشته منتظر و چشم براه است که از کدام قطعه از
قطعات ارض و از کدام بقعه از بقاع زمین حکیمی و مجددی ظهور خواهد نمود تا آنکه اصلاح عقول و نفوس مسلمانان را
نماید و فسادهای طاری شده را رفع سازد و دوباره ایشان را بدان تربیت حسنهٔ الهیه تربیت کند شاید بسبب آن
تربیت حسنه باز بحالت مسرّت بخش خود رجوع کنند و من چون بیقین میدانم که حق مطلق این دیانت صادقه و شریعت حقه
را زائل نخواهد کرد بیش از دیگران منتظر آنم که بحکمت حکیمی و تدبیر خبیری عقول و نفوس مسلمانان زودترین وقتی
منوّر و مقوّم گردد ازین جهت همیشه خواهشمند آنم که مقالاتی که درین روزها از قلم مسلمانان بظهور می رسد
مطالعه کنم و بر خیالات نویسندگان آنها احاطه نمایم شاید درین مطالعات خود بافکار عالیه حکیمی پی برم که موجب

حسن تربیت و صلاح و فلاح مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعد افکار عالیه او بوده باشم
و در صلاح قوم خود یار و انباز آن گردم و در این عالم بحث و تفتیش از افکار مسلمانان شنیدم که شخصی از ایشان در
حالت کبر سن و کثرت تجربات سیاحت ممالک فرنگ را نموده و پس از کد و جهد بجهت صلاح مسلمانان تفسیری بر قرآن
نوشته است بخود گفتم اینک همان که میخواستی چنانچه عادت سامعین موجد بدیهه است خیال خود را در جولان آورده تصورات
گوناگون در حق آن مفسر قرآن تفسیر نمودم و گمان کردم که این مفسر بعد از همه این تفاسیر کثیره بلکه محدثین و فقها
و متکلمین و حکماء و صوفیه و ادبا و نحویین و زنادقه چون ابن راوندی و امثال آن نوشته البته داد سخن را داده و کشف
حقیقت را نموده به نکته مقصوده رسیده باشد چون که بر افکار شرقیین و غربیین هر دو پی برده است و اندیشه نمودم که
این مفسر از برای اصلاح قوم خویش حقیقت ماهیت دین را چنانچه حکمت اقتضا می کند در مقدمه تفسیر خود بیان
نموده و لزوم دین را در عالم انسانی ببراهین عقلیه اثبات کرده و قاعده کلیه خردپسندی از برای فرق میانه
دین حق و دین باطل رهنما است و پنداشتم که این مفسر بلا اشتباه تاثیر هر یک از ادیان سالفه و لاحقه را در مدنیت
و هیئات اجتماعیه و آثار هر واحدی از آنها را در نفوس و عقول افراد انسانیه توضیح نموده است و علت اختلاف ادیان
را در بعضی از امور با اتفاق در بسیاری از احکام و سبب اختصاص هر زمانی را بدینی و رسولی بر نهج حکمت بیان کرده است
و چون این تفسیر را چنانچه ادعا میکند از برای اصلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن سیاسیات الهیه و اخلاق
قرآنیه را که موجب ترقی و برومندی امت عربیه شد در جمیع مزایای عالم انسانی همه آنها را در مقدمه کتاب خود بطرزی
جدید و نهجی تازه بر وفق حکمت شرح بسیط داده است و آن حکمی را که سبب اتفاق کلمه عرب و تبدیل افکار و تنویر عقول

و تطهیر نفوس ایشان شده بود با آنکه در غایت شقاق و نهایت توحش و قسوت بودند یک استنباط کرده در سطور آن
مقدمه درج کرده است و چون تفسیر بنظرم گزشت دیدم که هیچ وجه این مفسر از این امور کلیه سخن درمیان نیاورده است
و کلامی در سیاسات الهیه نرانده است و هیچ گونه متعرض بیان اخلاق قرآنیه نشده است و هیچ یک از آن حکم جلیله
را که باعث تنویر عقول عرب و تطهیر نفوس ایشان گردید ذکر ننموده است بلکه آن آیاتی که متعلق بسیاست الهیه
است و متکفل بیان اخلاق فاضله و عادات حسنه و معدل معاشرت منزلیه و مدنیه و سبب تنویر عقول میباشد همه را بلا تفسیر
گذاشته است فقط در ابتدای تفسیر چند سخنان در معنی سوره و آیه و حروف مقطعه اوائل سور رانده است و پس از آن همت خود را
برین گماشته است که هر آیه که در آن ذکری از ملک یا جن یا روح الامین یا وحی یا جنت و یا نار یا معجزه از معجزات
انبیا علیهم السلام میشود آن آیه را از ظاهر خود برگردانیده بتاویلات بارده زنادقهای قرون سابقه مسلمانان تاویل
نماید فرق همین است که زنادقه قرون سالفه مسلمانان علما بودند و این مفسر بیچاره بسیار عوام است لهذا نمیتواند
که اقوال ایشان را بخوبی فراگیرد فطرت را محل بحث قرار داده بدون براهین عقلیه و بلا ادله طبیعیه چند سخنان مبهم
و کلمات مهمله در معنی آن ذکر کرده است گویا ندانسته است که انسان انسان است بترتیب و جمیع فضائل و
آداب و مکتسب است و اقرب انسان ها بفطرت آن انسانیست که دورتر بوده باشد از مدنیت و بعیدتر باشد از تربیت
و بعیدتر باشد از فضائل و آداب مکتسبه اگر انسانها آداب الهی شرعیه و عقلیه که بغایت صعوبت و مشقت اکتساب
میشود ترک نموده زمام اختیار را بدست طبیعت و فطرت خود بدهند بلا شک از حیوانات پست تر خواهند شد و
عجب تر اینست که این مفسر رتبه مقدسه الهیه نبوت را تنزل داده بپایه رفارمر افزوده آورده است و انبیا علیهم السلام

راچون (واشنگتن) و (ناپلیون) و (پالمرستن) و (گاری بالدی) و (مستر گلادستن) و (موسیو کامبتا) گمان کرده است
چون این تفسیر را بدین گونه دیدم حیرت مرا فرا گرفت و در فکر شدم که این مفسر از این گونه تفسیر چه مقصود باشد
و مراد این مفسر چیست چنانچه خود میگوید اگر اصلاح قوم خویش باشد پس چرا سعی میکند در ازاله اعتقاد مسلمانان از دیانت
اسلامیه خصوصاً درین وقتی که سائر ادیان از برای فرو بردن این دین دهنها گشوده اند آیا نمی فهمد که مسلمانان با این
ضعف و پریشانی چون بمعجزات و جنت و نار اعتقاد نکنند و پیغمبر را چون (گلادستون) بدانند البته برودی از حرب ضعیف
مغلوب آمده خود را بغالب قوی خواهند سپرد زیرا که درین هنگام هیچ رادع و زاجری و هیچ خوفی و بیمی باقی
نمی ماند و مقتضی تبدیل دین از طرف دیگر موجود است چونکه هم شکل و هم مشرب غالب شدن همه نفوس را پسند است۔
پس ازین افکار و خیالات ابتداءً چنین بخاطرم آمد که البته این مفسر گمان کرده است که سبب انحطاط مسلمانان
و موجب پریشانحالی ایشان اعتقادات است و اگر این اعتقادات از ایشان برود باز عظمت و شرف نخستین خود را
استحصال خواهند نمود لهذا سعی در ازاله این اعتقادات میکند و ازین جهت معذور باشد باز تدبر نمودم بخود گفتم
که مسلمانان ببرکت همین اعتقادات از ذل عبودیت فراعنه رستند و دماغ جبابره فلسطین را بخاک مالیدند و خود را
سلطنت و مدنیت رسانیدند آیا این مفسر این را نشنیده است که عربها از میمنت همین اعتقادات از اراضی قفره
جزیرة العرب آمده در سلطنت و مدنیت علم و صناعت و فلاحت و تجارت سید و سرور همه عالم شدند و فرنگان همین
عربهای معتقدین را در خطبه‌ها باواز بلند استادهای خود می نامند آیا این خبر بسمع این مفسر نرسیده است البته رسیده
باشد بعد از ملاحظه تاثیرات عظیمه این اعتقادات حقه و معتقدین آنها نظر بمعتقدین بعقائد باطله نمود

دیدیم که هندها در آن وقت در قوانین مدنیت و علوم و معارف و اصناف صنایع ترقی کرده بودند که بهزارها (اوتار)
و (بهوت) و (دیوتا) و (رکس) و اصنام اعتقاد داشتند این مفسر جاهل این خبر نیست که مصریها در آن هنگامی
اساس مدنیت و علوم و صنایع را نهادند و استاد یونانیان شدند که به بتها و گاوها و سگها و گربهها ایمان داشتند
این مفسر بلا اشکال این را میداند که کلدانیان در آن زمان پایههای صدخانهها میگذاشتند و آلات رصدیه میساختند
و بنای قصاید عالیه مینمودند و در علم فلاحت کتابها تصنیف میکردند که بسیار رها میگردید بر مفسر پوشیده نباشد که
فنیقین در آن عصر بازار تجارت بریه و بحریه و صناعت را رواج داده بودند و اراضی بریطیش یعنی [illegible] اسپانیا
و یونان را مستعمرات کرده بودند که بچههای خود را بجهت قربانی اصنام تقدیم مینمودند این امر بر مفسر آشکار است.
یونانیان در آن قرن سلطان عالم بودند و در آن زمان حکمای عظام و فیلسوفهای کرام از ایشان بظهور میرسید
که تصدیق ها آلهه هزارها خرافات دل بسته بودند مفسر را این معلوم باشد فارس در آن وقت از نواحی کاشغر تا نواحی
استنبول حکم میکرد و در مدنیت و هر عصر شمرده میشد که صدها خزعبلات در لوح دلش ثبت بود مفسر البته این را
یاد داشته باشد همین نصارای متأخرین در همان هنگامی که ادعا داشتند تثلیث و صلب و قیامت و معمودیه و مطهره
و اعتراف و استحاله سلطنتهای خود را قوت دادند قدم در دایره علوم و معارف و صنایع نهادند و باوج مدنیت رسیدند
و اکنون هم غالب ایشان با همه علوم و معارف بر سر همین طریقه میباشند و مفسر این ابهج احسن میداند چون
این امور را تصور نمودم دانستم که مفسر را هرگز این چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقاید حقه سبب انحطاط مسلمانان
گردیده بلکه آنکه اعتقادات اگرچه حقه بوده باشد چه باطله هیچ گونه منافات و مغایرتی با مدنیت و ترقیات

دنیویه نیست مگر اعتقاد بحرمت طلب علوم و کسب معاش و سلوک مسالک مدنیت صالحه و باور نمیکنیم که در دنیا دینی باشد
که از این امر منع کند و این مطلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه میتوانیم بگوییم که بی اعتقادی بغیر از خلل و فساد
در مدنیت و قمع امنیت هیچ نتیجه دیگر نداده است اگر بی اعتقادی موجب ترقی امم میشد میبایست که عربهای زمان
جاهلیت در مدنیت گوی سبقت را ربوده باشند چونکه ایشان غالباً بر سیر طریقه دهریه بودند از این جهت همیشه
آواز بلند میگفتند ارحام تدفع و ارض تبلع وما یهلکنا الا الدهر و نیز علی الدوام این کلام را
بزبان می آوردند من یحیی العظام وهی رمیم و حال آنکه ایشان در غایت جهل چون حیوانات وحشی بسر می بردند
پس از این همه خیالات و تصورات گوناگون مرا بخوبی معلوم شد که این مفسر مصلح است و نه تفسیر آن از برای اصلاح
و تربیت مسلمانان نوشته شده است بلکه این مفسر و این تفسیر از برای ملت اسلامیه در این حالت حاضر مانند همان مرض
خبیثه مهلکه است که در حال هرم و ضعف طبیعت انسان را عارض میشود مرا از آن جرح و تعدیل سابق ظاهر شد که
مقصود این مفسر از این سعی در ازاله اعتقادات مسلمانان خدمت دیگران و توطید طرق دخول در کیش ایشان است
لاحول و لا این چند سطر بر سبیل عجله نوشته شد و فیما بعد بحول خداوند تعالی مفصلاً سخن در این تفسیر در مقاصد مفسر
خواهیم راند ایضاً این مقاله هدایت که مرحوم سید جمال الدین در فضائل اسلام بیان نموده اند ۞ اگر غور نماییم
در ادیان هیچ دینی نخواهیم دید که بر اساس محکم متقن نهاده شده باشد مانند دین اسلام زیرا که عروج امم بر مدارج کمالات
و صعود شعوب بر معارج معارف و ارتقاء قبائل بر مراقی فضائل و اطلاع طوائف انسانها بر دقائق حقائق و تحصیل
آنها سعادت تامه حقیقیه را در دار دنیا و آخرت موقوف است بر امور چند اول آنکه باید لوح عقول امم و قبائل از

کدورات خرافات و زنگهای عقائد باطله و بهیمیه پاک بوده باشد زیرا آنکه عقیده خرافیه حجابیست کثیف که علی الدوام
حائل میشود در میانه صاحب آن عقیده و میانه حقیقت و واقع و او را باز میدارد از کشف نفس الامر بلکه چون خرافی را قبول کرد
عقل او را وقوف حاصل شد و از حرکات فکریه سر باز زد پس از آن حمل مثل بر مثل کرده جمیع خرافات و اوهام را قبول
خواهد نمود و این موجب آن میشود که از کمالات حقه و از انفس و حقائق اکوان بر او پوشیده ماند بلکه سبب خواهد شد که
جمیع عمر خود را با اوهام وحشت و دهشت و خوف و بیم بگذراند و از حرکات طیور و جنبش بهائم در لرزه افتد و از هبوب
ریاح و آواز رعد و درخشیدن برق مضطرب گردد و بواسطه تطیرات و تشئمات از غالب اسباب سعادت و خیر باز ماند و
در هر حیله ساز و مکار و دجالی را گردن نهد کدام شقاوت و بدبختی و سوء عیش از این گونه زندگی بدتر خواهد
بود و دین اسلام اول رکن و اسّ آنست که عقول را بصیقل توحید و تنزیه از زنگ خرافات و کدر اوهام و آلایش بهیمیات
پاک سازد و نخستین تعلیم او این است که انسان نشاید که انسان دیگر و یا یکی از جمادات علویه و سفلیه را خالق و متصرف
و قاهر و معطی و مانع و معز و مذل و شافی و مهلک بداند و یا که اعتقاد کند که مبدأ اول بلباس بشری برای اصلاح و
یا افساد ظاهر نموده است و یا خواهد نمود و یا آنکه آن ذات منزه بجهت بعضی از مصالح در کسوت انسانیت چه بسیار
آلام و اسقام را متحمل گردیده است و غیر از اینها از آن خرافاتیکه هر یک بانفراده برای کوری عقل کافی است و غالب
ادیان موجوده از این اوهام و خرافات خالی نیست مانند دیانات نصرانیه و دیانات هنود و دیانات زردشتیه دوم آنکه
نفوس آنها باید متصف بوده باشد بنهایت شرافت یعنی هر واحدی از امم خود را بغیر از رتبه نبوت که رتبه ایست
الهیه سزاوار لائق جمیع پایها در رتبه های افراد انسانیه بداند و در خود نقص و انحطاط و عدم قابلیتی تصور نکند۔

و دین اسلام درهای شرافت را برای نفوس گشوده حق هر نفسی را در هر فضیلت و کمالی اثبات میکند و امتیاز شرافت
جنسیت و صنفیت را از میانه برمیدارد و مزیت افراد انسانیه را فقط بر کمال عقلی و نفسی قرار میدهد و حکم دینی یافت
نمیشود که این مزیت را او بوده باشد سیم آنکه باید آحاد هر امتی از امم عقاید خود را که اول نقشه الواح عقول است
براهین متقنه و ادله محکمه موسس سازند و از اتباع ظنون در عقاید دوری گزینند و بمجرد تقلید آبا و اجداد خویشتن
قانع نشوند و دین اسلام آن یگانه دینیست که ذم اعتقاد بلادلیل و اتباع ظنون را میکند و سرزنش پیروی از
وی کورانه مینماید و مطالبه برهان را در امور متبدینین نشان میدهد و در هر جا خطاب العقل میکند و جمیع سعادت را نتایج
خرد و بینش میشمارد و ضلالت را به بیعقلی و عدم بصیرت نسبت میدهد و از برای هر یک از اصول عقاید به هیچ که عموم را سودمند
افتد اقامه حجت مینماید بلکه غالب احکام را با حکم و فواید آنها ذکر میکند (بالقرآن شریف رجوع شود) و هیچ دینی
نیست که این فضیلت را او بوده باشد و چنان گمان میکنم که غیر مسلمین نیز بدین مزیت اعتراف خواهند کرد چهارم
آنکه باید در هر امتی از امم جماعتی بتعلیم سایرین مشغول بوده باشند و در تحلیه عقول آنها بمعارف حقه کوتاهی نورزند
و در تعلیم طرق سعادت تقصیر ننمایند و گروهی دیگر همیشه در تقویه و تعدیل نفوس بکوشند و اوصاف فاضله را بیان و فواید آنها
را شرح و اخلاق رذیله را توضیح و مساوی و مضار آنها را تبیین کنند و از امر بمعروف و نهی از منکر غافل نشوند و دین اسلام اعظم
فروض و واجبات این دو امر است یعنی امر بمعروف و نهی از منکر را (بالقرآن شریف رجوع شود) و سایر ادیان را بقدر
اهتمامی در این دو امر نشده است اگر کسی گوید چون دیانت اسلامیه چنین است پس چرا مسلمانان بحالت محتزن میباشند جواب میگویم چون
مسلمانان چنانچه بودند عالم بفضل آنها شهادت میدهد اما الآن بسبب قول الکفا کم ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

کلمات قصار حضرت امیر علی علیه السلام

احسن الکلام ما زانه حسن النظام و فهمه الخاص و العام بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و بفهم خاص و عام سد. احسن الکلام ما لا تمجه الآذان و لا یتعب فهمه الاذهان بهترین گفتار آنست که گوش از او نرنجد و بفهمیدنش رنج نبرد و ذهن از فهم آن. الحکمة شجرة تنبت فی القلب و تثمر علی اللسان حکمت درختیست که از دل روید و از زبان بار دهد. الکتب بساتین العلماء. الحکمة روضة النبلاء. باغ و بستان علما کتاب است و حکمت سیرگاه های فرح بخش دانشمندان. ان کرم الله تعالی لا ینقض حکمته فلذلک لا تقع الاجابة فی کل دعوة کرم و بخشش خداوندی مناقض و برهم زننده حکمت او نشود از این سبب که دعا و خواهشهای مردم باجابت نمیرسد یعنی خدا مسبب الاسباب است و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد اراده او بر محال تعلق نگیرد. العالم یعرف الجاهل لانه کان قبل جاهلا عالم جاهل را شناسد بسبب آنکه خود قبلا جاهل بوده است. الجاهل لا یعرف العالم لانه لم یکن قبل عالما ولی جاهل عالم را نشناسد چه هیچ وقت دارای علم و دانش نبوده است. الحدة ضرب من الجنون لان صاحبها یندم فان لم یندم فجنونه مستحکم. تندی و غضب قسمی از دیوانگی است صاحب این صفت بعد از رخ دادن این حالت پشیمان شود و اگر پشیمان نشود دیوانگیش مستحکم است. المرء باصغریه بقلبه و لسانه ان قاتل قاتل بجنانه و ان نطق نطق بلسانه مردی و مردانگی بدو چیز از اعضا است که دل و زبان باشد اگر در جنگ و جدال شجاعت و بهادری کند بسبب دل است و گفتار فصیح و بلیغ بسبب زبان است. الرجل حیث اختار لنفسه ان صانها ارتفعت و ان بذلها اتضعت مرد هر جا که از برای خود اختیار کند همان جا باید اگر نفس خود را

عزیز دار عزیز شود اگر حقیر کند پست گردد اتقوا دعوة المظلوم فانه یسأل الله حقه والله سبحانه
اکرم من ان یسأل حقاً الا اجاب پرهیز از دعای مظلوم بدرستیکه او درخواست حق خود از خداوند تبارک
وتعالی مینماید وخدا ازان بزرگتر است که حق بنده خود را واگذارد احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود
پرهیز از رمیدن نعمت و دولت چه بدرستیکه هر دولت نعمت زائل شده برگردد ایاک ان تضیع حق اخیک اتکالا
علی ما بینک وبینه فلیس لک باخ من اضعت حقه پرهیز از آنکه در حقوق برادر خود اهمال و
سستی ورزی باطمینان آنکه برادر من است بدرستیکه کسی که در حقوقش دست اندازی نمودی او برای تو نخواهد ماند ؛
اتعظوا بمن کان قبلکم قبل ان یتعظ بکم من کان بعدکم عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش
ازانکه عبرت آیندگان شوید اتقوا معاصی الخلوات فان الشاهد علیکم هو الحاکم پرهیز از
گناها در خلوت زیراکه حاکم خود شاهد است ایاک ومصادقة الاحمق فانه یرید ان ینفعک فیضرک
پرهیز از دوستی نادان چه اگر خواهد تو نفع رساند برعکس ضرر آرد القلیل مع التدبیر ابقی من الکثیر مع
التبذیر بقای کم با تدبیر بیش از بقای زیاد با تبذیر است الناس کصور فی صحیفة کلما طوی بعضها
نشر بعضها مردم روزگار چون صورتهای مانند که در کتاب مصور است هر ورقی که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید ؛
الشریر لا یظن باحد خیرا لانه لا یراه الا بطبعه شریر بهیچکس گمان نیک نبرد چه همه را قیاس بنفس خویش کند
المروة اجتناب الرجل ما یشینه واکتسابه ما یزینه مروت پرهیز از ننگ و عار است وتحصیل محاسن اخلاق
الناس کالشجر شرابه واحد وثمره مختلف مردم چون درختان اند همه از یک آب خورند ولی ثمر گوناگون دهند

اَلْغِنٰی وَالْفَقْرُ یَکْشِفَانِ جَوَاهِرَ الرِّجَالِ وَاَوْصَافَهَا ثروت و تنگدستی وضع و آشکار میکنند جوهر و صفات اخلاق انسان را

اَلنَّاسُ اَبْنَاءُ مَا یُحْسِنُوْنَ مردم فرزند و منتسب به هنر و کرده های نیک خود اند اَلسُّکُوْتُ عَنِ الْاَحْمَقِ اَفْضَلُ

جَوَابِهٖ بهترین جواب نادان سکوت است اَلْکَرَمُ اِیْثَارُ الْمَالِ عَلَی الْعِرْضِ کرم ایثار و گذشت از مال است برای عرض و ناموس

اَلْفَقْرُ یُخْرِسُ الْفَطِنَ عَنْ حُجَّتِهٖ فقر و تنگدستی گنگ و لال میکند خردمند را از حقوق خود اَلْاَمَانِیُّ تُعْمِیْ عُیُوْنَ الْبَصَائِرِ

آرزوها چشم بصیرت را کور میکند اَلْمَالُ لَا یَنْفَعُكَ حَتّٰی یُفَارِقَكَ مال نفع نرساند ترا تا از تو جدا نشود اَلْمُرُوَّةُ تَمْنَعُ

مِنْ کُلِّ دَنِیَّةٍ مروت جلوگیری کند از هر پستی و رذالت اَلْحُرِّیَّةُ مُنَزَّهَةٌ مِنَ الْغِلِّ وَالْمَکْرِ آزادی منزه است از

هر مکر و خدعه اِجْتِنَابُ السَّیِّئَاتِ اَوْلٰی مِنِ اکْتِسَابِ الْحَسَنَاتِ پرهیز از گناه سزاوارتر است از تحصیل ثواب ٭

اَلْعِلْمُ زَیْنُ الْاَغْنِیَاءِ وَغِنَی الْفُقَرَاءِ علم زینت اغنیا و ثروت فقرا است اَلْمُصِیْبَةُ وَاحِدَةٌ فَاِنْ

جَزِعْتَ کَانَتِ اثْنَتَیْنِ مصیبت یک است چون جزع و بیتابی کنی دو شود اَلْعَالِمُ مَنْ شَهِدَتْ بِصِحَّةِ اَقْوَالِهٖ

اَفْعَالُهٗ عالم آن است که شهادت دهد کردارهای او بر گفته های او اَلصَّبْرُ عَلٰی طَاعَةِ اللّٰهِ اَهْوَنُ مِنَ الصَّبْرِ

عَلٰی عُقُوْبَتِهٖ صبر بر طاعت پروردگار سهل تر است از تحمل عقوبت او اَلْعَارِفُ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَاَعْتَقَهَا

عارف آن است که نفس خود را بشناسد و آزاد کند اَلدَّوْلَةُ تَرُدُّ خَطَاءَ صَاحِبِهَا صَوَابًا وَصَوَابَ ضِدِّهٖ

خَطَاءً دولت و ثروت خطای صاحبش را صواب نمایش دهد و بر عکس فقر کردار نیک را زشت نماید اَلْعَاقِلُ اِذَا سَکَتَ

فَکَّرَ وَاِذَا نَطَقَ ذَکَرَ وَاِذَا نَظَرَ اعْتَبَرَ سکوت عاقل فکر است و گفتنش ذکر و دیدنش عبرت و اعتبار اَلْعَاقِلُ لَا یَتَکَلَّمُ

اِلَّا لِحَاجَتِهٖ اَوْ حُجَّتِهٖ وَلَا یَشْتَغِلُ اِلَّا بِصَلَاحِ آخِرَتِهٖ عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت یا اثبات حجت نماید و مشغول

نشو و الاصلاح آخرت خود الرّجُلُ بفطنته لا بصورته مرد بفطانت و زیرکی است نه بصورت و هیئت المروّة

اسمٌ جامعٌ لسائر الفضائل و المحاسن مروّت اسمیست برای تمام کردارهای نیک و افعال پسندیده

المنع الجمیل احسن من وعد الطّویل رد جواب دادن خوش بهتر است از وعدهٔ دور و دراز الضّمائر الصّحاح

اصدق شهادةً من الالسن الفصاح دلهای صحیح و پاکیزه در شهادت صادق‌تر است از زبانهای فصیح و بلیغ

ایّاک و الظّلم فانّه یزول عن من تظلمه و یبقی علیک بپرهیز از ظلم کردن بدرستیکه بر آنکه ظلم کنی آن ظلم

همیشه نماند ولکن تو ظالم مانی در مقام مؤاخذه اعظم الخیانة خیانة الامّة بزرگترین خیانت خیانت

ملّت و قوم است اقبح الصّدق ثناء الرّجل علی نفسه راستی که زشت است ستایش شخص است بر نفس خود

اربح البضائع اصطناع الصّنایع پر منفعت‌ترین اجناس بجا آوردن کارهای نیک است اکبر

البلاء فقر النّفس بزرگترین بلا کوچک نفسی است افضل النّاس انفعهم للنّاس بهترین مردم کسی است

که بیشتر بکار مردم آید افضل من اکتساب الحسنات ترک السّیّئات بهتر از تحصیل ثواب ترک گناه است

اعجز النّاس من عجز عن اصلاح نفسه عاجزترین مردم کسی است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود

اشدّ النّاس ندامة عند الموت العلماء الغیر العاملین پشیمان و پریشان‌ترین مردم در وقت

مردن علمای بی عمل اند اجلّ الامراء من لم یکن الهوی علیه امیرا بهترین امرا کسی است که هوا و هوس

بر او امیر نباشد اسوء النّاس حالا من انقطعت مادّته و بقیت عادته بدترین مردم آنست

که مادّه قوّه او رفته و عادات نکوهیده او بر جا باشد اتعب النّاس قلبا من علت همّته و کثرت حرفته

وَقَلَّتْ حُرْفَتُهُ پریشان و گرفتارترین مردم حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی
و فقر باشد اَفْضَلُ الْاَدَبِ اَنْ یَقِفَ الْاِنْسَانُ عِنْدَ حَدِّهِ وَلَا یَتَعَدّٰی قَدْرَهُ بهترین ادب آنست که
انسان پا از حد خود دراز نکند اَحْمَدُ مِنَ الْبَلَاغَةِ الصَّمْتُ حِیْنَ لَا یَنْبَغِی الْکَلَامُ بهتر از فصاحت
و بلاغت سکوت است جایی که موقع سخن نباشد اَعْوَنُ الْاَشْیَاءِ عَلٰی تَزْکِیَةِ الْعَقْلِ التَّعْلِیْمُ معین
و مددگارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است اِنَّ سَخَاءَ النَّفْسِ عَمَّا فِیْ اَیْدِی النَّاسِ
لَاَفْضَلُ مِنْ سَخَاءِ الْبَذْلِ سخاوت بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و افضل است از سخاوت بذل و بخشش
اِنَّ لَیْلَکَ وَنَهَارَکَ لَا یَسْتَوْعِبَانِ حَاجَاتِکَ فَاقْسِمْهُمَا بَیْنَ عَمَلِکَ وَرَاحَتِکَ شب و روز
تمام آرزو و کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود اِنَّ اَوْقَاتَکَ اَجْزَاءُ
عُمُرِکَ فَلَا تُنْفِذْ لَکَ وَقْتًا فِیْ غَیْرِ مَا یُنْجِیْکَ اوقات تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن بجز در چیزی
که بکار تو نیاید اِنَّ اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ یَعْمَلَانِ فِیْکَ فَاعْمَلْ فِیْهِمَا وَیَاْخُذَانِ مِنْکَ فَخُذْ مِنْهُمَا
شب و روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو میگیرند تو نیز از ایشان بگیر اَلْاِحْتِمَالُ
قَبْرُ الْعُیُوْبِ صبر و تحمل در شدائد و مکاره گور عیبهاست یعنی همچنانکه قبر نعش مردار را بپوشد ثبات و استقامت نیز
قبائح مرد را بپوشد اِذَا اَقْبَلَتِ الدُّنْیَا عَلٰی قَوْمٍ اَعَارَتْهُمْ مَحَاسِنَ غَیْرِهِمْ وَاِذَا اَدْبَرَتْ عَنْهُمْ
سَلَبَتْهُمْ مَحَاسِنَ اَنْفُسِهِمْ چون دنیا بکسی رو کند هنرهای دیگران را برای او نمایش دهد و چون
برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند اَعْجَزُ النَّاسِ مَنْ عَجَزَ عَنِ اکْتِسَابِ الْاِخْوَانِ وَاَعْجَزُ مِنْهُ مَنْ

ضَيِّعٌ مَنْ ظَفِرَ بِهِ مَنْ ضَيَّعَهُ عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست در آوردن دوستان و از او عاجزتر کسی است
که دوستان خود را از دست بدهد قَدْرُ الرَّجُلِ عَلَى قَدْرِ هِمَّتِهِ وَصِدْقُهُ عَلَى قَدْرِ مُرُوَّتِهِ وَشَجَاعَتُهُ عَلَى قَدْرِ
اَنَفَتِهِ وَعِفَّتُهُ عَلَى قَدْرِ غَيْرَتِهِ قدر و منزلت مرد بمقدار همت اوست و راستی و درستی بقدر مروت او و شجاعت
و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او اَصْعَبُ السِّيَاسَاتِ نَقْلُ الْعَادَاتِ سخت ترین سیاست تغییر
عادات است اَنْفَعُ الْكُنُوزِ مَحَبَّةُ الْقُلُوبِ نافع ترین خزینها محبت قلبها است اَقْوَى الْوَسَائِلِ
حُسْنُ الْفَضَائِلِ قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است اَفْضَلُ الزُّهْدِ اِخْفَاءُ الزُّهْدِ بهترین زهد و پرهیزگاری
مخفی داشتن زهد و پرهیزگاری است اَحْسَنُ النَّاسِ عَيْشًا مَنْ عَاشَ النَّاسُ فِي فَضْلِهِ بهترین مردم در زندگانی
آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند اَوْضَعُ الْعِلْمِ مَا وَقَفَ عَلَى اللِّسَانِ وَاَرْفَعُهُ مَا ظَهَرَ فِي الْجَوَارِحِ
وَالْاَرْكَانِ پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بزبان باشد و ارفع و بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا
و جوارح ظاهر شود اِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوبَ تَمَلُّ كَمَا تَمَلُّ الْاَبْدَانُ فَابْتَغُوا لَهَا طَرَائِفَ الْحِكْمَةِ بدرستیکه
قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف پاکیزه اَلْعَاقِلُ
يَعْتَمِدُ عَلَى عَمَلِهِ الْجَاهِلُ يَعْتَمِدُ عَلَى اَمَلِهِ عاقل تکیه و اعتماد بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو
کند اَلْعَاقِلُ مَنْ وَضَعَ الْاَشْيَاءَ مَوَاضِعَهَا وَالْجَاهِلُ ضِدُّ ذٰلِكَ دانا آنست که هر کاری را بموقعه
کند و هر چیزی را بجای خود نهد و نادان بعکس آن اَلدَّهْرُ يُخْلِقُ الْاَبْدَانَ وَيُجَدِّدُ الْاٰمَالَ وَيُدْنِي الْمَنِيَّةَ
وَيُبَاعِدُ الْاُمْنِيَّةَ روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند آرزوها را و نزدیک کند اجل را و دور سازد آمال و آرزوها را ٭

وقلّت همومه؛ پریشان و گرفتارترین مردم حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی
و فقر باشد. أفضل الأدب أن يقف الإنسان عند حدّه ولا يتعدّى قدره. بهترین ادب آنست که
انسان پا از حد خود دراز نکند. أحمد من البلاغة الصمت حين لا ينبغي الكلام. بهتر از فصاحت
و بلاغت سکوت است در جائی که موقع سخن نباشد. أعون الأشياء على تزكية العقل التعليم. معین
و مددگارترین اشیا برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است. إنّ سخاء النفس عمّا في أيدي الناس
لأفضل من سخاء البذل. سخاوت بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و فضل است از سخاوت بذل و بخشش
إنّ ليلك ونهارك لا يستوعبان حاجاتك فاقسمهما بين عملك وراحتك. شب و روز
تمام آرزو و کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود. إنّ أوقاتك أجزاء
عمرك فلا تنفد لك وقتاً في غير ما ينجيك. اوقات تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن بچیزی
که بکار تو نیاید. إنّ الليل والنهار يعملان فيك فاعمل فيهما ويأخذان منك فخذ منهما
شب و روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو میگیرند تو نیز از ایشان بگیر. الاحتمال
قبر العيوب. صبر و تحمل در شدائد و مکاره گور عیبهاست یعنی همچنانکه قبر تعفن مرده را بپوشد ثبات و استقامت نیز
قبائح مرد را بپوشد. إذا أقبلت الدنيا على قوم أعارتهم محاسن غيرهم وإذا أدبرت عنهم
سلبتهم محاسن أنفسهم. چون دنیا بگروهی رو کند هنر و نیکیهای دیگران را برای آنها نمایش دهد و چون
برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند. أعجز الناس من عجز عن اكتساب الإخوان وأعجز منه من

ضَیَّعَ مَنْ ظَفِرَ بِهٖ مِنْهُمْ عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست آوردن دوستان و از و عاجزتر کسی است

که دوستان خود را از دست دهد قَدْرُ الرَّجُلِ عَلٰی قَدْرِ هِمَّتِهٖ وَصِدْقُهٗ عَلٰی قَدْرِ مُرُوَّتِهٖ وَشُجَاعَتُهٗ عَلٰی قَدْرِ

اَنَفَتِهٖ وَعِفَّتُهٗ عَلٰی قَدْرِ غَیْرَتِهٖ قدر و منزلت مرد بمقدار همت اوست راستی و درستی بقدر مروت او و شجاعت

و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او اَصْعَبُ السِّیَاسَاتِ نَقْلُ الْعَادَاتِ سخت ترین سیاست تغییر

عادات است اَنْفَعُ الْکُنُوْزِ مَحَبَّةُ الْقُلُوْبِ نافع ترین خزینها محبت قلبهاست اَقْوَی الْوَسَائِلِ

حُسْنُ الْفَضَائِلِ قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است اَفْضَلُ الزُّهْدِ اِخْفَاءُ الزُّهْدِ بهترین زهد و پرهیزگاری

مخفی داشتن زهد و پرهیزگاری است اَحْسَنُ النَّاسِ عَیْشًا مَنْ عَاشَ النَّاسُ فِیْ فَضْلِهٖ بهترین قسم زندگانی

آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند اَوْضَعُ الْعِلْمِ مَا وَقَفَ عَلَی اللِّسَانِ وَاَرْفَعُهٗ مَا ظَهَرَ فِی الْجَوَارِحِ

وَالْاَرْکَانِ پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بزبان باشد و ارفع و بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا

و جوارح ظاهر شود اِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوْبَ تَمَلُّ کَمَا تَمَلُّ الْاَبْدَانُ فَابْتَغُوْا لَهَا طَرَائِفَ الْحِکْمَةِ بدرستیکه

قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزه اَلْعَاقِلُ

یَعْتَمِدُ عَلٰی عَمَلِهٖ اَلْجَاهِلُ یَعْتَمِدُ عَلٰی اَمَلِهٖ عاقل تکیه و اعتماد بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو

کند اَلْعَاقِلُ مَنْ وَضَعَ الْاَشْیَاءَ مَوَاضِعَهَا وَالْجَاهِلُ ضِدُّ ذٰلِكَ دانا آنست که هر کاری را بموقع

کند و هر چیزی را بجای خود نهد و نادان بعکس آن اَلدَّهْرُ یُخْلِقُ الْاَبْدَانَ وَیُجَدِّدُ الْاٰمَالَ وَیُدْنِی الْمَنِیَّةَ

وَیُبَاعِدُ الْاُمْنِیَّةَ روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند آرزوها را و نزدیک کند مرگ را و دور سازد آمال و آرزوها را

العاقل من وعظته التجارب الجاهل من انخدع بمنیته المطالب دانا آنست که پند گیرد از تجربه
روزگار و جاهل آنست که فریب دهد آرزوهای باطل و القبر خیر من الفقر در گور بودن بهتر است از زندگی
با فقر و ناداری الاقتصاد نصف المؤونة میانه روی در امور معاش و در اخراجات نصف فرق کند
الشجاعة عز حاضر الجبن ذل ظاهر شجاعت عزتیست نقد و جرأت و ترس کم دلی ذلت و خواریست
ظاهر البشر اول البر الطلاقة شیمة الحر بشاشت پیدا عنوان نیکوئی است و طلاقت گفتار خصلت
آزادگی الاقتصاد ینمی القلیل الاسراف یفنی الجزیل میانه روی در معاش مال اندک را بسیار کند و اسراف
بسیار را فانی سازد المجرب احکم من الطبیب الغریب من لیس له حبیب تجربه کار نظریات او
بهتر است از طبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای او دوست الدولة کما تقبل تدبر الدنیا کما
تجبر تکسر دولت همچنانکه رو کند پشت نیز کند و دنیا همچنانکه شکسته ها درست کند دستها نیز شکند العالم
ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره عالم بچشم دل بیند و جاهل بچشم سر نگران است
العلم بغیر عمل وبال و العمل بغیر علم ضلال علم بی عمل وبال است و عمل بی علم گمراهی ضلال ؛
اللسان ترجمان العقل زبان ترجمان عقل است الاعتبار منذر ناصح الطاعة متجر رابح
پند گرفتن از دنیا بهترین ناصح است و بیم دهنده طاعت خداوند تجارتی است سود رساننده العقل حفظ التجارب
الصدیق اقرب الاقارب عقل نگهداشتن تجربه ها و بکار آوردن است دوست نزدیکترین نزدیکان است الخط
لسان الید خط زبان دست است الکیس من کان یومه خیراً من امسه خردمند کسیست که امروزش از دی

بهتر باشد العلم اکثر من ان یحاط به فخذوا من کل شیء احسنه علم از آن افزون است که بدان احاطه
توان کرد پس بگیرید از هر چیزی نیکوتر آن المحاسن فی الاقبال هی المساوی فی الادبار آنچه از دولت
اقبال هنر و نیک شمارند در وقت بخت برگشتگی عیب شمارند العاقل من اتهم رایه و لم یثق بکل
ما تسول له نفسه عاقل کسی است که رای خود را در خطا متهم دارد و اعتماد نکند بآنچه نفس او برای او آراسته کند
الصبر صبران صبر علی ما تحب و صبر علی ما تکره شکیبائی ستوده دو گونه است یکی صبر بر
فقد آنچه دوست داری دیگر صبر بر آنچه دشمن داری العالم من غلب هواه و لم یبع آخرته بدنیاه عالم
آنست که غالب آید بر هوا و هوس و نفروشد آخرت ابدنیا الشرف بالهمم العالیة لا بالرمم البالیة
شرف مرد بهمت بلند است نه باستخوان پوسیده وجد الناس اعداء ما جهلوا مردم چیزی را که نمی دانند
دشمن دارند الحازم من حنکته التجارب و هذبته النوائب دوراندیش کسی است که بدست
تجربت و نوائب پست مجرب و مهذب شده باشد المتعبد بغیر علم کحمار الطاحونة تدور
و لا تبرح من مکانها مقلد و متعبد که عالم نباشد خر آسیا را ماند که دور زند هرگز از جای نرود الجاهل
صخرة لا ینفجر ماؤها و شجرة لا یخضر عودها و ارض لا یظهر عشبها جاهل سنگی است که
آب از آن جاری نشود و درختی است که شاخ آن سبز نشود و زمینی است که گیاه از آن نروید الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا مردم خوابند وقتی مردند بیدار شوند احذر کل عمل اذا سئل عنه عامله
استحیی منه و انکره حذر کن از کرداری که اگر از آن پرسش کنند کننده آن شرمگین شود و انکار کند

أفضل الجود إيصال الحقوق إلى أهلها. بهترین جود و بخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمت
و باندن آن باشد. أقبح أفعال المقتدر الانتقام. زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن
در حال قدرت است. أفضل الأعمال ما استرق به الأحرار. فاضل ترین اعمال آنست که بسبب آن آزادگان
را بنده کنند. أشرف أخلاق الكريم كثرة تغافله عما يعلم. بهترین اخلاق کریم گذشت و اغماض
از چیزهای است که میداند. أبخل الناس من بخل على نفسه بماله وسمح به لوارثه.
بخیل ترین مردم کسی است که بخل بر نفس خود کند از مال خود و سخاوت کند از برای بازماندگان خود. أولى الناس
بالعفو أقدرهم على العقوبة. سزاوارترین مردم بعفو کردن کسی است که مقتدرترین مردم باشد در
عقوبت. أحمد من البلاغة الصمت حين لا ينبغي الكلام. بهتر از فصاحت و بلاغت خاموشی است
در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد. أوهن الأعداء كيدا من أظهر عداوته. بی اهمیت ترین
دشمنان کسی است که اظهار دشمنی کند. إذا شاب الجاهل شب جهله وإذا شاب العاقل شب عقله.
جاهل چون پیر شود جهل وی نیز پیر شود عاقل چون پیر شود عقل وی نیز پیر شود. أعدل السيرة أن تعامل
الناس بما تحب أن يعاملوك به. بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوقعی با تو رفتار کنند.
أفضل الناس أنفعهم للناس. بهترین مردم کسی است که از برای مردم سودمندتر بود. أحسن
المقال ما صدقه الأفعال. بهترین گفتار آن است که با کردار راست آید. إذا حلت المقادير
بطلت التدابير. چون تقدیر نازل شود تدابیر باطل گردد. عمرك وقتك الذي أنت فيه. عمر تو همین وقتیست که در آنی و میگذرانی

إذا أحسنت القول فأحسن العمل لتجمع بذلك بين مزية اللسان وفضيلة الإحسان چون نیک
کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان مزیت لسان و فضیلت احسان إذا لم تنفع الكرامة
فالإهانة أحزم وإذا لم ينجع السوط فالسيف أحسم اگر خوش رفتاری و نیکوئی با مردمان ثمر سودمند
نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیر و اگر تازیانه کارگر نباشد کار شمشیر آبدار کن إنّ اليوم عمل ولا حساب وغداً
حساب ولا عمل امروز روز عمل و کار است روز بازخواست حساب و فردا روز حساب بازخواست نه روز عمل و کار
الأدب صورة العقل ادب صورت و ترکیب عقل است الحسود لا يسود حسود بسروری و بزرگی نرسد العقل مركب العلم
عقل حامل و سواری علم است التبذير قرين المفلس مصرف هم درجهٔ مفلس است الحياء تمام الكرم حیا انتهای
کرم و بزرگواریست الصحة أفضل النعم صحت بزرگترین نعمت آلهیست التواضع سلم الشرف فروتنی
نردبان شرافت و بزرگی است الإحسان يسترق الإنسان احسان و نیکوئی بنده کند آزاد را المغلوب بالحق
غالب کسیکه در راه حق مغلوب شود در واقع غالب است البشاشة حبالة المودة کشاده خندروئی ریسمانهای
جلب دوستی است الإنصاف يستديم المحبة انصاف همیشه دارد محبت است اللجاج يفسد الرأي لجاجت فاسد و نابود
کند رأی و اراده را العجز يطمع الأعداء عاجزی دشمن را بطمع تعدی وادارد اليأس يعز الأسير از خود گذشتگی
بزرگ و عزیز می کند اسیر گرفتار را الطمع يذل الأمير طمع و پست فطرتی ذلیل و حقیر کند امیر را الإمامة
نظام الأمة سروری و پیشوائی نظام و استقامت امت است الطاعة تعظيم الإمامة اطاعت تعظیم و بزرگ
داشتن پیشوا و بزرگ قوم است الهوى مطية الفتنة هوی و هوس مرکب و سواری فتنه و فساد است

الحزم مشيدة الاستظهار حزم اراده شدت و پایداری کار است التجربة ثمرة الاعتبار تجربه ثمره و نتیجه عبرتهاست
العزة ادراك الانتصار عزت و بزرگی رسیدن بمقصد است العاقل من كان اخره عاقل آنست که عاقبت بین
باشد الجاهل من جهل قدره جاهل آنست که قدر خود نشناسد الصدق ينجيك و ان خفته راستی و راستگویی
ترا نجات دهد اگرچه از گفتن او در خطر باشی الكذب يرديك و ان امنته دروغ زبان رساند اگرچه از او در امن و امان
باشی العالم حي و ان كان ميتا عالم زنده است اگرچه مرده باشد الجاهل ميت و ان كان حيا جاهل مرده است
اگرچه زنده باشد العاقل من وعظته التجارب عاقل آنست که تجربه ها او را متنبه سازد الجاهل من خدعته المطالب و
جاهل آنست که آمال و آرزوها او را گول زند الجمال الظاهر حسن الصورة ظاهر زیبائی نیکویی صورت است الجمال
الباطن حسن السريرة و زیبائی باطن نیکویی سیرت است الخير اسهل من فعل الشر بجا آوردن کار خیر سهلتر است
از بجا آوردن کار شر العجول مخطئ و ان ملك عجول و دست پاچه مخطی است اگرچه بآرزو رسد المتاني مصيب و ان
هلك آرام و متانی رسد بآرزوی خود اگرچه در گرفتاریها افتد آلة الرياسة سعة الصدر آله ابزار بزرگی گشادگی
سینه و ظرفیت است الكريم من بدء باحسانه کریم آنست که بذل احسان نماید اللئيم من كثر امتنانه لئیم
آنست که بسیار منت نهد اللسان ميزان الانسان زبان میزان سنجیدن انسان است الايام توضح السرائر الكامنة
روزگار ظاهر و آشکار کند سرهای پوشیده و مخفی را العلم كله حجة الا ما عمل به علم حجت است بر انسان مگر آنچه عمل
کند از او المذنب على بصيرة غير مستحق للعفو گناهکار معتمد سزاوار گذشت نیست الناس رجلان طالب لا يجد و واجد لا يكتفي
مردم بر دو قسم اند جویند که نیابد و دارند که قناعت نکند المنافق لسانه يسر و قلبه يضر منافق زبانش

خوشنود کند و قلبش ضرر رساند العلم احد الحیاتین علم قسمی از حیات است المودة احد القرابتین مودت و محبت
قسمی از قرابت است الذکر الجمیل احد العمرین نام نیک قسمی از عمر است الزوجة الصالحة الموافقة احد الراحتین زوجه
نیک و موافق قسمی از راحت است الهمّ احد الهرمین هم و افسردگی قسمی از پیری و ناتوانی است الصورة
الجمیلة اولی السعادتین صورت زیبا اولین سعادت است الصحة اهنی اللذتین صحت جسم بهترین لذت است
الشهوة احد المغویین شهوت قسمی از فریب و گمراهی است الکرم حسن السجیة واجتناب الدنیة کرم نیکوی
اخلاق و پرهیز از پستی است الکریم من جاز الاساءة بالاحسان کریم آنست که عوض بدی نیکی کند العلماء
غرباء لکثرة الجهال علما غریب اند بسبب بسیاری جهال المذنب عن غیر علم بریء من الذنب گناه نادانسته
حکم بی گناه دارد الاحمق غریب فی بلدته مهان بین اعزته نادان غریب در شهر خود و پست از نزد اقربای خود
الظلم یزل القدم ویسلب النعم ویهلک الامم ظلم می لغزاند قدم را و نابود میکند نعمت را الزینة بحسن الصواب لا بحسن الثیاب
زینت و آرایش به نیکوی کردار است نه بیارایش لباس الجوع خیر من ذل الخضوع گرسنگی به است از خضوع
و تذلل الکریم یزدجر عما یفتخر به اللئیم کریم طبیعت را ناگوار آید آنچه که لئیم باعث افتخار داند الجاهل
یستوحش مما یانس به الحکیم جاهل وحشت کند از آنچه حکیم با و انس گیرد الدنیا منتقلة فانیة ان بقیت
لک لم تبق لها دنیا فانی و ناپایدار است اگر برای تو بماند دوام کند تو نخواهی ماند برای او الجاهل یعتمد
علی امله و یقصر عن عمله جاهل را اعتماد بر آرزو است از جهت از عمل نیک قاصر باشد العاقل یجتهد فی
عمله و یقصر من امله عاقل جدیت کار کند و آرزو را حقیر شمارد الصبر علی الفقر مع العز اجمل من الغنی مع الذل

صبر بر تنگدستی با عزت بهتر است از آسایش و ثروت در ذلت البطالة تُوقف الحرّ العزيز موقف العبد الذليل

ويُذهب بهاء الوجه ويمحق الرزق تنبلی و بیکاری آزاد شریف را چون بنده ذلیل کند و آبرو برد و روزی تنگ کند

العالم حيٌّ بين الموتى عالم زنده ایست بین مرده گان الجاهل ميّت بين الاحياء جاهل مرده ایست بین

زنده گان الكريم يحصّن عرضه بماله واللئيم يصون ماله بعرضه کریم آنست که عرض را بمال حفظ کند و

لئیم آنست که مال را بعرض مقدم دارد المؤمن من وقى دينه بدنياه والفاجر من وقى دنياه بدينه مومن انست

که دنیا را فدای دین کند فاجر آنست که دین را فدای دنیا کند اجعل زمان رخائك عدّة لايام بلائك قرار بده زمان

فراخی آسودگی را تهیه برای روزهای تیره و تاریک خود استقبح من نفسك ما تستقبحه من غيرك وارض من

الناس بما ترضاه لنفسك نپسند برای نفس خود آنچه بر دیگران قبیح دانی و بپسند برای نفس خود آنچه برای دیگران پسندی

اجعل من نفسك على نفسك رقيبا قرار بده از نفس خود بر نفس خود نگرانی اکرم عشيرتك فانهم جناحك الذي به تطير

واصلك الذي اليه تصير ويدك التي بها تصول محترم دار اکرام نما طایفه خود را بدرستیکه ایشانند بال های

تو اند که با آن پرواز نمائی و بیخ و ریشه تو اند که باز گردی و دست تو اند که با آن بر اشیا قابض شوی ※

اخبر من كل شيء جديده ومن الاخوان اقدمهم اختيار کن از هر چیزی تازه نو او را و اگر دوست که هر چه کهنه

باشد بهتر است استشر اعداءك تعرف من رأيهم مقدار عداوتهم ومواضع مقاصدهم مشورت کن با اعدای خود تا مقدار

عداوت و مقاصد ایشان را دانی ابذل لصديقك نصحك ولمعارفك معونتك ولكافة الناس بشرك دریغ مکن از برای

دوست خود نصیحت را و از برای آشنایان اعانت او از برای عموم مردم خوشروئی و بشاشت را ※

اَطِعْ مَنْ فَوْقَكَ يُطِعْكَ مَنْ دُونَكَ وَاَصْلِحْ سَرِيرَتَكَ يُصْلِحِ اللّٰهُ عَلَانِيَتَكَ اطاعت کن کسی که بالای تست اطاعت کنند

کسانیکه زیر تواند و درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند اُذْكُرُوا عِنْدَ الْمَعَاصِي ذَهَابَ اللَّذَّاتِ

وَبَقَاءَ التَّبِعَاتِ بیاد بیاورید هنگام گناه رفتن لذت و بقای جرم را اِتَّقُوا شِرَارَ النِّسَاءِ وَكُونُوا مِنْ خِيَارِهِنَّ عَلٰى حَذَرٍ

بپرهیزید از زنهای شریر و از خوبان انها هم در حذر باشید اَجْمِلُوا فِي الْخِطَابِ تَسْمَعُوا جَمِيلَ الْجَوَابِ بطرز نیکو گفتگو

نمائید تا جواب نیکو شنوید اِحْذَرِ الْاَحْمَقَ فَاِنَّ مُدَارَاتَهُ تُعَنِّيكَ وَمُوَافَقَتَهُ تُرْدِيكَ وَمُخَالَفَتَهُ تُؤْذِيكَ وَمُصَاحَبَتَهُ وَبَالٌ عَلَيْكَ

بپرهیزید از احمق بدرستیکه مدارات او اذیت است و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال اِحْذَرِ اللَّئِيمَ

اِذَا اَكْرَمْتَهُ وَالرَّذْلَ اِذَا قَدَّمْتَهُ وَالسَّفِلَةَ اِذَا رَفَعْتَهُ بپرهیز از لئیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی

و از رذل وقتیکه او را مقدم داشته باشی و سفله و کمینه در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی

اِحْذَرُوا صَوْلَةَ الْكَرِيمِ اِذَا جَاعَ وَاللَّئِيمِ اِذَا شَبِعَ بپرهیز از صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از

شر لئیم در وقتیکه سیر باشد اَحْمَقُ النَّاسِ مَنْ ظَنَّ اَنَّهُ اَعْقَلُ النَّاسِ بی شعورترین مردم کسی است که خود را عاقل از همه داند

اَبْلَغُ الْعِظَاتِ الْاِعْتِبَارُ بِمَصَارِعِ الْاَمْوَاتِ فصیح ترین موعظه ها اعتبار گرفتن بقبور مردگان است اَدَلُّ شَيْءٍ

عَلٰى غَزَارَةِ الْعَقْلِ حُسْنُ التَّدْبِيرِ بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیر است اَفْضَلُ النَّاسِ رَاْيًا مَنِ اسْتَغْنٰى

عَنْ رَاْيِ الْمُشِيرِ و بهترین رای آنست که تنها نباشد بلکه بدیگری هم مشاورت داشته باشد اَفْضَلُ الْجُودِ

اِيصَالُ الْحُقُوقِ اِلٰى اَهْلِهَا بهترین قسم سخاوت رساندن حقوق است به اهلش اَشْقَى النَّاسِ مَنْ بَاعَ دِينَهُ بِدُنْيَا

غَيْرِهِ شقی ترین مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگری بفروشد اَكْثَرُ النَّاسِ حُمْقًا الْفَقِيرُ الْمُتَكَبِّرُ احمق ترین مردم

فقیر متکبر است اکبر العیب ان تعیب غیرک بما ھو فیک بزرگترین عیب آنست کہ عیب کنی مردم را بانچہ خود
باو مبتلائی اعدل السیرۃ ان تعامل الناس بما تحب ان یعاملوک بہ بہترین کردار آنست کہ با مردم چنان رفتار
کنی کہ خود توقع داری با تو رفتار کنند اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع بیشتر فانی و نابود شدن
عقل بسبب طمع است اقوی الناس اعظمھم سلطانا علی نفسہ قوی ترین مردم کسی است کہ قادر بر نفس خود
باشد افضل الناس عقلا احسنھم تقدیرا لمعاشہ واشدھم اھتماما باصلاح معادہ بہترین مردم از
حیث عقل کسی است کہ ادارہ زندگی خود را مرتب دارد و در صلاح آخرت کوشد اعظم الجھل معاداۃ القادر و
مصادقۃ الفاجر والثقۃ بالغادر بزرگترین جہل دشمنی با قوی است دوستی با فاجر و اطمینان بخائن
و غدار اولی الناس بالانعام من کثرت نعم اللہ علیہ سزاوارترین مردم در بذل انعام و احسان کسی است کہ
انعام و احسان دربارہ او زیادہ شدہ باشد انما الورع التحری فی المکاسب والکف عن المطالب پرہیزگاری قدم
در کسب و عمل است و پرہیز از سؤال خواستن اذا ملک الاراذل ھلک الافاضل اگر پستان بحکومت رسند
بزرگان بہلاکت افتند اذا ساد السفل خاب العمل اگر کمینگان بہ بزرگی رسند ہیچ مقصد انجام نگیرد
اذا فسد الزمان ساد اللئام چون زمان فاسد شود لئیمان بہ بزرگی رسند اذا حلت المقادیر بطلت
التدابیر چون تقدیر آید تدبیر باطل شود اذا ابیض اسودک مات اطیبک چون سیاہیت سفید شود خوشی
و سرورت میرد اذا تفقہ الرفیع تواضع اگر بزرگزادہ علم و دانش آموخت فروتن و متواضع شود
اذا تفقہ الوضیع ترفع اگر کمینہ و پست علم و ہنر آموخت متکبر و خود پسند شود اذا حسن الخلق لطف النطق

اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرنده شود اذا کمل العقل نقص الشهوة اگر عقل بحد کمال رسد در شهوت نقصان شود

اذا طلبت الغناء فاطلبه بالقناعة اگر طالب ثروت و توانگری باشی بیاب او را از قناعت و اقتصاد۔

اذا اقبلت الدنیا علی عبد کسته محاسن غیره واذا ادبرت عنه سلبته محاسنه اگر دنیا بکسی رو کند نیکوهای

دیگران را با او بپوشاند و اگر پشت کند نیکوئیهای او را از او ببرد و سلب کند اذا شب العاقل شب عقله واذا شب الجاهل

شب جهله بزرگ و بالا هو اکتسب الاموال عاقل هر قدر پیر شود عقلش نیز پیر و کامل شود جاهل هر قدر پیر شود

جهل و کاملتر شود بسوار شدن بختیها و انداختن خود به مهلکها مال و ثروت بدست آید بالجود یسود الرجال

به بذل و بخشش بر مردم رئیس و بزرگ توان شد بقدر الهمم تکون الهموم بقدر همت هم و غم موجود شود حکمة الدنی

ترفعه وجهل الشریف یضعه علم حکمت پست و دنی را بلند کند و جهل و نادانی شریف را پست و ذلیل کند

وجهک ماء جامد یقطره السؤال فانظر عند من تقطره روی تو آبی است بسته شده

میچکاند آن را سؤال پس بنگر نزد که بچکانی۔ خیر عملک ما اصلحت به یومک وشره ما افسدت به قومک

بهترین کردار تو آن است که اصلاح کنی با او روز خود را و بدترین کردار تو آنست که فاسد کنی تو بآن قوم خود را ؛

خیر ما ورث الآباء الابناء الادب بهترین میراثی که از پدران به پسران رسد ادب است خیر العطاء ما کان

عن غیر طلب بهترین بخشایش آنست که بدون طلب و خواهش باشد دلیل المرء دلیل علی عقله وکلامه برهان فضله

از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود و از کلام میزان فضل دولة اللئام مذلة الکرام دولت و حکومت لئیمها ذلت عزیزها است

ذر الاسراف مقتصدا واذکر فی الیوم غدا دست از اسراف بدار و اقتصاد پیشه کن و تهیه فردا را امروز ببین

حَذِرِ السَّرَفَ فَاِنَّ المُسرِفَ لا یُحمَدُ جُودُهُ وَلا یُرحَمُ فَقرُهُ بپرهیز از اسراف بدرستیکه مسرف را کسی در وقت جودش
نستاید و در وقت گرفتاری و فقرش کسی بر او رحم نکند رُبَّ فِتنَةٍ اَثارَها قَولٌ بسا فتنه‌ها که از گفتار خیزد
رُبَّ عالِمٍ قَتَلَهُ عِلمُهُ بسا عالم که علمش او را نابود ساخت رُبَّ جاهِلٍ نَجّاهُ جَهلُهُ بسا جاهل که بسبب
جهل نجات یافت رُبَّ کَلامٍ جَوابُهُ السُّکُوتُ بسا کلام که جوابش سکوت است رُبَّ حَربٍ اَعوَدُ مِن سِلمٍ
بسا جنگ که بهتر از صلح است رُبَّ سُکُوتٍ اَبلَغُ مِن کَلامٍ بسا سکوت که فصیح‌تر از کلام است رُبَّ کَلامٍ اَنفَذُ
مِن سِهامٍ بسا گفتار که از تیر تیزتر است رُبَّ جامِعٍ لِمَن لا یَشکُرُهُ بسا جمع کننده از برای کسی که هیچ او را
شکر و سپاس نکند رُبَّ مُتَنَسِّكٍ لا دِینَ لَهُ بسا زاهد که دین ندارد رُبَّ مُواصَلَةٍ خَیرٌ مِنها قَطیعَةٌ بسا
وصلت که بیگانگی از او بهتر است رُبَّ یَسیرٍ اَنمیٰ مِن کَثیرٍ بسا کمی که ترقی و برکتش بیش از زیاد است رُبَّ مَوهِبَةٍ
خَیرٌ مِنها الفَجیعَةُ بسا بخششی که مرگ از او بهتر است رُبَّ اَخٍ لَم تَلِدهُ اُمُّكَ بسا برادر که مادرت او را
نزاییده رُبَّ عِلمٍ اَدّیٰ اِلیٰ مَضَلَّتِكَ بسا علم که کشید انسان را بضلالت رُبَّما اَدرَكَ العاجِزُ حاجَتَهُ چه بسیار
شده است که عاجز بمقصود خود رسیده است رُبَّما خَرِسَ البَلیغُ عَن حُجَّتِهِ چه بسا بلیغ که در اثبات حق خود گنگ
شده رُبَّما عَمِیَ اللَّبیبُ عَنِ الصَّوابِ چه بسیار مردمان هوشیار خطا کرده اند در کردار رُبَّما اُرتِجَ عَلَی الفَصیحِ
الجَوابُ چه بسیار مردمان فصیح در وقت جواب مانده اند زِیادَةُ الفِعلِ عَلَی القَولِ اَحسَنُ فَضیلَةٍ وَنَقصُ الفِعلِ
عَنِ القَولِ اَقبَحُ رَذیلَةٍ بهترین حالت زیادی کردار است بگفتار و بدترین حالت پستی است زَوالُ الدُّوَلِ بِاصطِناعِ السَّفَلِ نابود شدن
حکومتها بسبب بکار گماشتن پستان است سَبَبُ التَّدمیرِ سُوءُ التَّدبیرِ سبب نابود شدن سوء تدبیر است ؛

سُنَّةُ الكِرامِ تَرادُفُ الإنعامِ دستور بزرگان پی در پی اکرام و انعام نمودن است سُنَّةُ اللِّئامِ قُبحُ

الكَلامِ دستور لئام بدگفتاری است سِرُّكَ أسيرُكَ فإن أفشَيتَه صِرتَ أسيرَه سرّ تو اسیر تست تا او را

فاش نکنی تا فاش کردی تو اسیر او شدی ضَروراتُ الأحوالِ تُذِلُّ رِقابَ الرِّجالِ ضرورت پیش آمدهای

روزگار گردن مردها را خم و ذلیل کند ضَياعُ العُقولِ في طَلَبِ الفُضولِ طلب چیزهای فضول گمراه نمودن

عقل است ظَنُّ الإنسانِ ميزانُ عَقلِه وفِعلُه شاهِدٌ على أصلِه ظن انسان میزان عقلش است کردار او دلیل

بر اصل و نجابتش است ظَنُّ العاقِلِ أصَحُّ مِن يَقينِ الجاهِلِ ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاهل ❊

الحاسِدُ يُظهِرُ وُدَّه في أقوالِه ويُخفي بُغضَه في أفعالِه فلَه اسمُ الصَّديقِ وصِفةُ العَدُوِّ حاسد دوستی خود را در گفتار

آشکار کند و کین خود را در کردار بکار نام او دوستدار است و صفات او دشمن است عُقولُ الفُضَلاءِ في أطرافِ أقلامِها عقل فضلا در اطراف قلمهاست

غايةُ الجُودِ بَذلُ المَوجودِ انتهای بخشش دادن است آنچه را موجود است غايةُ العَقلِ الاعتِرافُ

بِالجَهلِ انتهای عقل اقرار بجهل است في تَصاريفِ الأحوالِ تُعرَفُ جَواهِرُ الرِّجالِ در تغییر احوال روزگار نشانه

و ظاهر شود جوهر مردان في سَعةِ الأخلاقِ كُنوزُ الأرزاقِ در گشادگی اخلاق است گنجهای رزق فَقدُ

البَصَرِ أهوَنُ مِن فَقدِ البَصيرةِ کوری چشم ظاهر سهل تر است از کوری چشم باطن فَخرُ المَرءِ بِفَضلِه لا بِأهلِه فخر انسان

بفضیلت است نه باهل و قبیله فَقرُ النَّفسِ شَرُّ الفَقرِ فقر نفس بدترین فقرهاست قَليلُ الأدَبِ خَيرٌ مِن

كَثيرِ النَّسَبِ کمی ادب بهتر از زیادی نسب است كَم مِن غَنِيٍّ يُستَغنى عَنه چه بسا غنی و متمول که انسان

از وی بی نیاز است كَم مِن فَقيرٍ يُفتَقَرُ إلَيهِ چه بسا فقیری که انسان محتاج اوست ❊

کم من کلمة سلبت نعمة چه بسا کلمه که نعمتها نابود و فانی نمود کم من وضیع رفعه حسن خلقه

چه بسا کمینه که خوبی اخلاق او را بزرگ نمود و کم من رفیع وضعه قبح خلقه و بسا بزرگ که کردار ناشایسته او را

پست نمود و لکل رزق سبب فاجملوا فی الطلب از برای هر رزق و نعمتی سببی است پس کوشش کنید که سبب پاکیزه

و شریف باشد لکل داخل دهشة فابدؤا بالسلام از برای هر داخلی وحشتی است پس ابتدا کنید بسلام تا رفع

وحشت شود و لکل قادم حیرة فابسطوه بالکلام از برای تازه رسیده حیرت است گفتار رفع حیرتش نماید

لم یهنأ العیش من قارن الضد کم یسد من افتقر اخوانه الی غیره خوش نگذرد بان کسی که بحوج باشد و بزرگ

نشود هر که برادران و دیگران محتاج باشند لم یذهب من مالک ما وقی عرضک بهدر نرفته است آن

مالی را که برای عرض و آبروی خود صرف نمودی لم یضع من مالک ما قضی فرضک تلف نشده است مالی که

در ضرورت خود صرف نمودی لو عقل اهل الدنیا لخربت الدنیا اگر عقل و خرد داشتن اهل دنیا دنیا خراب

و ویران میگشت لو جرت الارزاق بالالباب والعقول لم تعش بهائم والاحمق اگر تحصیل رزق و روزی

بعقل و دانش بود مردم بیخرد و احمق و بهائم از گرسنگی میمیرند لو بقیت الدنیا علی احد لم تصل الی من هو فی یدیه

اگر دنیا باقی میماندی بر یک شخص با نان که امروز در دست آنهاست نمیرسید لذة الکرام فی الاطعام و لذة

اللئام فی الطعام لذت اهل سخاوت خوراندن است لذت لئیمها در خوردن من عدل نفذ حکمه

هر که عدل کند حکم او نافذ گردد من کثر کلامه کثر ملامه هر که زیاد گوید ملامت و سرزنش بیند من کبرت

همته کبرت اهتمامه هر که بزرگ شد همتش کار و زحمتش زیاد شود من احب شیئا لهج بذکره هر که چیزی را

دوست دارد ہمیشہ بر زبان آورد مَن عَظَّمَ نَفسَهُ حُقِّرَ ہر کہ نفس خود را عظیم شمارد پست وحقیر شود ۞
مَن مَلَكَ نَفسَهُ عَلا اَمرُهُ ہر کہ زمام نفس خود گیرد مرتبہ او بزرگ شود مَن مَلَكَتهُ نَفسُهُ قَلَّ قَدرُهُ
ہر کہ نفس او غالب شود بیقدر وناتوان گردد مَن ساءَ تَدبیرُهُ تَعَجَّلَ تَدمیرُهُ ہر کہ بد تدبیر کند زود سرنگون
گردد مَن قَوِيَ هَواهُ ضَعُفَ عَزمُهُ ہر کہ ہوا وہوسش قوی گردد عزم وارادہ اش ضعیف شود
مَن نَظَرَ فِي العَواقِبِ سَلِمَ ہر کہ عاقبت بین شود سالم ماند مَنِ استَصلَحَ الاَضدادَ بَلَغَ المُرادَ ہر کہ با مخالفین
صلح کند بمراد خود نائل گردد مَن خافَ سَوطَكَ تَمَنّى مَوتَكَ ہر کہ از تازیانہ تو بترسد مرگ ترا تمنا کند
مَن كَثُرَ باطِلُهُ لَم يَتبَع حَقُّهُ ہر کہ باطل وزیاد شود حق وہم متابعت نشود مَن كَثُرَ نِفاقُهُ لَم يُعرَف
وِفاقُهُ ہر کہ نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود مَن وَضَعَهُ دَناءَةُ اَدَبِهِ لَم يَرفَعهُ شَرَفُ حَسَبِهِ ہر کہ پستی ادب حقیر
سازد شرف حسب او بزرگ وعزیز نکند مَن اَعجَبَتهُ آراءُهُ غَلَبَتهُ اَعداءُهُ ہر کہ برای خود
مغرور باشد اعدا براو غالب آیند مَن قَعَدَ بِهِ حَسَبُهُ نَهَضَ بِهِ اَدَبُهُ ہر کہ پست باشد بسط حسب بزرگ شود
بسبب ادب مَن حَسُنَت سَريرَتُهُ لَم يَخَف اَحَدًا ہر کہ نیک باطن باشد از ہیچ کس نترسد مَن ساءَت
سَريرَتُهُ لَم يَأمَن اَبَدًا ہر کہ بد باطن باشد ہمیشہ خائف باشد مَن عَرَفَ النّاسَ لَم يَعتَمِد عَلَيهِم ہر کہ مردم
را شناسد بانہا اطمینان نکند مَن اَماتَ شَهوَتَهُ اَحيى مُروَّتَهُ ہر کہ شہوت خود را بمیراند مروت خود را
زندہ کند مَن كَثُرَت شَهوَتُهُ ثَقُلَت مَؤونَتُهُ ہر کہ شہوت رانیش زیاد شود امور زندگانیش سخت گردد
مَن حَسُنَت سِياسَتُهُ دامَت رِياسَتُهُ ہر کہ سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند ۞

مَنْ اَمْسَکَ عَنْ فُضُولِ الْمَقَالِ شَهِدَتْ بِعَقْلِهِ الرِّجَالُ هر که لب از فضول گوئی بندد مردم بعقل و دانش او شهادت دهند

مَنْ اَخْطَاهُ سَهْمُ الْمَنِیَّةِ قَیَّدَهُ الْهَرَمُ هر که از تیر مرگ جست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید

اَلنَّاسُ اَبْنَاءُ الدُّنْیَا وَلَا یُلَامُ الرَّجُلُ عَلٰی حُبِّ اُمِّهِ مردم فرزندان دنیا اند و کسی ملامت نمیشود که در محبت

و دوستی مادر خود اَلرَّاضِیْ عَنْ نَفْسِهِ مَسْتُوْرٌ عَنْهُ عَیْبُهُ وَلَوْ عَرَفَ فَضْلَ غَیْرِهِ لَسَاءَهُ مَا بِهِ مِنَ النَّقْصِ

وَالْخُسْرَانِ خود پسند عیوب خود نه بیند و اگر فضل و هنر دیگران بیند آنوقت بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود

مَنْ اَظْهَرَ فَقْرَهُ اَذَلَّ قَدْرَهُ هر که فقر و ناداری خود را اظهار کند قدر خود کم گرداند مَنِ اتَّخَذَ الْحَقَّ

لِجَامًا اِتَّخَذَهُ النَّاسُ اِمَامًا هر که حق را دهنه اسپ خود سازد مردم او را امام و پیشوای خود کنند مَنْ شَکَرَکَ عَنْ غَیْرِ

صَنِیْعَةٍ فَلَا تَاْمَنْ ذَمَّهُ مِنْ غَیْرِ قَطِیْعَةٍ هر که بی سبب شکر تو کند از او مامون نباش چه بی جهت نیز مذمت تو کند

مَنِ اشْتَغَلَ بِالْفُضُوْلِ فَاتَهُ مِنْ مُهِمِّهِ الْمَاْمُوْلُ هر که مشغول شود بچیز غیر مهم از دست رود چیزهای مهم

مَنْ عَمِلَ بِالْحَقِّ مَالَ اِلَیْهِ الْخَلْقُ هر که پیروی حق کند مردم مایل او گردند مَنْ قَلَّتْ فَضَائِلُهُ ضَعُفَتْ

وَسَائِلُهُ هر که کمال و هنر او کم باشد اسباب و سیله او ضعیف گردد مَنْ تَحَلّٰی بِالْاِنْصَافِ بَلَغَ مَرَاتِبَ الْاَشْرَافِ

هر که منصف باشد بمرتبه اشراف رسد مَنْ لَبِسَ الْکِبْرَ وَالسَّرَفَ خَلَعَ الْفَضْلَ وَالشَّرَفَ هر که خود بند کبر و اسراف را

دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی لِسَانُ الْعَاقِلِ وَرَاءَ قَلْبِهِ وَقَلْبُ الْاَحْمَقِ وَرَاءَ لِسَانِهِ زبان خردمند

در پس دل او است یعنی تا تامل نکند نیک و بد او نفهمد نگوید و دل احمق در پس زبان او است یعنی بی تامل هر چه بر زبان آید گوید

قِیْمَةُ کُلِّ امْرِئٍ مَا یُحْسِنُهُ قیمت و ارزش مرد بمقدار دانش و هنرهای نیکوی او است مَا اَکْثَرَ الْعِبَرَ وَ

ما اقل الاعتبار چه بسیار است عبرتهای روزگار و چه کم است عبرت گیرندگان از او لکل امرئ فی ماله شریکان
الوارث والحوادث از برای هر شخصی در مال و ثروت او دو شریک اند یکی وارث و دیگری حوادث و آفتهای روزگار ::
من نظر فی عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره هر که بنگرد در عیب و نقصهای خود دست باز دارد از عیب دیگران ::
من کرمت علیه نفسه هانت علیه شهوته هر که نفس خود را بزرگوار شمارد شهوات اش پست گرداند ما اخذ الله
علی اهل الجهل ان یتعلموا حتی اخذ علی اهل العلم ان یعلموا خدای تبارک و تعالی طلب علم را فرض نکرد بر جهال
مگر بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن را تزکیة الاشرار من اعظم الاوزار منزه ساختن اشرار بزرگترین
گناهان است تدارک فی آخر عمرک ما اضعته فی اوله تدارک کن در آخر عمر خود آنچه در اول عمر بیجا صرف
نمودی حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا حساب از نفس خود گیرید قبل از آنکه از شما حساب گیرند خیر اخوانک
من واساک بخیره و خیر منه من اغناک عن غیره بهترین برادران تو کسی است که مساوات کند
با تو در ثروت و سعت خود و از او بهتر کسی است که بی نیاز کند ترا از غیر خود خذ الحکمة ممن اتاک بها و انظر الی ما قال
و لا تنظر الی من قال بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن در گفتار نه در گوینده خالطوا الناس مخالطة جمیلة ان
متم بکوا علیکم و ان غبتم حنوا الیکم با مردمان چنان بنیکوئی معاشرت کنید که اگر بمیرید بر شما بگریند و اگر غائب شوید
آرزوی دیدار شما کنند ان العقل یختبر فی الفرح و الحزن متانت عقل در هنگام فرح و شادی
و در اندوه و سوگواری میزان امتحان و اختبار توان برد کفاک ادبا لنفسک اجتناب ما تکرهه من غیرک
بهترین وسیله برای ادب و تهذیب اخلاق اجتناب از چیزهایست که از دیگران نپسندی افضل الاخلاق الیاس

بما فی ایدی الناس بہترین تمام اخلاص بی نیازیست از آنچه در دست مردم است شر الناس من یری انہ خیرھم

بدترین مردم کسی است کہ خود را بہترین مردم داند شر الناس من یخشی الناس فی ربہ ولا یخشی ربہ فی الناس

بدترین مردم کسی است کہ بترسد از مردم در رضاجوئی خدا و نترسد از خدا در رضاجوئی خلق شر الناس من لا یبالی

ان یراہ الناس مسیئا بدترین مردم کسی است کہ باک ندارد از اینکہ مردم او را در فسق و فجور دیدار کنند

شر الاوطان ما لا یامن فیہ القطان بدترین وطنہا جائی است کہ ساکنین آنجا ایمن نباشند شر الاخوان

المواصل عند الرخاء والمفاصل عند البلاء بدترین برادران کسی است کہ در دولت و نعمت پیوستگی جوید و در سختی و بلیت

گسیختگی طلبد صمتک حتی تستنطق خیر من نطقک حتی تسکت خاموشی کہ تا گویا شوی بہتر است از گویائی کہ

فرمان خاموشی شنوی صواب الجاھل کالزلۃ من العاقل اگر حسب اتفاق جاہلی کار صواب کند چنانست کہ گاہی عاقلی

را لغزشی افتد ظن العاقل اصح من یقین الجاھل گمان عاقل از یقین جاہل استوارتر است عجبت للبخیل یستعجل

بالفقر الذی منہ ھرب ویفوتہ الغنی الذی ایاہ طلب فیعیش فی الدنیا عیش الفقراء ویحاسب فی الآخرۃ حساب الاغنیاء

شگفت می آید مرا از بخیل کہ با مال و ثروت زندگانی میکند در زی فقری کہ از آن گریزان است و فوت میشود از

او وسعت غنائی کہ آنرا طلبکار است پس زندگانی میکند در دنیا زندگانی فقرا و باز میدہد در آخرت حساب اغنیا را

عند الامتحان یکرم الرجل او یہان ہنگام امتحان بزرگ میشود مرد یا خوار میگردد علم لا یصلحک

ضلال ومال لا ینفعک وبال علمی کہ صلاح نکند ترا گمراہی است مالی کہ سود نہ دہد ترا وبال است فکر المرء مرآۃ

تریہ حسن عملہ من قبحہ تفکر مرد در امور خویش آئینہ را ماند کہ می نماید کردار نیک او را از افعال زشت او

العاقل عقله لسانه الحازم من كان زمانه خرد کسی است که بند زبان را و صاحب حزم کسی که مالک زمان باشد قلوب الرعية خزائن ملكها

فما اودعها من عدل او جور وجده دلهای رعیت گنجینه پادشاه است آنچه از عدل یا ستم در آنجا میگذارد همان را

در می یابد قدرتك على نفسك افضل القدرة وامرتك عليها خير الامرة قدرت تو بر نفس تو بزرگترین قدرتهاست امارت تو بر نفس

تو بهترین امارت لن يبقى على حالاتك الدهر مسرع في احالتك چگونه باقی میمانی بحال خود حال آنکه روزگار

سرعت دارد در تحویل نابود ساختن تو كن وصي نفسك افعل في مالك ما تحب ان يفعله فيه غيرك وصی نفس خود باش و بکن در اموال

خود آنچه امید داری که دیگران بعد از تو کنند كن كالنحل اذا اكلت اكلت طيبا وان وضعت وضعت طيبا وان وقعت على عود لم تكسره

مانند مگس عسل باش که اگر بخورد از شکوفه های نغز نیکو خورد و اگر باز دهد عسل پاک طیب باشد و اگر بنشیند بر شاخی نشیند چنان بی ثقل

که نباشد که آسیب رساند كن لينا من غير ضعف شديدا من غير عنف نرم

و هموار باش نه آنکه ضعیف و سست باشی شدید با سطوت باش ولی نه بعنف كل ما لا ينفع يضر الدنيا

مع حلاوتها مرة هر چه فایده ندهد ضرر رساند دنیا با شیرینی تلخی است كن لدنياك كأنك تعيش ابدا ولآخرتك

كأنك تموت غدا مستعد باش برای دنیا و بساز بنحوی که گویا همیشه زنده خواهی بود و مستعد باش برای آخرت خود چنانکه

گویا فردا خواهی مرد لو كان لربك شريك لاتتك رسله اگر از برای خداوند شریکی بود هر آینه پیغمبری میفرستاد یوم المظلوم

على الظالم اشد من يوم الظالم على المظلوم روز دادخواهی مظلوم از ظالم شدیدتر است از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم

احذروا سطوة الكريم اذا وضع وسورة اللئيم اذا رفع بپرهیزید از سطوت کریم چون پست شود و از حمله لئیم چون

بلند مرتبه گردد من عرف الايام لم يغفل عن الاستعداد کسیکه شناخت روزگار را غافل نشود از تهیه و تدارک از برای

مَنْ لَمْ یَتَّعِظْ بِالنّاسِ وَعَظَ اللّٰهُ النّاسَ بِهِ هرکه عبرت نگیرد از اهل روزگار خدا او را عبرت اهل روزگار گرداند

مَنْ کانَتْ هِمَّتُهُ ما یَدْخُلُ فی بَطْنِهِ کانَتْ قیمَتُهُ ما یَخْرُجُ مِنْها هرکه همت او مصروف باشد به پر کردن شکم قیمت او بمقدار آنست

که از شکم بیرون آید مَنْ تَتَبَّعَ خَفِیّاتِ الْعُیُوبِ حَرَمَ مَوَدّاتِ الْقُلُوبِ هرکه تجسس کند در عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلها

مَنْ عَظَّمَ صِغارَ الْمَصائِبِ ابْتُلِیَ بِکِبارِها هرکه مصیبتهای کوچک را بزرگ شمارد بمصیبتهای بزرگ گرفتار آید

مَنْ کَثُرَتْ نِعَمُ اللّٰهِ عَلَیْهِ کَثُرَتْ حَوائِجُ النّاسِ إِلَیْهِ هرکه نعمتهای خدا براو زیاد شود حاجتهای مردم نیز باو زیاد شود

مَنْ لَبِسَ الْکِبْرَ وَالسَّرَفَ خَلَعَ الْفَضْلَ وَالشَّرَفَ کسیکه جامه کبر و اسراف در بر کند از خلعت اشرافیت خلیع گردد

مَنْ شَکَرَ عَلی غَیْرِ مَعْرُوفٍ ذَمَّ عَلی غَیْرِ إِساءَةٍ هرکه سپاس گذاری کند بی آنکه نفعی باو رسیده باشد نیز مذمت کند بی آنکه

ضرری باو رسیده باشد إِنَّ عُمْرَکَ وَقْتُکَ الَّذی أَنْتَ فیهِ عمر تو همین وقتی است که در آنی و میگذرانی لَیْسَ بَلَدٌ أَحَقَّ

بِکَ مِنْ بَلَدٍ خَیْرُ الْبِلادِ ما حَمَلَکَ هیچ شهر و دیاری را پابند نباید بود و مزیتی بدیگری نباید داد چه بهترین

شهرها شهری است که اسباب استراحت و آسایش تو در او فراهم شود أَوَّلُ الشَّهْوَةِ طَرَبٌ وَفی آخِرِها عَطَبٌ

اول شهوت الی شادمانی است و آخرش هلاکت جاودانی مَنْ قَبِلَ عَطاءَکَ فَقَدْ أَعانَکَ عَلَی الْکَرَمِ کسیکه بپذیرد عطای

ترا اعانت کرده باشد ترا بکرم مَنْ رَقَی دَرَجاتِ الْهِمَمِ عَظَّمَتْهُ الْأُمَمُ هرکه درجه های همت طی کند مردم روزگا

ر او را بزرگ شمارند مَنْ قامَ بِشَرائِطِ الْعُبُودِیَّةِ أُهِّلَ لِلْعِتْقِ هرکه شرائط بندگی بجای آورد لائق آزاد شدن

گردد مَنْ قَصَّرَ عَنْ أَحْکامِ الْحُرِّیَّةِ أُعیدَ إِلَی الرِّقِّ هرکه لوازم آزادگی بجای نیاورد به غلامی و بندگی برگردد

مَنْ قَصُرَ عَنِ السِّیاسَةِ صَغُرَ عَنِ الرِّیاسَةِ کسیکه نارسا باشد سیاست او ضعیف شود ریاست او

مَن ضَيَّعَهُ سُوءُ أَدَبِهِ لَمْ يَرْفَعْهُ شَرَفُ حَسَبِهِ هر كه سوء ادب او را پست كند شرافت حسب بلند نسازد

مَن رَغِبَ فِيكَ عِندَ إِقْبَالِكَ زَهِدَ فِيكَ عِندَ إِدْبَارِكَ كسيكه چون ترا اختيار شود تو بوى آى و چون روزگار تو برگردد او نيز

از تو بگسلد مَن لَمْ يَتَعَلَّمْ فِي الصِّغَرِ لَمْ يَتَقَدَّمْ فِي الْكِبَرِ هر كه در كوچكى تعليم نيابد در بزرگى مقدم نگردد مَن طَلَبَ

صَدِيقاً فِي صِدْقٍ وَوَفَاءٍ طَلَبَ مَا لَا يَجِدُ هر كه دوست صادق و فادار خواهد چيزى طلبد كه نيابد لَا تَغْتَرَّنَّ

بِمُجَامَلَةِ الْعَدُوِّ فَإِنَّهُ كَالْمَاءِ وَإِنْ أُطِيلَ إِسْخَانُهُ بِالنَّارِ لَمْ يَمْنَعْ مِنْ إِطْفَائِهَا فريفته مشو به نيكوئى دشمن زيراكه دشمن را بآب ماند

چندكه ورا بآتش گرم كنى هم از فرونشاندن آتش باز نايستد لَا تَصْحَبَنَّ مَن يَحْفَظُ مَسَاوِيكَ وَيَنْسَى فَضَائِلَكَ

مصاحبت و دوستى مكن باكسى كه نگهدارد عيبهاى ترا و فراموش كند كردارهاى نيك ترا لَا يُصَغِّرَنَّ عِندَكَ الرَّأْيَ

الْخَطِيرَ إِذَا أَتَاكَ بِهِ الرَّجُلُ الْحَقِيرُ كوچك مدان بى اهميت مشمار راى متين مصيب را كه شخص حقير آورده باشد لَا تَصْحَبَنَّ

أَبْنَاءَ الدُّنْيَا فَإِنَّكَ إِنْ قَلَلْتَ اسْتَثْقَلُوكَ وَإِنْ كَثُرْتَ حَسَدُوكَ مصاحبت مكن با مردم روزگار چه اگر فقير شدى بر تو بلندى

ميجويند و اگر صاحب ثروت شدى حسد ميبرند لَا تَكُونَنَّ عَبْدَ غَيْرِكَ وَقَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ حُرّاً بنده ديگران مباش

چه خدا ترا آزاد قرار داده لَا تَسْتَكْثِرَنَّ مِنْ إِخْوَانِ الدُّنْيَا فَإِنَّكَ إِنْ عَجَزْتَ عَنْهُمْ تَحَوَّلُوا أَعْدَاءَكَ وَإِنَّ مَثَلَهُمْ كَمَثَلِ النَّارِ

النَّارُ كَثِيرُهَا يُحْرِقُ وَقَلِيلُهَا يَنْفَعُ فراوان دوست مگير از مردم دنيا چه از معاشرت ايشان عاجز مانى و با تو دشمن شوند همانا مثل

ايشان مثل آتش است چون بسيار شود بسوزاند و چون اندك باشد سود رساند لَا تَسْتَحْيِ مِنْ عَطَاءِ الْقَلِيلِ فَإِنَّ الْحِرْمَانَ أَقَلُّ

حيا مكن از عطا كردن چيز اندك چه عطا نكردن كمتر از آنست يُسْتَدَلُّ عَلَى زَوَالِ الدُّوَلِ بِأَرْبَعٍ تَضْيِيعِ الْأُصُولِ وَالتَّمَسُّكِ بِالْفُرُوعِ وَ

تَقْدِيمِ الْأَرَاذِلِ وَتَأْخِيرِ الْأَفَاضِلِ دلالت ميكند بر زوال دولتها چهار چيز ضايع داشتن اصول و متمسك شدن باجزا و فروع و مقدم داشتن اراذل اعالى

باب سوم

در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی به آنها ضرورت است ترتیب درج آنها این کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعها اشعاریکه در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سرتا پا بعد از اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از قطعات و اشعاریکه شبیه به قطعه است و عدد اشعاری که درین باب درج است از هزار و پانصد بیت کمتر نیست ::

اهلی شیرازی

ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما

ملا ظهوری ترشیزی

ازین چه باک که رسم وفا نمی دانی — بلاست اینکه طریق جفا نمی دانی

ملا رفیع واعظ قزوینی

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند — چون شمع کار خود را یکشب تمام کردند

فیاض لاهیجانی

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو — چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

بختیار

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم — آتش بجای آب ازین چاه می کشم

ایجاد قاجار

ای مصور از لباس ما پیدا مانش بکش — بر رقیبم دست گیرایی گریبانش بکش

هلالی جغتائی

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

کاهی

اگرچه نیست بوصل تو دسترس ما را — همانکه طالب وصل توایم بس ما را

وحیدی

آن پری چهره که از غم او شاد مرا · نی مرا یاد کند نی زود از یاد مرا

سلمان ساوجی

ای خال و خط و زلف تو آرایش دیده · این دیده کسی دیده و مثل تو ندیده

نرگسی

آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما · ما چه کردیم و چه گفتیم و چه دیدی از ما

شیخ علی حزین لاهیجانی

از شاده سخن در رگ تاب است دل ما · زین آتش بی دود کباب است دل ما

خانخانان

اگر زبندگی چون منی ترا عار است · تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

مرزا محمد استاد

اگر در خانه بنشینی ز بیرون در بر خیزد · اگر بیرون روی از مردوزن فریاد برخیزد

ایضاً

آتش شوق چنان در دلم افروخته بود · دیده گر آب نمی ریخت جگر سوخته بود

رفیع واعظ قزوینی

این دو رهم دو دینار که چشم تو بر آن است · هر یک به حادثه چشمی نگران است

ایضاً

آشنایانیکه از حق نمک دم می زنند · همچو دندان بر سر یک لقمه بر هم میزنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

از رقیبان تو در دل من بسیار است · نیست یارای سخن ورنه سخن بسیار است

میرزا جعفر آصف جاه

ایکه دل بستی باو باید از جان بر گرفت · دل نباید بر کسی بستن که نتوان بر گرفت

والہ داغستانی

از آن امشب بزم آن شعله خو ساغر نمیگیرد · که صحبت در میان آب و آتش در نمیگیرد

سنائی

اگر خواهی که گل مینی رخ خود را تماشا کن · وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن

اهلی شیرازی

از دیده رفت از دل پر خون نمی رود · در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

ایضاً

از بسکه نازکست چو گل طبع دخوی تو · خورشید ذره ذره در آید بکوی تو

هلالی

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست　　منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

ملا الٰهی یزدی

از غیر کنم شکوه چو آن سیم تن آید　　شاید به هواداری او در سخن آید

قاسم خان تبریزی

آنچنان نیست که چون از حادثه برباد روی　　حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

امامی هراتی

از آن پیوسته می‌گویم سخن در انجمن با او　　که می‌ترسم که گوید دیگری جز من سخن با او

شجاع کاشانی

از ننگ ما چو می‌رود از شهر یار ما　　ما می‌رویم تا نرود شهریار ما

حاجی طهرانی

آنانکه دل به غیبت ما شاد می‌کنند　　باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

داؤد صفوی

از لعل لبت در تب و تاب است دل ما　　در آتش یاقوت کباب است دل ما

زائر همدانی

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب است　　عکس تو در آیینه چو گل در ته آب است

صباحی کاشی

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من　　دیدی چگونه یار من آمد بکار من

غنی کشمیری

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد　　تا آب رو نریزی این آسیا نگردد

شفائی اصفهانی

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن　　شکرستان زیر لب داری ترشروئی مکن

واعظ قزوینی

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها　　بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

اشرف

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی است　　طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

فیضی

از من جدا شدی گمانم چنین نبود　　ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

نامعلوم

آن غنچه که گل گشت دگر غنچه نگردد　　وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

فنائی

افتادہ بپای زلف سمن سای تو از چیست　دیوانہ منم سلسلہ در پای تو از چیست

ملا رفیع واعظ

اگر نہ از گل محنت پرستہ اند مرا　چرا بجبہہ خط چین کشیدہ اند مرا

طالب املی

ای کہ بی روی تو مارا زندگانی مشکل است　تلخی داغ فراقت ہمچو زہر قاتل است

شاہزادہ سلیم

آنچہ در پردہ گل بود نہان روی تو بود　گرہ غنچہ کشودیم درو بوی تو بود

قدسی

آتش مزاج من بگذار این عتاب را　چین بر جبین ندیدہ کسی آفتاب را

ملا جامی

ای تو اقد خوب لب و رو خوب زلف و چہرہ خوب　بر زبان اہل دل نام تو محبوب القلوب

ایضا

ای دہانت نی لب و لب زدہان شیرین تر　خندہ شیرین سخن گفتن از و شیرین تر

بابا فغانی شیرازی

آنکہ در وقت سحر بند قبا بکشاید　می تواند گرہی از دل ما بکشاید

امیر خسرو دہلوی

اگر حال من آن شوخ راخبر باشد　بسوزد ار دلش از سنگ سخت تر باشد

سید جلال عضد یزدی

ای چشم و دہان تو ہم خواب و خیالی　روی تو و ابروی تو بدری و ہلالی

اہلی شیرازی

از خواب جامہ پاک و پریشان بر آمدہ　صبح قبا تمش زگریبان بر آمدہ

بابا فغانی شیرازی

آنرا کہ قدم در رہ صاحب نظران است　از ہر چہ کند قطع نظر خیر در آن است

ایضاً

آنکہ بہر دیگران از زلف چین می افگند　چون میرسد نزدیک من چین بجبین می افگند

قاضی نور اللہ اصفہانی

آئینہ تا زروی تو نوری گرفتہ است　خود را بہ آفتاب برابر گرفتہ است

وحشی یزدی

ای قامت تو جلوہ دہ شیوہ ہای حسن　در ہر کرشمہ تو نہان صد ادای حسن

بابا نصیبی گیلانی

آنچه با دامن پرهیزگاری کرده ایم / جای آن دارد که سنگ پشت هیز دارد دامان ما

هلالی

اگر نه از گل نو رسته بوی یار آید / هوای باغ تماشای گل چه کار آید

حکیم رکنا مسیح کاشی

از جفای تو من سوخته جز من چه کنم / من نگویم تو چه کردی تو بگو من چه کنم

ملا ذوقی اردستانی

از جنون عشق زنجیری که بر پای من است / چشمها بگشوده حیران سودای من است

ابدال اصفهانی

آمد محرم و در میخانه بسته اند / رندان باده نوش بماتم نشسته اند

میر مومن استرابادی

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند / کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده اند

سید جلال عضد یزدی

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت / از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

محمد جامی

ای سبا توبه که چون توبه دیرینه من / خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

نجف قلی خان زنگنه

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی / بیش ازین نیست بهی کاه بر گردی

سراج الدین سگزی

آن بت فربه سرین لاغر میان دلنواز / عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود

موید الدین نسفی

از جور چرخ هر چه بخلق جهان رسد / شاها ز دور چشم تو بر من همان رسد

ظریف اصفهانی

اشک سرخی برخ و چهره زردی دارم / نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

ساجی

ای دولت بی موجبی از دوستان آزارها / رنجند از هم دوستان لاکن نه این مقدارها

خواجه غیاث الدین تبکچی

اگرچه نیست روا سجده بر بتان کردن / تو آن بتی که ترا سجده می توان کردن

محتشم کاشی

آن مه که صورتش ز مقابل نمی رود / از دیده گرچه می رود از دل نمی رود

محتشم کاشی

اگر می بینمت با غیر غیرت می کشد زارم
وگر چشم از تو می پوشم بمردن میرسد کارم

سراج الدین علی خان آرزو

اگرچه نیست زر سرخ در خزینهٔ ما
خم شراب شفق گون بود دفینهٔ ما

حیرتی

ای که رایت بجهان آینهٔ غیب نماست
هست پیش تو عیان انچه نهان در دل ماست

حرفی

ای که منعم میکنی از عشق رخسارش ببین
وی که میگوئی مرو از راه رفتارش ببین

سنجری کاشانی

این امید است بجان و دل سکینهٔ ما
که غم صدرنشین پاک شد از سینهٔ ما

ایضاً

آن خال عنبرین که نگارم برو زده
دل می برد از آنکه بوجه نکو زده

مخفی

این کیست سواری که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

نورجهان

این خانه برانداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک نشین است

احمد بیگ

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها
بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

صائب تبریزی

از صد هزار غنچه یکی از ریاض تو
گل کرده است نرگس چشم بتان شده

ایضاً

آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

حرف الباء

شرف جهان قزوینی

به پیش او سخن از حال زار من مکنید
بدین بهانه تکلم بیار من مکنید

بابا فغانی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

قاسم کاهی

بروز هجر مرا دیده بس گهربار است
شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

سهیلی

برزنی کسی جز سایهٔ من نیست یار من   ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا محمد استاد

بگوش گل چه سخن گفتهٔ که خندانست   بعندلیب چه فرمودهٔ که نالانست

عبدالرحیم خانخانان

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست   تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائیست

آصفی هراتی

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند   ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

سحابی استرابادی

بر امید آنکه گیرم او طبیب من شود   هر کجا دردیست میخواهم نصیب من شود

دستور مرزا صفوی

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو   ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

میرزا شرف جهان قزوینی

بنازمی گذرد تا حکایتی نکنم   کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

فضل الله عامی

ببیداد تو با اهل وفا عام شد آخر   حیف از تو که بیدادگرت نام شد آخر

امیر خرد

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم   اگرچه از تو دل خسته و غمین دارم

میرزا محمد استاد

بحسنت میدهم سوگند جانان چشم بالا کن   شهیدان نگاه خویش را ظالم تماشا کن

ایضاً

باین شکرانه ای همدم که میگوئی سخن با او   چه باشد گر بگوئی شمهٔ از حال من با او

ایضاً

بجان رسیده ام از جور بی نهایت تو   کجا روم که همه میکنند شکایت تو

جامی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی   کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

قاضی نور اصفهانی

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش   تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

حکیم رکنا مسیح کاشی

به آفتاب اگر نسبت جمال تو کردم — تو در خیال منی من همان خیال تو کردم

صیدی طهرانی

بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم — همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

ایضاً

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

میراجری یزدی

به می کشی ز من آن مه دل خراب گرفت — پیاله داد بدست من و کباب گرفت

عالی داراب جردی

با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز — دل می برد ای شوخ برنگ دگر امروز

کاظمی تبریزی

بالم ز رنگ نیست که مستم گرفته اند — داغم از آنکه شیشه ز دستم گرفته اند

حلمی اصفهانی

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمی خواهد که باشد بی غم او چون کنم

شرف قزوینی

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو — تا به تقریب شکایت هر دم آیم سوی تو

مالک قزوینی

بهر فریبم اول دام وفا نهادی ※ — پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

فنائی مشهدی

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

مدرکی

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نازکی استرابادی

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش — عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

بخت از دون دوست دشمن یار دیگر است — رفت آن روزی که بیدی روزگار دیگر است

بهار شیروانی

بارها خون شد دل گرچه ز خوی تو مرا — میکشد باز دل خسته سوی تو مرا

طلعت اصفهانی

بمستی یار امشب خوانده جا در بزم وی دارم — نمیدانم ز روی این منت یا ز می دارم

عارض اصفهانی

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهست — ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاهست

نیازی اصفهانی

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

ملا نوعی خبوشانی

باده میخواهم به سیر ماهتابم کار نیست — هیچ ماه پاره چون ساغر سرشار نیست

یحیی

به بوریا نه نهی پا که از فقیران است — قدم منه به نیستان که جای شیران است

حضوری قمی

بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد — بر مرگ دل نهادن حسرت نمی گذارد

میرزا محمد استاد

بحیرتم که فلاطون ز شرم خم آب نشد — به خم نشست و فلاطون شد و شراب نشد

مخلص

بدست غیر چو دامان او نظاره کنم — بغیر از اینکه گریبان درم چه چاره کنم

بهائی عاملی

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم — چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

رشید الدین وطواط

بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست — که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

نامعلوم

به مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش — قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

ایضاً

بوسه بمن دادی و رنجیده ای — باز ستان گر نه پسندیده ای

نادم

بر مراد دوست با صد مدعی سر می کنم — بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

سالک قزوینی

بپوش از چشم بد بین روی زیبا منظر خود را — بهر بدگوهری نتوان نمودن جوهر خود را

بیکسی شیرازی

به هر کس در سخن مگشا لب جان پرور خود را — سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

اهلی شیرازی

بهم متاب دگر سنبل پریشان را — یکی مساز بقتلم دو نامسلمان را

بیان

بیک دو اکردن بند قبا دادم دل جان را — بیک افشاندن دامن بهم بر باد ایمان را

جامی

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جا ئی گر خاطر نیا ساید مرا

والہ

بعزم رقص چو آن سرو ناز نین برخاست — ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

شاہ اسمعیل صفوی

بی ستون ناله زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه عباس ثانی صفوی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را به آب دیده تر کردم

بیرام خان خانخانان

بی سخن دعوی خون منش معلوم است — نیست پنهان که ز رنگ سخنش معلوم است

میرزا جعفر آصف جاه

به نگاهی همه احوال نهان می دانند — چشم بد دور ز چشمی که زبان می دانند

شاهی

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

اهلی شیرازی

بماه عارض خود زلف را نقاب مکن — چو قصد کشتن من کرده ای حجاب مکن

اشعث خوانساری

با هر که حرف دوستی اظهار می کنم — خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم

ملا حاتم

بیهوده شکوه ای گل رعنا نمی کنم — آزرده ام شکایت بیجا نمی کنم

استاد

بی عربده هرگز سخن آغاز نکردی — یک حرف نگفتی که دو صد ناز نکردی

مجیر بیلقانی

به عشقم شاد شوی می دانم — غم دل با تو از آن میگویم

اهلی شیرازی

بی تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود — خنده بروز دل کنم گریه بروزگار خود

خواجه آصفی

بیوفائی شیوهٔ محبوب می دانیم ما — نیست خوبان را وفائی خوب میدانیم ما

ظهوری ترشیزی

بگو حدیث وفا از تو باور است بگو — شوم فدای دروغی که راست مانندست

طالب آملی

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما — سرمه ناز فروشند ز خاکستر ما

ایضا

بی ذوق‌تر ز مردهٔ هفتاد ساله‌ام — یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست

جعفر ساوجی

بمژگان تا بکی دل اشک سوزان را نگهدارد — به مشتی خار و خس چون سیل طوفان را نگهدارد

خواجه غیاث یزدی

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید — این بهاریست کز و بوی خزان می آید

حسن خان

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

مشکی تبریزی

بفکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد — دل یک یک بدست آمد دل من از میان گم شد

رفیق

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی — ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ثابت کاشانی

بسکه یکرنگ است با دلها دل غم پیشه‌ام — رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه‌ام

حکمی شیرازی

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا — اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر

فنائی یزدی

باز دل از جام مل زهر جفا می کشد — آه دل از دست دوست باز بها می کشد

میلی ترک

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش — نهان از من پی غیری فرستادست پندارم

مجمر اصفهانی

بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم — چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

درویش دهکی

بر مثال صورت دیوار بیجان مانده‌ام — پشت بر دیوار بر روی تو حیران مانده‌ام

ایضا

به مستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران — دری بکشود از فردوس بر روی گنهکاران

رضای کاشی

بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم　　چه دیدم در میان آب آتش پاره دیدم

میرزا باقر قورچی

بسکه چشم او بخون خلق عادت کرده است　　گر شود قانع بدل بیدادی مروت کرده است

میر شهاب

بفرمان سلیمان بود هر بادی درین عالم　　کنون خاک سلیمان است و فرمان هر بادی

شوکتی صفهانی

برخاست پی رقص و زصد دل شده جان برد　　تا پی بکمر داد و دلم را ز میان برد

فتح علی شاه قاجار

بیوفائی تو در دهر و وفاداری من　　داستانیست که هر بی سر و پا می داند

ایضاً

به تغافل، بکرشمه، به تبسم، به نگاه　　بهر دل بردن ما این که چها می داند

شیخ آذری

به آن گروه که از ساغر وفا مستند　　ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

ملا ترابی بلخی

به سنگ رخنه شد از بس گریستم پی تو　　ز سنگ سخت ترم من که زیستم پی تو

حرفی

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد است　　هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

حیاتی گیلانی

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش　　ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش

سلیم

بصورتیکه تو ای کمتر آفریده خدا　　ترا کشیده دو دست از قلم کشیده خدا

ظهوری

بدیده قطره خون از جگر بر آورده　　بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات　　در میان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات

عظیم نیشاپوری

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند　　قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

صائب

بجرم من ببخش که آورده ام شفیع　　اشک ندامت و عرق انفعال را

صائب

برنگ زر دقناعت کن از ریاض جہان | که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

ایضاً

بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی | گرفتن سر راه توام گدا کرده است

ایضاً

بحر و کان در نظرش چشم تر است و لب خشک | حسن او را چه سر مایه خریدار شویم

مقیمائی بخارائی

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگ بارہا | چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدوار ہا

وجدان سرہندی

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد | قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

صائب

پیمانه چاره سر پر شور میکند | آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

جرأت

پاس دل گر می توانی داشت سلطان شوی | این نگین اگر بدست آری سلیمان شوی

حریفی ساوجی

پیوسته نظر خوش بعد در برخ ماہی | گاہی سر راہی و سلامی و نگاہی

عالمی دارابجردی

پیش پاہی آن پری از لطف در دوتا افتاده بود | آنچه می جستیم عمری پیش پا افتاده بود

سہمی بخاری

پیش من چون مهر آن از لرزش آمدی | من چه بد کردم که با من این چنین پیش آمدی

حرف التاء

نسبتی

ترا پنهان نظر سوی من زار است میدانم | تغافل کردنت از بیم اغیار است میدانم

ہلالی

ترک یاری کردی من همچنان یار توام | دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

استاد

تا کی برد نامه و پیغام نشینم | کو بخت که در بزم دل آرام نشینم

وحشی یزدی

تا بلرخ او نهفت جای تناب ندارد | جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

لاغر سیستانی

تیغی کشید و بر سرم آن سیمبر رسید
گفتم که چیست گفت که عزت بسر رسید

چاکر شیرازی

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم
هلال عید ای ماه بر روی تو می بینم

حیدر کلیچه هراتی

تو آن نه ای که مرا بینی و جفا نه کنی
من آن نیم که برنجم اگر وفا نه کنی

شجاعی دماوندی

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است
یا مگر بر روی آتش رشته جان من است

استاد

توان کردن بسوی ما نگاهی
که ما هم آشنا بودیم گاهی

ملا نوعی خبوشانی

تو روی آینه و ما قفای آینه ایم
چنانکه از تو بما زان نکو نمی آید

ملک قمی

تا قدم رنجه نمودست بکاشانه ما
رشک فردوس برین ساخته غمخانه ما

فیضی

ترا از برگ گل هر چند تن نازکتر باشد
مشو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد

جامی

تو آن مهی که برد خجالت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

اهلی شیرازی

تا گوشه چشمی بمن آن سیمتن انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

خواجه عطار

تو چون در بند صید چیزی خدا را بنده چون گردی
که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی

اهلی شیرازی

تا یافته ام وصل تو در کینه خویشم
مشتاق بجان حسرت دیرینه خویشم

وحشی یزدی

تا راه نمودند بما دیر مغان را
خوش میگذرانیم جهان گذران را

صیدی طهرانی

توان به همت مردان دو صد سپاه شکست
بزور خود نتوان گوشه کلاه شکست

عماد فقیه

تنگ دهان من بیا تنگدلی من ببین
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دوست محمد کاهی

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم	از خانه برون آی که دیدار تو بینم

فکری اصفهانی

تو هم زانوی غیر و من ز غیرت	بخون دیده تا زانو نشسته

نصیبی یزدی

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم	مرا که چاک ز دست تو در گریبان است

فتح علی شاه قاجار

تو مگو گناهگاری کُشمش بهر چه خواهی	که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

نعمت خان عالی

تیری که افگنی اگر از ره خطا رود	جان تیر را نشانه کند و ز قفا رود

شوکت

تو از تمکین من از حیرت نیایی تقریری	بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

صائب

تلابع بزبونی مشو از نفس که این جا	گردن کسی فراشت که از خصم سر آورد

ایضاً

ترک سر کن که درین معرکه بی سر و پا	تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

(حرف الجیم)

میر فهمی

جان بکف نزد توای سرو روان آمده ام	تا بدانی که ز هجر تو بجان آمده ام

خاقانی

جان بشکست سازم اگر پیش من آیی	دل وی نمایت دهم ار روی نمائی

ضمیری اصفهانی

جز کینه من در دل اغیار نگنجد	جائی که پُر از کینه بود یار نگنجد

ظهیر فاریابی

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز	خراب می نکند بارگاه کسری را

حکیم رکنا مسیح کاشی

جامی بنوش تا رخ گل بی صفا شود	چین از جبین کشا که در صبح وا شود

فهمی کاشی

جمال یار اگر هم یا خرام را بینم	کدام را بگذارم کدام را بینم

ولی دشت بیاضی

جز این چه شکوه توانم ازین ستمگر کرد   که غیر در حق من هر چه گفت باور کرد

طبیب اصفهانی

جائی که شب شدند حریفان تمام مست   باور که میکند که تو هشیار بودهٔ

شهیدی قمی

جز خون جگر بی تو ز مژگان چه کشاید   زین خار بغیر از گل حرمان چه کشاید

شیدا

جهان برا رنج و راحت داده اند دو آسمان باهم   که دارد نرمی و سختی چو مغز استخوان باهم

ایضاً

جمعی که چون قلم پی گفتار می روند   چون طفل نی سوار بجائی نمی رسند

شیخ علی نقی کمره

چندان دلم به پرسش چشم تو شاد نیست   دانم که بر تواضع مست اعتبار نیست

اهلی شیرازی

چه دل بوصل نهم جور یار نگذارد   چو یار رحم کند روزگار نگذارد

محمد رضا خوانساری

چون گلرخان بجانب عشاق نظر کنند   صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

چند همراه رقیب آید و از من گذرد   چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

ضمیری اصفهانی

چو می بینم که از کویت کسی دلشاد می آید   فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می آید

ایضاً

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی   بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

شاه اسمعیل صفوی

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش   که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

نادری هروی

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد   سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

انور زند شیرازی

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد   ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد

بی نوائی اصفهانی

چه غم ازینکه بود مائلت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مائل همه کس

ضمیری

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود دریم
بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

ثنائی تکلو

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران به شب دراز کردن

مخلص

چگونه خواجه با سیم سخا علم گردد
که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

زماماء مشهو

چیست مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا
از تو شیرین تر که خواهد کشت فرهاد ترا

شاپور طهرانی

چه در سر است دگر چشم پرنه جنگ ترا
که بسته راه تبسم دهان تنگ ترا

اهلی شیرازی

چنان کرده خیالش پیش چشم اشکبار من
که می پندارم اینک خواهد آمد در کنار من

خالص

چه خوش آنکه یارم از سفر رسیده باشد
برش کشیده باشم به برم کشیده باشد

کمال خجندی

چشم اگر این است و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

اهلی خراسانی

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
اگر بیرون دوم در هر قدم صد جا کنم منزل

سلطان علی بیگ راهی

چه غم ترا که دل من نشانه درد است
ترا دلی است که فولاد پیش او گرد است

کاسب یزدی

چو من سه چار ره از گوشه بامش دیدم
نگران بود بجائی و تماشش دیدم

زلالی هراتی

چشمی که بود لایق دیدار نه دارم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

رضای کاشی

چه کند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد
غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

فصیحی

چشم ترا ز مستی و ناز آفریده اند
زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

باقیای نائینی

چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو
لیکن چو گل شکفته ام از رنگ و بوی تو

حسرتی

چارده ساله مهی گر به کف افتد عمری است — ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست

شاه طاهر

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان است — اگر به توبه شکستی رود چه نقصان است

امیر شاهی

چمن سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صائب

چون لاله سرخ روست درین بوستان سرا — آن را که هست سوخته نانی ز دود دل

بی نوا اصفهانی

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل — باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

(حرف الحاء)

سعید اشرف

حرف دوزخ چه زنی بزم شراب است اینجا — باک از آتش نبود عالم آب است اینجا

سام میرزا صفوی

حاصل عمر نثار ره یاری کردم — شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عارض اصفهانی

حاشا مکن ز بردن این دل که از تست — غیر از تو دل که می برد این کار کار تست

صائب

حقوق تربیت را که در ترقی باد — زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

سالم

حسن چون داد به او کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

واله

حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین — عشق بیاید و نهد روی نیاز بر زمین

شفیعای اثر

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند — تا زر بی غش بدستش می فتد غش میکند

شیدا

حسنت فزود و آب دو چشم فزود ازو — افزاید آب بحر ز افزایش قمر

زمانی

حکایت از قد آن دلنواز کنید — به این فسانه مگر عمر ما دراز کنید

صائب

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد ‏ ‏ زجوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

حرف الخاء

بی بی زائری

خوردن خون دل ز چشم تر آموخته ام ‏ ‏ خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ایجاد قاجار

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری ‏ ‏ بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق خون من بحیت بجا کیای تو ‏ ‏ رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

اوحدالدین کرمانی

خود کجا روا باشد اینکه ما بدینگونه ‏ ‏ از تو دور وانگه تو در دیار ما باشی

گلوعلی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سینهٔ خود را ‏ ‏ تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کردهٔ چه کنم ‏ ‏ خراب کردهٔ خوبان نمی شود معمور

عبدالعزیزخان اوقرباب

خط برآوردی فگندی بجانم انقلاب ‏ ‏ ملک معمور از برات بی محل گردد خراب

میرزا اشرف جهان قزوینی

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم او را ‏ ‏ تو خنجر برکشی گوئی چه گفتی من همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار میکردم ‏ ‏ تو دل میدادی و من درد دل اظهار میکردم

نسبتی شهیدی

خوش آنکه چون غلط سوی من نظر کردی ‏ ‏ بخنده رفتی و در جانب دگر کردی

خواجه آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ‏ ‏ بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی دست غیب

خط برآورد ز خال لب جانانهٔ ما ‏ ‏ مگر این طور فلک سبز کند دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شد دل من خبر شد این خون شدنی بود ‏ ‏ آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

سلطان ابراہیم یا پریخان عثمانی

خموشی شب ہجرم نہ از صبوری بود ‏ دمیکہ نالہ نکردم ز بی شعوری بود

زرگر اصفہانی

خواہم ار بوسہ نہم لعل لب جانان را ‏ تابش نزد لب آرم بہ لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسردہ را ‏ گر رود برآب نتوان معتقد شد مردہ را

اثر

خط کرد ظاہر آن دہن غنچہ رنگ را ‏ در کار بود حاشیہ این متن تنگ را

جلال الدین صلائی

خدا شکیب دہد این دل پریشان را ‏ کہ بر شکستہ دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خستہ کہ بیمار تو باشد ‏ آزاد اسیری کہ گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آنکہ بر لب جانان بر آمدہ ‏ ریحان بہ گرد چشمہ حیوان بر آمدہ

امیدی

خوش آنکہ چاک گریبان بناز باز کنی ‏ نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

فغانی شیرازی

خوبی ہمین کرشمہ و ناز و خرام نیست ‏ بسیار شیوہ ہاست بتان را کہ نام نیست

ہلالی

خستہ بودم لطف کردی یکہ پرسیدی مرا ‏ گر نمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا

حکیم رکنا مسیح

خوش سخنہا با تو دارم بندہ جانت شوم ‏ حرف بسیارست اول اینکہ قربانت شوم

اقدس مشہدی

خال لب تو نکتہ بصنع خدا گرفت ‏ زلف تو سبحہ را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشاپوری

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق ‏ کہ بی رخ تو چنان جان دہم باسانی

غیاث کجہی

خموشیم شب ہجران ز بیوفائی نیست ‏ کہ نالہ ام بہ قوت رسائی نیست

درویش دہکی

خال را بر رخ مگر کردی بسحر غمزہ بند ‏ ورنہ در آتش کجا آرام می گیرد سپند

صائب

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

(حرف الخاء)

بی بی زائری

خوردن خون دل ز چشم تر آموخته ام خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ایجاد قاجار

خط بشست لب و حرف تو در دل کرد تاثیری بر قربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق خون من بحیت بخاک پای تو رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

اوحد الدین کرمانی

خود کجا روا باشد اینکه ما بدینگونه از تو دور وانگه تو در دیار ما باشی

گلو علی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سینهٔ خود را تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کرده چه کنم خراب کردهٔ خوبان نمی شود معمور

عبد العزیز خان اوزبک

خط برآوردی فگندی بجانم انقلاب ملک معمور از برات بی محل گردد خراب

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم برو تو خنجر برکشی گوئی چه گفتی من همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار میکردم تو دل میدادی و من درد دل اظهار میکردم

نسبتی شهیدی

خوش آنکه چین به غلط سوی من نظر کردی بخنده رفتی و رو جانب دگر کردی

خواجه آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی دست غیب

خط برآورد زخال لب جانانهٔ ما مگر این طور فلک سبز کند دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شد دل من خبر شد این خون شدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

سلطان یلدرم بایزید خان عثمانی

خموشی شب ہجرم نہ از صبوری بود — دمیکہ نالہ نکردم زبی شعوری بود

زرگر اصفہانی

خواہم ار بوسہ زنم لعل لب جانان را — تابش نزد لب آرم بہ لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسردہ را — گر رود برآب نتوان معتقد شد مردہ را

اثر

خط کرد ظاہر آن دہن غنچہ رنگ را — درکار بود حاشیہ این متن تنگ را

جلال الدین صلائی

خدا شکیب دہد این دل پریشان را — کہ بر شکستہ دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خستہ کہ بیمار تو باشد — آزاد اسیری کہ گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آنکہ بر لب جانان بر آمدہ — ریحان بہ گرد چشمۂ حیوان بر آمدہ

امیدی

خوش آنکہ چاک گریبان بناز باز کنی — نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

فغانی شیرازی

خوبی ہمین کرشمہ و ناز و خرام نیست — بسیار شیوہ ہاست بتان را کہ نام نیست

ہلالی

خستہ بودم لطف کردی یکہ پرسیدی مرا — گر نمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا

حکیم رکنا مسیح

خوش سخنہا با تو دارم بندہ جانت شوم — حرف بسیار ست اول اینکہ قربانت شوم

اقدس مشہدی

خال لب تو نکتہ بصنع خدا گرفت — زلف تو سبحہ را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشاپوری

خجل نمی شدن خویشم گمان نبود الحق — کہ بی رخ تو چنان جان دہم بآسانی

غیاث کججی

خموشیم شب ہجران ز بیوفائی نیست — کہ نالہ را ہلبم قوت رسائی نیست

درویش دھکی

خال را بر رخ مگر کردی بسحر غمزہ بند — ورنہ دم آتش کجا آرام می گیرد سپند

هاتفی

خوش آن زمان که خطت گرد آن عذار نبود
میان حسن تو و عشق من غبار نبود

جلالا زواری

خالت خلیل چهرهٔ گلستان آتش است
خطت سیاهی که بدامان آتش است

طوقی تبریزی

خوش آن صحبت که از تاب رخت بیتاب میگشتم
تو آتش میشدی از مستی و من آب میگشتم

فتحعلی شاه قاجار

خواست زاهد زند دست بدامان من
شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

ایضاً

خندید و گفت از غم هجرم خبر نشد
گریان بروز وصل من از خنده اش شدم

ادهم کاشی

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدیم
چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدیم

صائب

خراب حالی این قصرهای محکم را
ز روزن نظر اعتبار باید دید

ایضاً

خوشا افتاده که ز خاک ره چالاک خیزد
کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد

حرف الالف

ملا فرج الله شوشتری

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما
سالها شد کز هواداران این آبیم ما

رفیع واعظ

دل سنگ بر الفت دشمن چه تا گرم است آب
گر چه میجوشد به آتش لیک با او دشمن است

سالک قزوینی

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را
چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

محرمی کاشی

در نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها
دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

قدسی ملا محمد جان

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

سنائی

دلخسته را مپرس به آه و فغان کنند
ظرف شکسته را بصدا امتحان کنند

واعظ قزوینی

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش   از خوبی خود عیب نمای دگران باش

سحابی استرابادی

دل خراب من و مهر بوتراب درو   خرابه‌ایست که تابید آفتاب درو

ایضاً

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را   در ببندد هر که او در خانه یابد یار را

ملا جامی

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد   یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

عبدالله خان اوزبک

دست بزیر زنخ خود مانده شبی بخواب شد   عارضش ز نشان آن پنجه آفتاب شد

شهیدی قمی

دم مردن چنین اضطرابی بهر جان دارم   تو بر بالین نه این اضطرابی بهر آن دارم

نظیری نیشاپوری

دم گرم و رخ زرد از که داری   سرت گردم بدل درد از که داری

قاضی رکن الدین قمی

دست من گیر کاین دست همانست که من   بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

اهلی شیرازی

دامی نهاده آن ماه از زلف تا بدانه   صیاد وار چشمش خود را بخواب داده

خواجه اصفی

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج   این دست را بساعد بلورین ست احتیاج

میر اصفهانی

دل بصد درد گرفتار و مرا چاره گریست   چاره ساز غم من نیز شده بیچاره گریست

بابا مصیبی گیلانی

دل بگری بر رخ خوبان بهانه هست   وین خط و خال هم بمیان دام و دانه هست

میرزا حسن واهب

دوش در میخانه یک جام شرابم بنده کرد   ماهیی بودم بخاک افتاده ابرم زنده کرد

محمد جان قدسی

دم خونشان چکیدم حلقه حلقه گشته گیسویت   گمان بردم که هر یک چشم حیران است بر رویت

افضل سرخوشی

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم   زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

مرزا محمد اکبر قزوینی

دل چو عاشق شود از سنگ چه پروا دارد　　شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

بساطی سمرقندی

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش　　مستند مبادا که بشوخی شکنندش

صادق سمرقندی

دل گم شد و نمی دهدم کس نشان به او　　در خنده است لعل تو دارم گمان به او

کامی لاهیجانی

دلهای اسیران شده فرش حرم او　　ای شاکر آن شو که بسوزد قدم او

یعقوب کاشانی

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد　　نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

بهار شیروانی

دوستی از بهر پیغام ار فرستم سوی تو　　دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو

فروغی بسطامی

دادن باده حرام است به نادانی چند　　کاب حیوان نتوان داد به حیوانی چند

میرزا شرف جهان

دیشب چه سخن بود که از ناز نگفتی　　رفتی که بگویی به من و باز نگفتی

نادم لاهیجانی

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد　　احرام کم از بستن زنار نباشد

کلیم همدانی

دماغ بر فلک و دل به زیر پای بتان　　ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

احسن

دلم به کوی تو امیدوار می آید　　نگاه دار که روزی بکار می آید

سعیدی طهرانی

دل خسته ای که از تو بحسرت جدا شود　　در حیرتم که با که دگر آشنا شود

ایجاد قاجار

دلم تو بردی و من انتظار ها دارم　　بیا به پهلوی من با تو کار ها دارم

عبد اللہ خان اوزبک

در تکلم آن دهان چون غنچه خندان میشود　　ور تبسم می کند عالم گلستان می شود

عرفی شیرازی

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش　　ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

جامی

دیدم ترا در رفت ز دل اختیار دل　　آری ز دست دیده خراب است کار دل

اهلی شیرازی

دل شکست آن مه مراد در آرزوی نازکی　　صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

بابا فغانی شیرازی

در دست طبیب است علاج همه دردی　　دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج است

ایضاً

دارم دلی جفای بسی خورده درد　　یک قطره خون گرم هزار آرزو درو

وحشی یزدی

دعاهای سحر گویند می آرد اثر وحشی　　اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

کاتبی ترشیزی

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی　　باید متاع نیکو از هر دو کون که باشد

هلاکی همدانی

در حسن دو چیز است بلای دل و دین　　چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

رضائی کاشی

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است　　وای بر حالم که آنم دلبر و این هم دل است

واحد قمی

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش　　نگهدار از رفتن عمر را مژگان گیرایش

رحیمی بهارلو

دیده از آتش دل غرقه در آب است مرا　　کار این چشمه ز سرچشمه خراب است مرا

درویش دهکی

در نسخه که وصف لبت را بیان کنم　　جان در میان نهم که ورق را نشان کنم

ایضاً

دل نگردد خوش مرا از دلستان دیگران　　چون توان زنده بودن کس بجان دیگران

غضنفر

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو　　دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

فتحعلی شاه قاجار

دل را بگیر از دست من چون خواهی کردن بسملم　　ریزی چو خونم از جفا باری مست آن دلم

شیخ آذری

دوش دل رمزی بچاه غبغب آن ماه گفت　　چون نبودش محرمی اسرار خود با چاه گفت

راهب اصفهانی

دمیکده دور از لب لعل تو کبابم — این طرفه که می سوزم و در عالم آبم

ایضاً

در چمن چون لب لعل تو گهر بار شود — غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شهیدی قمی

دلم چندین فسون از چشم تو کان خطا دیده — فریبم کی دهد نرگس که چشم چشمها دیده

ملا جامی

دستی بدست ساقی دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده

شاه نور العین

در هجر تو ای نگاه اندر نارم — در ناره همی سوزم و دم بر نارم

باذل

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر است و ماندیم

صائب

در این بساط من آن آدم سیه کارم — که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا

ایضاً

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست — یوسف از این گناه بزندان نشسته است

ایضاً

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

حرف الراء

سبحان قلی بیگ راغب

رنجید رفت از پیش ما بجرم در جای دگر — امشب بسر باید زدن ریاد شبهای دگر

قاضی نور اصفهانی

رخساره برافروخته در عتاب من! — امروز خوش بر آمده آفتاب من!

همایون اسفرائنی

روز اجلم ناله از رفتن جان است — از یار جدا میشوم این ناله از آن است

زکیای یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز — بر نیست هر موی صبحی گشت در خوابی هنوز

صائب

رنگ و روی شراب آن لب میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

شهیدی قمی

رقیبان آتش هجرش من مهجور میسوزم　　نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم

محتشم کاشی

رفتی و رفت بر رخت از دیده روشنی　　در دیده مانده اشکی و آن نیز رفتنی

صائب

روی یوسف تا بجو از سیلی اخوان نشد　　همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

اوجی نطنزی

رطل گران بقیمت جان میتوان خرید　　این است گوهری که گران می توان خرید

ادهم کاشی

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش　　فتد گیسوی او چون سایه شمشاد بر پایش

نظیری

رسوا نیم وگرنه تو صد بار در دلم　　رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

نامعلوم

ریش باید دو سه موئی که زنخدان پوشد　　نه که در سایه او خواب کند خرگوشی

فروغی

رسانیدی بجائی کار رقیب امروز صحبت را　　که رنجانیدی از خود تا ابد اهل محبت را

جامی

رحمی ده خدایا آن سنگدل جوان را　　یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

جویا

رخ نمودی جهانی به تماشا برخاست　　برقع افگندی و فریاد ز دلها برخاست

جامی

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

مجد همگر

روا مدار که با این همه امید مرا　　ز دور در تو بحسرت نگاه باید کرد

اهلی شیرازی

رخ او را دهانی شکر افشانی چنین باید　　چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید

بنائی یزدی

رخ ز شراب لاله گون آمده به محفلم　　میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

حرف الزاء

فتح علی شاه قاجار

زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی — یارب کدام دشمن بدینگونه داد پندت

ایضاً

زرفتن تو مرا دوش کار شیون بود — من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود

شیخ آذری

زرگری چیست نخستین همه بگداختن است — بعد از آن هرچه که جوید از آن ساختن است

شهیدی قمی

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد — همین بس است کسی را که آرزوی تو دارد

کاتبی نیشاپوری

زاهد که ریخت آب رخ نقل جام را — نیکو نگه نداشت حلال و حرام را

صائب

زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده است — که کسی دست بر آن سیب زنخدان نبرد

ایضاً

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

مدهوش اصفهانی

زخلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

سرخوش

زمین و آسمان در بیکسی قربانت گردد — سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

نظیری

ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم — کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

شاه طهماسب صفوی

زلف سر برده بگوش تو سخن می گوید — مو بمو حال پریشانی من می گوید

میرزا طاهر وحید

زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند — بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند

حکیم رکنا مسیح

زجورت میکنم بر خویش آسان مشکل خود را — بهر صورت که باشد از تو می گیرم دل خود را

هلاکی همدانی

زلف تو خواب از دل بیتاب می برد — با این شب دراز که را خواب می برد

نوری اصفهانی

زشرم وعده خلافی بکن کنار از من نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

وفائی یزدی

ز دود آه گشته دور من چون شب سیاه از تو ز آه ما بسوزان نمی اندیشی آه از تو

امیر خسرو

زبان آن پسر ترکی و من ترکی نمیدانم چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

ضمیر اصفهانی

زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا نه من شناختمش او را نه او شناخت مرا

استاد

زابروان تو بی اختیار می ترسم بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

اهلی شیرازی

ز بهر جان نتوانم نظر برید از تو که یک نگاه بصد جان توان خرید از تو

بابا فغانی

زبانم لال بادا تا نگویم کز که می نالم کجا شمع من که بنامی سازم نیک نامان را

وحشی

ز بیان که تند میگذرد خوش خرام من کی ملتفت شود بجواب سلام من

عرفی

زان شکستم که بدنبال دل خویش بدم در شب شکن زلف پریشان رفتم

حرف السین

اوجی نطنزی

ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

اهلی شیرازی

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد رویی که ببینم که بانداز روی تو باشد

نعمت خان عالی

ساغر می برخ آن نازنین نتوان زدن در فراقش جام می خود بر زمین نتوان زدن

خلاق المعانی اسمعیل اصفهانی

سنگ بی گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

همایون اسفرائنی

ساعدت را نظری بودم و از کار شدم تا چه کردم که بدست تو گرفتار شدم

شرف قزوینی

سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت — پیش ازین با من چنان بودی چنان میخواهمت

کامی لاهیجانی

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد — وان آب از عکس لب خود شراب کرد

صباحی کاشی

سر کوی که هر دم جان دهد بیگناه آنجا — فغان کز بی پناهی یادم برد پناه آنجا

ملا جامی

سوی صحرا از پی عیش و تماشا میرویم — بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا می رویم

صادق سمرقندی

سهی سروی که پروردم در آن چشم خونبارش — بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

زکی همدانی

ستمکشان محبت دم از فغان بستند — گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند

نادم لاهجی

سفر مکن که نشاط وطن فراوان است — برون ز خانه بهر جا روی بیابان است

طالب آملی

ساده رویی به نگاهی دل ما شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ملا کاتبی

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده — که آب عارضت آتش به آفتاب زده

میرزا سعید حکیم

ساقی که شرم میدارد دریغ از ما شراب — عیشها خواهیم کرد اینجا شراب آنجا شراب

ملا جامی

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

شاهزاده سلیم

ساقی ز کار من گره توبه باز کن — دست مرا به گردن مینا دراز کن

حرف الشین

ملا نوعی خبوشانی

شراب و مطرب و دلدار در مقابله بود — میان دیده و دلدار شرم فاصله بود

شکیبی

شکسته دل نشویم از ترا سر جنگ است — که آبگینه ما هم طبیعت سنگ است

فقیر

شب هجران تو دل در تب تابست مرا
دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

سعید اشرف

شب وصل است و بزم عشرت و جام نبید اینجا
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

استاد

شمع رخسار تو در دیدهٔ ما جا دارد
که چراغان لب آب تماشا دارد

ضمیری اصفهانی

شادم که وعده داد به فردای محشرم
کان روز هیچ وعده بفردا نمی شود

بابا نصیبی گیلانی

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب
کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

شوقی یزدی

شب تا بروز گریهٔ جانسوز می کنم
بی تو شبی بخون جگر روز می کنم

وحیدی قمی

شادم من غم دیده بجور و ستم او
خو کرده غم او بمن و من بغم او

درویش دهکی

شبی از سوز درون خویش می افروختم
دیگران دی تو می دیدند و من میسوختم

عشقی کاشی

شادم که منم سگ کوی تو می کشد
وین شادی دگر که بسوی تو می کشد

شیخ آذری

شراب نوشم و خود را گناهگار شناسم
به از صلاح که خود را بزرگوار شناسم

ادهم کاشی

شبی بر سم گدائی به کوی یار شدم
مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

نواب قلی خان

شرک محض است گمان من و تو
من و تو نیست میان من و تو

اکبر شاه هندوستان

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است
کان قطره ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

استاد

شوق زلف تو نه تنها دل ما شیدا کرد
هر کرا این سلسله دید جنون پیدا کرد

آیتی

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

شهیدی قمی

شنیده‌ام که ز اغیار تنگدل شده‌ای | ز جورها که به من کرده‌ای خجل شده‌ای

وحشی یزدی

شکل مستانه و آن کار شرابش نگرید | تا ندانند که مست است شتابش نگرید

نظیری نیشاپوری

شرمسارم از دل بی‌صبر بی‌آرام خویش | خود به یار از بی‌قراری می‌برم پیغام خویش

وصال شیرازی

شبم به محنت دوزخ به صد جفا گذرد | ببین که بی تو چسان روزگار می‌گذرد

حرف الصاد

شاه عباس ثانی

صبا از شرم نتواند به روی گل نگه کردن | که رخت غنچه را وا کرد و نتوانست ته کردن

میرزا اشرف جهان قزوینی

صد آه کشیدم چو غم هجر تو دیدم | دور از تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم

نجیب کاشی

صد حیف که خط از لب تو دود برآمد | وز آتش جانانه رخت دود برآمد

وحشی

صد خانهٔ دل سوخت ز هر رهگذر از تو | کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو

نامعلوم

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننویسد جواب است

شیخ علی حزین

صید از حرم گذشت خم جعد بلند تو | فریاد از تطاول مشکین کمند تو

بابا فغانی شیرازی

صد نقش درست است و کسی را نظری نیست | چون نقش خطائی همه چشم بر آن است

حرف العین

هلالی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است | حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

سحابی استرآبادی

عالمان را علم هست اما ره راز نیست | هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

اهلی شیرازی

عالمی را بمن دلشده دشمن کردی هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

ظهیر فاریابی

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

حسن بیگ رفیع

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

ملا الهی یزدی

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

مشتاق اصفهانی

عکس از تبسم تو چو مایل بخنده شد سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

طوفان مازندرانی

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عبدالقادر بیدل

عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا خنده‌ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

صائب

عاقلان از دانه سوز زمین روزگار بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

ایضاً

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

آرزو

عرض بی طاقتی خود بچه اندازه دهم بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آوازه دهم

ملا علی رضای تجلی

عمر کبکی دان اجل شهباز او روز و شب بال و پر پرواز او

میرزا شاه حسین اصفهانی

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند وصل چون نیست میسر به همان ساخته اند

قدسی

عالم از جلوهٔ حسن تو چنان تنگ فضاست که سپند از سر آتش نتواند برخاست

حسرت قزوینی

عارضت خوب و خطت پهلوی او میگیرد هر که بینی طرف وی نکو می گیرد

حرف الغین

شرف قزوینی

غم نیست گر به خنجر کین می کشد مرا
بهر رقیب میکشد این می کشد مرا

میرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند
میفروشش چاره دریک جو درین میکند

حید رکلوچ

غم تو دفتر صبر مرا در آب انداخت
بجای صبر مرا در دل اضطراب انداخت

حرف الفاء

حافظی کرمانی

فروغ ماه رخت دیده را پرآب کند
کسی ندیده که سه کار آفتاب کند

فنائی کشمیری

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما
ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

محمد حسین فغفور

فلک امشب بکام رند در آشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

جرأت

فارغ از هر دو جهان بند احسان توام
سر آزادم و پابند گلستان توام

گناهی

فروغ می شفقی کرده است رنگ ترا
چه کرده باده کافر رخ فرنگ ترا

اهلی شیرازی

فریاد که بر جان من این داغ نهانی
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

حیاتی کاشی

فغان که بخشش جانان بآن مقام رسید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

صائب

فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما
هست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش

حرف القاف

کارکیا سلطان حسن گیلانی

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد
چشم بر خون مرا بیند و از خون گذرد

ابوطالب کلیم همدانی

قرار می برد از خلق آه و زاری ما — بر این قرار اگر ماند بیقراری ما

ناصر بخاری

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری

فریدون سایق

قاصد بجد از آن بت عیار چه میگفت — قربان زبان تو شوم یار چه می گفت

شیخ آذری

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

سلمان ساوجی

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی — یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

قاسم کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است — گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حرف الکاف

محمد اشرف بیکنل

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

ادهم کاشانی

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

طوقی تبریزی

کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

شجاع کاتبی

کشت مرا تغافلت دیر رسیدی بچارهٔ من — یافته که عاشقم وای بروزگار من

باقی نائینی

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

ملا فتحی

کدام دل که بدو زخمی از خدنگ تو نیست — تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

نافر قمی

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود — من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

رفیق

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمی روی تو تا دیگری در آید

وصال شیرازی

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

جلال سپهری نوداری

کام اغیار چو شیرین به شکرخند کنی — تلخکامان غمت را بچه خورسند کنی

عنبرشاه خان

کجا مرغ اسیری را پریدن ها هوس باشد — که پیش از پر برآوردن گرفتار قفس باشد

نعمت خان عالی شیرازی

کی توان ترک تو ای آفت دلها کردن — که محال است دگر مثل تو پیدا کردن

اهلی شیرازی

کی آب خضر به هم طبع سلیم است — ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

خواجه آصفی

کام خسرو از لب شیرین شکرریز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

حفیظ اصفهانی

کی ز فنای تن ز تو کس دور میشود — شمع از گداختن همگی نور می شود

ملا فرج الله شوشتری

گر زیر سپهر هم عجب نیست که دریا — در زیر حباب است و فزون تر ز حباب

محتشم کاشی

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد — از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد

غضنفر

گه دل بهم گهی جان آن شوخ تندخو را — هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

میر عبدالباقی قزوینی

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی — نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عنایت تبریزی

گه نظاره ز خویشم چو بی خبر بیند — بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

فتحعلی شاه قاجار

گر دهندم دو جهان در عوض خاک درش — بخدا آن نستانم بعوض این ندهم

سلمان ساوجی

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

زلالی

گر بدریا رخ بشوید آن مه سیمینه پوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

شاه پور طهرانی

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم　　رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

محمد سعید تنها

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم　　گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم

فدائی

گفتم بیا به مردمک دیده ام نشین　　گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم

آرزو

گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید　　چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

ایجاد قاچار

گفتهٔ دلشکنان به که فراموش کنی　　این گهر بین ندارد که تو در گوش کنی

هلالی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی　　بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی

بابا فغانی شیرازی

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید　　می بیغش بدست آمد گلرخساری می باید

زمانی اصفهانی

گر وحشیانه از روش خلق می رمیم　　عذری بسی بجاست که آدم ندیده ایم

زنده دل ساوجی

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا　　مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

نادمی اصفهانی

گیرم که دل ز عشق بتان چون کند کسی　　طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

واقف نور العین

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد　　گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

ابو الفیض فیضی

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من　　گل برای دیگران آتش برای جان من

ملا جامی

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم　　لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

ابراهیم میرزا صفوی

گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او　　حاشا که آورم سر موئی بروی او

اهلی خراسانی

گه از مهر و وفا گویم گهی از جور بیدادش　　بحمد الله که فارغ نیستم یک لحظه از یادش

سلمان ساوجی

گاهی ز دل بلا و گه گاهی ز دیده ام — من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

جدائی ساوجی

گیرم که توبه ز می گلگون کند کسی — با آن دو لعل توبه‌شکن چون کند کسی

بابا فغانی شیرازی

گر میروم نزد یار ذوق وصالم بکشد — ور می نشینم گوشهٔ تنها خیالم می کشد

حکیم رکنا مسیح

گر من از پیش من بروی که دل را خون کنی — قدرت از یاد من رفتن نداری چون کنی

طاهری هراتی

گفتم بازین فکر من بیدل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری ازین کن

اهلی شیرازی

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست — چه کند با کشش دل که میان من و اوست

زرگر اصفهانی

گریزد آن پسر از من زبیمی گر زند دراز — خدا داد مرا هم زبانی پیهم زبین پسر گیرد

ظر شیرازی

گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم — گوئی زچه بودم بر اغیار و نبودی

یغمای جندقی

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

حرف اللام

وحشی

لطف پنهانی او در حق من بسیار است — گر بظاهر سخنش نیست سخن بسیار است

نامعلوم

لطیفه‌ایست عجب در کرشمهٔ ساقی — که عالمی کشد و خاطری نرنجاند

نجات

لباس کعبه روای قبله نگاه مپوش — بگرد کعبه که گر جامه سیاه مپوش

حرف المیم

ملا فرج الله شوشتری

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند — ستاره می شکنند آفتاب می سازند

صیدی

مارا ببرگ سبز کجا یاد می‌کند — آن گل که منع بوی خود از باد می‌کند

نظیری نیشاپوری

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — مردمت از دور بنمایند گویم یار نیست

شکیبی

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت — که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

صیدی

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم — دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

اشرف

مهر خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید — تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

آرزو

مگو که چاره دل از سبو نمی آید — کدام کار که از دست او نمی آید

نشانی دهلوی

مرا هر شب چو دزد خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

میر فخر الدین

میوشان از من دیوانه آن زلف سیه سالا — که بی زلفت بصد زنجیر نتوان داشتن ما را

بابا فغانی

مستانه برون تاخته توسن کین را — بتخانه چنین ساخته خانه زین را

محمد رفیع واعظ

مرد پروش دل از نقص خویشتن شرمنده است — ماه نو از ناتمامی سر بزیر افکنده است

جلال عضدی

من بنده آن قامت بالا و میانم — من عاشق شوریده شیدای فلانم

ابن یمین خراسانی

می روند از پی هم عاقل و فرزانه برون — رفته رفته همه رفتند ازین خانه برون

اهلی شیرازی

معشوق من چه لازم گفتن بود که کیست — چون آفتاب بر همه روشن بود که کیست

صبوری اصفهانی

مده بوعده فریبم اگر نمی آئی — که محنتی بتر از درد انتظار تو نیست

قاضی نورا اصفهانی

مرنج اگر ز جفای تو سر کنم گله را — که غمزه تو به تاراج داد حوصله

وحشی یزدی

مژدهٔ وصل تو ام ساخته بیتاب امشب | نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

اهلی خراسانی

مرا اگر جان رود از مهر آن مه بندارم دل | که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

وحشی

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن | زبان کوته ما را بخود دراز مکن

ایضاً

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم | اگر وحشی غزالی بود اورا رام میکردم

بیدل بلخی

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ | ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

سید جلال

مرا دل کند کافر نگاهش | که تا در کشتنم نبود گناهش

مظهر

مرا کشت است و باز این گنه بر من گران دارد | ترا بر نعش من چین جبین دید گفت این مرده جان دارد

رفیق

مریضی که از عشق تب می کند | علاجش دو عناب لب می کند

صامت اصفهانی

مغان ز معجزه آتش ز آب می سازند | ز قطره قطره شراب آفتاب می سازند

افسری

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود | شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

جامی

مارا اگر از کینه به پهلو نه دهی جای | این بس که بدل جامی دهی کینهٔ مارا

میرزا اشرف جهان

من از ادای تو هنگام وعده دانستم | که دل بوعدهٔ وصل تو شاد نتوان کرد

وحشی

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را | هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

ایضاً

منفعل گشت بسی وش که مستش دیدم | بود در مجلس اغیار چنین فهمیدم

هلالی همدانی

مستانه چه گلهاست که بر سر زده باز | اینها گل آنست که ساغر زده باز

فنونی تبریزی

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفی است که گویی و شکر خند کنی

ملا الٰہی یزدی

سر من شیوه‌های دلبری ابلهی داند
ولی دلداری آن نوعی که میباید نمی داند

محتشم کاشی

مهی که شمع رخش نور دیده من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت اینچه رفتن بود

درویش دهکی

میان ز لطف گشاد و دهن ز خنده کشود
به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

غضنفر

نشوم گستاخ هر گه مهربانی می کند
او ز من کم لطفی از بسیار دانی می کند

میرزا باقر قورچی

می خون شود به یاد لبت در پیاله ام
نی هیچو مار پوست گذارد ز ناله ام

فتح علی شاه قاجار

می کشم باده ز هجران تو از خون جگر
دیده و دل ز غمت ساغر و مینا کردم

شهیدی قمی

ما در خمار و می بسر تاک موج زن
ما تشنه ایم و آب فرو رفته در گهر

اهلی شیرازی

محبتت بجهان رهنما و پیر من است
به حشر دامن پاک تو دستگیر من است

مخفی

ما منتخب و مصرع ابرو نوشته ایم
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

واعظ

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد
رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

مخلص کاشی

مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد

شفیعائی اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سر فرازی نرگس خوابیده را

صائب

مجو ز هر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ایضاً

مرغی که زیرک است درین بوستان سرا
بیند بیک نظر گره دام و دانه را

صائب

مستانه خنده بر من مهجور می کند　　کان نمک ببین چه بجا شور می کند

حامد بهبهانی

ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده ایم　　خواهیم خواست از تو اگر عمر امان دهد

میر حسن قدسی

من که باشم که ترا دشمن من باید بود　　در غم بودن و نابودن من باید بود

کلبی افشار

مه جمال ترا بی حجاب نتوان دید　　که بی حمایت دست آفتاب نتوان دید

القاصی میرزای صفوی

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال　　به رزم دشمن جانم به بزم دشمن مال

انیسی شاملو

ما شیفته وفای خویشیم　　ورنه ز که دل نمی توان کند

وحشی

مینماید چند روزی شکوه آزاریست　　غالبا دل به کف چون خود ستمگاریست

قراری گیلانی

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم　　که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

میر صابری

منم و دلی که دائم بدو دست دارم اورا　　اگرش نگاه داری بتو می سپارم اورا

شرف قزوینی

می خواستم نظاره آن دلربا کنم　　فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

حیاتی کاشانی

ما بجور او خوشیم اما نه چندانی که یار　　باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

عابد اصفهانی

ما را به لبت سبزه خط راه نما شد　　سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عهدی سائجی

مرا آخر هلاک غمزه خونخوار خود کردی　　به افسون تبسم آشتی تا کار خود کردی

وفائی شیرازی

می لبالب به ایاغ و لب دلدار به لب　　کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

آگاه قاجار

مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود　　چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

همای مروزی

مرا گوئی چرا دل وا ای از دست — مگر از دست خوبان می توان رست

آگاه قاجار

مستانه است و برد دل ز کف مردم هشیار — ما مست چو چشمان تو هشیار نه دیدیم

حرف النّون

بابا فغانی

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو به هر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

نامعلوم

نازنینی که در عشق تر شد — نازنین بود نازنین تر شد

سلمان ساوجی

نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا — آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

اهلی شیرازی

نیست آن دُر که زگوش آمده بر دوش ترا — میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

کاهی

نه نرگس است بر سر مزار مرا — سفید شد بره‌ات چشم انتظار مرا

محمد مومن

نه غبار هست که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

شوکت بخاری

نگه ندیده رسید و ز دل صدا برخاست — خدنگ خورد کجا کرد و از کجا برخاست

مظهر علی صافی

نگاه شش جهت و دل به پیش دلدار است — سخن به هر که کنم روی حرف با یار است

شیخ علی نقی کمرئی

نقد دل و زدی و آنگاه به تقریب حیا — سر به پیش افگنی و چشم به بالا نکنی

سحابی استرابادی

نمودی تو گلهای باغ را چه کنم — چو آفتاب آمد چراغ را چه کنم

ابراهیم میرزا صفوی

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند — نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

شمس الدین فقیر

نقش طمع ز دل به می ناب شسته‌ام — دست از جهان سفله به این آب شسته‌ام

فصیحی

نرنجم با منت گر نیست میل همرهی دون — بود رسم بتان دل بردن و پهلو تهی کردن

بابا فغانی

نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

ظهوری ترشیزی

نگارا چه گویم کجای تو خوب است — بنازم که سر تا بپای تو خوب است

هلالی

نظاره کن در آئینه خود را جبیب من — اما بشرط آن که نگردی رقیب من

ملا ذوقی اردستانی

نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه ارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

حریفی ساوجی

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد — که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

ذهنی کاشانی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی — تو با ما چه کردی که با او کنی

شراری استرابادی

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانانها — خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

واقعی طوسی

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست — که بحر حسن تو زد موج این چنین پیداست

منعم شیرازی

نسبت خط نکویان به بنفشه غلط است — کین ز گل میدمد و آن ز گل آید بیرون

یغمای جندقی

نه زاهد بهر پاس دین تیغ شد می از آن رسد — که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش

صائب

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر — به آتش میفرستد این غافلان را آب آخر

شهیدی قمی

نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را — برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

نورجهان خانم

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش — در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

جامی

نوید آمدنت میدهند هر روزم　　تو فارغی و من از انتظار می سوزم

اهلی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن　　سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

حکیم رکنا مسیح

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم　　چو مروارید آب روی خود در جوی خود دارم

صائب

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل　　چسان بینم بجام دیگران صائب شراب را

حرف الواو

انیسی شاملو

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی　　ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

وحشی

وداع جان و تنم استماع رفتن تست　　مرو وگر بروی خون من بگردن تست

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت　　چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

حیدر کلوچ

وه که بی رحم تری چون تو ندیدم هرگز　　دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

حرف الهاء

صائب

هر چه احسان تو داده است بما آن داریم　　ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

ایضا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما　　اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

میرزا مهدی اصفهانی

هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان　　چون بخاک ما رسید از ناز دامن بر گرفت

نعمت خان عالی

هر که یکبار به جانانه رساند خود را　　این محال است که تا خانه رساند خود را

میرزا باقر قورچی

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی　　میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

محتشم کاشی

هیچ میگوئی اسیری داشتم حالت چه شد — خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد

ارزو

هر که خود تربیت خود نکند حیوان است — آدم آن است که او را پدر و مادر نیست

سالک یزدی

همچو گل سوا نسازم رنگ و بوی خویش را — چون گهر در پرده دارم آبروی خویش را

حیرتی

هر چند شعله زد بفلک برق آه ما — روشن نگشت اختر بخت سیاه ما

قتیل

همین نه چشم سیاه تو فتنه انگیز است — قد بلند تو سر تا قدم بلا خیز است

بابر شاه هندوستان

هلاک میکندم فرقت تو دانستم — وا گرنه رفتن ازین شهر می توانستم

میرزا قتیل

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

موجی

هر دم دهان تنگ ترا یاد می کنم — باری به هیچ خاطر خود شاد می کنم

اهلی شیرازی

هر چند که از جور توام خون رود از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بابا فغانی شیرازی

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم — جائی رسیده که من انجا نمی رسم

طالب آملی

هر عضو تنت بناز تر از عضو دگر بود — موئی که در اندام تو دیدیم کمر بود

حکیم رکنا مسیح

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا — تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

ملا ذوقی اردستانی

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیریست نگاه تو که بر خاک نیفتد

قاضی نصیر سیستانی

هرگز نکنم یاد تو تا زار نگریم — کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم

میرزا محسن تاثیر

همچون کتاب بیهوده گویا نمی شوم — تا همدمی بمن نرسد وا نمی شوم

نعمتی کاشانی

هلال عید ز میلی است با ابروی یارش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

هر دودی که بالا رود از سینهٔ چاکم — ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

حرف الیاء

مدهوش اصفهانی

یاد باد آنکه ز یاری منت اغیار نبود — یار من بودی و کس غیر منت یار نبود

محتشم کاشی

یک جهان شوخی بیک عالم حیا آمیختند — کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

درویش عارف

یا رب چه شرابی تو که در میکدهٔ حسن — از پیکر سیمین بدنان است سبویت

ملا جامی

یاد آن روز که سر بر دهنت پرسیدم — لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

اهلی شیرازی

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید — رستخیز است در این خانه قیامت نگرید

کاتبی

یوسف نبود چو تو در نیکوئی مکمل — نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول

حکیم ابوطالب تبریزی

یار با غیر و غمش همچو در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

ذهنی کاشانی

یا غیر را ز کوی تو آواره میکنم — یا میکنم دل ز تو و یکباره میکنم

فروغی بسطامی

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما — تا تماشائی او خلق تماشائی ما

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

صائب

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم — تا بوسه ازان لب خندان گرفته ایم

ازینجا اشعاری شروع میشود که در وصف فرد فرد اعضای انسان از سرتاپا گفته اند

شاه طهماسپ صفوی — **در وصف زلف**

زلف خم گشته بگوش تو سخن می گوید
مو بمو حال پریشانی من می گوید

یکتا

تا کلف دامن مستی رشته بجان گفته ام
مثل دم زین سبب حرف پریشان گفته ام

استغنا

گفتم روم که حشمت مائل بخواب نازست
بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

ناصر علی نصیر

زلفت زهر دو جانب خونریز عاشقان است
چیزی نمی توان گفت زیرا که در میان است

خواجه جمال فقیه — **در وصف ابرو**

ندیده دیده معمار حسن در عالم
جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

مخلص

دو ابروی ترا تا کی سر عوی بهم باشد
بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

نامعلوم

کاتب صنع در آن روز که ابرو می ساخت
بهر سنجیدن حسن تو ترازو می ساخت

میرزا صائب — **در وصف چشم**

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمه بیمار است

ایضاً

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانه ظالم خراب می باید

فصیحی

دل در خیال چشم تو از دست داده ام
یکشیشه را بدست دو بدمست داده ام

صائب

در وصف بناگوش

دیدہ چون تاب صفای آن بناگوش آورد
شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

(جامی علیہ)

در وصف خال رو

بر آفتاب عارض او خال مشکبو است
یا نافہ فتادہ ز آہوی چشم اوست

جلالی

آن نہ خالست کہ بر روی تو آرام افتاد
کافری بود کہ از کفر باسلام افتاد

خواجہ مسعود

در وصف دہن

در تنگی آن دہن سخن نیست
خاموش کہ جای دم زدن نیست

صائب

محض حرفی است کہ او را دہنی ساختہ اند
درمیان نیست ہای سخنی ساختہ اند

(نجابت)

در وصف لب

لعل جان بخشت کہ او را آب حیوان میدہد
زندہ را جان می ستاند مردہ را جان میدہد

امیر خسرو

شکرین لعل تو کان نمک است
گرچہ شکر نہ مکان نمک است

عزیز

در وصف دندان

زہی دندان بزیر لعل خندان
تو گوئی در شفق برقیست رخشان

(غنیمت)

ز دندانش چو گفتم در سخن در
دہن از گوہر یکدانہ شد پر

شوکت — **در وصف زبان**

گر زبان درکشم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست

صائب — **در وصف غبغب**

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن — هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شوکت — **در وصف چاه زنخدان**

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین — وان یوسف برآمده از چاه را ببین

سعیدای اشرف

آرم بخاطر آن ذقن و آه می‌کشم — آتش بجای آب ازین چاه می‌کشم

صائب — **در وصف گردن**

هرکس بیاض گردن او را ندیده است — افسانهٔ صبح قیامت شنیده است

مسیح — **در وصف پهلو**

بعشق پهلوش دل گشته یک رو — که جای دل بود دائم به پهلو

ایضاً

بوصف پهلوی آن ماه گلرو — قلم سر کرده حرف چار پهلو

صائب — **در وصف دست**

بدامن می‌رسد چاک گریبان گلعذاران را — بهر محفل که آن دست نگارین می‌شود پیدا

شوکت — در وصف ساعد

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد
چون میرسد به ساعد او دست می کشد

همایون شاه هندوستان

ساعدت را به نظر دیدم و از کار شدم
بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم

کلامی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد
ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

مخلص کاشی — در وصف پنجه

دلم فسرده آن پنجهٔ نگارین است
مخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا علی رضا — در وصف سینه

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف
بوسه از لغزش نه ایستد تا بناف

صائب

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

ایضاً

دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را
من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

شمس الدین فقیر — در وصف پستان

چه گویم حرفی از پستان آن حور
چو نو دولت لبی سر سخت و مغرور

مسیح

دو پستانش دو گلنار آن جهان اند
کله بر سر فرنگی زادگان اند

ایضاً

دو نار تازه هر یک نونهال اند
دو برج قلعهٔ حسن و جمال اند

مقیم آزاد

ز جوش جلوه های حسن پنهان
برنگ غنچه اش بالید پستان

مسیح — در وصف شکم

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

صائب — در وصف کمر

ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

کلیم

مو شگافیها دران ندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

جامی — در وصف سرین

سرین صاف و آبی است روشن — که می آید بموج از باد دامن

محمد حسین — در وصف عضو نهانی

بزیر دامن آن دُر نا سفته — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

تذروی

به لطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده

نامعلوم

ز راز نهانش یکی حرف بود — سُم آهوی رفته در برف بود

مسیح — در وصف ساق

بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی

نعمت خان عالی

بگرد این سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم

صائب — در وصف پا

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

در اشعار چهار مصرعی

(حرف الالف)

شاه نعمت الله کرمانی

آن شاه که او قسیم نار است و جنان   در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان

ملک دو جهان مسخّر او ست بلی   این را به سنان گرفت و آن را به زبان

منوچهری دامغانی

ای کرده سپاه اختران یاری تو   فخر است جهان را بجهان داری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو   بخت همه خفته شد ز بیداری تو

تسلی شیرازی

از هوش بی تو جام و نه صهبا برد مرا   ساقی همین نگاه تو از جا برد مرا

ما اختیار خویش به او داده ایم و بس   هر جا که خواهد این دل شیدا برد مرا

شیخ خلیل طالقانی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین   کان نمکی بر جگر ریش نشین

در هجر تو دامنم گلستان شده است   یک بار کنار کشته خویش نشین

همام تبریزی

از شور دل ما ترا همانا خبری نیست   کین ناله شبهای مرا خود سحری نیست

گویند رفیقان که بر یار دگر گیر   مشکل همه این است که چون او دگری نیست

سام میرزا صفوی

ای هیچ پری از من دیوانه رمیده   صد بار مرا دیده و گویا که نه دیده

ای وای ای بتان عاشق محروم که هرگز   نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

اگرچه سر همه مستی و شور و شر دارد — فرسی — دلی ز دست تو کیفیت دگر دارد

تو از تبسم حسن و من از حیا خاموش — کجاست می که حجاب از میانه بردارد

ملک قمی

آن صنم کیست که صد مرتبه حیرانم کرد — گرد یک غمزه و صد رخنه در ایمانم کرد

به فسون نگهی راه دل و دینم زد — به فریب سخنی بی سر و سامانم کرد

جلال الدین منیر بیگ

اگر گویم نهال قامتت دلجوست میرنجی — وگر گویم سر زلف تو عنبربوست میرنجی

شکایت چون کنم از چشم فتنه انگیزت — که گر گویم ترا بالای چشم ابروست میرنجی

اهلی شیرازی

از در کعبه چه حاصل به در یار نشین — رو سوی دوست کن و پشت به دیوار نشین

وصل یوسف طلبی پرده ناموس بدر — چون زلیخا بدر آ بر سر بازار نشین

نورجهان خانم

ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی — چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی

دردت چه درد بود که چون من تمام شب — سر را به سنگ میزدی و میگریستی

صیدی طهرانی

از سیر باغ بی تو چه دل خوش کند کسی — با چشم منتظر چه تماشا کند کسی

شاخ گلی و هر طرفی میل میکنی — ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

ای من ز پی تو بخون پرورده دو چشم — در موج سرشک سر آورده دو چشم

من کرده دو چشم چاره در آرزویت — تو از پی دیدنم بکی کرده دو چشم

ایضاً

این غالیه دان تو چو خندان باشد یک نکتهٔ موهوم دو چندان باشد

گر گویم نیست عین نقصان باشد ور گویم هست محض بهتان باشد

سید حسن غزنوی

این چه نقش است که از مشک سیاه آوردی وین چه نقص است که بر گوشهٔ ماه آوردی

خط در آوردی تا عذر گناه خواهد رو که مقبول ترین عذر گناه آوردی

ایضاً

از جان که نه هشت هیچ سوم تو بهی وز دل که فرو گذاشت نه دم تو بهی

از دیده که نقش تو نمودم تو بهی دیدم همه او آزمودم تو بهی

امیر شاهی

ای بی خبر از گریهٔ خونین جگری چند باز آی که در پای تو ریزم گهری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

ملا حسین یزدی مومن

ای باد صبا به بوس خاک گذرش وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست آلوده بخون ماست دیوار و درش

ایضاً

از قلزم دل موج بر انگیخته ایم آتش بجهان ز دیده تر زده ایم

بر سبزه و غیر گل ز باغ تو و ما برداشته دست از دل و بر سر زده ایم

داعی اصفهانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دین و دل بردی اکنون پی جان آمده بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

عسجدی کرمانی

آن جسم پیاله بین بجان آبستن همچون سمنی بارغوان آبستن

نی نی غلطم پیالۂ از غایت لطف
آبی است بہ آتش روان آبستن

خواجہ معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی
ای دادہ شہان ز تیغ تو باج نبی

آنی تو کہ معراج تو بالاتر شد
یک قامت احمدی ز معراج نبی

معزی سمرقندی

ای گوی فن سخن ز گویت گویم
وی موی میان ز عشق مویت مویم

گر آب شوم گذر بجویت جویم
ور سر شوم بہ پیش رویت رویم

سرمد کاشی

ای بیخبر از ہستی خود ہمچو کتاب
در جلد تو آیات الٰہی بحجاب

یعنی ز تو حق پدید و تو از اثر ش
آگاہ نئی چو شیشہ از بوی گلاب

اکبر شاہ ہندوستان

از بار گنہ خمیدہ پشتم چہ کنم
نی راہ بہ مسجد نہ کنشتم چہ کنم

نی در صف کافر نہ مسلمان جایم
نی لائق دوزخ نہ بہشتم چہ کنم

علی رضا تجلی

آنرا کہ منزہ نبود ذات و صفات
در درس و کلام حکمتش نیست ثبات

در طبع بدان بجہل بر گردد علم
در طینت مار سم شود آب حیات

میر معصوم کاشی

ای خواجہ کہ از عقل بمجنون نرسی
نمرود اگر شوی بہ گردون نرسی

زنہار فرو مرو بہ دنیا کہ اگر
صد سال فرو روی بہ قارون نرسی

میرزا شریف تجرید

ای زاہد خود پرست احوالت چیست
حاصل ز خداوندی سالت چیست

من در طلب رضای یک کس مردم
ای بندۂ صد ہزار کس حالت چیست

حکیم رکنا مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراستئی | تا درنگری چو ماه نو کاستئی

امروز بکش باد که فردا چون گرد | از دامن روزگار بر خاستئی

ابوسعید برغش شیرازی

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم | کافر بودم کنون مسلمان گشتم

هر چیز که آن خلاف رای تو بود | گر خود همه دین است از آن برگشتم

علاء الدین اوجندی

ای آنکه به لف شام و از رخ سحری | مانند سحر کنی مرا پرده دری

تو طعنه زنی به مفلسیهای مرا | ما مفلس از آنیم که تو سیم بری

فیاضی لاهیجانی

اسرار نهان فاش نباید گفتن | جز حیرت سامع لغز باید گفتن

هر چند که آئینه جدا نیست ز عکس | لیکن آئینه را عکس نباید گفتن

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار | خون دل صد هزار درویش مخور

جامی

ای وای بر آنکه دل ستانش برود | از پیش نظر سرو روانش برود

گفتی برفتنم رضا ده هیهات | چون زنده رضا دهد که جانش برود

بوعلی سینا

اسرار وجود خام و آشفته بماند | وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند | وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

خواجه نصیر الدین طوسی

این نکته نه گوید آن که او اهل بود | زیرا که جواب نکته اش سهل بود

علم ازلی علت عصیان کردن — نزد عقلا ز غایت جهل بود

الهی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچهٔ چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پر ز می در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

شاه نعمت الله ولی

ای آنکه طلبگار خدائی بخود آ — از خود بطلب کزو جدا نیست خدا

اوّل بخود آ چون بخود آئی بخدا — اقرار نمائی بخدائی خدا

عمعق بخارائی

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد

در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود به سبزه نیز آراسته شد

هلالی

ای باد صبا منزل جانان من کجاست — من مردم از برای خدا جان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من — بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

میر عبدالغنی تفرشی

آمد که ز حیا رخ او بی نقاب شد — نور نظر میان من و او حجاب شد

فارغ ز می پرستی گشتم که در تنم — خون از خیال آن لب میگون شراب شد

سحابی استرابادی

از کردهٔ خویشتن فراموش مکن — شیرینی قول خلق را گوش مکن

یعنی هر کس که ندید لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

شیخ علی حزین

ان غنچه که نشگفت گلشن دل ماست — کامی که روا نمی شود مطلب ماست

در عیش دو چیز است که پایانش نیست — اوّل سر زلف یار و آخر شب ماست

کمال

از دل غیر کجا نالهٔ حسرت خیزد — این کیاهیست که از دشت محبت خیزد

دل به نیرنگ و فسون ای زهمه کس نتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

ازرقی

آتش به نشان دیو بندت ماند — پیچیدن افعی به کمندت ماند

اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید به همت بلندت ماند

مجد همگر

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست — دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست

برمن نکند رحم اگر دل دل تست — وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

اهلی خراسانی

ای مرا غرقه بخون دیدهٔ خونبار از تو — سینه مجروح جگر ریش و دل افگار از تو

گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه — آه تا چند کشم این همه آزار از تو

ملا ذوقی اردستانی

آهی که مرا از دل پر درد برآید — رخشنده چو خورشید جهانگیر برآید

بنشین که زمین طاقت این جلوه ندارد — ترسم که ز بنیاد جهان گرد برآید

اسمعیل باخرزی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد — تن در همه شیوه هات در خواهم داد

جانم نشود مگر به دیدار تو شاد — روزی که ترا نه بینم آن روز مباد

امیر فخر الدین مسعود بن یمن

از بهر هلال عید خورشید سپاه — بر بام برآمد و همی کرد نگاه

هرکس لشگفت گفت سبحان الله — خورشید برآمده است و میجوید ماه

خاقانی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو — وی مرهم دیده دیده بی نور از تو

بادشمن من ساختهٔ دور از من   از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

انوری

ای ساخته گشته از تو کار دگران   من با غم تو و تو با یار دگران

من کرده کنار پر ز خون دیده   از بهر تو و تو در کنار دگران

شیخ سعد الدین الحموی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست   وی چشم تو مخمور نه هشیار نه مست

بالجمله چنانی که چنان می باید   کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

سید محمد جامه باف طوسی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت   مانند زمانه خوی بیداد گرفت

آتش بجهان ز من زد آهم آموخت   خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

بابا افضل کاشانی

این شور ببین که در جهان افتاده است   خلق از پی سود در زیان افتاده است

بر زان نبود که ما کناری گیریم   ای وای بر آنکه در میان افتاده است

عائشه سمرقندی

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است   در گوش کشید که مروارید است

از گوش برون آر که بدنامی ست   کان آب ز چشم تمام عالم دیده است

صباحی

از درد شنیده‌ام دلت افگار شده است   وز دولت هجر از دل زار شده است

زان درد که عمر توام در دل بود   گویا دلت امروز خبردار شده است

تقی همدانی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد   دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد

پیکان تو بود در دلم خون آلود   شد آب ز راه دیده‌ام بیرون شد

شرف طوسی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت | خورشید بود جمال نور از رویت

روی تو درین دو روز کمتر دیدم | گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

عطار

ای گشته خجل آب حیات از دهنت | سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت

صاحب نظری کجاست تا در نگرد | صد یوسف مصر در ته پیرهنت

علاء الملک مرعشی شوشتری

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند | زلف تو بروز سیر مهتاب کند

رو را همه کس بسوی محراب کند | جز چشم تو کو پشت به محراب کند

قیصری شیرازی

از وصل تو کس چه بنده مهجور مباد | کس چون من زار زنده در گور مباد

من مانده ام رنج دوری از خاک درت | جز چشم بد از تو هیچ کس دور مباد

محیط اصفهانی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر | ای ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر زبر خانه نمی گذرد | ای اشک برون آی سر راه بگیر

میرزا امیر الله ولد فیض آبادی

آنچه از حسن لطافت مه کنعانی داشت | همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی به من از قول رقیب | نکنم ناز تو شب طرز پشیمانی داشت

شاه نعمت الله ولی

آن لحظه که جان ز نقش غیب آگه بود | در دیده ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال | هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

یحیی قزوینی

ای که بر لاله تر زلف سمن سا داری | قصد شوریدگی عاشق شیدا داری

ساعد سیمین نمائی و دل از دست بری ‏ ‏ ‏ تو درین کار نگارا ید بیضا داری

اگاه قاجار

ایکه هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست ‏ ‏ ‏ رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست

مردم چشمم بهجرت شد سفید از اشک سرخ ‏ ‏ ‏ خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست

اشرفی سمرقندی

آنم که همه سر حریر پوشیده تنم ‏ ‏ ‏ تا سود ز خائیدن شکر دهنم

امروز به دلق و لقمه محتسنم ‏ ‏ ‏ ای گردش روزگار کوری که منم

ازرقی هروی

ای گلرخ سرو قامت ای مایه ناز ‏ ‏ ‏ بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز

چندین به نماز و روزه تن را مگداز ‏ ‏ ‏ بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

رودکی بخارائی

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بوی ‏ ‏ ‏ رنگ از پی رو ربوده بو از پی موی

گلگون گردد چو روی شوئی همه جوی ‏ ‏ ‏ مشکین گردد چو مو فشانی همه کوی

افضل الدین کاشانی

ای نسخه نامه الهی که توئی ‏ ‏ ‏ وی آئینه جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ‏ ‏ ‏ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

مجیر الدین بیلقانی

آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب ‏ ‏ ‏ وان دیده که بد رخ تو او را محراب

در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب ‏ ‏ ‏ پروانه آتش است و پیمانه آب

مجد الدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد ‏ ‏ ‏ صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ‏ ‏ ‏ یک قطره فرو چکید نامش دل شد

میر شجاع اصفهانی

از خط مشکین غبار بر رخ جانم نشست — فتنه سراسیمه شد غمزه پشیمان نشست

زلف و رخش داشتند بهر ظلم صد فریب — وای بحالم که خط بپهلوی ایشان نشست

ملا محمد صوفی اصفهانی

ای سفله گرت عیش لبی شیرین است — مغرور مشو کاسپ تو اندر زین است

مانند تو خر لبی بر آورد بچرخ — دیوانه فلک همیشه کارش این است

شیخ آذری سفرائنی

آنکه چون غنچه بصد ناز بر نداز جمنیش — بسلامت برسان بارخدایا بمنش

چشم من تیره شد از فرقت یوسف روئی — چشم دارم که نسیمی رسد از پیرهنش

حزین

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست — آنکس که دهد وظیفه و رزق خداست

جان شد گرو روزی رازق ضامن — دارم گرو ضامن من پا برجاست

کاتبی

ای حریفان ساغر گلرنگ میباید زدن — شیشهٔ ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک — خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

امیر علی شیر نوائی

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن — زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

انچه با آل نبی و کرد اگر بخشد خدا — هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود — ای نور چشم از تو مرا چشم این نبود

ای نور دیده فیضی دلی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی — آورد بهی تا نبود دست تهی

من ہم برخ زرد خود بر آن مالیدم | یعنی ز مرض نہادہ ام رو بہ بہی

مرزا نظام شیرازی

ای از تب تو دل جہانی در تاب | خورشید رخت گرفتہ رنگ مہتاب

از لرزہ تب تن تو در زیر عرق | زانگونہ شود کہ عکس خورشید در آب

ایضاً

آن شوخ کہ گردیدہ تبش مانع سیر | پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا | روز از دل من گذشتہ و شب از دل غیر

سرمد کاشانی

آنکس کہ ترا تاج جہانبانی داد | ما را ہمہ اسباب پریشانی داد

پوشید لباس ہر کرا عیبی دید | بی عیبان را لباس عریانی داد

پرتو اصفہانی

آن شوخ پسر کہ روی وشن دارد | از عنبر تر بماہ جوشن دارد

یغما کردند سیم خامش رندان | پیداست کہ سیم ناب دشمن دارد

ریاض یزدجردی

ای دوست بخواری ز درخویش چرانی | آنرا کہ ز گلزار رخت ساخت بخاری

گر بوالہوسان آرزوی وصل تو دارند | ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

محتشم

آنکہ ہر شب بگذرد از چرخ فریاد من است | وانچہ آن مہ را بخاطر نگذرد یاد من است

وانچہ بر من کار ہا را سخت می سازد دلم | بی ثباتی ہای صبر سست بنیاد من است

نظری ایروانی

آراست تن از قبای چون گلنارش | شد تازہ گلی کہ ہیچ نبود خارش

از عکس رخش گشتہ قبا گلنارش | یا عکس قبا فتادہ بر رخسارش

مهکرخوئی

آن کیست که خاطر مرا شاد کند   وین گردنم از بند غم آزاد کند

یا خرج عروسیم بگردن گیرد   یا آنکه مرا به خویش امداد کند

خلاق المعانی اصفهانی

ای قامت تو چو روز زردی کوتاه   زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن بر ناید   تا دست زوال باشد از وی کوتاه

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی   مسرور به منشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت   تا از قدم قلم عیادت کردی

انوری

ای نوبت از چرخ گذشته است بسی   بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبتت به هر کس برساد   هرگز مرساد از تو نوبت به کسی

کمال اسمعیل اصفهانی

آمد بر من چو بر کفم زر بنداشت   چون دید که زر نداشتم رو بگذاشت

از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم   کانجا که زر است گوش میباید داشت

(حرف الباء)

ملک شمس الدین کرت

با دشمن من دوست چو بسیار نشست   با دوست نشایدم دگر بار نشست

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت   بگریز از آن مگس که بر مار نشست

بابا افضل کوهی

با داده قناعت کن و با داد بزی   در بند تکلف مرو آزاد بزی

در به ز خودی نظر مکن غصه مخور   در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

وحشیِ بختیاری

با نفس جهاد کن شجاعت این است بر خویش امیر شو امارت این است

انگشت بحرف عیب مردم مگذار مفتاح خزائن سعادت این است

سحابی استرابادی

با ذات به هر صفت گراید خوش است نغمه به هر آهنگ سراید خوش است

از مهر خدا هیچ عمل ضایع نیست در خلد ز مهر در که در آید خوش است

فراق

بگو صبا ز من آن شوخ بادہ پیمارا که بی تو عیش میسر نمی شود ما را

شبی بخواب بدیدہ جلوه گر نشد یوسف عزیز داشت زلیس خاطر زلیخا را

عاشق اصفهانی

بی حوصله پند آشتی گر دل ما را آئینه به کف گیر و ببین صنع خدا را

نی مژدۂ وصلی نه پیامی نه حدیثی در کوی تو بستند مگر باد صبا را

هلالی

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران سودا را به ما هم گوشه چشمی که سودا کرده بی ما را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر ز سر هرگز نخواهم کرد بیرون این تمنا را

شیخ قطب الدین ابو الفضل

با دوست به بوستان شدم رہگذری بر گل نظری فگندم از بی خبری

دلدار به طعنه گفت شرمت بادا رخسار من اینجا و تو در گل نگری

شاپور طهرانی

بی طاقتی آموخت تماشای تو ما را دیوانگی افزود ز سودای تو ما را

در شهر به دیوانگی انگشت نمائیم رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را

شیخ الرئیس ابو علی سینا

بر صفحهٔ چهره با خط لم یزلی معکوس نوشته است نام دو علی

یک لام و دو عین با دو یای معکوس　　از حاجب و عین و الف با خط جلی

جامی

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

نقش شیرین ز دو از سنگ ولی ممکن نیست　　که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

وحشی

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا　　گر میکشی بکش به گناه دگر مرا

بیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست　　بی اعتبار کرد فلک اینقدر مرا

میر عبد الغنی تغرشی

بکشود سفیده دم حجاب از طرفی　　برداشت نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه گشت پدید　　صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

شاه پور طهرانی

بشوخی تو سواری بصد زمین ننشست　　تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

سرم غبار ره نازنین سواری باد　　که گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست

بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل

بهرام درین خرابه پر شر و شور　　تا کی بحیات خویش باشی مغرور

کرده است درین خرابه صیاد اجل　　در هر قدمی هزار بهرام بگور

فیضی

برغم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم　　وگر ستیزه کند خون او بجای آب خوریم

ز عشق سلسله مویان نصیب ما این است　　که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

شمس طبسی

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد　　از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

از آتش رخسار تو بر خواهد خواست　　دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

نظامی

با تو بدید می کنم حال تباهِ خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاهِ خویش را

گر چه زبان عذر من لال شد از خجالتش — بر کرمت نوشته ام عذر گناهِ خویش را

امیر خسرو

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آن کسی که باو این دهند آن ندهند

گرت بتی و شرابی است وقت خوش دار — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

هزار دشمنم از هر طرف بکین برخاست — چه روز بود که ما را تو رام خود کردی

کمال خجندی

بی لبت در جگر تشنه لبان آب نماند — بی سر زلف تو در رشته جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را — بدو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب نماند

فلکی شیروانی

با من چو بخندید خورشان خوش آب — بر چهره ز شرم دست اکرد حجاب

عکس لب او ز پشت دست پر تاب — می تافت چو از جام بلورین می ناب

سلمان ساوجی

بر سر کوی دل آرام بجان میگردم — روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم

دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد — این چنین واله و مست از پی آن میگردم

اهلی شیرازی

بهم متاب دگر سنبل پریشان را — یکی مساز بقتلم دو نامسلمان را

مجوی شربت وصل از بتان که این مردم — همیشه خون جگر میدهند مهمان را

ایضاً

بی رو محبت نتوان دل ز بتان بست — ذاتیست غم عشق که بر خود نتوان بست

چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و من سوخته را باز دهان بست

بابا فغانی شیرازی

برغم من به حریفان می شبانه مکش — بسوز جان من و آه عاشقانه مکش

سیاهی مژه ات موجب هلاک من است — به ناز سرمه در ان چشم آهوانه مکش

وحشی

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد — بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند — پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد

ملا حسین مومن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم — صد تخم هوس هنوز در گل دارم

در خاک نه ام بجسم می گنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

میر برهان ابرقوئی

بغیر خار نمی روید از مزار مرا — هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا

بعالمی ندهم موئی از پریشانی — که هست از سر زلف تو یادگار مرا

حکیم رکنا مسیح

بصفات آدم اکنون که خدا ستود ما را — چه غم است اینکه شیطان نکند سجود ما را

ز نشان سنگ طفلان تن ما گرفته زینت — فلکیم و خوش نماید بدن کبود ما را

پیر دهقان

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف — بحق کعبه که اینجا مراست حق بطرف

تفاوتی که میان من است و او این است — که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

میرزا رشید زرگر

با گلشن حسن خود صفائی دارد — در سبزهٔ خط مهر گیاهی دارد

از خانه اگر برون نیاید چه عجب — چون آینه باغ دلگشائی دارد

غیاثائی حلوائی

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گِل آید بیرون

عشقش آمد پی دل دل بسینه نیافت — دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

احمد خان گیلانی

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

رفیع الدین کرمانی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن — وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک رود در آب دریا گوهر — ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن

میر حسینی طباطبائی کاشانی

بوسی گر از لبت ربودیم چه شد — ور دست بر اندام تو سودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی — آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

مظفر کاشی

بر باطن و چاپلوس می باید گشت — خواهان کنار و بوس می باید گشت

حیف است چو پروانه بگردت گشتن — برگرد تو چون خروس می باید گشت

سهیلی چغتائی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سعید الدین هروی

بردوش نگارم ز مهِ تابان گوی — دلم ربود سر زلفش و چو چوگان گوی

گفتمش که مرا بوسه نخواهی داد — بخشم گفت که ای خیره چشم نهان گوی

کمال الدین اصفهانی

بگویم ار نکند رخنه در مسلمانی — تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی

بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد ... زلف ماه رخان وصمت پریشانی

لسانی شیرازی

باقد خم شده از کوی تو بیرون نروم ... وز خیال خم ابروی تو بیرون نروم

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد ... از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

فصیحی

به باده صوفی ناپاک از ریا نشود ... که تار سبحه بمضراب خوشنما نشود

ترا چه جرم که حکم غرور حسن این است ... که وعده های تو از صد یکی وفا نشود

کمال

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی ... هر روز مرا بوعده‌ئی بنشانی

صد عذر بکو نیامدن را دانی ... یک حیله برای آمدن نتوانی

فخری ایروانی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه ... ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه

گفتم که پریشان ز چه روئی گفتا ... سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

نصیرالدین اصفهانی

برداشته شد نقاب از دختر رز ... در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز ... زیبا پسران خراب از دختر رز

حزین

پرسید ز یار خود یکی از یاران ... کای یار بگو چگونه گفتای جان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان ... لیک از گله یکروز نیاسود زبان

مرزا شرف جهان قزوینی

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد ... نمی‌پرسد ز من بی رحم از اغیار می‌پرسد

مرا خوش بود دل عمری که با من آشنا گشته ... هنوز امروز آن منظم از اغیار میپرسد

کمال اسمعیل

پیوسته خمیده همچو ابروی توام همواره شکسته بسته چون موی توام

در پای تو افتاده چو گیسوی توام چون خط تو فتنه گشته بروی توام

خواجو کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

اینکه گویند که بر آب نهاده است جهان مشنو ای خواجه که چون درنگری بر باد است

ملا حسین مومن یزدی

پیری نفزود جز بدی و تبهی پشتم بشکست پشته پر گنهی

از من بشنو حقیقت پیری من یک ریش سفید است و صد روسیهی

ابوطالب کلیم

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

خاقانی

پای گریز نیست که گردون کمان کش است جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

چون مار ارقم است جهان وقت آزمون کاندرونش کشنده و بیرون منقش است

خواجه رشید

پیریم ولی چو بخت ناساز آید هنگام وصال طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمندی فگنیم بر گردن عمر رفته تا باز آید

نقی کمرئی

پرسیدم از او چه باعث هجران را گفتا سببی هست بگویم آن را

من چشم توام اگر نبینی چه عجب من جان توام کسی نبیند جان را

حرف الباء

(شیخ الرئیس بوعلی سینا)

تکفیر چو من گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شیخ بهاء الدین عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیا است — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود — سالی که نکوست از بهارش پیداست

ابراهیم مرزا صفوی

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آید — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

میرزا اشرف جهان قزوینی

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند — هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند

سخن مدعیان را کند از من پنهان — وانچه از من شنود با همه اظهار کند

ملا مینائی

تا بکی گریه کنان زان گل خندان باشم — غنچه سان تنگدل و سر بگریبان باشم

زلف بر چهره برای چه پریشان میساخت — گر نمی خواست که آشفته و حیران باشم

حیدر کلوچ

تو آن نئی که مرا بینی و جفا نه کنی — من آن نیم که برنجم اگر وفا نه کنی

همیشه جور و جفا کردن از بتان نیکوست — تو از بتان همه نیکوتری چرا نکنی

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوش آب — پیوسته مراست از غمت دیده پر آب

من خانه تن خراب کردم ز غمت — تو خانه نشین شدی من خانه خراب

سید حسن غزنوی

تن در بد و نیک یار دادیم دل در غم آن نگار دادیم

فرمود که بی قرار می باش مانیز بران قرار دادیم

مجد همگر

تابی توام اندوه تو می اندوزم چون با توام از بهر تو می افروزم

من شمع شب غمم تو از لطف چو باد می آئی و می رهی و من می سوزم

اهلی شیرازی

تو آفتابی و شوق تو ناتوانم کرد نمی رسد بتو دستم چه می توانم کرد

چه منت است بجان بخشی فلک بر من که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

سید محمد جامه باف طوسی

تاکی جگرم زغصه خون خواهد شد روز و شبم اندوه فزون خواهد شد

روزم بخیال اینکه تا شب چه شود شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

جامی

تا تو در گوش کرده حلقه ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش زنده امشب ز لذت دوشیم

حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا جان همه کس فدای جانت بادا

از بردن نام دشمنان شرمم باد درد تو نصیب دوستانت بادا

حرف الجیم

عرفی شیرازی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند جمعی همه دیده و نگاه آوردند

جمعی بدند خواهش عفو ترا رفتند جهان جهان گناه آوردند

مولوی مروزی

جائی که سخن ز آن دهن تنگ برآید	آشفته شود غنچه و صد ننگ برآید

با کوه که از شوق لب لعل تو گویم	صد ناله خونین ز دل سنگ برآید

ظهیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بخون شوید دل	آزار فراق تو بجان جوید دل

رحم آر که آسمان نمی بارد جان	بخشای که از زمین نمی روید دل

اوحدالدین کرمانی

جهان از باد نوروزی جوان شد	زمین در سایهٔ سنبل نهان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن	که در وقت گل صوفی توان شد

خواجه علی نعیم

چندان که باهل کبر مشهور شوی	از رحمت کردگار خود دور شوی

گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی	بهتر که کنی نماز و مغرور شوی

القاص میرزا صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای نفس یاریم همه

گر پرده ز روی کارها بردارند	معلوم شود که در چه کاریم همه

خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم	یک چند دگر طالب درویش شدم

دیدم که دلست مبدء هر فیضی	برگشتم و طالب دل خویش شدم

شیخ ابوالقاسم گازرونی

چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند	در سنگ خاره مهر و محبت اثر کند

خاموش کین نمک که ترا در تکلم است	ترسم که در جراحت دلها اثر کند

مالی

چشمی که ز قطرهٔ در خوشاب میریزی	ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی

مکن کہ دود دل خلق می رود بہ فلک | چو تو بر آتش رخسار آب میریزی

تسلی

چرا ز شکوہ کنم رنجہ قاتل خود را | ہمان بہ است کہ گیرم از دل خود را

دران مقام کہ وصل صنم مہیا نیست | چسان؟ بگو کہ تسلی دہم دل خود را

خواجہ نصیر الدین طوسی

چون نقطہ اگر ساکن یکجای شوی | چون دائرہ گرد محیط پیمای شوی

از قسمت خویش دست بیرون نبری | گر چون سر پرکار ہمہ پای شوی

رودکی بخارائی

چون کار دلم ز زلف او ماند گرہ | در ہر رگ جان صد آرزو ماند گرہ

امید ز گریہ بود افسوس افسوس | کانہم شب وصل در گلو ماند گرہ

صائب

چون سیاہی شد ز مو ہشیار می باید شدن | صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

عمرہا کار تو با گفتار بی کردار بود | بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

وحشی یزدی

چہ لطفہا کہ در آن شیوۂ نہانی نیست | عنایتی کہ تو داری بمن زبانی نیست

کرشمہ گرم سوال است لب مکن رنجان | کہ احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

رفیع خان باذل

چہ نشاط بادہ بخشد بمن خراب بی تو | بہ دل گرفتہ ماند قدح شراب بی تو

تو چنان ز میدی از من کہ بخواہم نیائی | بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

کلیم بخاری

چون تیشہ مباش جملہ بر خود متراش | چون رندہ ز کار خویش بی بہرہ مباش

تعلیم ز ارّہ گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

هنوز با منی و جان ز بیم هجران سوخت بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

ایضاً

چشم بد کس بچشم مستت نرسد آفت بد و لعل می پرستت نرسد

سر تا قدم تو بر مراد دل ماست ای شاخ مراد ما شکستت نرسد

امیر خسرو

چشم مست تو کردی بر من بیتاب افتاد تو نیفگندی ز آلودگی خواب افتاد

دل بپای جمال تو ببازی میگشت ناگهان سوی زنخ رفت بگرداب افتاد

ایضاً

چشمت که قصد جان من ناتوان کند گویم مکن بر غم دل من بهان کند

از دست دیر آمدن و زود رفتنت روزی هزار بار دل من فغان کند

حرف الحاء

میرزا سعید حکیم

حرفی که غیر گوید در حق ما نگارا هرچند راست گوید باور مکن خدا را

بوسیدم آن دهن را زان پیش که گر بپرسند بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

اختر یزدی

حکم عشق است که در کوی تو فغان نکنم تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم

از درش برد مرا سیل سرشک آخر کار اختری چون گله از دیده گریان نکنم

حرف الخاء

صبری ساوجی

خاک گشتم و سویم گذری نیست ترا مردم از درد و ز حالم خبری نیست ترا

درنظر غیر خیال تو نیاید هرگز   چه توان کرد که سوم نظری نیست ترا

سام میرزا صفوی

خون در جگرم ز لعل جان پرورست   تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست

هر تار ز کاکلت جدا فتنه گریست   حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن زمان که غیرت همزبان نبود   راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی   ای بیوفا از تو مرا این گمان نبود

مجد همگر

خیال روی تو بیگره ببرد خواب مرا   درنگ وصل تو افگند در شتاب مرا

ز ضعف سایه من بر زمین نمی افتد   اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

طالب آملی

خود فروشان ز پی گرمی بازار خود اند   کار دین را همه بگذاشته در کار خود اند

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح   در عمارت گری گنبد دستار خود اند

میر احسنی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب   عشاق فتاده در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران دو رنگ   در حسن حیا نماند و در عشق ادب

مختاری غزنوی

خواهم صنما همه جهان دشمن من   پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن تو   وز گیسوی تو کمند در گردن من

بصیر سیستانی

خورشید وشی من که فدایش کردم   پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من   دارم سر آنکه خاکپایش گردم

فدائی لاهیجی

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — درجامه جان کشم قدر عنایت

گه بوسه زنم چو آستین بر دستت — گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضاً

خلقم اگر آشنای خود میخواهند — یکسر سپهر بلای خود می خواهند

خود را ز برای مامی خواهد کس — ما را همه از برای خود می خواهند

جلال سپهری نواری

خوشا صافی دل روشن ضمیری — که هرگز بد بروی خود نیاورد

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروی خود نیاورد

شیخ الرئیس قاجار

خال تو و زلف تو عجب دانه و دام است — آن دل که نیفتاده درین دام کدام است

در مشرب ما گرچه حلال است می ناب — لیکن بجز از دست تو زاید حرام است

اهلی شیرازی

خواهد بخشم و ناز شود کم محبتم — غافل که این کرشمه محبت فزون کند

آه از بتی که در دل سختش اثر نکرد — آهی که رخنه در جگر بیستون کند

حرف الدال

همت اردبیلی

در عالم اگر خوار توام — بی قدر متاعم و به بازار توام

مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم — در کار تو نیستم ولی کار توام

ابوسعید ابوالخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم — بر طارم افلاک فلاکت تاجم

یک شمه ز مفلسی خود بر گویم — چندانکه خدا غنی است من محتاجم

سرمد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان و زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند

رافعی نیشابوری

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود — در صومعه رفته دل به بازار چه سود

زآزار کسان راحت خود می طلبی — یک راحت و صد هزار آزار چه سود

سحابی استرابادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش — آلوده مشو چو مردم بی بصرش

کشتی چو شکست خواجه را در دریا — مشکی پر باد به کرانبان زدش

حقی خوانساری

دامان وصال دوست در چنگم بین — یکرو شده و یکدل و یکرنگم بین

در هر دو جهان نگنجد و در دل من — گنجیده فراخی دل تنگم بین

حکیم سنائی

دل سوختهٔ جمال او می بینم — جان شیفتهٔ وصال او می بینم

چندانکه درین دایره بر میگردم — نقصان خود و کمال او می بینم

سرمد

دیدی که نعیم و عیش جهان زود گذشت — چیزیکه در اندیشهٔ تو بود گذشت

این یک دو نفس که مانده سرمایهٔ تو — هشیار که نقصان نکنی سود گذشت

امیر خسرو

دارم آرزو که حکایت کنم نسیم بات — لاله غلام روی تو صد برگ بیر بات

چون برهمن به پیش رخ خوبت ای صنم — زنار را گسسته لگد زد بروی لات

فخرالدین رازی

در رهگذرم هزار جا دام نهی — گوئی که کشمت اگر در آن گام نهی

یک ذرّه زمین ز دام تو خالی نیست · گیری و کشی و عاصیم نام نهی

ظهیرالدین شغرہ اصفهانی

دلدار ز چهره پرده بگشود به روز · صد روز دگر از آن بر افروز و بسوز

در زلف رخش نمود خورشید بشب · در خنده لبش ستاره بنمود بروز

جامی

دل با خیال آن لب میگون دست شد · ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه · من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

ایضاً

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو · شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود · بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

خواجه آصفی

دی ز پیش تو رقیبم ستم اندیش برفت · کردم اندیشه بستی تا بردار ز پیش برفت

چون روان شدی تا بوت من آن سرو روان · می شدم زنده ولی یک دو قدم بیش نرفت

شیخ سعدالدین الحموی

در دل ز فراق خستگیها دارم · در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان مرا · مشکن که جز این شکستگیها دارم

شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین · در کسوت پوست جلوه دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد · یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آقا محمد صادق

درد ا که دوای درد پنهانی ما · افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعیت کرنبد شته ند · آبادی خویش از ویرانی ما

ابوبکر کرمانی

در محنتم آن زلف جهانسوز فگند — اندر غمم آن زلف دل افروز فگند

من روی ترا بخواب دیدم یک شب — آن شب صنما مرا بدین روز فگند

عبدالحق فتحی

در مرتبهٔ علی نه چون است نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند

هر لاولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش بجای فرزند

ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست — در خلوت هر کس که رسی انجمن تست

از غنچهٔ گلشن هوس بوسه نمودم — خندید چو گل گفت یاد از دهن تست

مسعود سلمان جرجانی

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست — در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست

مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

خرسندی شیرازی

دشمن جان منست آنکه دلم مایل اوست — غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست

نیست ممکن که کند یار نکو روی بدی — زانکه هر بد که کند یار نکو روی نکوست

داعی همدانی

دگر است نگرانند و من دل نگران — نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند — پدران از پسران و پسران از پدران

حرف الراء

راهب

راهب من آن ستیزه خو یار نشد — وز نالهٔ من دلش خبردار نشد

آمد به سر رحم پس از مردن من — تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

حسن غزنوی

رفتیم و گرانی وصالت بردیم ‏ ‏ دریده نمونهٔ جمالت بردیم

تا مونس هر دو یادگاری باشد ‏ ‏ دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

ابوسعید ابوالخیر

راهِ تو بهر قدم که پویند خوش است ‏ ‏ وصل تو بهر سبب که جویند خوش است

روی تو بهر دیده که بینند نکوست ‏ ‏ نام تو بهر زبان که گویند خوش است

حرف الزاء

والہ داغستانی

زهاد که جمله زرق کیشان باشند ‏ ‏ پیوسته مرا منکر ایمان باشند

حاشا که خدا روا بدارد این را ‏ ‏ من کافر و این خران مسلمان باشند

ملا حسین مومن یزدی

زهد صلحا که مکر دشید است همه ‏ ‏ اسباب فریب عمرو زید است همه

بیداری زهاد چو خواب صیاد ‏ ‏ از بهر گرفتاری صید است همه

رفیع الدین نیشاپوری

ز سنبلی که عذار رت بر ارغوان فگند ‏ ‏ هزار سوز درین جان ناتوان فگند

بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد ‏ ‏ که ابروی تو خمی باز در کمان فگند

ملا حسین یزدی

زین توده خاک چون مسیحا بگذر ‏ ‏ از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر

خر نیستی از آب و علف دست بدار ‏ ‏ سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ایضاً

زهاد اگر خدا طلب می کردند ‏ ‏ اظهار صلاح از چه سبب می کردند

گر چشم ستاره شب نبودی نگران ‏ ‏ این طائفه کی نماز شب می کردند

حرف السین

سرمد کاشی

سرمد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد

یا تن برضای دوست می باید داد — یا قطع نظر زیار می باید کرد

سرمد

سرمد اگرش وفاست خود می آید — ور آمدنش رواست خود می آید

بیہودہ چرا در پی او میگردی — بنشین که گر او خداست خود می آید

حرف الشین

درد

شہ نیست کسی که تخت عاجی دارد — تا آنکه نه شاہانه مزاجی دارد

یعنی که خروس پیش ارباب شعور — سلطان نشود اگرچه تاجی دارد

مومن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم ہنوز — در دوزخ حسرتیم و خامیم ہنوز

عمریست که در راه طلب گام زنیم — وین طرفه که در نخست گامیم ہنوز

ضمیری اصفہانی

شب نیست این زدود دل من نشانه ایست — وین برق نیست آتش آہم زبانه ایست

جائی رسیده است ضمیری جنون تو — کز قصه ات حکایت مجنون فسانه ایست

احمد خان کار کیا گیلانی

شام فراق کار من زار مشکل است — صبح وصال گر نه مددگار مشکل است

جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی — محروميم ز دولت دیدار مشکل است

اهلی شیرازی

شوخی که می بخورده دل خلق خون کند — وای آن زمان که چہره ز می لاله گون کند

گوید مجوی وصلم و نظاره هم مکن　　پس بیدلی که دل بکسی داد چون کند

آقا عبد المولای اصفهانی

شبها در آب آتشم از اشک و آه خویش　　درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

خجلت نمی کشیم ز میزان بروز حشر　　سنجیده ایم عفو ترا با گناه خویش

بهرام خان بهارلوی

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او　　اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری　　که دست غیر گرفته است پای مادر او

مخدومه یزدی

شب عهد با محنت هجران کردم　　با او دل و جان دست و گریبان کردم

چون دیدم از و روی خلاصی مشکل　　جان دادم و کار بر خود آسان کردم

سعیدی اشرف

شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی　　در گلشن او گلی نچیده است کسی

کردم چو ز خد متش تمنای شبیه　　گفتا که شبیه من ندیده است کسی

حرف الصاد

میرزا قتیل

صد فتنه ز یک گرمی جولان تو خیزد　　گردیست قیامت که ز میدان تو خیزد

فریاد ازان دم که پی کشتن خلقی　　از خواب گران نرگس فتان تو خیزد

حرف الطاء

میرزا قتیل

طرفه دردیست نصیب من ناشاد از تو　　ای مسیح دل و جان چون بکنم یاد از تو

شد خراب از تو همین ملک دل ما ورنه　　هست صد کشور جور و ستم آباد از تو

حرف العین

شیخ عطار

عقلی که کسی رہبر خود ساختمش ... در معرفت خدای بگداختمش

عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف ... بشناختم این قدر که نشناختمش

بابا افضل کوهی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد ... افسانه شوی عاقبت از روی خرد

باری چو فسانه می شوی ای بخرد ... افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

جعفر جرأت

عزم رفتن ز چمن آن بت رعنا دارد ... برگ گل گر کف افسوس شود جا دارد

دور از آئین ادب ہست بیارم گفتن ... آنچه دل از لب لعل تو تمنا دارد

امیر خسرو

عشاق حیات از لب خندان تو یابند ... خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ہر جا که گریزد دل سودا زدهٔ من ... بازش به سر زلف پریشان تو یابند

آقا عبد المولای اصفهانی

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم ... رسم نو ایست الفت شاه و گدا بهم

پا در حریم محفل اہل اشارہ نہ ... آہسته باش تا نزنی شیشه‌ها بهم

خواجه عبد الله انصاری هروی

عیب است بزرگ برکشیدن خود را ... در جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت ... دیدن همه کس را و ندیدن خود را

حرف الغین

ابوسعید ابوالخیر

غازی به ره شهادت اندر تگ و پوست ... غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بدان کی ماند — کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

میرزا صائب

غمت همچو من مبتلائی ندارد — بلا غیر من آشنائی ندارد

کسی نیست باقی بکن هر چه خواهی — شکست دل است این صدائی ندارد

طاهر موسوی

غافل ز حال خود ای سیر مرا می بینم — مست حسنی و ز خود بی خبرت می بینم

بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل — هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

حرف الفاء

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد — هر چند که نامه ام سیه تر باشد

مفرست بدر زخم که نتوانم دید — جائی که درو دشمن حیدر باشد

ابوسعید ابوالخیر

فردا که زوال شش جهت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

حرف القاف

وفقیه

قبای عقل که پود بش غم است و تار افسوس — اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس

برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم — که پای همتم از گزید مار افسوس

حرف الکاف

بابا افضل کوهی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی

گوش تو دو داد و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

رفیع واعظ

کم گو که سخن بود چو دُرِّ مکنون — گردد ز کمی قیمت این در افزون

تنگی ز دهن از آن پسندند بود — تا حرف از آن بشمرده آید بیرون

ظهوری

کرده ام محرم دل غمزده غماز ترا — رمز گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا — عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

تاراج اصفهانی

کاشی بسری که مایهٔ شیرینی را — دزدیده رخش ز لاله رنگینی را

محمود کسی است در صفاهان کامروز — بشکسته ز کاشی چنین چینی را

اثیرالدین خستگی

گه طعمهٔ مور اژدهای سازی — گه از پر پشه ئی همائی سازی

در هم شکنی کاسهٔ صد کسری را — تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

بابا افضل کوهی

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت

فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آزار مکن تا که نیازارندت

مومن یزدی

گه بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم — گه از نگهی نشانهٔ تیر شدم

آزادی هر دو کون میخواست دلم — در بندگی قفس هوا پیر شدم

اهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

با خلق جهان مکن که گر فعل ترا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

بابا افضل کوهے

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

ایضاً

گر یار بکام خویش همدم یابی — از عمر مراد خویش آندم یابی

زنهار غنیمت شمر آن یکدم را — شاید که دمی دگر چنان کم یابی

فغانی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دگری حرف نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده ئی بگیری مردی

ابوالفرج روئی

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید — اندوه بزرگ تو درو چون گنجید

گفتا که ز دل بدیده باید نگرید — خرد است بدیده بزرگها بتوان دید

بابا افضل کوهی

گر حاکم صد شهر و ولایت باشی — ور در هنر و فضل بغایت باشی

گر فاسد مطلقی و گر زاهد پاک — روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

عین القضاۃ همدانی

گه عشوهٔ نام دلستانت خوانم — گه یار عزیز مهربانت خوانم

زان روی که جان بکس نماند جاوید — دل یار نمیدهد که جانت خوانم

کمال خجندی

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز — نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز

همچو اشکم ز نظر گرچه فگندی صد بار — بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

نعمت خان عالی شیرازی

گر بگویم که بمهر آمدی ای ماه غلط — راست گو بیش که میرفتی و شده راه غلط

آنچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی　　همه الله غلط بوده و بالله غلط

انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

در جهانی و از جهان بیشی　　همچه معنی که در بیان باشد

خلاق المعانی

گفتی که بمن نگه کن انکار کنم　　روی توام آرزوست مرا چه کنم

مه چون تو کجا بود که در هر ماهی　　یکشب چو رخت باشد و باقی چو تنم

ایضاً

گفتم سخنت شکسته وش چون آید　　با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که چنین دهان تنگی کم راست　　تا نشکنمش چگونه بیرون آید

ضمیری اصفهانی

گیرم هزار بار دل ز رشک خون کنم　　مهر تو چون ز خاطر مردم برون کنم

از نخل نورس است و باندک نسیم مهر　　ترسم بسوی غیر کند میل چون کنم

اصبری اصفهانی

گرد ره کند پای تو ای حور نژاد　　از درد مدان که هرگزت درد مباد

این گرد من است بر منش رحم آمد　　از بهر شفاعتم به پای تو فتاد

شعیب جوشقانی

لبت ز خنده نمک بر جراحت ما ریخت　　نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را　　ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

سدید اعور

گویند که بر دمید از گل خارش　　جبری است که می نهند بر گلزارش

چون آینه خارش همیشه در چشم من است　　عکس مژه من است بر رخسارش

انوری

گلها چو به باغ جلوه را ساز کنند — در غنچه نخست هفته ناز کنند

چون دیده به بیدار گلت باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

قدسی طوسی

گاهم ز وصال دل از غم سرد کند — گاهم ز فراق جان پر از درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من — خود سبزه برویاند و خود زرد کند

محوی همدانی

گفتی که بعالمم تمنای نیست — گویم که مرا خود از تو پروائی نیست

زان ساکن کربلا شدستی کامروز — در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

آقا محمد صادق

گویند که در طریقهٔ اهل خرد — باید که کسی می بجوانی بخورد

من باده نهم بوقت پیری بخورم — تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

مشربی تکوئی

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم — هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم

بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم

حرف اللام

خاقانی

لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی؟ — سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی؟

ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو — آفت جان من مشو راحت جان کیستی

حرف المیم

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نه کنند　　خود بینی و خویشتن پرستی نه کنند

انجاکه مجرّدان حق می نوشند　　خمخانه تهی کنند و مستی نه کنند

مومن یزدی

مومن به بدی نیست کسی مانندت　　وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

عمری بودی چنانکه خود میدانی　　یک چند چنان باش که میدانندت

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه ز بهر رو بهی داشت امید　　کان خوبی و این عشق بماند جاوید

از گردش چرخ و سیر ماه گردون　　او روی سیاه کرد و من موی سفید

میرزا شرف جهان قزوینی

میخواستم نظاره آن دلربا کنم　　فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

مردم ز درد و چند ز بهر فریب خویش　　نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

امیر خسرو

دو چندم که من در سینه سودای گردارم　　زبان خلق در گفت است و دل جای گردارم

خرامان هر طرف میری و جان من نمی یابد　　که من این خار خار از سر و بالای گردارم

اوستاد

میرفت نگار من خرامان به چمن　　نظاره کنان بهر گلی در گلشن

پرسید که پیراهن گل راکه درید　　باد سحر از میانه برخاست که من

سلمان ساوجی

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبو دوش بدوش　　می برندم چو قدح دست بدست

خواجه عطار

می پنداری که جان توانی دیدن　　اسرار همه جهان توانی دیدن

هر گاه که پیش تو گردد به کمال　　کوری خود آن زمان توانی دیدن

اهلی شیرازی

مجنون شوم و دارم ازین بوالهوسی چند　　شاید که بر آرم بفراغت نفسی چند

مردن به از این زندگی تلخ که بینند　　بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند

بابا فغانی شیرازی

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست　　گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعه　　تشنه لبان را کجا قدرت گفتار هست

ایضاً

مقیدان تو از یاد غیر خاموش اند　　بخاطری که تویی دیگران فراموش اند

هزار سوزن الماس بر دل است مرا　　از آن حریر قبایان که دوش بر دوش اند

نظیری نیشاپوری

محبت تو به هر دل نشست کین ننشست　　دمی به هر که نشستی دگر غمین ننشست

نگه بگوشه ابرو نگه بجانب غیر　　به پیش دشمن خود هیچ کس چنین ننشست

وحشی یزدی

می نماید چند روزی شد که آزاریستت　　غالباً دل در کف چون خود ستمگاریستت

چاره خود کن اگر بیچاره سوز هجر تست　　وای بر جانت اگر مانند خود یاریستت

طالب آملی

مستانه ره میکده طی می کنم امشب　　پرواز به بال و پر می می کنم امشب

در مد نظر هم گل و هم چهره ساقی است　　گه روی به گل گاه به می میکنم امشب

ایضاً

منم که کسیر موشید در بساطم نیست　　رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست

بحشر تن به جحیم افگنم نخستین گام — دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

میر الهی همدانی

میسوز کره وز عذل مطلوبی تست — رشیت خلل بنای محبوبی تست

نامحرم نوعروس حسنی امروز — خط تو طلاق نامهٔ خوبی تست

بدیعی تبریزی

مرا ز جوانان شیرین شمایل — بجان منتهاست آنچه کردند با دل

کند منع ما شیخ شهر از جوانان ؛؛ — چگویم او را گر پیری است جاهل

انوری

من دل بکسی جز تو به آسان ندهم — چیزی که گران خریدم ارزان ندهم

صد جان بهم در آرزوی دل خویش — وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

وجهی هروی

من دل به فریب چشم مستت ندهم — جان را به لب باده پرستت ندهم

ای همرهی دل فتاده برگرد که من — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

لسانی شیرازی

مردن بخاکپای تو با جان برابرست — خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست

هرگز غبار خاطر موری نبوده ام — این سلطنت بملک سلیمان برابرست

بابا فغانی شیرازی

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست — اما نمی توان که اشارت باو کنند

می خور که وضع میکده بی مصلحت نشد — کاری که می کنند حکیمان نکو کنند

حرف النون

بابا افضل کوهی

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند — خواهی که چنان شوی که مردان بودند

تو راه نرفتهٔ ازان نه نموده‌اند ... ورنه که زد این در که درش نکشودند

نصیر الدین طوسی

نی هر که بود به عشق دیوانه بود ... نی هر مرغ سزای این دانه بود

صد قرن بگردد و نگردد پیدا ... مردی که به نفس خویش مردانه بود

سنجر کاشانی

ندیده صید حرم زلف صید بند ترا ... که طوق گردن ایمان کنند بند ترا

کجاست بخت بلندی که آشنا سازد ... بدست کوته ما گردن بلند ترا

ملا حسن علی یزدی

نه دلبری ز خط سبز و روی گلرنگست ... میان صورت و معنی هزار فرسنگست

چو گل شگفته بشود وا رهد ز دلتنگی ... ندانم این دل صد چاک من چرا تنگست

شیخ علی حزین

نوبت بکیان هیچ ما کیان افتاده است ... بازی شگرفی به میان افتاده است

شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط ... شمشیر زدن به دست زنان افتاده است

خلاق المعانی اصفهانی

نے عقل ز کار من شماری گیرد ... نی در دل من صبر قراری گیرد

اشکی که بخون جگرش پرورده‌م ... هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

اهلی شیرازی

نیست آن در که ز گوش آمد بر دوش ترا ... میچکد آب لطافت ز بنا گوش ترا

باز آن گاه زند با تو سخن از سر لطف ... که به بیند ز حدیث همه خاموش ترا

مغربی تبریزی

نا برده بصبح در طلب شامی چند ... ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

از کسوت خاص آمدهٔ عامی چند ... بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

رازی اصفهانی

نه آن به مهر را باخویش هم می‌توانم کرد
نه از دل آرزوی پیش کم می‌توانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش
دگر نه آنچه مجنون کرد من هم می‌توانم کرد

آگاه قاجار

نگار خواست که آید برم جفا نگذاشت
بران شدم که روم از درش وفا نگذاشت

بر آستانهٔ او سر گذاشتم عمری
گذشت از سر من آن بی‌وفا و پا نگذاشت

شرف شیرازی

نقاب لطف به یکسو بنه ز روی چو ماه
که ماه را نبود بر عذار زلف سیاه

مجال دم زدنم نیست پیش چهرهٔ تو
که دانم آینه زنگار گیرد از دم آه

رفیق اصفهانی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری
دلی ز بهر که شود دگم برد گمان که تو داری

بر آید از دهنت کام ما بیک سخن اما
سخن چگونه بر آید از آن دهان که تو داری

ریاض بروجردی

نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی
بدین خوشم که تو در خاطر فگار منی

چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری
نشسته در بر و آسوده در کنار منی

لسانی شیرازی

نه پا تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو رو و بدیار دگر توان کردن

حرف القاف

صبری اصفهانی

وقت آن آمد که هر سو شاد و خرم بگذریم
ما و شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم

تا کی این نا آشنائی تا کی این بیگانگی
چند چون بیگانگان ما و تو از هم بگذریم

بابا فغانی شیرازی

وقت است ای حریف که می در سبو کنند
دُردی کشان به منزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد نخاستیم
ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند

حرف الهاء

مجد الدین همگر شیرازی

هر چند که شد گرمی بازار تو سست
هرگز نشوم به مهر درکار تو سست

ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

مهستی که زنی بود از بزرگزادگان گنجه

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

مرزا غالب دهلوی

هر چند زمانه مجمع جهال است
در جهل نه حال شان بیک منوال است

کودن همه لیک از یکی تا دگری
فرق خر عیسی و خر دجال است

غنی کشمیری

هوش است که سرمایهٔ صد دردسر است
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است

در بیضه نمی کنند مرغان پرواز
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

قدسی

هر کار که در جهان میسر گردد
هرگاه به پایان رسد ابتر گردد

نیکو نبود هیچ مرادی بکمال
چون صفحه تمام شد ورق برگردد

شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

فیاض لاهجی

هر دل که هوای عالم راز کند — باید گره علاقه را باز کند

دام است تعلقات دنیای دنی — در دام چگونه مرغ پرواز کند

بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل و گر بچینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است

سحابی استرابادی

هر چند که هست دولت از نعمت بخت — باری است گران چو شد فزون از حد سخت

بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

جهانگیر پادشاه

هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

مسیح

هرگز نشدم به سوزنی بار کسے — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نه بستم هرگز — تحت الحنکی بقصد دستار کسی

شیخ الرئیس ابو علی سینا

هر هیئت و هر نقش که شد محو کنون — در مخزن روزگار ماند مخزون

چون باز همان وضع شود وضع فلک — از پردهٔ غیبش آورد حق بیرون

مرزا اشرف جهان قزوینی

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار در این است

گر خوانده گنهگار مرا عذر نه خواهم | چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

اثیرالدین

هم کار ز غم بجان رسیده است | هم کارد به استخوان رسیده است

آهی که جهان بهم بر آرد | از دل به سر زبان رسیده است

رضی الدین نیشاپوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند | اندیشهٔ تو در دل من کار کند

زان می ترسم بتا که درد دل من | روزی بچنین شبت گرفتار کند

ملا حسین مومن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می خندد | بر کوکبهٔ تاجوری می خندد

ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ | هر روز بریش دیگری می خندد

سلطان علی بیگ زهی

هرگاه که دل عازم راهی شد و برخاست | آه از پی او ابر سیاهی شد و برخاست

از محشر فتان تو ای شور قیامت | جمع آمد اجزای من آهی شد و برخاست

میر سنجر کاشی

هر گه آرم به نظر آن رخ نور افشان را | پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگان را

تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر | عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

حرف الطاء

سحابی استرابادی

یک کس از و بوی وجود آید نیست | یک حرف که از وی شهود آید نیست

هر چند در او ضلع جهان مینگرم | چیزی که با دلم فرود آید نیست

اوحدالدین کرمانی

یا به نزد خویشتن راهم بده | یا مجال ناله و آهم بده
دوش میگفتی ز من چیزی بخواه | بوسه زان لعل میخواهم بده

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک کرد | چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

کمال الدین خلاق المعانی

یار آمد دوش کردمش مهمانی | هر چش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست و در بستم | وانگاه به او چه کرده باشم دانی

شرف فردی

یا ببر از صحبت اغیار و ما را یار باش | یا بکن ترک من و یکباره از اغیار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل | هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش

اثیر الدین

یاد میدار که از ما تو نمی آید یاد | ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت | راستی نیک رسانید که چشمش مرساد

مجیر بیلقانی

یارب آن قامت چون سرو خرامان نگرید | یارب آن عارض و آن زلف پریشان نگرید
یوسف و چاه و رسن هر سه اگر دیده نه اید | زلف و بر لب آن چاه زنخدان نگرید

اهلی شیرازی

یارب این تازه نهالان زکدامین چمن اند | که خورند از دل ما آب و بما بر ندهند
خلوت تیرهٔ اهلی که دو زخ مشهری | خوش بهشت است اگر خلق عذابش ندهند

بابا فغانی شیرازی

یاد تو هیچم از دل پر خون نمی رود — وز دیده ام خیال تو بیرون نمی رود

صد رنگ گل ز تربت لیلی شگفت و ریخت — داغش هنوز از دل مجنون نمی رود

شاه نظر اصفهانی

یا با خصم را بگو بیم به سنگ — یا او تن ما ز دار رساند آونگ

القصه درین سراچه پر نیرنگ — یک مرده بنام به که صد زنده بننگ

افضل الدین کاشانی

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن — بی منت دیده خلق عالم دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن،

ازینجا قطعات شروع میشود

آذری طوسی که یکی از شعرای معروف است دیوان شعر خود را به "مینا" نامید که آنرا مرتب نمود امینای مذکور دران دیوان تصرفات بسیار کرد و از خود خیلی چیزها نگاشت آذری در هجو او این قطعه را گفت:

دیوان بنده را که امینا سواد کرد — تنها درونه شعر مجرد نوشته است

از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده — دیوان بنده پر ز "خوش آمد" نوشته است

هر جا که لفظ "دید" مثلاً دید در سخن — دست تصرفش همه را "بد" نوشته است

اکنون شریک بهتر دیوان بنده اوست — زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

بهاء الدین بخارائی شاعر شیرین سخن و شوخ طبعی بود و از ندمای بایسنقر میرزا که از سلاطین آل تیمور است وقتی قصیده بسیار غرائی در مدح او گفته در حضورش انشاد نمود بایسنقر میرزا بزبان ترکی بخزینه دار گفت که

بشین یوز التون نگه یعنی پانصد دینار بشاعر بدهٔ خزینه دار بیشتر از دو صد دینار باو نداد شاعر بجهت شکایت خزانچی این قطعه را نوشته پیش او فرستاد

شاه دشمن گداز و دوست نواز ∴ آن جهانگیر کو جهاندار است

"بش یوز التون" نمود انعام ∴ لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غائب است و کنون ∴ در برابر دو صد پدیدار است

یا مگر من غلط شنود ستم ∴ یا که پروانچی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی ∴ بش یوز التون دویست دینار است

وقتیکه شاه این قطعه را دید بسیار خندید و گفت "بش یوز التون" هزار دینار است امر کرد که او به هزار دینار دیگر بدهند شاعری ملا اثر نام قصیده در مدح شیخ الاسلام تبریز انشاد نمود شیخ الاسلام یک جبه پوسید که پوشیدنش ممکن نبود بعنوان صله بشاعر داد شاعر این قطعه برای او فرستاد

جامهٔ بخشید شیخ الاسلام اعظم بنده را ∴ وی مبارک جامهٔ سال فراوان یافته

رشته حوا از برای آدمش در بدو حال ∴ مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته

وانگه از مقتول پشم ناقهٔ پیغمبرش ∴ فاطمه رشته رفوگر بهر کجا بشگافته

من چه چدارم که پوشم جامهٔ را کاندرو ∴ آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

در مذمت اهل اصفهان خلاق المعانی کمال اصفهانی گوید
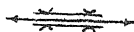
ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره

تا در و کوه را چو دشت کند | جوی خون آورد ز جو باره

عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

انوری

انوری راست دختر و پسری | هر یکی بر خلاف اهل دعا

این یکی دست خود نهد بر زمین | وان یکی پای خود کند به هوا

شهاب ترشیزی

بدو رخ گرفته ملا رفیعا | کند دعوی که مال خویش خواهم

عمود آتشین گیرد ز مالک | که این بهر عیال خویش خواهم

ایضاً

آن کلان تر ز عزیزی پرسید | که مرا آرزوی خر باشد

زین خران جمله کدامین بخرم | گفت آن خر که کلان تر باشد

ایضاً

ببین آن نکو امرد ساده رو را | که در بزم بر من مقدم نشیند

من از وی مؤخر نشینم بشرطی | که او پشت بر من کند خم نشیند

میرزا ابوالقاسم شیرازی

با فلان گفتم ای پسر پدرت | جز به تاریکی ازچه نان نخورد

گفت ترسد ز روشنی که مباد | سایه‌اش دست سوی کاسه برد

ناصرخسرو علوی

همه رنج من ز بلغاریان است | که مادام همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چخیدن
برون آری تو ترکان را ز بلغار | برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان خطا را | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن

مجد الدین همگر

گر چه پیش از تو بود حاتم طی | تو ز حاتم به مکرمت بیشی
تو جهانداری به نسبت جود | همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنک | ما تو داریم کز جهان بیشی

سوزنی سمرقندی

بسیار کرد کان الف قد به پیش ما | چون دال و نون شدند ز نادانی جنون
ما نیز بر گزاف نگادیم تا شدیم | زین بس میان شکسته چو دال و نگون چو نون

در هجو قاضی رضی الدین نیشاپوری

رسوائی خلق داستان است به تو | بدنامی قاضیان عیان است به تو
مردان زمانه قلتبانند به زن | بیچاره زن تو قلتبان است به تو

خلاق المعانی

دی سوی گرمابه رفتم با جوانی ساده رو | دیدهٔ ناظریان نظر بر نقش آن پیکر کند
از حنا هم ناخنش را رشک یاقوت آورد | وز صفاهم پیکر پیش را غیرت گوهر کند

فوطه بربست از برای نوره آنکه کشید — پاک تا کافور را زالایش عنبر کند

بر سر شیب گفتمش ناید دریغ از نوره گفت — روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

جعفری تبریزی

دوش از من بی سبب برزم رنجیدن چه بود — این عتاب ار بود هردم سوی من دیدن چه بود

مدعا از رفتن من گر نبودت با رقیب — راز دل گفتن به سرگوشی خندیدن چه بود

کلیم در توجیه شکست دست حمید قلیچ

دستت اگر ای قدوه ابرار شکست — نی از ستم چرخ ستمکار شکست

تو نخل ریاض کرمی و دستت — شاخیست که از گرانی بار شکست

ابن یمین

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی — بوسی ربود از لب ترکی سمن عذار

در خشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد — برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کردهٔ — اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار

گفتم که من گناه ندانستم این عمل — ور می‌نهی گناه خطا رفت واگذار

ور حکم میکنی به قصاصش تو حاکمی — گو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

ایضاً

هرکو که ندانی نسب و نسبت حالش — او را نبود هیچ گواهی چو فعالش

زیرا که درختی که مر او را نشناسد — بارش چو برآید همه دانند نهالش

آنرا که پسندیده بود خوی خصالش — زنهار مپرس از پدر و عم و ز خالش

زیرا شرف مرد به اصل و به نسب نیست ‌‌ ‌ ور معرفت و عقل و تمیز است کمالش

شهزاده نادان که در او علم و عمل نیست ‌‌ ‌ بی قدر بماند چو نماند زر و مالش

درویش که او معرفت علم و عمل یافت ‌‌ ‌ او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش

از صحبت نااهل چو صید مرحله بگریز ‌‌ ‌ تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

توفیق

گویند برد پیش امیری سخنوری ‌‌ ‌ مدحی پر از صنایع و خالی ز غل و غش

پیشش چو خواند گفت که فردا بیایم ‌‌ ‌ ماش و برنج در صله خروار پنج و شش

شاعر صباح روز دگر با هزار امید ‌‌ ‌ همراه خود گرفته خری چند بارکش

حاضر بر امیر شد ایفای وعده خواست ‌‌ ‌ گفتا چه وعده و چه وفا. درد سر مکش

خوش کرده ای تو هم بدروغی دل مرا ‌‌ ‌ من نیز کرده ام بدروغی دل تو خوش

حسنی هروی

طعنه بر من مزن بصورت زشت ‌‌ ‌ ای تهی از فضیلت انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر ‌‌ ‌ کار شمشیر میکند نه غلاف

مجد الدین خافی

اشتری و شغال و روباهی ‌‌ ‌ هر سه کردند اتفاق سفر

ناگهان یافتند یکتا نان ‌‌ ‌ بی توقف میان راهگذر

از سر مکر و زرق گفت شغال ‌‌ ‌ او خورد نان که از همه مهتر

یاد دارم که نوح کشتی را ‌‌ ‌ می تراشید و بودمش یاور

گفت روباه که هست بر یادم | که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت | قرص را از زمین و گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی | دوش دی زاده ام من از مادر

در هجو شیر تریاکی از سلیم طهرانی

چشم بد دور خواجه را پسریست | که همه زیرکی و ادراک است
چه عجب گر ضعیف و خنزر افتاد | که چو خشخاش تخم تریاک است

شیخ الرئیس قاجار

دوشینه بر گذاری دیدم | ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید | شویش به عقب دوان چو خدام
گفتم به فرانسوی چه گوئی | با خانم خویش گفت "مادام"
گفتم ز خدا بترس ترسا! | واندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر مادام | دل در پی دام تست مادام

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده | هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس | معلوم شود که مرده ئی یا زنده

شاه طهماسب صفوی

اصفهان جنتی ست پر نعمت | هر چه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه | اصفهانی در آن نمی باید

کمال الدین اصفهانی

دی اسب مرا گفت که در این چه شناعت | کاصطبل تو از زاویه‌های فلک است

نایاب در آن نه سبزه نه آب نه جو | این جای ستور نیست جای ملک است

جامی

شاعری خواند پر خلل غزلی | گفت بحذف الف بود موصوف

گفتمش نیست صنعتی به از آن | که کنی حذف از آن تمام حروف

تاج الدین سرخسی

در ماتمت آن قوم که خون می بارند | مرگ تو حیات خویش می پندارند

غمناک از آنند که تا دوزخیان | جاوید چگونه با تو صحبت دارند

معزی

با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل | گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست

کمال الدین اسمعیل

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید | از آتش و آب هر دو بریده امید

آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

ملا حیدر کاشی

چو تیره شود مرد را روزگار | رود کدخدائی کند اختیار

پس آنگه بزیر جهانی رود | همه آن کند کش نیاید بکار

ابو العلاء گنجوی در هجو خاقانی

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا | یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هجو کسی مکن که ز تو مه بود به سن | شاید ترا پدر بود و تو ندانیا

حکیم سوزنی سمرقندی

ای رشتهٔ حکمت ز تو سرگم گشته — در خانهٔ جهل آمده در گم گشته

از خانه برون بیا تا بر ناید — آواز منادیان خر گم گشته

اوحدی مراغه‌ای

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

نامعلوم

مستور کلی که پرده اش دامن تست — لب بسته بیان چشمهٔ سوزن تست

هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

قاسم بیگ حالتی

جانم به لب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

اهلی

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر میگردد

بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که بر گرد قمر میگردد

مجازی

گفتمش نیک ساقها داری — خاطرش رنجه شد بگفتن من

سخن پاک و صاف می گویم — گر بدی گفته‌ام بگردن من

حکیم ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو براهی می گذشت | مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو | بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین | اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

امید رازی

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به | که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای جهود کناسی | و گر کنی ز برای مجوس گلکاری
درین دو فعل خسیس آن قدر خساست نه | درین دو کار کریه آن مشابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین | بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

از اینجا اشعاریکه شعرا در توجیه عیوب محبوب و معشوقها گفته اند شروع میشود

ظهوری

از چهره او شقایق اندوخته رنگ | در طره او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این | کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

خلاق المعانی کمال اصفهانی

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه | زنهار مدار دست ازمی کوتاه

خورشید رخت بلند ازان بر نیاید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه

ایضاً

بر عارض لاله رنگت ای سرو روان — آن نیست نشان آبله گشت عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما — زاسیب شاره بر رخت ماند نشان

ایضاً

داری ز پی چشم ای در خوشاب — یک نرگس نا شگفته در زیر نقاب

وین از همه طرفه ترکه از باده حسن — یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب

ایضاً

نه دست بزلف لاله پوش تو رسد — نه لب بلب شکر فروش تو رسد

کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا ناله زار ما بگوش تو رسد

میرزا عشقی

امروز درین دیار در دیده یکیست — از خیل پری رخان پسندیده یکیست

عالم همه را به یک نظر می بیند — آئینه و آفتاب را دیده یکیست

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند بچنگ — کز چشم تو بی سلاح می بازد جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ — شد ترکش غمزه تو خالی ز خدنگ

ابو طالب کلیم

در باغ جهان که جای آسیب بود — حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت | زیبنده‌تر از شگوفهٔ سیب بود

نامعلوم

خورشید ز رشک رخ تو تابت تاب | حسن همه افسانه حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانها است حباب | برعکس نموده عکس هر چیز بر آب

میر ملا منیر

سروی که ز نخدانش با زسیب بود | دل را همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز موی نیست نقش عیبی نیست | مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجر خراسانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان | آن آبله چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان | هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

تمام شد ششم ربیع الاول ۱۳۴۵ھ مطابق ۱۹۲۶ء

اعلان

کتاب "بزم ایران" باجلد قیمت هفت روپیه بجلد شش روپیه و اجرت پست خارج هندوستان یک روپیه و نیم و در هندوستان یک روپیه قیمت در هندوستان و عراق بتوسط پوسٹ فرستاده شود و در ایران بتوسط بنک شاهنشاهی ارسال دارند بایڈریس ذیل:-

هندوستان ریاست رامپور یوپی جناب آقا میرزا محمد علی کشمیری

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت | زیبنده تر از شگوفهٔ سیب بود

نامعلوم

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب | حسن همه افسانهٔ حسنت در خواب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب | بر عکس نموده عکس هر چیز بر آب

میر ملا منیر

سروی که ز نخدانش بلا ز سیب بود | دل را همه از جفاش آسیب بود
گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست | مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجر کاشانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان | از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان | هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

تمام شد ششم ربیع الاول ۱۳۴۵ھ مطابق سنه ۱۹۲۶ء

اعلان

کتاب "بزم ایران" باجلد قیمت ہفت روپیہ بےجلد شش روپیہ و اجرت پوسٹ خارج ہندوستان
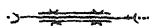
یک روپیہ و نیم و در ہندوستان یک روپیہ قیمت در ہندوستان و عراق بتوسط پوسٹ فرستادہ شود

و در ایران بتوسط بنک شاہنشاہی ارسال دارند   باڈریس ذیل :-

ہندوستان ریاست رامپور یوپی جناب آقا میرزا محمد علی کشمیری